بوستان

سعدی

پس از مُقابلهٔ هفت نسخهٔ خطّی و ده نسخهٔ چاپی
از مُداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین پیراسته
به آنچه سعدی روی کاغذ آورده نزدیک
با اِعراب و معنای واژه‌ها

دانش

بوُستان

سعدی

پس از مقابلهٔ هفت نسخهٔ خطی و ده نسخهٔ چاپی
از مداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین ویراسته
بدآنچه سعدی روی کاغذ آورد نزدیک
با اِعراب و معنای واژه‌ها

به کوشش
نورالله ایزدپرست

دانش

بوستان سعدی
چاپ چهارم ۱۳۶۸
۵۰۰۰ دفتر
چاپ مروی . صحافی امیرکبیر

شرکت دانش بامسئولیت محدود

بوستان سعدی

چاپ نخست ۱۳۵۲ چاپ‌دوم ۱۳۵۶ چاپ‌سوم ۱۳٦٤

چاپ چهارم ۱۳٦۸

گلستان سعدی

چاپ نخست ۱۳٤۸ چاپ دوم ۱۳۵۵ چاپ‌سوم۱۳٦۱

چاپ چهارم ۱۳٦۷

غزلهای سعدی

جلد یك چاپ نخست ۱۳۵۵ چاپ‌دوم ۱۳٦۲

جلد دوم ۱۳۵۷

دستور زبان سعدی ۱۳۵۹

چگامه‌های سعدی . دردست است

فرهنگ زبان سعدی . درنظر است

جهان سعدی . درنظراست

پیشگفتار

بوستان سراسر هنر و معنی و آموزش و حکمت و معرفت است. اقیانوس است. هیمالیاست. آمازون است. الگوی نثر و نظم شیواست. فرقان است. دیگر کتابهای ادب فارسی را باید کنار این کتاب گذاشت و رسایی بیان و پایهٔ هنر و اندازهٔ آموزش آنها را سنجید. اندوختههای علمی و تجربی یك مرد دانشمند و هنرور و جهاندیده و انساندوست در آن گرد آمده است. هنگام پرداختن هم میهنان و فارسی دانان دیگر کشورها و مسلمانان جهان بویژه بینوایان پیش چشم او بودند. به همه شیوهٔ درست اندیشیدن و راه راست پیمودن و خداشناسی و بهرهمندی از موهبتهای آفرینش و بهزیستن آموخت. درسهای او راهنمای پیر و جوان است و هیچ گاه کهنه نمیشود. میسزد که همگان بگرایند واز بوستان عزیز آموزش و اندرز فرا گیرند و زندگی را دلپذیر سازند.

بوستان تمام شناخته نیست. کسانی که درسدههای گذشته از آثار سعدی نسخه فراهم کردند و آنان که آنها را بهچاپ رساندند و ادبدانانی که در این زمان پیرامون آثار سعدی سخنرانی و قلمفرسایی کردند بهبوستان سرسری نگریستند. گلستان را که فرع آن است بیشتر پسندیدند چون وزنهای گوناگون و اشعار و عبارات عربی در گلستان است و استاد فرصت مییابد که دربارهٔ آنها با شاگردان سخن بگوید.

دیباچهٔ بوستان بهنام و ستایش پروردگار آغاز میشود. شصت و ششمین بیت نعت پیامبر اکرم است. در نسخههای خطّی شناختهشده و چاپها عنوان: ستایش پیغمبر صلّی الله علیه و آله بالای شصت و نهمین بیت دیده میشود. دویست و هشتمین بیت: زهی بندگان را خداوندگار، خداوند را بندهٔ حقگزار پایان دیباچه است. در کلیّات چاپ هزار و دوصد و پنج هجری قمری کلکته و در بوستان چاپ محمّد سودی بیست بیت از دیباچه بهباب اوّل رفته است. در چاپهای رستم علییف و عبدالعظیم قریب و غلام حسین یوسفی و محمّدتقی شوریده و محمّد خزائلی و محمّدعلی فروغی و محمّدعلی ناصح بخشی از باب اوّل در عدل و تدبیر و رای به پایان دیباچه

پیوسته است.

باب اول. ندیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر. که: در اینجا = تا. در نسخه‌های خطّی وچاپی: قدیمان خود را بیفزای قدر دیده میشود.

نصیحت که خالی بوَد از غرض چو داروی تلخ است و دفع مرض. واو میان داروی تلخ و دفع مرض متعاطفه است مانند آبگینه وسنگ وبرف و آفتاب تموز. واو ازجملهٔ حرفهای فارسی است که تخفیف میپذیرد وبنا بر ضرورت شعرو نثر فنّی به صدای پیش مبدّل میشود و گاه حذف میشود. در این بیت مخفّف است. محمّد خزائلی درشرح بوستان نوشت: دفع دراینجا به‌معنی دافع استعمال شده است. درچاپهای‌دیگر نیز داروی تلخ دفع مرض است. دفع = دور کردن.

به‌تندی سبك دست برده به‌تیغ به‌دندان گزد پشت دست دریغ. به‌تندی سبك‌دست به‌تیغ برده‌پشت دست دریغ[را] به‌دندان گزد. به‌تندی: قید است = ازراه‌دلتنگی. دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب فاعلی است ودرجای اسم نشسته و در این بیت مبتدای جمله میباشد. «گزد» پایان‌بخش جمله وفعل حال وآینده از مصدر گزیدن است. این بیت درباب پنجم گلستان نیز هست. «دست بردن» که در بوستانهای خطّی وچاپی دیده میشود مصدر است وفعل «گزد» ازآن سر نمیزند.

چنان خشك سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق. سالی در دمشق چنان خشك شد که یاران عشق [را] فراموش کردند. سالی = یك سال. یاران = دوستداران. کاتبان وناشران «خشکسالی» ضبط کردند. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان نوشت: سالی در دمشق چنان خشگسالی روی داد که عاشقان و دلدادگان مهر معشوق و دلبران را ازیاد بردند.

چو الپ‌ارسلان جان به‌جانبخش داد پسرتاج شاهی به‌سر برنهاد. به‌تربت‌ببردندش از تاجگاه، نه‌جای نشستن، نه آماجگاه. ازتاجگاه به‌تربت ببردندش [و] جای نشستن وآماجگاه نه. حذف «و» روا شمرده شده است. تاجگاه = جای‌تاجپوشی. نشستن = سوار شدن. آماجگاه = شکارگاه. کاتبان و ناشران چنین باز نمودند: به تربت سپردندش ازتاجگاه. نه‌جای‌نشستن بُد آماجگاه.

باب دوم. چو در زندگانی بُدی با عیال گرت مرگ خواهند از ایشان منال. چو چشمارو آن گه‌شوند از تو سیر که ازبام پنجه گز افتی‌به‌زیر. بُدی: مخفّف بودی

است و «با عیال» صفت مرکّب به معنای دارای زن و فرزند. چو = مانند. چشمارو بنابر فرهنگ نظام چیزی که بجهت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مهیّا کنند. بام پنجه گز = بام به‌بلندی پنجاه گز. محمّد خزائلی درشرح بوستان نوشت: بدی، بد هستی. مراد از مصراع آن است که بر عیال خودتنگ میگیری. چشمارو. حلوایی که برای رفع چشم زخم از کسی میپزند و با تشریفات خاص آنرا آماده میسازند. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت. محصول بیت: وقتی در زندگانی با عیال وخانواده‌ات بد هستی یعنی به‌حدّ امکان اگر بر آنان محبت وحرمت نکنی هرگاه ازخدا مرگ ترا بخواهند از آنان شکایت مکن. چوچشمار آنگه‌خورندازتو سیر که‌ازبام‌پنجه گز افتی‌بزیر. چشمار: تقدیرش. آب‌چشمار است که به‌ضرورت‌وزن لفظ«آب» ترك شده همچنانکه‌به‌جای آب‌ارس و آب‌جیحون آب را ترك کرده گویند ارس و جیحون. این روش در روم جاری است. مثلاً به‌جای «تونه‌صویی» و «صوه‌صویی» صویی‌را ترك کرده «تونی» و «صوه» گویند. فقس. در روزگار تحصیل به‌بغداد میرفتیم‌وازبعضی بازرگانان عجم که‌درمیانشان اهل ذوق‌و معرفت‌بود اشکالات بوستان و گلستان‌ودیوان حافظ راسؤال‌می کردیم. یك‌بار کلمهٔ چشمار را از ایشان استفسار کردیم. گفتند در نواحی همدان کوهی است که دریك طرف آن صخره‌یی درخشان همانند دیوار وجود دارد به‌ارتفاع چهل گز و طولش دوبرابر ارتفاع. ازجایی نزدیك تپهٔ آن آب بیرون می‌آید و به‌پایین می‌ریزد. آن‌کوه را «چشمار» وآن آب را «آب چشمار» گویند. بعد از چند سال در دیاربکر درشهر «آمد» درمدرسهٔ مسعودیه دانشمندانی‌بودند. درآنجا ازفضلای عجم‌فاضلی به‌نام مصلح‌الدّین‌لاری‌توطن کرده بود. گاهگاهی‌درمجالس پر قیمت او حاضر می‌شدم و اشکالات ادبی خودم را از او می‌پرسیدم. روزی کلمهٔ چشمار را از او پرسیدم. تقریر همان بازرگان را بیان کرد و گفت اصل آن «چشمه آر» است که ترکیب وصفی است از «آریدن» مخفّف «آوریدن» بعد با غلبهٔ استعمال «ه» رسمی حذف شده به‌صورت «چشمار» درآمده است.

چو گفتم بحل کردم این‌راز را. بشارت خداوند شیراز را. چو: مخفّف چون است وبه‌معنای هنگامی که. بحل کردم = حل بکردم. بگشودم. درچاپهای رستم علی‌یف وعبدالعظیم قریب و غلام‌حسین یوسفی و محمّدتقی شوریده و محمّد

سودی ومحمّدعلی فروغی ومحمّدعلی ناصح: چه گفتم چو حل کردم این راز را آمده است. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: محصول بیت: وقتی قصّهٔ رؤیای مذکور را حل کردم می‌دانی چه گفتم؟ بشارت باد پادشاه شیراز را. محمّد علی ناصح درشرح اشعار وحواشی بوستان آورد: وآنگاه که این سرّ نهان برمن آشکار وعیان گشت که چون مردی روشندلی را در سایهٔ رزسرای خویش جای دهد سایهٔ آمرزش بر سرش گسترده شود گفتم دارای فارس را کـه همهٔ خلق در ظلّ عاطفت او بر آسایند وازخوان احسانش بهره برند مژدهٔ نعیم جنّت باد.

باب سوم. گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز. گه آشفته درمجلسی خرقه سوز. خرقه دوز: صفت مرکّب فاعلی است = درحال بخیه‌زدن به‌جامهٔ خویش که‌از تکّه‌های پارچه دوخته شده بود. خرقه سوز: صفت مرکّب فاعلی است = چندآن آشفته که از گرفتن شعلهٔ شمع درجامهٔ خویش بیخبر. نخستین کاتب شناخته شده که در سال هفتصد وسی وچهارهجری قمری از آثار سعدی نسخه برداشت نوشت: شبی این ضعیف علی‌بن احمد بیستون احمداللّه عاقبته درمجمعی حاضر بودم در حلقهٔ جمعی از مخادیم عظام و ائمّه اسلام و موالی کرام ومشایخ انـام ادام‌اللّه ایـّامهم گویندهٔ خوش الحان گویند گی میکرد وجمعیّتی دست داد که خـاص و عام آن مجلس هر یك در گوشهٔ بیهوش گشتند وچند خرقه تحریق شد چنان که حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متّفق‌القول بودند که در مدّت‌العمر چنین سمـاعی دست نداده.

محمّد خزائلی در شرح بوستان نوشت: خرقه سوختن رسمی است که در هنگام جذبه انجام میدهندوغالباً اینگونه‌کار درمجالس‌شوروحال صورت میپذیرد. گویی خرقه سوزی نشان کمال فداکاری واز خودگذشتگی است که حتی عارف ازخرقهٔ خود هم‌درمیگذرد و به‌شکرانهٔ نعمتی که‌حاصل کرده‌است‌خرقهٔ خود را میسوزاند. محمّد سودی درشرح بوستـان نوشت: خرقه سوز ترکیب وصفی است. خرقه سوزنده از «سوزیدن». آنانکه از «سوختن» دانسته‌اند اشتباه کرده‌اند. محصول بیت: گاهی آسوده وراحت‌شده در گوشهٔ صومعهٔ خود خرقه‌های مندرس خود را می‌دوزند یعنی‌کارهای مربوط‌به‌دنیا را انجام میدهندو گاهی آشفته شده درمجلس عشق و محبت یعنی با شراب عشق الهی مست و بیخود شده خرقه هـای خود را

سوزانده موانع را ازبین میبرند. غلامحسین یوسفی درتوضیحات بوستان آورد: خرقه سوز. ظاهراً اشاره است به‌رسم خرقه دریدن صوفیان که بر اثر وجد و شور و حال غالباً درمجلس سماع بی‌اختیار ودر عالم بی‌خودی ومجذوبی [که دراین بیت به آشفتگی تعبیر شده] به این کار دست می‌زده‌اند. بعلاوه طرح خرقه یعنی خرقه انداختن و خرقه بدرآوردن هم در این موارد بوقوع می‌پیوسته است. از خرقه سوختن در منابع مربوط به تصوّف سخن نرفته است. شادروان فروزانفر خرقه‌سوختن‌را بکنایت تباه کردن‌و نابود ساختن‌چیزی تعبیر کرده‌اندو این‌بیت‌را مثال‌آورده‌اند: من صد هزار خرقه‌ز سودا بسوختم کآن جمله رابسوخت به‌یك‌بار شرم تو [کلیّات شمس]. چنین به‌نظرمیرسد که خرقه سوختن دراین بیت بوستان سعدی نیز بمعنی تباه‌کردن خرقه باشد امّا علاوه بر موارد بالاابیات زیر نیزقابل توجه‌است:ماجرا کم کن وباز آ که مرامردم‌چشم خرقه‌از سر بدر آوردوبشکرانه بسوخت[دیوان حافظ] ابروی‌یاردرنظر وخرقه سوخته [دیوان‌حافظ]. در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل«خرقه سوختن»آمده است «ظاهراً رسمی بوده صوفیان راکه از فرط شوق یا بعلامت شکر خرقهٔخود را میسوزانده‌اند و در ذیل«خرقه‌سوز» نیز چنین نوشته‌اند «صوفی که از کثرت‌وجد یا بجهت شکرخرقه سوزاند»استاد جلال‌الدین همائی نظر خود را در این‌باب به‌نویسندهٔ این سطور چنین اظهار کردند که‌خرقه سوختن در میـان فقرای اهل تصوّف رسمـی بوده است نظیر صدقه دادن یعنی اگر بلائی رفع میشده یا خبر خوش‌بسیار مهمی میرسیده‌یکی از اصحاب یا شیخ خرقهٔ خود را برسم صدقه و شکر میسوزانده است‌مثل اسپند سوزی و نظایر آن. استاد همائی حدس میزنند که خرقه سوزی شاید مأخوذ بوده است از رسم قدیم قربان به آتش کردن که سابقهٔ آن به‌عرب‌پیش‌ازاسلام میرسد و در آثار اسلامی نیز ازآن سخن رفته است. محمّدعلی ناصح در شرح اشعار و حواشی‌بوستان نوشت: بیدار دلانی که سرمست‌بادهٔ توحید باشند گاه‌در کنجی نشسته دلق خویش پیرایند و زمانی درسماع خرقه چاك زنند. خرقه چـاك زدن، تحریق خرقه، خرقه انداختن، خرقه سوختن، خرقه دریدن درنظم و نثر بسیار آمده است.

که عشق من ای خواجه برخوی اوست. نه برخدّ وبالای‌نیکوی اوست. خدّ = چهره. بالا = قامت. قدّ. نسخه‌برداران وناشران «نه‌بر قدّ و بالای‌نیکوی اوست»

ضبط کردند. محمّد سودی درشرح بوستان آورد: قدّ وبالای ازقبیل عطف‌تفسیر است که در علم بدیع «حشوملیح» گویند. محصول بیت: محمود از آن سخن ناراحت شد و گفت ای خواجه عشق ومحبت من بر خوی ایاز است نه بر قدّ و بالای نیکوی او یعنی چون خوی و خصلت اوخوب است بدان جهت دوستش دارم نه به‌خاطر آنکه شکل وشمایلش زیباست. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان آورد: بسلطان رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت و گفت ای مرد دانا [پیر گرامی، شاید بنحو تعریض] من فریفتهٔ خصائل حمیده و صفات پسندیدهٔ اویم نه‌مفتون قامت رعنا وچهرهٔ زیبای او.

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی. پدر چاوشان دید و تیغ و تبر، قباهای اطلس، کمرهای زر، یلان کماندار نخچیر زن، غلامان ترکش کش تیرزن، یکی دربرش پرنیانی قبا، یکی بوسرش خسروانی کلا. پسر کآن‌همه‌شوکت و پایه دید پدر را به‌غایت فرومایه دید. کدخدا که خود را دارای پایهٔ اجتماعی میپنداشت نخستین‌بار پادشاه وهمراهان را هنگام عبور ازجاده دید. فرزند پس‌از دیدن آن شکوه به‌چهرهٔ کدخدا نگریست وحال اورا دگرگون دید. درنسخه‌های خطّی وچاپی آمد: رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی. پسر چاوشان دید وتیغ و تبر... پسر کآن‌همه‌شوکت و پایه دید.

باب چهارم. کهن جامه اندر صف آخرین به‌غرّش درآمد چو شیر عرین. بگفت ای صنادید شرع رسول به‌ابلاغ و تنزیل‌وفقه و اصول. دلایل قوی بایدو معنوی، نه رگهای گردن به‌حجّت‌قوی. مرا نیز چوگان‌عقل است‌و گوی. بگفتنداگر نیك دانی بگوی. مرانیزچوگان و گوی عقل‌است = من نیز میتوانم که به‌وسیلهٔچوگان عقل گوی جدل را بربایم. درنسخه‌های خطّی شناخته شده‌وچاپها «مرانیزچوگان لعب است و گوی» دیده میشود. لعب = بازی وکار بیهوده. غلام‌حسین یوسفی‌در توضیحات بوستان نوشت: لعب. بازی کردن.بازی. یعنی‌من‌نیز چوگان و گوی برای بازی کردن دارم. مقصود آن که می‌توانم در مناظره شرکت کنم. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: محصول بیت: من نیز فصاحت وبلاغت‌دارم‌ودر دانشها قوی هستم وبه‌سؤال وجواب و معارضه و مناقشه دارا هستم. اهل مجلس گفتند اگر بهتر از ما می‌دانی بگوی تا گوش داریم. محمّدعلی ناصح درشرح

اشعار و حواشی بوستان نوشت: من هم بچوگان بلاغت گوی حجّت توانم ربود و در عرصهٔ سخن دلیری توانم نمود.

باب پنجم. گر امروز گفتار ما بشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی. مبادا: مباد+ الف تأکید: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مبوَد مبواد. مباد. مبادا که = آن که. فردا = روز دیگر. [آن] که پشیمان شوی مبادا. کاتبان و ناشران چنین باز نمودند: گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی. درشرح بوستان محمّد سودی آمد: هر گاه گفتار ما را نشنوی یعنی پند ما را نپذیری مبادا که فردا یعنی در روز آخرت پشیمان گردی یعنی اگر پند مرا به کار نبندی البته پشیمان می‌شوی. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان نوشت: اگر اینك سخن ما را بگوش نگیری ودرعمل نیاری مبادا [خدای نخواسته] ازین پس شرمسار وخجل شوی «خدای نخواسته» بدآن معنی نیست. قید مرکّب است.

کسانی که سلطان وشاهنشهند سراسر گدایان آن در گهند. درنسخه‌های خطّی و چاپی «سراسر گدایان این در گهند» دیده می‌شود. آن: اشاره به‌دور و این: اشاره به‌نزدیك است. درگاه پروردگار بسیار بلند و والا میباشد.

بدانی که بابای کوهی چه گفت یکی را که ناموس را شب نخفت. برو، جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی ازخلق بربست هیچ. بدانی = می‌بدان. همه‌جا «ندانی» است. در چاپ محمّدعلی فروغی آمده است: که نتوانی از خلق رستن به‌هیچ.

باب ششم. یکی‌را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر. ز شادی‌چو گلبرگ خندان شکفت. نپوشیدو دستش ببوسید و گفت چه‌خوب است تشریف میرختن وزآن‌خوبتر جامهٔ خویشتن. درچاپهای رستم‌علی‌یف. عبدالعظیم‌قریب. محمّدتقی شوریده. محمّد خزائلی. محمّدعلی‌ناصح «بپوشید و دستش‌ببوسید و گفت» آمد. درچاپ غلام حسین یوسفی «نپوشید» است.

باب هفتم. نگهدار ز آمیزگار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش. در چاپهای عبدالعظیم قریب و کلکته و محمّد سودی «نگهدار ز آموزگار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش» ضبط‌شده است. عبدالعظیم قریب که‌آموزگار بود درپائین صفحه معنای آموزگار را «آموزنده. تعلیم دهنده» ثبت‌کرد. پایان پنجمین‌مثل‌این‌باب‌اندرز پیر به‌مرید‌آزار دیدهٔ‌خویش‌است: مگر بازدانی نشیب از

فراز، نگویی که این کوته است، آن دراز. اگر گوش داردخداوندهوش سخنهای پیرش خوش آید به گوش. درنسخه‌های خطّی و چاپی آخرین بیت بـه ششمین مثل «سفر کرده بودم ز بیت‌الحرام» پیوسته‌است. ضبط غلام حسین یوسفی: چنین گفت مردی پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران به گوش که در هند رفتم به کنجی فراز چه‌دیدم پلیدی سیاهی دراز.

سه کس را شنیدم که غیبت رواست وز آن در گذشتی چهارم خطاست. یکی پادشاه ملامت پسند کز او بر دل خلق آید گزند. حلال است ازاو نقل کردن خبر مگر خلق باشند از او برحذر. دوم پرده در بیحیای متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. ز حوضش مدار ای‌برادر نگاه که می‌افتد ازخود به گردن به‌چاه. سوم کژ ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی. واژهٔ «متن» شناخته نشد. چاپ رستم‌علی‌یف: دوم پرده بر بیحیایی بدر که او میدرد پردهٔ خویش بر. چاپ غلام حسین یوسفی: دوم پرده‌بر بیحیای متن که‌او میدرد پرده بر خویشتن. توضیحات: متن. فعل نهی از تنیدن‌بمعنی بافتن. پرده‌تنیدن دراین‌جا معنی پرده پوشی کردن. چاپ محمّد سودی: دوم‌پرده بر بیحیایی‌متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. محصول بیت: دومین کس که غیبتش جایز است بی‌حیاست که بر او پرده مپوشان. غیبتش جایز است زیرا خود او با آشکار کردن فسقش پرده‌اش را میدرد و آب‌رو به‌زمین می‌ریزد. پس غیبت او جایز است. چاپ محمّدخزائلی: دوم پرده بر بیحیایی‌متن کـه او میدرد پردهٔ خویشتن. شرح: متن. فعل نهی ازمصدر تنیدن. پرده تنیدن: پرده ساختن‌وبا پرده پوشیدن است. درچاپهای عبدالعظیم قریب و کلاله‌ٔ و محمّد تقی شوریده ومحمّدعلی فروغی و محمّدعلی ناصح: دوم پرده بر بیحیایی متن آمده است.

شنیدم که‌دزدی درآمدز دشت. به‌دروازهٔ‌سیستان‌بر گذشت. زبقّال آن کوی‌چیزی خرید. از آن چیز بیچاره خیری ندید. بدزدیدبقّال‌از او نیم‌دانگ. برآورددزد سیهکار بانگ. ازنسخه‌های خطّی‌شناخته‌شده وچاپها سومین‌بیت افتاده است.

باب دهم من آن ذرّه‌ام در هوای تو نیست. وجود و عدم ز احتقارم یکی‌ست. محمّد سودی درشرح بوستان آورد: من آن ذرّه‌ام درهوای‌تو بیست وجود و عدم ز احتقـارم یکیست. بیست در اصل «به‌ایست» فعل مـاضی مفرد غـایب از

«ایستیدن» مرادف «ایستادن» است. محصول بیت: من آن ذرّه هستم که درهوا و محبت تو ثابت و قائم است. از حقیر بودن وجود و عدمم یکی است یعنی برابر است.
سعدی دربارهٔ بوستان درباب هفتم گفت: نقابی‌ست هر سطر من زین کتیب فرو هشته بر عارضی دلفریب. معانی‌ست در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و در میغ ماه. در اوراق سعدی نگنجد ملال که‌دارد پس پرده چندین جمال.
آب کاست = جَزْرِه کاست: مصدربریده است وازمصدرکاستن‌فعل لازم‌ومتعدّی هر دو مشتق میشود. این‌دو واژه مضاف ومضاف‌الیه نیست‌وحرکت اضافه‌ندارد ونیز کاست صفت نیست تا مضاف شود. سعدی. بوستان. باب دوم ببند ای پسر دَجله درآبْ کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست. بنابراین بیت میتوان گفت «آب خاست» به‌معنای‌مدّ است. درفرهنگ آنندراج. استاین گس. انجمن آرا. برهان‌قاطع. جهانگیری. دهخدا. رشیدی. غیاث‌اللّغات. مصاحب. معین. نظام. نفیسی. هیچ یك ازدو ترکیب نیست. محمّدعلی ناصح در شرح اشعاروحواشی بوستان آورد: ای فرزند آب دَجله [ژرف رود] را وقتی کم باشد ببند که چون سیل روان گردد مانع طغیان آب نتوان شد.
از سرْ. قید چگونگی است = بار دیگر. ازسر: نیزقید چگونگی‌است = ازراه. فرّخی. ابوالحسن علی: بوستانی که بدو آب همی راه نیافت تازه گشت از سر وره یافت بدو آب‌روان. درفرهنگ معین آمد وبس.
افگندن. در نوشتار این زمان با کاف عربی دیده میشود. مثنوی. عبدالرّشید. فرهنگ رشیدی: افگندن یعنی برابری کردن. سعدی گوید من که باموری بقوت برنیایم ای عجب با کسی افکندام کاو بگسلد زنجیر را. بیت ازغزل سعدی‌چنین است: من که باموری به قوّت برنیایم ای عجب با کسی افتاده‌ام کاو بگسلد زنجیر را. با کسی‌افتاده‌ام = با کسی رویاروی شده‌ام.
بُتِ عیّار. در شعرفارسی‌به‌کار رفته است. عیّار = به هرسو روکننده وچابك. بت‌را زیبا میتراشیدند. شاعران‌دلبررا بدآن‌مانند کردند. چون پی‌بردند که‌حرکت اندام دلبر و رفتارش بر زیبایی چهره وقامت او می‌افزاید و بت بی‌حرکت است دلبر را بت عیّار خواندند.

بسیار: صفت است = فراوان. کم نیز صفت است = اندك. این دو صفت را باهم نباید آورد. «سخت» را با کم میتوان به‌کار برد.
بهار. محمدتقی ملك‌الشعراء. سبك‌شناسی جلد دو: درقابوسنامه ارسال مثل بسیار است ولکن تمثیل وجمله‌های معترضه چنان که در بیهقی دیدیم بسیار کمست.
فروزانفر. بدیع‌الزمان حسنعلی. شرح احوال و نقد و تحلیل اشعار عطّار نیشابوری. آثارعطّار: عدد این بسیار کم‌است وازهفتادویك غزل تجاوز نمیکند.
مینوی. مجتبی. تاریخ وفرهنگ. تسخیر شهر اصفهان: شکّی نیست که هنوز هم میتوانست محمود افغان را دفع کند چون که لشکریان او بسیار کم بودند.
نفیسی سعید. مقدمهٔ قابوس‌نامه: کذ: چنانکه خوانندگان اندك قیاس درمیان نسخهٔ حاضر با چاپ مرحوم هدایت کنند آشکار میشود که اختلاف نسخه بسیار است و با آنکه چاپ مرحوم هدایت بسیار کم غلطست پیداست که نسخهٔ حاضر بمراتب معتبرتر وبزبان عصر مؤلف نزدیکتر وهمه‌جا عبارات این نسخه کهنه‌تر است.
همایونفرّخ. عبدالرّحیم. دستور جامع زبان فارسی. کتاب‌سوم. فصل: آگاهی شش: ولی آنچه زیاد مستعمل میباشد سوم شخص مفرد آن یعنی «بود» است و سایر صیغه‌ها بسیار کم استعمال شده‌اند.

بهل و بشو = بگذار و برو. بهلبشو و بلبشو نیز گفته میشود به معنای بی‌ترتیبی و درهم ریختگی.

بهار. محمدتقی ملك‌الشعراء. سبك شناسی جلد یك: فعل بشولیدن بمعنی پریشان شدن حواس استعمال میشده است. اسرارالتوحید آورده است «درویشان ازحمزه شکایت کردند که ما را بشولیده میدارد... چرا اوقات درویشان بشولیده میداری» واین فعل با غالب مشتقات وصیغه‌هایش در تذکرةالاولیاء و اسرارالتوحید آمده است وامروز عوض این لغت «ژولیده» متداولست که تنها درمورد موی‌سر وریش ولباس استعمال میشود وسایر معانی آنرا استعمال نمیکنند وبجای این‌قبیل گویند: حواس ما را پریشان میکند- حواس او پریشان است-اوقات ما را مشوش میکند وغیره و گویا لفظ«بلبشو» ریشهٔ مصدری این‌فعل است که در اصل «بربشول»بوده است با پیشاوند«بر»یا «پر» و در لفظ عوام قلب‌شده وباین صورت درآمده‌است.
فرهنگ نظام . بهل. فا [مر] بگذار و ترك کن [شع] سعدی. بهل تا بدندان گزد

پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نیست. لفظ مذکور مرکّب از باء زاید و هل [فعل امر هشتن] است. بهل بشو. شلوقی و بی‌ترتیبی [نك].
چاویدن. جویدن. بنا بر فرهنگ نظام: نرم کردن غذا در دهن بسا دندانها. در فرهنگ آنندراج و انجمن آرای ناصری و برهان قاطع وجعفری وجهانگیری و رشیدی و غیاث‌اللّغات ومصاحب و نفیسی نیست.
جست و جو. بریدهٔ مصدرجستن + واو عطف + فعل امر ازهمان مصدر = بسیار جُستن. مانند پخت و پز. روفت و روب. شست و شو. گفت و گوی.
ابی‌الخیر. ابوسعید. اسرارالتّوحید. فصل اوّل. شیخ‌را ازمحبّت‌راه حق سؤال کردند ودراین معنی سخن می‌فرمود کی در راه جست و جوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج بری وحیله کنی تا بمقصد رسی یا نرسی.
بهار. محمّدتقی ملك‌الشعراء. سبك‌شناسی جلد دو. کیمیای‌سعادت: این کتاب‌میان سالهای‌چهارصد و نود و پانصد هجری تألیف‌شده است واز کتبی است که‌حقیقت غزالی را میتوان در آن جستجو کرد.
زرین‌کوب. عبدالحسین یادداشتها و اندیشه‌ها. شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطّار. فراموش می کند که با یك قصّه سرو کار دارد و آن را حقیقت و تاریخ می‌پندارد ودر جستجوی‌قهرمان داستان وعصر و زمان واقعی زندگی اوبرمی‌آید که در واقع وجود نداشته است.
شفیعی کدکنی. محمّدرضا. صور خیال درشعر فارسی. عناصر معنوی شعر: هم بدینگونه است‌کار جستجو از شعر که انسان ازآغاز وجود چیزی را به نام شعر فرض می کند وسپس برای کشف آن به‌کوشش می‌پردازد.
صفا. ذبیح‌الله. مقدّمه‌ای بر تصوّف. دسته‌های دیگری در تمدن اسلامی درجستجوی نجاح و فلاح آدمی ویافتن «کیمیای سعادت» کوشش می کردند.
قریب. عبدالعظیم. مقدّمهٔ کلیله ودمنه. پر. مأمورین‌بجستجوی عبدالحمیدفرستاد تا ویرا بدست آرند وبقتل برسانند.
جست و جو: درفرهنگ آنندراج و انجمن آرای ناصری‌وبرهان قاطع‌وجعفری وجهانگیری و رشیدی وغیاث‌اللّغات ومصاحب نیست. در فرهنگ دهخداومعین ونظام و نفیسی اسم مصدر خوانده شده است.

چاه. یک‌معنای این‌واژه «زیر زمین»است که در آن‌بزهکاران وأسیران را زندانی میکردند.
سعدی. بوستان. باب هشتم: که مدهوش این ناتوان‌پیکرند، مقیّد به‌چاه ضلالت درند. شب آنجا ببودم به‌فرمان پیر چو بیژن به‌چاه بلا در اسیر.
گرگانی. فخرالدّین. ویس‌و رامین: جواب دادن‌ویس موبد را: ز رازم دشمنان آگاه گشته جهان بر چشم‌من چون چاه گشته.
در فرهنگ آنندراج و انجمن‌آرای‌ناصری وبرهان قاطع وجعفری وجهانگیری و دهخدا و رشیدی وغیاث‌اللّغات ومصاحب ومعین ونظام ونفیسی نیست.
چه... و چه... = برابر و یکسان است.
بخاری. محمّدبن عبدالله. داستانهای‌بیدپای.داستان شیر و گاو:شیر را دیدنشسته وهمهٔ لشکر وی از دد و دام و سباع چون ببر و یوز و پلنگ وگرگ و روباه‌و شغال پیش وی درخدمت چه نشسته وچه ایستاده.
سعدی. بوستان. باب اوّل. چو مردانگی آید از رهزنـان چه‌مردان لشکر، چه خیل زنان.
فردوسی. ابوالقاسم حسن. شاهنامه. چو او خشم گیرد به‌روز نبرد به‌جنگش‌چه شیر و چه پیل وچه مرد.
کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه باب‌هفدهم: حکماخواب‌راموت‌الاصغر خوانند از بهر آن که چه خفته وچه‌مرده هیچ‌دو را از عالم آگاهی‌نیست.
نظام‌الملک. خواجه حسن. سیاست‌نامه.فصل‌دهم: زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی کـه درکدخدایی خویش تصرّف نتوانی کرد و چه شبانی کـه میش را از گرگ نتوانی نگهداشت. پس چه من درضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوّت و لشکر.
چنانچه دراین زمان گاه به‌معنای «اگر» گفته و نوشته میشود. در اصل «اگرچنان است که» بود.
سعدی. غزلها: گر چنان است که خون همه عالم تو بریزی آن کـه روی ازهمه عالم به‌تو آورد نشاید.
کیکاوس امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب بیست و هشتم: قومی شاگردان با

او برفتند و زاری میکردند چنآن که رسم رفته است. پس اورا پرسیدند که ای حکیم اکنون چون دل بر کشتن نهادی بگو تا توراکجا دفن کنیم. سقراط تبسم کرد و گفت اگر چنآن است که مرا بازیابید هر کجا که خواهید دفن کنید.

چنآن: ترکیب چون و آن است و مترادف «مانند آن». مانندشده و مانند یکسان به‌کار میرود. فعل «است» ازعبارت «اگر چنان که» و «اگر چنانچه» افتاده است. این فعل مانند دیگر فعلهای فارسی کامل کنندهٔ معنی درجمله و پایان‌بخش آن است. جمله‌ای راکه «است» از آن افتاده کامل نمیتوان خواند. اینك انگیزهٔ انداختن «است» ازپایان بعض جمله‌ها: این واژه فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر «استن» میباشد. استم. استیم. استی. استید. است. استند. با های تأکید: هستم. هستیم. هستی. هستید. هست. هستند. «ا» نیز فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر «استن» میباشد ودر گفتار به‌همآن معنی به‌کار میرود. ام. ایم. ای. اید. اَ. اند. هر فارسی گو روزی چندبار آن را مانند صدای زبر یا زیر ادا میکند.

حال‌حاضر. حاضر صفت است. ویژگی صفت درمیان اسمهای دیگر آن است که هرجا به‌کار رفت چنآن مینماید که ضدّ آن نیز هست: حال = اکنون. زمان حاضر یا کتاب حاضر یاشخص حاضر میتوان گفت و نوشت. آتش گرم و برف سفید و پنبهٔ نرم و زغال سیاه گفته و نوشته نمیشود.

زرین کوب. عبدالحسین. سیری در شعر فارسی. مقدّمه: سیری در شعر فارسی جزبررسی کوتاه‌سریعی از تحوّل شعر فارسی وشیوه‌های گذشتهٔ آن نیست والبته محدودیت مجال هم درحال‌حاضر چیزی بیش‌ازاین‌را اقتضا نمی‌تو انداداشت.

خانه به‌دوش. صفت مرکّب فاعلی است. بنا بر فرهنگ نظام ایلی است که‌در یك زمین ساکن نیست بلکه باقتضای فصل جا عوض میکند. مجازاً شخص فقیر بی‌خانه‌مان درفرهنگ انجمن آرای‌ناصری وبرهان قاطع وجعفری وجهانگیری و رشیدی و غیاث للّغات و مصاحب نیست. در فرهنگ نفیسی: ص. پ. مسافر و فقیر بی‌تعلق و ابن سبیل ورند بی‌خانمان ومردم بی‌قید پریشان‌حال و آواره.

خوردن. نخستین معنای این مصدر فعل متعدّی نرم کردن خوراك در دهان‌وفرو بردن آن است. نوشیدن آب وشربت وشیر را نیز خوردن میگویند. دومین‌معنی به‌تصرّف درآوردن کالا و دارایی دیگران برخلاف حق و نپرداختن بهای آن.

که‌در این معنی نیز مصدر فعل متعدّی است. زمین‌خوار = کسی که‌زمین‌دیگران را ضبط میکند. مال مردم‌خوار = کسی که‌دارایی مردم را میرباید. خونخوار = آن که خون‌بریزد وخونبها نپردازد. کسی که خون بیگناه را بریزد.
سعدی. گلستان. باب اوّل: وآن پیر لاشه راکه سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کز او استخوان‌نماند. باب سوم: چندآن که بر درمهاش وقوف یافت‌ببُرد و بخورد و سفر کرد. سومین معنی لمس کردن جسمی بـا جسم دیگر یا اصابت چیزی به‌چیز دیگراست. در این‌معنی مصدر فعل لازم است. اسب‌به‌زمین خورد. تیر به‌نشانه خورد. تیرخورده. سالخورده. سرماخوردگی. سیلی‌خورده. چهارمین معنی برازیدن‌ومناسب بودن وجورآمدن که مصدرفعل لازم است. آستر به رویه نمیخورد. پیچ ساعت به‌دستهٔ عینك میخورد. سفارش فلان به‌درد خورد. کلید به قفل نخورد. پنجمین معنی تحمّل کردن وبردباری‌وفعل آن‌متعدّی است. تیمار خویشاوند را میخورد. غصّه مخورید. غم تنگدستی میخورد. غمخواربینوایان است.
سعدی. بوستان. باب هشتم فرشته‌ای که وکیل است بر مخازن باد چه غم‌خورد که بمیرد چراغ پیرزنی. دومین «که» = درآن هنگام که.
همایونفرّخ. عبدالرّحیم. دستور جامع‌زبان‌فارسی. کتاب سوم. فعل: مثلاً فعل خوردن که‌به‌تنهایی‌معنی‌آن‌چیز خوراکی‌را ازمجرای دهان بشکم‌فرو بردن است اما در فعلهای قسم خوردن، فریب خوردن. چوب خوردن، غبطه خوردن، زمین خوردن معنی اصلی فعل مقصود نیست بلکـه برای صرف کردن وپدیدن آوردن افعال تازه است که بعضی در زبان پارسی مستقلاً موجود نیست.
درویش = بینوا. کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. فصل چهارم. گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند وز درویشی‌مرا چنین‌خوار نماید معذور است‌او که خالق هر دوجهان درویشان‌را به‌خانهٔ خویش نخواند.
گرگانی. فخرالدّین. ویس و رامین. گردیدن شاه موبد به‌گیتی در طلب ویس: برافشاندند چند آن زر و گوهر که شد درویش‌آن کشور توانگر.
بعض خوانندگان گلستان سعدی پنداشتند که باب دوم در اخلاق درویشان وصف غلندران است وچون نام سعدی نیز درآنجا آمد او را از آن جمله خواندند. آن

باب دربرابر «سیرت پادشاهان» پرداخته شده است وازآنچه پیرامون شاهان و امیران و بزرگان میگذشت. سعدی با بینوایان آمیزش کرد. امّا پشمینه‌پوش نبود و خرقه‌بر تن نکرد. باب سوم بوستان سعدی نیز وصف بینوایان است.

دستبرد = دست دراز کردن به مال دیگران. تطاول. «بُرد» مصدر بریده است. دستبرد زدن یا دستبرد نمودن درست نیست.

سعدی. بوستان. باب اول. چو بازارگان دردیارت بمرد به‌مالش خیانت بود دستبُرد.

انجو. میرجمال‌الدین شیرازی. فرهنگ جهانگیری. دستبرد. کنایه از دوچیز است اول کنایه از بردن بازی باشد. حکیم فردوسی راست بیت: بیا تا جهان را به بد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم. دوم کنایه ازقدرت بود. شاعر فرموده: بیت پیش ازآن روزی که بخت از وصل خوشحالم کند دستبرد هجر میترسم که پامالم کند. شاعر راست بیت: تا جهان رسم دستبرد نهاد دستبردی چنین ندارد یاد.

برهان. محمدحسین تبریزی. برهان قاطع. دست‌برد. بضم بای ابجد و سکون راودال بی‌نقطه بازی و گرو بردن ازحریف باشد و کنایه ازقدرت و افزونی ودلیری درجنگ وغیرجنگ هم‌هست وکارنمایان کردن‌را نیز گویندو بمعنی فتح‌وفیروزی وچابکدستی وفوه وبازی‌دادن هم هست.

محمد پادشاه. فرهنگ آنندراج. دست برد. بضم بای ابجد وسکون راودال بی‌نقطه‌ف. کنایه ازغلبه وقدرت‌ونعمت‌و دولت. خواجه نظامی گفته: بداد ودهش در جهان پی‌فشرد بدین دست‌برد ازجهان دست‌برد. وبمعنی بازی‌بردن ماخوذازمعنی اول هست. تا جهان رسم دست‌برد نهاد دست‌بردی چنین ندارد یاد.

نفیسی. علی‌اکبر. فرهنگ نفیسی. دست‌برد. ا. پ فضیلت وبرتری و فایده و منفعت وغلبه درقمار و درجنگ ودر حق و هنر در نبرد و جدال. دستبرد نمودن. غلبه کردن و غالب آمدن وظفر یافتن. درفرهنگ انجمن‌آرای ناصری و جعفری و رشیدی ومصاحب نیست.

دسترَس. نزدیك بودن. رس: بریدهٔ‌مصدر رسیدن‌است دسترسی = اندك‌دسترس یا یك‌دسترس. دسترسی‌نیافت = اندك دسترس‌نیافت. هیچ دسترس نیافت.

سعدی بوستان. باب اول. چو بر دشمنی باشدت‌دسترس مرنجانش کاو راهمین غصه بس. در فرهنگ دهخدا ومعین دسترس و دسترسی یکسان ضبط‌شده‌است.

درفرهنگ جعفری وجهانگیری وغیاث اللّغات ومصاحب نیست. رضاقلی‌خان هدایت درفرهنگ انجمن آرای ناصری آورد: دست‌رس بمعنی قدرت وتوانگر بست. نفیسی. علی اکبر. فرهنگ نفیسی. دست‌رس. اوص. مف پ. هرچه‌در قوۀشخص ویا در خور آن باشد ومیوه‌ای که دست را بدان توان رسانید ومددگار وباور و معین وحاصل و دریافت وقابل ولایق وسزاوار وبزرگی وکلانی وقوت و توانائی و قدرت وترتیب وانتظام و دست‌رس کردن. یاری کردن و پیروی کردن و رسیدن. دسترسی. ا پ قدرت وتوانایی.

شبانروز. شبانروز = شب و روز. شبانه = منسوب به‌شب.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه: باب دهم: وخردمندان وبزرگان هرکاری را از آن خود وقتی دارند. بیست وچهار ساعت شبانروزی را برکارهای خویش ببخشند میان هرکاری وقتی نهاده و حدّ و اندازه پدید کرده تاکارهای ایشان بیك دیگر نیامیزد وخدمتگاران ایشان را نیز معلوم بوَد که بهروقت به‌چه کار مشغول باید بودن.

قربان: مصدر است = نزدیك شدن. به‌معنای نزدیك شدن به‌درگاه خداوندووسیلۀ نزدیك شدن به‌پروردگار نیز معنی می‌دهد. حاجیان روز عید اضحی قربان میکنند. گوسفند قربان میشود. مادر قربان فرزند میرود. قربانش میشود یعنی برای اومانند گوسفند قربان میگردد. مصدر رفتن = شدن. قربانی = یك قربان. یك وسیلۀ نزدیك شدن به‌درگاه پروردگار. قربانی کردن = یك گوسفند یا یك گاو در راه خدا ذبح کردن. جمع فارسی قربان: قربانان وقربانهاست. قربانیها و قربانیان درست نیست.

بلعمی. ابوعلی محمّد. تاریخ. قصۀ ابراهیم صلوات‌الله وسلامه‌علیه: پس ابراهیم را بخواند و گفت ای ابراهیم این خدای تو ملکی بزرگ است و قادر است و مرا آرزوست که اورا قربانی کنم. گفت خدای من قربان تو نپذیرد تا تو به‌من نگروی و ازاین بتان دست برنداری. نمرود گفت نتوانم ازاین بتان دست بازداشتن ولیکن این قربان بکنم.

بیهقی. ابوالفضل محمّد. تاریخ. کارهای غزنین: وخیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین بازآمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع وشریف وقربانها کردند وصدقات بسیار دادند.

سعدی. گلستان. باب ششم: نیك‌خواهان گفتندش مصلحت آن است که‌ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل و قربان. غزلها: هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها.
مانند شده درجای مانند. استادان نظم و نثر که در سده‌های گذشته زیستند و آثارشان الگوی گفتار و نوشتار درست و رسا میباشد مانند شده‌را در جای مانند به‌کار بردند. بسیاری ازمعانی که فرهنگ نویسان در برابر واژه‌ها ضبط کردند در واقع مانند شده در جای مانند است.
بلعمی، ابوعلی محمّد. تاریخ. اندر خبر هرمز ابن انوشروان از ملوك عجم: پس چون انوشروان بمردهرمز ملك بگرفت وهمهٔ کارها بر وی راست شد و داد هرمز چنان‌آن بود که از داد انوشروان در گذشت. چنآن. چون آن = مانند آن.
بیهقی، ابوالفضل محمّد. تاریخ. داستان منجوق و کشته شدن او: روز نخست که خرّمشاه‌را کدخدایی‌دادرسم چنآن‌بود که هرروزمن‌تنهاپیش‌او شدمی‌وبنشستمی و یك دو ساعت ببودمی. چنآن بود چون آن بود = مانند آن بود.
سعدی. بوستان. باب چهارم. ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد. موم‌شد = مانند موم نرم شد. گلستان باب هشتم: توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح‌شاهد خاك‌آلود. این دلق موسی‌ست مرقّع وآن ریش فرعون است مرصّع. مانند کلوخ زراندود و شاهد خاك‌آلودو دلق مرقّع موسی‌و ریش مرصّع فرعون.
عطّار، ابی‌حامد محمّد. تذکرةالاولیاء ذکر شاه شجاع کرمانی قدّس الله‌روحه. آن تیزچشم بصیرت آن شاه‌بازصورت و سیرت. آن در سیرت و صورت مانند شاهباز.
غزالی، امام محمّد. کیمیای سعادت. عنوان سوم سبب بودن آدمی در دنیا. بدان که دنیا منزلی‌ست ازمنازل‌راه دین‌و راه گذری‌ست‌مسافران را بحضرت‌حق‌تعالی وبازاری‌ست آراستهٔ بر سرمایه نهاده تا مسافرین از وی زاد خود بر گیرند.
فرّخی، ابوالحسن علی. اسبی که‌چون او شاه دهداسب نباشد. تاجی‌بودآراسته از لوءلوء شهوار. چون‌او = مانند او: تاجی بود = مانند یك تاج است.
واو. این حرف در گفتار و نوشتار فارسی گاه تمام ادا میشود و گاه بنابرضرورت

وزن درشعر و آهنگ در نثر فنّی تخفیف میپذیرد و به‌صدای پیش درمی‌آید و گاه حذف میشود.
رودکی. ابوعبدالله جعفر. کهن کند به‌زمانی همان کجا نو بود و نو کند به‌زمانی همان که خلقان بود. و نو کند = درحال تازه میکند.
سعدی. بوستان. باب دهم: عزیزی و خواری تو بخشی و بس. عزیز تو خواری نبیند ز کس. گلستان. باب هشتم: کآن به‌نابینایی ازراه اوفتاد وین دوچشمش بود و درچاه اوفتاد. وین = و این.
عنصری. ابوالقاسم حسن. گفتم که دودم از دل وابرم زچشم خاست. گفتا که دود از آتش خیزد، بخار ز آب. دود از آتش [و] بخار ز آب خیزد.
فرّخی. ابوالحسن علی: هزار خار شکسته‌در او و خسته از آن بچند جای سر و روی و پشت و پهلو و بر.
فردوسی. ابوالقاسم حسن. شاهنامه: سپید برف برآمد به کوهسار سیاه و چنبری شد آن سرو بوستان آرای.
گرگانی فخرالدّین. ویس و رامین. رفتن رامین به گوراب: چه‌خوشتر ز آن که باشد در تنم جان و یا جان‌دربر من چون تو جانان. و = درآن حال:
«واو» معنای «درآن حال» و «درحالی که» و «رویاروی» میرساند: آبگینه و سنگ. آب و آتش. برف وآفتاب تموز. گرگ و میش. نابینا و چاه.
جرجانی. زین‌الدّین اسمعیل. ذخیرهٔ خوارزمشاهی. کتاب اوّل: دوم اندامهای یکسان است وآن اندامهایی‌ست که‌از اجزاء یکسان فراهم‌نهاده‌اند ودرهم پیوسته. از اجزای یکسان فراهم نهاده ودرهم پیوسته‌اند.
سعدی. گلستان. باب اوّل: پادشاهی با غلامی‌عجمی درکشتی نشست. غلام‌دیگربار دریا ندیده بود ومحنت کشتی نیازموده: دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده بود: باب هشتم: حریص با جهانی گرسنه است وقانع به‌نانی سیر. حسود ازنعمت حق بخیل است وبندهٔ بیگناه را دشمن. بخیل و بندهٔ بیگناه را دشمن است.
بهار. محمّدتقی‌ملک‌الشّعراء. سبک‌شناسی جلد دو. نحو وجمله‌بندی: حذف فعلها درجمله‌های متعاطفه ازقرن‌پنجم ببعد شایع گردید ودرقرن ششم این قاعده‌رواجی تمام یافت وآن چنانست کـه فعلی را درآخر جمله ذکر میکنند و سپس در دیگر

جمله‌ها هرچند که باشد آن فعل را حذف میکنند. مثال: و گفته‌اند شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد و امین بوقت داد وستد. صاحب حزم بهیچ حال از دشمن ایمن نگردد درهنگام نزدیکی ازمفاجات اندیشد و چون مصاف در میان افتد از معاودت و اگر بهزیمت شود از کمین و اگر تنها بود از مکر.

هژده .ابی‌الخیر. محمّد منوّر ابوسعید. اسرارالتّوحید. باب اوّل. در ابتدای کار هژده چیز بر خویشتن واجب کردیم وبدآن هژده وظیفت هژده هزار عالم را ازخود بجستیم. عطّار. ابی‌حامد محمّد: تذکرةالاولیاء. ذکر ابوعبدالله‌بن‌الجلا: گفت این بازارچهٔ نفس است و دام شیطان که تورا بر این‌میدارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظارهٔ عبرت بودی دو هژده هزار عالم اعجوبه موجود است.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب هژدهم.

ناصرخسرو. ابو معین‌الدّین. سفرنامه: و از آنجا به‌شهر اخلاط رسیدیم هژدهم جمادی‌الاولی‌واین شهر سرحدّ مسلمانان و ارمنیان است.

خانلری. پرویز ناتل. تاریخ زبان فارسی جلد اوّل. مقدّمه: این فرض بامطالعاتی که از اواخر قرن هیجدهم‌ونیمهٔ اوّل قرن نوزدهم ازجانب دانشمندان‌مغرب‌زمین انجام گرفت یکسره دیگر گون شد.

فروزانفر. بدیع‌الزمان حسنعلی. شرح احوال‌ونقد وتحلیل آثار شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری. شهادت عطّار: وچون فتح و قتل عام نیشابور بتصریح عطاملك جوینی در روز شنبهٔ پانزدهم صفر سال ششصد وهیجده اتفاق افتاده وتا پانزده روزطول کشیده پس شهادت شیخ علی‌التّحقیق درنیمهٔ دوم صفر همان‌سال بوقوع پیوسته است. آثار عطّار: منطق‌الطّیر: مقالهٔ هیجدهم. مصیبت‌نامه. مقالهٔ هیجدهم.

فیّاض. علی‌اکبر. مقدّمهٔ تاریخ بیهقی. چاپ اوّل: صفحهٔ هیجده.

قزوینی. محمّد. تذکرةالاولیاء: باب هیجده. سیاست‌نامه. باب هیجدهم. اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان وحکماء درکارها.

کسروی. احمد. تاریخ هیجده سالهٔ آذربایجان. چاپ اول هزاروسیصدو نوزده تا چاپ هشتم هزار و سیصد وپنجاه وشش.

مینوی. مجتبی و فیروز حریرچی. کتاب‌البلغه. صفحهٔ هیجده تصحیحات.

همشهر. مانند هم‌پیمان. هم‌جنس. همدرس. همدم. همکار. هموطن. جمع آن همشهران‌است. همشهری = یك همشهر. ونیز همشهری = هم شهر بودن.
فروزانفر. بدیع‌الزّمان حسنعلی: سخن و سخنوران. ابوالقاسم فردوسی طوسی: انجام نگرفت تا بالاخره یکی ازهمشهریان و دوستان‌مهربانش یك نسخه‌ازشاهنامهٔ منثور بدو داد وبه‌نظم آنش ترغیب نمود وفردوسی به‌نظم کردن آن پرداخت.
قزوینی. محمّد. نامهٔ چهل وچهارم به‌تقی‌زاده: عدهٔ کثیری‌از اکابر و اعیان‌وریش سفیدان شام به‌حضور او آمده وجمیعاً شهادت دادندکه ایشان وآباء واجدادایشان وجمیع همشهریان ایشان تاکنون عقیدهٔ جازم وقاطع درنتیجهٔ تبلیغات دولت‌بنی امیّه داشته‌اندکه حضرت رسول اصلاً و ابداً خویشی وقرابتی جز ابوسفیان و معاویه و اعقاب ایشان در دنیا نداشته است.
معین. محمّد. فرهنگ فارسی. هم شهر. همشهر [ص]. دوکس که در یك شهر متولد شده درآن نشو و نما یافته‌اند. ضح. چون درکلمات مرکّب‌افادهٔ اشتراك در اسم‌مابعدکند [همشاگردی. ضح] بدین قیاس«همشهر» صحیح است و در بیت سوم ذیل ازگرشاسب‌نامهٔ اسدی: که‌فردوسی طوسی پاك‌مغز بدادست دادسخنهای نغز. بشهنامه گیتی بیاراستست بدان نامه‌نام نکو خواستست. تو هم شهری او را و هم‌پیشه‌ای هم‌اندر سخن‌چابك اندیشه‌ای. میتوان اصل‌را «هم شهر» و«ی» پس‌از آنرا ضمیر دانست یعنی هم شهر او هستی [بقیاس هم پیشه‌ای] اما در تداول«هم شهری» مستعمل است وچون «شهری» صفت [نسبی] است ازلحاظ دستور الحاق «هم» باوّل آن صحیح وفصیح نیست.
«ی» در سومین بیت یاد شده در بالا ضمیر نیست. مخفّف «ای» است. ای: فعل حال دوم شخص مفرد است ازمصدر استن. همشهر + هم‌پیشه + چابك اندیشه در بیت‌یاد شده سه‌صفت مرکّب است و تو او را همشهری + وهم‌پیشه‌ای + هم‌اندر سخن چابك‌اندیشه‌ای: سه جملهٔ‌کامل‌ساخته از مبتدا و خبر است. سومین «هم» = نیز. واژهٔ «هستی» که‌درعبارت محمّد معین آمدفعل حال وآیندهٔ دوم شخص‌مفرد است از مصدر استن + هاه تأکید. استم. هستم. استی. هستی. استید. هستید. است. هست: استند. هستند. همشهر: در فرهنگ انجمن آرای ناصری وجهفری و رشیدی و غیاث‌اللّغات نیست.

بوستان

بسم الله الرّحمن الرّحیم

۱ به‌نامِ خداوندِ جانْ آفرین — حَکیمِ سُخنْ در زبان آفرین
۲ خداوندِ بخشندهٔ دستگیر — کریمِ خَطابخشِ پوزِش پذیر
۳ عزیزی که هرك ازدرش سربتافت — به‌هر در که شدهیچ عزّت نیافت.
۴ سَرِ پادشاهان گَردنفَراز — به درگاهِ او بر زَمینِ نیاز.
۵ نه گَردنکَشان را بگیرد به‌فَور، — نه عُذرآوران را براند به جور.
۶ اگر خَشم گیرد به کردار زشت — چو باز آمدی ماجَرا در نَوشت.
۷ اگر بر جَفا پیشه بشتافتی — کَیْ از دستِ قهرش امان یافتی.
۸ اگر با پدر جنگْ جوید کَسی — پدر بی‌گُمان خشم گیرد بسی.
۹ اگرخویش راضی نباشد زخویش — چو بیگانگانش براند زپیش.
۱۰ اگر بنده چابُك نباشد به‌کار — عزیزش ندارد خداوندگار.

۱: حکیم = دانشمند. دراینجا دارای همهٔ‌دانشها. ۲: کریم‌خطابخش = بخشایندهٔ‌در گذرنده ازگناه. ۳: عزیز = گرامی. سر بتافت = روی بگرداند. به‌هر در که شد = درحالی‌که به‌هر دررفت. هردر = همهٔ درها. ۴: حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۵: گردنکشان را به فورنبگیرد. به جور عذرآوران را نبراند. گردنکشان = آنان که از فرمان او سر بپیچند. بگیرد = گرفتار کند. به‌فور = با شتاب. به‌جور عذر آوران رانبراند = آنان را که ستم کردند و پوزش میخواهند نمیراند. ۶: به = به سبب. چو باز آمدی ماجرا درنوشت = هنگامی که توبه کردی آنچه روی داده بود درهم پیچید. بازآمدی: فعل مجهول است = توبه به‌عمل آمد. ۷: اگر بر ستمگر می‌شتافت از دست چیرگی او کی امان‌می‌یافت. کی‌امان‌یافتی: با آهنگ‌سؤال = [جفاپیشه] آسایش نمی‌یافت. ۸: اگر کسی با پدرخویش ستیزه کند بیگمان پدر بسیارخشمناك شود. ۹: اگرخویشاوند ازخویشاوند خشنود نیست چو بیگانگان ز پیش براندش. چو = مانند. زپیش براندش = از پیش خود میراند. ۱۰: بنده = زرخریده. خداوندگارعزیزنداردش = خواجه‌اورا گرامی‌نمیدارد. ش = اورا.

۱ اگر بر رَفیقان نباشی شَفیق — بهفَرسنگ بُگْریزد از تو رَفیق.
۲ اگر تَرك ِ خدمت کُند لَشکَری — شودشاهِ لشکَر کَش از وی بَری.
۳ ولیکن خداوند بالا و پَست — بهعِصیان در ِ رِزق بر کَس نبست.
۴ اَدیم ِ زَمین سُفرهٔ عام ِ اوست. — بر این خوان ِ یغما چه دشمن، چه دوست.
۵ دو کَون ش یکی قطره در بحر ِ علم. — گُنَه بیند و پرده پوشد به حِلم.
۶ بَری ذاتش از تُهمت ِ ضدّ و جنس، — غَنی مُلکش از طاعت ِ جنّ و انس.
۷ پَرستار ِ اَمرش همهچیز و کَس — بَنی آدم و مرغ و مور و مَگس.
۸ چُنان پهن خوان ِ کَرم گُسترد — که سیمرُغ درقاف قِسمت خورَد.
۹ لَطیف ِ کَرم گُستر ِ کارساز — که دارای خَلق است و دانای راز.
۱۰ مَر او را رَسد کِبریا و منی — که مُلکش قَدیماست وذاتشغنی.
۱۱ یکیرا بهسر بر نِهد تاج ِ بخت. — یکی را به خاك اندر آرد ز تخت.
۱۲ کُلاه سَعادت یِکی بر سرش، — گِلیم ِ شَقاوت یکی در برش.

۱: اگر بر دوستان مهربان نیستی رفیق ازتو بهفرسنگ بگریزد. ۲: اگر لشکری چاکری دربارپادشاه را رها کند شاه لشکرکش از او بری شود. بری = بیزار. ۳:ولیکن خداوند بالا و پست = امّا پروردگارآسمان و زمین. بهعصیاندر رزق[را]برکس نبست = بهسبب نافرمانی روزیکس را نبرید. ۴: ادیم زمین = روی زمین. عام = همگانی. خوان یغما = سفرهایکه برای همگان گسترده میشد وبینوایان در اندك زمان آن را خالی میکردند. چه دشمن [و] چه دوست. دشمن چه ودوست چه = دشمن برابر دوست است. ۵:دوکون یکی قطره دربحر علمش [است] = دوجهان مانند یك چکّهدر دریای دانش اوست. بهحلم = ازراه بردباری. ۶: ذاتش از تهمت ضدّ وجنس [و] ملکش از طاعت جنّ و انسبری [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. تهمت = گمان بد. ضدّ و جنس = ناهمتا ومجانس.غنی = بینیاز. ملکش = سلطنت او.جنّ = مخلوق نادیده است. انس = آدمی. ۷: همه چیز وکس بنیآدمومرغ ومور ومگس پرستار امرش [است]. پرستارامرش = مطیع فرمان او. ۸: خوان = سفره. سیمرغ: پرندهٔ افسانه است که درکوه افسانهای قاف میزید. ۹: لطیف = نیکو. خلق = خوینیك. ۱۰:کبریا و منی مر او را که ملکش قدیم و ذاتش غنیاست رسد. کبریا و منی = بزرگیوخودبینی. «اورا» دراینجا آهنگتأکید دارد ومیرساندکه آفریدگان نباید خویشتن را بزرگ پندارند. ۱۱: بر یکی را سر تاج بخت بنهد. ۱۲: یکیکلاه سعادت بر سرش [و]یکیگلیم شقاوت در برش [است]. حذف و + است روا شمردهشده است. سعادت = خوشبختی. گلیمشقاوت = جامهٔ خشن بدبختی.

۱ گُلِستان کُند آتشی بر خلیل. گروهی بر آتش بَرَد ز آبِ نیل.
۲ گر آن است مَنشورِ احسانِ اوست وَراین است تَوقیعِ فرمان اوست.
۳ پَسِ پرده بیند عملهای بد، هم او پرده پوشد به‌آلای خود.
۴ به تهدید اگر بر کُشد تیغِ حُکم بمانند کَرّ و بیان صُمّ و بُکم.
۵ وگر در دهد یك صلای کَرَم عز از یل گوید نصیبی بَرَم.
۶ به درگاهِ لُطف و بزرگیش بر بُزرگان نِهاده بزرگی ز سر.
۷ فروماندگان را به رحمت قریب تضرّع کُنان را به دعوت مُجیب
۸ بر احوالِ نابوده علمش بَصیر به اسرارِ ناگفته لُطفش خَبیر
۹ به قُدرت نگهدارِ بالا و شیب خداوند دیوانِ روزِ حَسیب
۱۰ نه مُستغنی از طاعتش پُشت کس، نه بر حرف او جای اَنگُشتِ کَس
۱۱ قدیمِ نِکو کارِ نیکی پسند به کلکِ قضا در رَحِم نقشبند
۱۲ همی گُسترانید فرشِ تُراب چو سجّادهٔ نیك مردان بر آب.

۱: خلیل: ابراهیم خلیل پیامبر که آتش بر او گلستان شد. ۲: منشور احسان = فرمان بخشندگی. توقیع = نشان گذاشتن. ۳: عملهای بد را پس پرده بیند. [و] هم او به‌آلای خود پرده پوشد = کارهای بد راکه پشت‌پرده میشود می‌بیند ونیز به‌وسیلهٔ نعمتهای خود پرده می‌پوشد. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: به تهدید = برای ترساندن. حکم = فرمان. کرّ و بیان صُمّ وبکم بمانند = فرشتگان مقرّب کران و لالان می‌مانند. کران و لالان می‌مانند = دم‌برآوردن‌نمیتوانند. ۵: صلای کرم = دعوت‌بخشندگی. عزازیل = شیطان که راندهٔ درگاه پروردگار است. گوید نصیبی برم = در دل گوید اندك بهره ببرم. ۶: بزرگان بر درگاه لطف وبزرگیش بزرگی ز سر بنهاده. لطف = نرمی و نیکویی. بزرگی ز سر نهاده = خویشتن را خوار شمرده. ۷: به‌رحمت قریب‌فروماندگان = به‌وسیلهٔ بخشایش به‌درماندکان نزدیك. به‌تضرّع دعوت‌کنان را مجیب = پاسخ‌دهندهٔ آنان‌که به‌زاری اورا میخوانند. ۸: احوال: جمع حال است. بصیر = بینا. اسرار: جمع‌سرّ = رازها. لطف = نیکویی. خبیر = آگاه. ۹: به‌قدرت = به وسیلهٔ نیرومندی. شیب = پایین. دیوان روز حسیب = محکمه‌ای که روز رستخیز برای شمارش نیکیها و بدیهای مردم برپا میشود. حسیب: ممال‌حساب است = شمارش. ۱۰: نه‌پشت کس‌از طاعتش‌مستغنی [و] نه بر حرف او جای انگشت کس [است]. مستغنی = بی‌نیاز. بر حرف او جای‌انگشت کس نیست = کس‌بر فرمان اوخرده نتواند گرفت. ۱۱: قدیم = همیشه بود وهمیشه‌هست. به کلك = به‌وسیلهٔ قلم. قضا = حکم‌پروردگار. رحم = زهدان. نقشبند = نقّاش. صورتگر. ۱۲: فرش تراب بر آب همی گسترانید. تراب = خاك. چو سجّاده = مانند جانماز. بعض پرهیزگاران جانماز خویش را بر آب می‌گستردند و نماز میگزاردند و فرو نمی‌رفتند.

۱ ز مشرق به مَغرب مَه و آفتاب — روان کرد و بنْهاد گیتی بر آب.
۲ زمین از تبِ لَرزه آمد سُتوه. — فـرو کوفت بردامنش میخِ کوه.
۳ دهد نُطفه را صورتی‌چون پَری. — کِهْ کرده است برآب صورتگری.
۴ نهد لَعل و فیروزه در صُلبِ سنگ، — گُلِ لَعل بر شاخ فیروزه رنگ.
۵ ز ابر افگَنَد قطره‌ای سوی یَم. — زُصُلْب آوَرَد نطفه‌ای در رَحم.
۶ از آن قطره لؤلؤیِ لالا کند. — وز این صورتی سَروْ بالا کند.
۷ براوعِلمِ یكْ ذَرّه پوشیده نیست. — که پیدا و پنهان بنزدش یکی‌ست.
۸ مُهیّا کُنَد روزیِ مار و مور — و گر چند بی‌دست و پایند و زور.
۹ به‌امرش‌وُجود از عَدَم نقش‌بست. — که‌داندجزاو کردن ازنیستْ هست.
۱۰ دگر ره به کتمِ عدَم در برَد. — وزآنجا به صحرای مَحشَر برَد.
۱۱ جهان مُتَّفِق بـر الهیّتش، — فرو مانده در کُنْهِ ماهیّتش.

۱: گیتی بر آب نهاد و مه وآفتاب [را] ز مشرق به‌مغرب روان‌کرد. خشکی کـه انسانها بر آن میزیند برآب است. مشرق + مغرب = خاور + باختر. ۲: زمین از تب لرزه ستوه آمد = زمین اززور جنبیدن عاجز شد. به‌سبب گردیدن پی‌درپی ناتوان گردید. تب‌مخفّف تـاب است = نیرو. زور. ۳: نطفه را صورتی چون پری دهد = به‌منی یك چهره مـانند پری دهد. بر آب صورتگری که‌کرده است: بـا آهنگ سؤال = کس برآب نقّاشی نکرده است. ۴: لعل وفیروزه [را] درصلب سنگ [و] گل لعل [را] بر شاخ فیروزه رنگ‌نهد. حذف «و» روا شمرده شده است. صلب سنگ: اضافهٔ مقلوب است = سنگ سخت. گل‌لعل = گل سرخ. لعل: سنگ سرخ درخشان است. ۵: قطره‌ای = یـك چکّه. یم = دریـا. نطفه‌ای ز صلب در رحم آورد = انـدك منی از استخوان پشت بـه‌زهدان می‌آورد. ۶: لؤلؤی لالا = مروارید درخشان. صورتی سروبالا = یك چهره بر قامت مـانند سرو. ۷: بر او علم یك ذرّه پوشیده نیست = نزد او دانش یك ذرّه پنهان نیست. دانش هیچ ذرّه بر او پوشیده‌نیست. که = بل. ۸: مهیّا = فراهم. وگرچند بی‌دست‌وپای‌وزورند = هرچند مار دست وپا ندارد ودرمور نیرو نیست. ۹: وجود به‌امرش از عدم نقش بست = هستی به‌فرمان‌او ازنیستی‌صورت گرفت. ازنیست هست کردن‌جزاو که داند. که‌داند: باآهنگ سؤال = کس‌نداند. ۱۰: دگرره: اضافهٔ مقلوب است = باردیگر. در کتم‌عدم‌ببرد = درپنهان‌نیستی روان‌می‌کند. صحرای محشر = دشت‌فراخی‌که جای‌گرد آمدن همهٔ مردگان است. برد = می‌فرستد. ۱۱: جهان‌برالهیّتش‌متّفق[و]در کنه‌ماهیّت‌اش‌فروما نده[است]. الهیّت = خدایی. متّفق = همرای. کنه ماهیّت‌اش = گوهرنهاد او. حذف«و» + «است» روا شمرده شده است

۱ بَشر ماوَرای جَلالش نیافت. بَصَر مُنتَهای جَمالش نیافت.
۲ نه‌بر اَوج ذاتش پَرد مُرغ وَهم. نه‌در ذیل وَصفش رَسددست فهم.
۳ در آن وَرطه کَشتی‌فروشدهزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کَنار.

سرگذشت

۴ چه شبها نشستم در آن سَیر گُم که دَهشت گرفت آستینم که‌قُم.
۵ مُحیط است عِلمِ فلك برِ بسیط. قیاسِ تو بروی نگردد مُحیط.
۶ نه ادراک در کُنه ذاتش رَسد. نه فکرت به‌غورِ صفاتش رَسد.
۷ توان‌در بَلاغت به‌سحبان‌رسید، نه در کُنهِ بیچونِ سُبحان رسید.
۸ که‌خاصان در آن‌ره‌فَرَس‌رانده‌اند. به‌لا اُحصی از تَك فرو مانده‌اند.
۹ نه هرجای مرکَب توان تاختن که جاها سِپَر بایَد انداختن.
۱۰ اگر سالِکی مَحرمِ راز گشت ببندند بر‌وی درِ باز گشت.

۱: انسان آن سوی بزرگی اورا نیافت. چشم پایان زیبایی اورا نیافت. مرغ وهم براوج ذاتش نپرد. دست فهم بر ذیل وصفش نرسد. اوج = بلندی. وهم = پندار که پس از درك وفهم است. ۳:هزارکشتی درآن ورطه فرو شد که تخته‌ای برکنار پیدا نشد. آن‌ورطه = گرداب خداشناسی. که = درصورتی که. تخته‌ای پیدا نشد = یك‌تخته پیدا نشد. هیچ تخته دیده نشد. ۴: چه شبها = بسیار شبها. درآن سیر گم: صفت مرکّب و«شده» در پی آن مقدّر است. سیر = گردیدن ودیدن. که دهشت آستینم [را] گرفت که«قم» = تاسرگشتگی آستینم راگرفت گویان «برخیز». ۵:علم فلك بر بسیط محیط است = دانش پروردگارزمین را فراگرفته‌است. قیاس = سنجش. محیط نگردد = اورا فرا نمیگیرد. ۶:ادراك درکنه‌ذاتش نرسد. ادراك = دریافتن. فهم. کنه ذاتش = اصل گوهر او. فکرت به‌غور صفاتش نرسد = اندیشهٔ تو به‌ژرفای کواشهای او نمی‌رسد. ۷: در بلاغت به‌سحبان رسید [ن] توان [و] درکنه بیچون سبحان رسید[ن] نه. بلاغت = رسایی سخن. وصف سعدی‌است. سحبان ازقبیلهٔ وائل‌خطیب‌فصیح‌عرب‌بود. رسید:مصدر بریده است وحذف«و»روا شمرده شده. کنه‌بیچون سبحان = گوهر پروردگار بی مانند. بیچون سبحان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: که = زیرا. خاصان = ویژگان. آن ره = راه خداشناسی. فرس رانده‌اند = اسب دوانده‌اند. رانده‌اند: دراینجا آهنگ تأکیددارد. به‌لااحصی = بنابر حدیث نبوی لااحصی ثناءً علیك انت کما اثنیت علی نفسك. ثنای تو را نتوانم‌شمرد. تو چنآنی‌که خود را ثنا گفتی. تك = تاختن. ۹: هر جای مرکّب تاختن نتوان. مرکّب = آنچه‌برآن سوار شوند. اسب. که = بل. سپر انداختن‌باید = تسلیم‌شدن‌بایسته است. ۱۰:سالکی = یك‌رونده. یك‌عارف. درباز گشت [را] بر وی‌ببندند = بازگشتن‌نتواند. ببندند: فعل مجهول است = بسته شود.

۱ کسی‌را در آن بزمْ ساغر دهند — که داروی بیهوشی‌اش در دهند.
۲ یکی بازْرا دیده بردوخته است، — یکی دیده‌ها باز و پرسوخته است.
۳ کسی ره‌سوی گنج‌قارون نُبرد. — وگر بُرد ره باز بیرون نبرد.
۴ بترسد خردمند از آن بحرِ خون — کزاو کس نبُرده‌است کشتی برون.
۵ اگر طالبی کآن‌زمین طی کنی، — نخست اسبِ باز آمدن پی کنی.
۶ تأمّل در آیینهٔ دل کنی، — صفایی به تدریج حاصل کنی.
۷ مگر بویی از عشق مستت کند، — طلبکارِ عهدِ الستت کند.
۸ به پایِ طلب ره بد آنجا بری — وز آنجا به‌بالِ محبّت پری.
۹ بدرّد یقین پرده‌های خیال. — نمانَد سراپرده الّا جلال.
۱۰ دگر مرکبِ عقل‌را پویه‌نیست. — عنانش بگیرد تحیّر که ایست.

۱: درآن بزم کسی را که ساغر دهند داروی بیهوشی دردهندش. آن بزم = بزم خداشناس. کسی راکه ساغر دهند = به‌دست آن کس که جام می داده شود. ش = اورا. ۲: دیدهٔ یك باز بردوخته‌است. بر چشم باز شکاری‌پوشش ویژه میگذاشتند. [و]یك باز همه‌جارامیتواند دید امّا پرواز نمیتواند.دیده‌ها باز وپر سوخته: دو صفت‌مرکّب و حذف «و» روا شمرده شده است. ۳: کسی سوی گنج قارون ره نبرد وگر برد باز بیرون [را] ره نبرد. ره نبرد = ندانست. باز = دوباره. ۴: خردمند ازآن بحر خون‌کزوکس کشتی برون نبرده است بترسد. بحر خون = دریایی که درآن خون کشتی نشستگان به‌هدر می‌رود. کس کشتی برون نبرده است = کشتی‌هر کس بدآنجارفت‌غرق‌شد. ۵: اگرطالبی = اگرخواهنده هستی. آن‌زمین = راه خداشناسی را. طی کنی = بپیمایی. اسب باز آمدن [را] نخست پی کنی. «ی»ادات تأکید است. ازباز آمدن چشم بپوش. پی کردن‌اسب = بریدن رگ وپی پاهای اسب بود. ۶: درآیینهٔ دل تأمّل میکن. تأمّل = اندیشهٔ ژرف. به‌تدریج‌صفایی حاصل بکن. به‌تدریج = پلّه به‌پلّه. صفایی = اندك پاکی درون. حاصل‌کنی = به‌دست بیاور. ۷: مگر = باشد که. بویی ازعشق = اندك بوی دلدادگی. ت = تورا. طلبکارعهد الست = خواهان‌پیمان الست. اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: قال الست بربکّم قالوا بلی. ۸: به پـای طاب آنجا ره ببری. به = به‌وسیله. پای طلب: اضافهٔ استعاره‌است. طلب = خواستن. ره ببری = بدانی. بشناسی. به = به‌وسیله. به‌مدد. بال‌محبّت: اضافهٔ استعاره است. محبّت = دوست داشتن. پری = بپر. پـرواز بکن. ۹: یقین پرده‌های خیـال [را] بدّرد = یقین پندار را ازمیان برمیدارد. سراپرده نماند الاّ جلال. الاّ: معادل «مگر» وفعل ماند ازپی آن‌مقدّراست. جلال ماند = عظمت‌پروردگاربرجاست. ۱۰: ازآن‌پس اسب‌خردرفتن‌نتواند. پویه = رفتار تند. تحیّر عنانش [را] بگیردکه = سرگشتگی‌لگام‌مرکّب خردرا بگیردکه.

نعت پیامبر اکرم

۱ درآن راه ُجز مردِ داعی نرفت. ُگم آن شد که دنبالِ راعی نرفت.
۲ کسانی کز آن راه بر َگشته‌اند بـرفتند بسیـار و سر گشته‌انـد.
۳ ِخلافِ پیمبر کسی ره ُگزید که هر ِگز به َمنزِل نخواهد رسید.
۴ مپندار سعدی که راهِ صفا توان رفت جز در َپیِ مصطفی
۵ َکریم ُالسّجایا جمیل ُالشّیم َنبیّ ُالبرایا شفیع ُالاُمَم
۶ امامِ ُرُسل پیشوای َسبیل امیـنِ خدا َمهبطِ ِجبرَئیل
۷ شفیعُ الوَری خواجهٔ َبعث و َنشر امام الهُدی َصدرِ دیوانِ َحشر
۸ َکلیمی که َچرخیّ فلک‌طورِ اوست. همه نـورهـا َپرتوِ نورِ اوست.
۹ َیتیمی که ناکرده قرآن ُدرُست ُکتُب خانهٔ چند ِملّت بشُست.
۱۰ چو َعزمش برآهیخت َشمشیر بیم به ُمعجز میـانِ قمر زد دو نیـم.
۱۱ چو صیتش در افواهِ دنیا ُفتاد َتزَلزُل در َایوانِ ِکسری[۱] ُفتاد.

۱: در راه خداشناسی مرد دعوت‌کننده رفت وبس. پیامبر رفت ومردم را بدآن‌راه خواند. آن‌که دنبال راعی نرفت گم شد. دنبال‌راعی = ازپی رهبر. ۲: کسانی کز آن راه‌بر گشته‌اند = آن‌کسان که‌ازپیروی‌پیامبر رو گردانده‌اند. سرگشته: صفت‌مرکّب‌است = سرگردان. ۳: کسی که ره خلاف پیمبر برگزید هرگز به‌منزل رسید[ن] نخواهد. نخواهد رسید = بایسته است که نرسد. ره خلاف پیامبر = راه جز آن‌که‌پیامبر پیمود. برگزید = اختیار کرد. منزل = جای فرود آمدن درسفر. ۴: که = آن‌که. صفا = پاکی درون. ۵: گرامی خصلت. نیکو عادات وصفات. پیامبر مردمان. شفاعت‌کنندهٔ امتّها. ۶: امام رسل = پیشوای‌فرستادگان. سرور پیامبران. سبیل = راه‌روشن. امین خدا = امانت‌دار وحی پروردگار. پیام‌های‌یزدان را پنهـان نکرد وبه‌مردم‌رساند. مهبط جبرئیل = جبرئیل براو فرود می‌آمد. ۷: شفاعت کنندهٔ مردم. سرور روز قیامت. پیشوای هدایت کننده. رئیس محکمه‌ای که روز گرد آمدن مردگان‌برای‌رسیدگی به کارهای آنان‌برپا میشود. ۸: کلیم = هم سخن. همدم. لقب‌حضرت موسی است که برکوه طور میرفت وبا خدا سخن میگفت. چرخی فلك = آسمـان گردنده. [و] همه نورها پرتو نور اوست = همه روشنی‌ها ازجمله روشنیی که بر موسی تافت پرتو روشنی اوست. حذف واو عطف روا شمرده شده است. ۹: آن یتیم که کتاب آسمـانی را هنوز تدوین نکرده کتابهایی‌راکه چند ملّت داشتند منسوخ کرد. قرآن پس ازنازل شدن‌همهٔ وحی‌ها تدوین گردید. پیامبر اکرم پس ازمرگ‌پدر به‌دنیا آمد. ۱۰: چو عزمش = هنگامی که ارادهٔ او. برآهیخت = برکشید. بیم = ترس [دشمنان از او]. به = به وسیله. قمر = ماه. دونیم: قیداست. ۱۱: چو صیت‌اش در افواه‌دنیافتاد = هنگامی که آوازهٔ او در دهان مردم‌جهان افتاد. تزلزل = لرزیدن. ایوان‌کسری = کاخ انوشیروان پادشاه نامی ساسانی.

۱ بهلا قامتِ لات بشکست خُرد. به اعزازِ دین آبِ عُزّیٰ ببُرد.
۲ شبی برنشست، ازفلك بر گذشت. بهتمکین و جاه از مَلَك بر گذشت.
۳ چنان گرم در تیهِ قربت براند که در سِدرَه جبریل از اوبازماند.
۴ بدو گفت سالارِ بیتُ‌الحرام که ای حامِلِ وَحیْ برتر خرام.
۵ چو در دوستی مُخلصم یافتی عِنانم ز صحبت چرا تافتی.
۶ بگفتا فراتر مَجالم نماند. بمانْدم. که نیرویِ بالم نماند.
۷ اگر یك سرِ موی برتر پَرَم فروغِ تجلّی بسوزد پرَم.
۸ نمانَد به‌عِصیانْ کسی در گرو که دارد چون او سیّدی پیشرَو.
۹ چه نعتِ پسندیده گویم تو را. عَلَیكَ الصَّلوةای نَبیِّ الْوَریٰ.
۱۰ درودِ مَلَك بر روانِ تو باد. بر اَعقاب و بر پیروانِ تو باد
۱۱ نخستین ابوبکرِ پیرِ مُرید عُمَر پنجه بر پیچِ دیوِ مَرید

۱: بهلا = بهمدد لااله الاالله. جزپروردگار خدا نیست. لات + عزّی: دوبت معروف بود. قامت لات = مجسمهٔ لات را. خرد: قید است. بهاعزاز دین آب عزّی[را] ببرد = بهوسیلهٔ گرامی‌داشتن آیین اسلام عزّی را بی‌رونق کرد. ۲: یك شب سوارشد[و] ازآسمان فراتررفت. بهتمکین وجاه = بهوسیلهٔ قدر و منزلت. ملك = فرشته. ۳: گرم: قید است = با شتاب. تیه قربت = وادی بی‌پایان نزدیك شدن به‌پروردگار. سدره: مقام جبرئیل است درآسمان. ۴: سالار بیت‌الحرام بدوگفت = پیشوای خانهٔ کعبه به‌جبرئیل گفت. حامل وحی = آورندهٔ وحی ازسوی خدا. ۵: چو در دوستی مخلص یافتی‌ام. چو = ازآنجاکه. مخلص = بی‌آلایش. م = مرا. زصحبتم چرا عنان تافتی = صحبت = همدمی. عنان تافتی = لگام پیچیدی. روی گرداندی. ۶: بگفتا: بگفت + الف شگفت است. فراتر = پیشتر. مجال = جای گردیدن. نماندم = برای من نماند. بماندم = درمانده شدم. که نیروی بال نماندم = زیرا نیروی بال برای من نماند. بال من ازکار افتاد. ۷: فروغ تجلّی پرم [را] بسوزد = روشنی جلوه‌گر شدن نور پرودرگار پرهای مرا میسوزاند. ۸: کسی که چون او سیّدی پیشرو دارد به‌عصیان درگرو نماند. عصیان = نافرمانی. درگرو نماند = گرفتار نمی‌شود. سیّدی چون او دارد = یك سرورمانند او دارد. پیشرو = رهبر. ۹: چه نعت پسندیده تو را گویم: با آهنگ سؤال = از این بیش ستایش خوش آینده برای تو نمی‌دانم. ای نبیّ الوریٰ علیك الصّلوة = ای پیامبر مردم نماز بر تو. تورا کرنش میکنم. ۱۰: ملك = فرشته. اعقاب: جمع عقب = فرزندان. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن و الف ادات تأکید است. بوَد. بواد. باد. ۱۱: پیر مرید = سالخوردهٔ ارادتمند. سالخوردهٔ به‌پیامبردلبسته. پنجه برپیچ: صفت مرکّب است = بر پیچندهٔ پنجهٔ حریف. دیو مرید = شیطان نافرمان.

۱ خِرَدمندْ عثمانِ شبْ زِنده‌دار — چهارم علی شاهِ دُلدُل سَوار.

دعا

۲ خدایا به حقِّ بَنی فاطِمَه — که بر قَوْلِ ایمان کُنم خاتِمَه.
۳ اگر دَعوتم رَد کُنی ور قبول — مرا دست و دامانِ آلِ رسول.

نعت

۴ چه کَم گردد ای صَدرِ فرخُنده پَی — ز قَدرِ رَفیعت به درگاهِ حَی
۵ که باشند مُشتی گِدایان خَیل — به مهمانْ دارُالسّلامت طُفَیل.
۶ خدایت ثَنا گفت و تَبجیل کرد. — زمین بوسِ قَدرِ تو جِبْریل کرد.
۷ بلند آسمان پیش قدرَت خَجِل. — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گِل.
۸ تو اَصل وُجود آمدی از نَخُست. — دگر هر چه مَوْجود شد فَرعِ توست.
۹ ندانم کُدامین سخن گویمت. — که والاتَری ز آنچه من گویمت.

۱: شب‌زنده‌دار = آن‌که شب‌تا دیرگاه‌عبادت پروردگار کند. دلدل: استر چابکی‌بود که‌به پیامبر اهدا شد وحضرت‌امیر بر آن‌می‌نشست. ۲:خدایا = ای پروردگار. به‌حقّ بنی‌فاطمه که: سوگنداست. بنی‌فاطمه = فرزندان‌حضرت‌فاطمه‌دخت پیامبر. خاتمه‌ام[را]بر قول‌ایمان کن = پایان زندگی مرا برگفتار دلبستگی به‌دودمان پیامبر بفرما. ۳: اگر دعوتم [را] رد کنی‌وگر قبول. دعوتم = دعای مرا. رد یا قبول = بازگرداندن یا پذیرفتن. مرادست‌و دامان آل رسول [است]. حذف«است»روا شمرده شده است. و = با. آل رسول = دودمان پیامبر. ۴: ای صدر فرخنده‌پی = ای سرور خجسته قدم. مشتی گدایان خیل به‌دارالسّلام مهمان طفیلت که باشند زقدر رفیعت به‌درگاه حی‌چه‌کم گردد. چه‌کم گردد: با آهنگ سؤال = کم نمی‌شود.قدر رفیعت به‌درگاه حی = پایهٔ بلند تو در درگاه پروردگار. که = هنگامی که. ۵: مشتی گدایان خیل = چند گدای گرد آمده. دارالسّلام = بهشت. طفیل = انگل. ۶:خدا ثنایت [را] گفت وتبجیل کرد = پروردگار تورا ستود. جبریل[را]زمین‌بوس قدرتو کرد. قدر = پایه. ۷: بلند آسمان: اضافهٔ مقلوب است. پیش قدرت خجل [است] = برابر پایهٔ تو سرافگنده است. حذف «است» روا شمرده شده است. تو مخلوق و آدم‌هنوز آب‌و گِل: اشاره است به‌حدیث کنت نوراً وآدم بین‌الماء والطّین. گِل = خاك. ۸: اصل‌وجود = گوهر هستی. آمدی = شدی. از نخست = از آغاز. دگر = از آن پس. موجود شد = آفریده شد. فرع = شاخه. ۹: ندانم [که] کدامین سخن گویمت = نمیدانم که‌دربارهٔ توچه سخن گویم. حذف «که» روا شمرده‌شده است. دومین که = در حالی که. زآنچه من گویمت والاتری. والاتر = برتر. «ی» چسبیده به«والاتر» فعل حال و آینده است از مصدر استن.

۱ تورا عِزِّ لَولاك تمکین بس است. ثنای تو طه وَ یاسین بس است.
۲ چه وَصفت کند سعدیِ ناتمام. عَلیك الصَّلوة ای نَبی وَالسَّلام.

سر گذشت

۳ در اَقصای عالَم بگشتم بسی. به سر بُردم ایّام با هر کسی.
۴ تمَتّع ز هر گوشه‌ای یافتم. ز هر خَرمَنی خوشه‌ای یافتم.
۵ چو پاکانِ شیرازِ خاکی نِهاد ندیدم. که رَحمت براین خاك باد.
۶ تَولّای مردانِ این پاكْ بوم بر انگیختم خاطِر از شام و روم.
۷ دِریغ آمدم ز آن همه بوستان تُهیدست رفتن سوی دوستان.
۸ به دل گفتم از مِصر قند آورند، بر دوستان اَرمغانی برند.
۹ مرا اگر تُهی‌بود از آن قند دست سخنهای شیرین‌تر از قند هست.
۱۰ نه‌قندی که مَردُم به‌صورت‌خورند. که اربابِ مَعنی به‌کاغذ برند.

۱: تو را تمکین عزّلولاك بس است. برای منصب دادن تو ارجمندی لولاك لما خلقت الافلاك بسیار است. لولاك لماخلقت الافلاك = اگر تو نبودی آسمانها رانمی‌آفریدم. بخشی از حدیث قدسی است. ثنا = ستایش. طه + یاسین: دو سورهٔ قرآن است. بس = بسیار. ۲: سعدی ناتمام = سعدی اندك آموخته. چه وصف کندت: با آهنگ سؤال = وصف توراکردن نتواند. ای‌نبّی علیك‌الصّلوة والسّلام = ای‌پیامبر کرنش‌و درود بر تو. ۳: در اقصای عالم بسی بگشتم = در دورترین نقاط جهان بسیار بگشتم. با هر کسی‌ایّام به‌سر بردم. ایّام: جمع یوم = روزها. ۴: تمتّع = برخورداری. ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم = از هر یك خرمن یك خوشه به دست آوردم. ۵: خاکی نهاد چو پاکان شیراز = فروتن سرشت مانند نیکان شیراز. که رحمت بر این خاك باد. که: ادات‌دعاست. رحمت = بخشایش پروردگار. باد: فعل‌امر از مصدر بودن‌و الف آن ادات تأکید است. بوَد. بواد. باد. خاك = سرزمین. ۶: توّلا = دوست داشتن. پاك بوم: اضافهٔ مقلوب است. بوم = سرزمین. خاطرم [را] از شام و روم برانگیخت. خاطرم را = دل مرا. ذهن مرا. روم = روم صغری. آسیای میانه. ۷: زآن همه بوستان تهیدست سوی دوستان‌رفتن دریغم آمد. م = مرا. ۸: به‌دل گفتم = دردل با خودگفتم. آورند+ برند: فعل‌مجهول است = آورده میشود و برده میشود. ازمصر قندآورند: شکر ساخت‌مصرمعروف بود وبازرگانان‌به‌شیراز می‌آوردند. ارمغانی = اندك سوغات. ۹: گر مرا دست‌ازآن قند تهی بود = اگر دست‌من ازآن‌شکر خالی‌است. اگر قندمصری با خود ندارم. [مرا] سخنهای ازقند شیرین‌تر هست. «هست»دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. ۱۰: قندی که‌مردم به‌صورت خورندنه = آن قند که مردم به‌شکل میخورند نه. [آن] که ارباب معنی به کاغذبرند. آن که‌معنی‌شناسان برکاغذنویسند.

چو این کاخِ دَوْلت بپرداختم   بر او ده در از مَعرِفت ساختم.
یکی بابِ عدل است و تدبیر و رای.   نگهبانیِ خَلق و ترسِ خدای.
دوم بابِ احسان نهادم اساس.   که مُنعِم کند فَضلِ حق را سپاس.
سوم بابِ عشق است و مستی و شور،   نه عشقی که بندند بر خود به زور.
چهارم تواضُع، رضا پنجمین،   ششم وَصفِ مردِ قناعت گُزین.
به هفتم در از عالَمِ تربیت،   به هشتُم در از شُکر بر عافیت.
نُهم باب توبه است و راهِ صواب.   دَهُم در مُناجات و خَتْمِ کتاب.
به روزِ هُمایون و سالِ سعید   به تاریخِ فَرُّخ میانِ دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پُر دُر شد این نامبردار گَنج.
بمانده است با دامنی گوهرم   هنوز از خجالت سر اندر بَرم.
که در بَحرِ لؤلؤ صَدف نیز هست،   درختِ بُلند است در باغ و پست.
الا ای خِردمندِ فَرخُنده‌خوی.   هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی.

۱: چو = هنگامی که. کاخ دولت = بوستان. دولت = بخت. بپرداختم = به‌پایان رساندم و آراستم. معرفت = دانش. ۲: باب = در. عدل و تدبیر رای = داد و به‌پایان کار اندیشیدن و اندیشه. خلق = مردم. ۳: دوم [را] اساس احسان نهادم = بنیاد دوم‌را بخشش گذاشتم. زیرا نعمت دهنده سپاس بخشایش‌پروردگار را میگزارد. «فضل حق» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: عشق و مستی و شور = دلدادگی‌وازخود بیخبری وهیجان. [و] عشقی که به‌زور بر خود بندند نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: چهارم تواضع [و] پنجمین رضا[و] ششم وصف مرد قناعت گزین. حذف و اوعطف روا شمرده شده است. تواضع = فروتنی. رضا = خشنودی. وصف = بیان‌چگونگی. قناعت گزین = خرسند. ۶: شکر بر عافیت = سپاس تندرستی. ۷: توبه = بازگشت از گناه. صواب راست و سزاوار. مناجات = با پروردگار رازگفتن. ختم = پایان دادن. ۸: همایون = خجسته. سعید = نیك‌بخت. میان دوعید = اوّل شوال تا دهم ذیحجّه. ۹: که این نامبردار گنج پُر دُر شد = هنگامی که بوستان‌تا پایان‌نوشته شد. دُر = مروارید. دراینجا: واژه‌های زیبا وآهنگین‌وبا معنی. ۱۰: با دامنی گوهر هنوز ازخجالت سر اندربرم بمانده‌است = یك دامن مروارید دارم وهنوز ازشرم‌سرم آویخته وبر سینه‌ام بمانده است. ۱۱: که دربحر لؤلؤ صدف نیز هست = درحالی‌که در دریایی‌که مروارید یافته میشود صدف نیز به‌دست می‌آید. «هست» در اینجا آهنگ تأکید دارد. [و] درباغ‌درخت بلند وپست است = همهٔ درختهای باغ بلند نیست. حذف «و» روا شمرده شده‌است. ۱۲: الا = آگاه‌باش. هنرمند[را]عیب‌جوی نشنیده‌ام. هنرمند را = دربارهٔ هنرمند. هنرمند = صاحب فضیلت. عیب‌جوی: صفت‌مرکّب‌است = جویندهٔ نقص‌دیگران.

۱ قبا گر حَریر است و گر پَرنیان — به ناچار حَشوش بُوَد در میان.
۲ تو گر پَرنیانی نیابی مَجوش. — کَرَم کارفرمای و حَشوش بپوش.
۳ نَنازَم به سرمایهٔ فضلِ خویش. — به دریوزه آورده‌ام دستْ پیش.
۴ شُنیدم که در روزِ امیّد و بیم — بَدان را به‌نیکان ببخشد کَریم.
۵ تو نیز اَر بَدی بینی‌ام درسُخَن — به خُلقِ جهان آفرین کار کُن.
۶ چو بیتی پَسند آیَدت از هَزار — به‌مردی که دستْ از تَعَنُّت بدار.
۷ که خُرما به‌شیرینی اندوده پوست — چو بازش کُنی استخوانی دراوست.
۸ هَمانا که درپارسْ اِنشایِ من — چو مُشك است بی‌قیمت اندر خُتَن.
۹ چو بانگ دُهُل هَولم ازدور بود. — به غَیبَت دَرَم عَیب مَستور بود.
۱۰ گُل آورَد سعدی‌سوی بوستان — به شوخی و فِلفِل به هندوستان.

۱: قبا گر حریر وگر پرنیان است ناچار حشو درمیانش ببوَد. قبا = جامهٔ گرانبها که‌ازپیش باز بود. حریر = پارچهٔ ازابریشم بافته. پرنیان = ازابریشم بافته‌ونقشدار. حشو = آستر. ۲: پرنیانی نیابی = اندك پارچهٔ ابریشم نقشدار نیابی. هیچ‌پرنیان نیابی. مجوش = بی‌تاب مشو وبالا وپایین مرو. حشوش [را] بپوش = آستر آن‌را آشکار مکن. ۳: فضل = فزونی دانش. به‌دریوزه = برای گدایی. دست پیش‌آورده‌ام = بوستان‌را به‌سوی‌توپیش میکنم. ۴: شنیدم [آن] که در روز امیّد وبیم کریم بدان را به‌نیکان ببخشد. که = آن‌که. روز بیم و امید = رستخیز که مردگان از کیفر بیم دارند و به‌بخشش پروردگـار امیدوارند. کریم = پروردگار بخشنده. ۵: اربدی درسخنم بینی = اگر اندك عیب در گفتارم بینی. خُلق = خوی. ۶: به‌مردی‌که چو بیتی از هزار پسندت آید از تعنّت دست بدار. به مردی که: سوگند است. مردی = دلیری. از تعنّت‌دست بدار = سرزنش مکن. ۷: که پوست‌به‌شیرینی اندوده خرما چو بازکنی‌اش استخوانی در اوست. که = زیرا. بـه شیرینی پوست اندوده: صفت مرکّب‌است وموصوف آن‌خرماست. چو = هنگامی‌که. استخوانی = یك هسته. ۸: همانا: ه + مانا. مانا: فعل حال از مصدر مانستن است. ماند. ماندا. ماناد. مانا = درست آنسان می‌نماید. ه + الف: ادات تأکید است. انشای‌من‌درپارس‌چومشك اندر ختن‌بی‌قیمت است. انشا = گفتار. چو مشك اندر ختن = مانند ناف آهو درسرزمین ختن. ختن: یکی‌از شهرهای چین‌است که آهوی مشك در آن پرورش می‌یابد. ناف آن آهو بسیار خوشبو و گرانبهـاست. سعدی فروتنی‌کرد وگویندگان پـارس را ستود. ۹: از دور هول بودم چو بانگ دهل. هول بودم = برای من ترس بود. ازمن هراس داشتند. چو = مانند. درغیبت عیبم مستور ببود = هنگام دور بودن از شیراز نقص من از نظر دانشمندان پارس پوشیده بود. ۱۰: سعدی به شوخی‌گل سوی بوستـان و فلفل به هندوستان آورد. بوستـان = شیراز. جای گویندگان. به شوخی = از راه‌گستاخی. فلفل از هندوستان به‌ایران می‌آید.

روی سخن
با بوبکرسعد

۱ مراطبع از آن نوع خواهان نبود، سرِ مدحتِ پادشاهان نبود.
۲ ولی نظم کردم به نامِ فلان. مگر باز گویند صاحبدلان
۳ که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایامِ بوبکر بن سعد بود.
۴ سزد گر به دورش بنازم چنان که سیّد به دورانِ نوشین روان.
۵ جهانبانِ دین پرورِ دادگر نیامد چو بوبکر بعد از عمر.
۶ سرِ سرفرازان و تاجِ مهان. به دورانِ عدلش بناز ای جهان.
۷ گر از فتنه آید کسی در پناه ندارد جز این کشور آرامگاه.
۸ فطوبی[۱] لبابٍ کبیتِ العتیق حوالیه مِن کلّ فجٍّ عمیق.
۹ ندیدم چنین گنج و مُلک و سریر که وقف است بر طفل و درویش و پیر.
۱۰ نیامد برش دردناکِ غمی که ننهاد بر خاطرش مرهمی.

۱: مرا طبع = سرشت من. نوع = گونه. [و]سر مدحت پادشاهان نبودم = وآهنگ ستایش ویژهٔ پادشاهان‌را نداشتم. ۲: ولی نظم [را] به‌نام فلان کردم = امّا نظم بوستان را به نام فلان کردم. «کردم» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مگر صاحبدلان باز گویند = باشد که صاحبنظران بعدازخواندن بوستان گویند. ۳: گوی بلاغت ربود = در رسایی سخن چیره شد. ایّام: جمع یوم = روزگار. قصد سعدی آن بود که صاحبدلان هنگام بهره برگرفتن از بوستان بوبکر سعد را بشناسند. ۴: گر به‌دورش بنازم چنآن که سیّد به‌دوران نوشین روان [نمود]. دورش = زمان او. سیّد = سرور ودراینجا پیامبر اسلام که سرور پیامبران و همهٔ مسلمانان است. پیامبر اکرم درروزگار پادشاهی نوشیروان دادگر به‌دنیا آمد وحدیث است که فرمود در زمان سلطان عادل زادم. ۵: چو = مانند. بوبکر: نام پادشاه زمان + نخستین خلیفهٔ اسلام است. ۶: سر سرفرازان وتاج مهان = رئیس بلندپایگان و تاج بزرگان. حذف «است» روا شمرده شده است. ای جهان به‌دوران عدلش بناز. عدلش = دادگری او. جهان = روزگار گردنده. ۷: فتنه = آشوب. درآن زمان مغولان دربسیار شهرایران خون میریختند وپارس آرام بود. ۸: پس‌خوش‌باددری که مانندکعبه است وزایران ازهرراه دور پیرامون آن فراز آمده‌اند. ۹: چون این گنج وملك و سریرکه بر درویش و طفل و پیر وقف است ندیدم. چون = مانند. ملك و سریر = سرزمین و تخت. وقف است = نگهداری میشود تا سود آن به دیگران برسد. درویش = بینوا. طفل و پیر = خرد و بزرگ. ۱۰: دردناك غمی که بر خاطرش مرهمی ننهاد برش نیامد = هر دردمند غمی که‌برش آمد بر خاطرش‌مرهمی‌نهاد. یك دردناك‌غم برش‌نیامد = هیچ دردمند از اندوه نزد او نیامد. بر خاطرش = بر درون از اندوه درمند او. مرهمی = اندك داروی زخم.

۱ طلبگارِ خیر است و امیدوار. — خدایا، امیدی که دارد بر آر.
۲ کُله گوشه بر آسمانِ برین، — هنوز از تواضع سرش بر زمین.
۳ تواضع ز گردن‌فرازان نکوست. — گدا گر تواضع کند خوی اوست.
۴ اگر زیردستی بیفتد چه خاست. — زبردستِ افتاده مردِ خداست.
۵ نه ذکرِ جمیلش نهان میرود. — که صیتِ کرم درجهان میرود.
۶ چون او بیِ خردمندِ فرّخ نژاد — ندارد جهان تا جهان است یاد.
۷ نبینی در ایّام او رنجه‌ای — که نالد ز بیدادِ سر پنجه‌ای.
۸ کس این رسم و ترتیب و آیین ندید. — فریدون با آن شکوه این ندید.
۹ از آن نزدِ حق پایگاهش قوی‌ست — که دستِ ضعیفان به جاهش قوی‌ست.
۱۰ چنان سایه گسترد بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی.

۱: امیدوار وطابگار خیر است = آرزومند نیکی است وآن را میجوید. خدایا امیدی که دارد برآر = ای پروردگار اورا توانایی نیکی بده. ۲: کله گوشه‌اش بر آسمان برین[و] هنوز ازتواضع سر برزمین [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. کله گوشه: اضافهٔ مقلوب است. کله گوشه‌اش برآسمان برین است = بسیار سرافراز و بلندپایه است. از تواضع = به سبب فروتنی که در اوست. سر بر زمین است = بر درگاه پروردگار سجده میکند. سر برزمین: صفت مرکّب است. ۳: فروتنی ازسرافرازان پسندیده است. خوی اوست = عادت بایسته برای او میباشد. ۴: اگر یك زیر دست فروتن شود چه خاست. چه‌خاست: باآهنگ سؤال = هیچ به‌دست نیامد. خاست: فعل ماضی به سبب شرط است. «زبردست» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: ذکر جمیلش نهان نمیرود = نیکویی اوکه بر زبانها جاری است پنهان نمی‌باشد. بل آوازهٔ بخشندگی درجهان برود. «میرود» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: جهان تا جهان است خردمند فرّخ‌نژادی چون اوبه‌یاد ندارد = روزگار تاگردنده است یك خردمند خجسته‌نژاد مانند او به یاد ندارد. یك خردمند به یاد ندارد = هیچ خردمند به‌یاد ندارد. ۷: در ایّام او رنجه‌ای که ز بیداد سرپنجه‌ای نالد نبینی = در روزگار اوآن رنجدیده که از ستم یك زورمند نالد دیده نمیشود. نبینی: فعل مجهول است. ۸: این رسم وترتیب وآیین [را] کس ندید. فریدون، با آن شکوه این [را] ندید. فریدون: پادشاه هخامنشی بودکه بر ضحّاك چیره شد. ۹: از آن‌که دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست پایگاهش نزد حق قوی‌ست. از آن‌که = بدآن سبب که. دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست = دست‌ناتوانان‌به‌پایگاه اواستوار‌است. بینوایان به‌کرم‌او سخت‌امیدوارند. ۱۰: چنآن سایه بر عالمی گسترد که زالی ز رستمی‌نیندیشد. سایه گسترد = در پناه خویش گرفت. عالمی = یك جهان. آن‌بخش ازجهان‌که در قلمرو اوست. زالی از رستمی نیندیشد = یك‌پیرزن ازیك مردنیرومندبیم‌ندارد. هیچ‌پیرزن ازهیچ‌پهلوان اندیشه‌به‌دل‌راه نمیدهد.

۱ همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان.
۲ در ایّام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار.
۳ به عهد تو می‌بینم آرام خلق. — پس از تو ندانم سر انجام خلق.
۴ هم از بخت فرخنده‌فرجام توست — که تاریخ سعدی در ایّام توست.
۵ که تا بر فلک ماه و خورشید هست — در این دفترت نام جاوید هست.
۶ ملوک ار نکو نامی اندوختند — ز پیشینیان سیرت آموختند.
۷ تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش.
۸ سکندر به دیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یأجوج تنگ.
۹ تو را سدّ یأجوج کفر از زر است. — نه رویین چو دیوار اسکندر است.
۱۰ زبان آوری کاندر این امن و داد — ثنایت نگوید زبانش مباد.
۱۱ زهی بحر بخشایش و کان جود. — که مستظهر است از وجودت وجود.
۱۲ برون بینم اوصاف شه از حساب. — نگنجد در این تنگ میدان کتاب.

۱: مردم همه وقت ازجور زمان و از گردش آسمان بنالند. جور زمان = ستم روزگار. گردش آسمان: پیشینیان می‌پنداشتندکه فضا مانندآس میگردد و پیش‌آمدهای ناگوار به‌سبب گردش آن است. ۲: ای شهریار. در ایّام عدل توکس از روزگار شکایت ندارد. ایّام عدل = روزگارداد. شکایت = گله. ۳: آرام خلق [را] به‌عهد تو می‌بینم. خلق = مردم. عهد = روزگار. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سرانجام خلق [را] پس ازتو ندانم = سرنوشت مردم را پس ازتو نمیدانم. ۴: تاریخ سعدی هم‌که در ایّام توست ازبخت‌فرخنده فرجام توست = به‌سبب جاویدان بودن هنر سعدی نام تو نیز در آینده برزبانها می‌آید. ایّام = روزگار. ۵: که = زیرا. تا خورشید وماه بر آسمان هست نامت دراین دفترجاوید هست. این‌دفتر = بوستان. جاوید: قید است = پاینده. ۶: ملوك: جمع ملك = پادشاهان. سیرت = خوی. ۷: سبق بردی = پیشی گرفتی. ۸: به = به وسیلهٔ. رویین = فلزّی. یأجوج: قومی خطرناك بودندکه برای جلوگیری ازآنان اسکندر ازروی و سنگ سدّ بنا کرد وسدّ سکندرخوانده شد. ۹: سدّ تو یأجوج کفررا از زراست = آن سدّ که تودر برابر هجوم کنندگان کافر [مغولان] ساختی از زر است. رویین چو دیوار اسکندر نیست. بوبکر سعد زر بسیار به‌مغولان داد وپارس را ازآسیب آنان رهاند. ۱۰: این‌امن‌و داد = آسایش و دادی‌که درپارس است. ثنانگویدت = تورا ستایش نکند. ۱۱: زهی = خوشا. نیکوست. بحر = دریا. که وجود از وجودت مستظهر است = زیرا هستی از هستی تو پشت گرم است. ۱۲: اوصاف شه [را]از حساب بیرون بینم = کواشهای پادشاه را از شمار بیرون می‌بینم. در این تنگ میدان کتاب نگنجد. تنگ میدان: صفت مرکّب است برای کتاب.

۱ گر آن جمله را سعدی انشا کُند — مگر دفتری دیگر املا کُند.
۲ فروماندم از شکرِ چند آن کرم. — همآن بهْ که دستِ دُعا گُسترم.
۳ جهانت به کام و فلک یار باد. — جهان آفرینت نگهدار باد.
۴ بُلند اَخترت عالَم افروخته، — زَوالْ اخترِ دشمنَت سوخته.
۵ غم از گَردشِ روزْگارت مباد — وز اندیشه بر دل غُبارت مباد.
۶ که بر خاطرِ پادشاهان غَمی — پریشان کند خاطرِ عالَمی.
۷ دل و کشورَت جمع و معمور باد. — ز مُلکَت پراکندگی دور باد.
۸ تنت باد پیوسته چون دین درست، — بد اندیش را دل چو تدبیرْ سُست.
۹ دَرونت به تأییدِ حق شاد باد. — دل و دین و اقلیمت آباد باد.
۱۰ جهان آفرین بر تو رحمت کناد. — دگر هر چه گویم فَسانه است و باد.
۱۱ همآنَت بس از کَردگارِ مجید — که توفیقِ خَیرت بوَد بر مَزید.

۱: آن جمله را انشا کند = آن همه را بنگارد. مگر دفتری دیگر املا کند = باشد که یك دفتر دیگر را پر کند. ۲: شکر = سپاسگزاری. هم آن که دست دعا گسترم به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. هم = تنها. فقط. دست دعا گسترم = برای حاجت خواستن از پروردگار دست بلند کنم. ۳: جهان به کام و فلك یارت باد. به کام = برآرزو. فلك یارت باد = آسمان به سود تو بگردد. جهان آفرین نگهدارت [و] بلند اخترت عالم [را] افروخته [و] زوال اختر دشمنت [را] سوخته باد. حذف و + را روا شمرده شده است. ۴: بلند اختر: اضافهٔ مقلوب است. اختر = ستاره. عالم را افروخته = جهان را روشن ساخته. زوال = زدودن. رفتن خورشید به سوی غرب. سوختن اختر = زدوده شدن ستاره در روشنی خورشید. ۵: غم = اندوه. غبار = گرد. غبار بر دل نشستن = اندوهگین شدن. مباد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۶: که = زیرا. غمی بر خاطر پادشاهان خاطر عالمی [را] پریشان کند = اندك اندوه بر دل پادشاهان دل یك جهان را پریشان میکند. ۷: دل جمع = خاطر آسوده. معمور = آبادان. ملکت = سرزمین تو. ۸: تنت پیوسته چون دین درست [و] بد اندیش را دل چو تدبیر سست باد. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن و الف ادات تأکید میباشد. بوَد. بواد. باد. چون دین = مانند آیین. بد اندیش را دل = دل دشمن. چو تدبیر سست = مانند صلاح اندیشی او نااستوار. ۹: تأیید حق = توانا ساختن پروردگار. اقلیمت = سرزمین تو. ۱۰: رحمت = بخشایش. کناد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر کردن و الف ادات تأکید میباشد. کند. کندا. کناد. دگر = از آن پس. ۱۱: همآن که توفیق خیر از کردگار مجید بر مزید بودت بس [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. مجید = بلند مرتبه. توفیق خیر = کامیابی در نیکویی. برمزید = در افزایش. بس = بسیار.

۱ نرفت ازجهان سعدِ زنگی به‌درد / که چون تو خَلَف نامبَردار کرد.
۲ عجب نیست این فرعْ ازآن اصلِ پاك. / که‌جانش براو جست و جِسمش به خاك.
۳ خدایا بر آن تُربتِ نامدار / به فضلت که بارانِ رَحمت ببار.

ستایش شاهزادهٔ ولیعهد

۴ گر ازسَعدِ زَنگی مَثَل ماندویاد / فلك یاورِ سعدِ بوبکر باد
۵ جوانِ جوانبخت رَوْشن ضَمیر / به دَولتْ جوان و به تدبیرْ پیر
۶ به‌دانش بزرگ و به‌هِمّت بُلند / به بازو دلیر و به دل هوشمند.
۷ زِهی دَولتِ مادر روزگار / که پَرورَدْ رودی چُنین در کنار.
۸ به دستِ کَرم آبِ دریاد ببُرد. / به رفعت محلِ ثُرَیّا ببُرد.
۹ همی چشمِ دَوْلت به‌روی تو باز / سرِ شهرْیاران گردنفراز.
۱۰ صدَف را که بینی ز دُردانه پُر / نه آن قدر دارد که یکدانه دُر.

۱: سعد زنگی به‌درد ازجهان نرفت = سعد زنگی [پدر پادشاه زمان] آسوده ازجهان‌رفت. که = زیرا. چون تو خلف [را] نامبردارکرد. خلف = فرزند. ۲: این فرع ازآن اصل‌پاك عجب نیست. این فرع ازآن اصل = این شاخه ازآن ریشه. بوبکر سعد از سعد زنگی. که = زیرا. جانش بر او وجسم‌اش به‌خاك جست. جان+ جسم = روان+ تن. به خاك جست = درخاك فرو رفت. ۳: خدایا = ای پروردگار. به‌فضلت‌که: سوگند است. فضل = افزونی بخشایش. برآن تربت باران رحمت ببار. بر سعد زنگی بخشایش بسیاربفرست. تربت = خاك. ۴: مثل = شیوهٔ زیست‌که برای دیگران آموزنده است. فلك = آسمان‌که می‌پنداشتند میگردد ونیك‌وبد مردم را فراهم میسازد. سعد شاهزادهٔ ولیعهد که‌ادب‌دوست بود و تخلّص سعدی از اوست. ۵: جوان بخت = آن‌که بخت او رو به‌افزایش وکمال است. ضمیر = دل. دولت = بخت. تدبیر = صلاح اندیشی. ۶: همّت = اراده. ۷: زهی دولت = نیکوست بخت. رود = فرزند. رودی = یك فرزند. ۸: به دست کرم آب دریا [را]ببرد. دست‌کرم: اضافهٔ‌استعاره‌است. کرم = بخشایش. آب‌دریا ببرد = درخشندگی رودخانه را بزدود. به رفعت محل ثریّا [را] ببرد. به‌سبب بلندی پایهٔ منزلت ثریّا را بزدود. ثریّا: مجموعهٔ هفت‌ستاره است نزدیك قطب شمال. ۹:سر شهریاران‌گردنفراز چشم دولت به روی تو همی باز [است]. شهریاران گردنفراز = پادشاهان سربلند. چشم دولت = دیدگان دستگاه پادشاهی. همی: ادات تأکید است وحذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: صدف را ز دردانه پر که بینی آن قدر ندارد‌که یك دانه در. «دارد» در پایان جمله مقدّر است. که = هنگامی‌که. دردانه: اضافهٔ‌مقلوب و یك دانه صفت مرکّب است = کم نظیر. قدر = ارزش. بینی: فعل مجهول است = دیده میشود.

۱ تو آن دُرِّ مکنونِ یکدانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای .
۲ نگهدار یارب به‌لطفِ خودش، — بپرهیز ز آسیبِ چشمِ بدش .
۳ خدایا . در آفاق نامی کنش. — به توفیقِ طاعت گرامی کنش .
۴ مقیمش درا نصاف و تقوی بدار. — مرادش به دنیا و عقبی برآر .
۵ غم از دشمنِ ناپسندش مباد . — وز اندیشه بر دل گزندش مباد .
۶ بهشتی درخت آورد چون تو بار. — پسر نامجوی و پدر نامدار .
۷ از آن خاندان خیر بیگانه‌دان — که باشند بدخواهِ این خاندان .

با بوبکر سعد

۸ زهی دین و دانش. زهی عدل و داد. — زهی مُلك و دولت که پاینده‌باد.
۹ نگنجد کرمهای‌شه در قیاس . — چه خدمت گزارد زبانِ سپاس .
۱۰ خدایا تو این‌شاه درویش‌دوست — که آسایش خلق در ظلِّ اوست
۱۱ بسی بر سرِ خلق پاینده دار. — به‌توفیقِ طاعت دلش زنده‌دار .
۱۲ برومند دارش درختِ امید، — سرش سبز و رویش به‌رحمت سپید .

۱: درّ مکنون = مروارید پنهان داشته. سلطنت خانه = خاندان پادشاهی. ۲: یارب = ای پروردگار. به‌لطف خود نگهدارش. ش = اورا. [و] زآسیب چشم بد بپرهیزش. حذف «و» روا شمرده شده است. آسیب = گزند. بپرهیز: فعل متعدّی است = دور بدار. ۳: خدایا = ای پروردگار. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. نامی‌کنش = اورا نامورکن. [و] به‌توفیق طاعت = وبه‌وسیلهٔ کامیابی درعبادت. ۴: در انصاف و تقوی مقیم بدارش = در دادگری وپرهیزگاری اورا پابرجا بدار. مرادش [را] به‌دنیا وعقبی برآر = خواست اورا دراین جهان وآن جهان‌برآور. ۵: غم‌مبادش = اورا اندوه‌مباد. گزند بر دلش‌مباد = آسیب بر دل او مباد. ۶: بهشتی درخت‌بار چون توآورد. بهشتی درخت: اضافهٔ مقلوب است. چون = مانند. بار = میوه. پسر نامجوی و پدر نامدار [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۷: خیر [را] ازآن خاندان که بدخواه این خاندان باشند بیگانه‌دان. خیر = نیکی. ۸: زهی = خوش است. ملك و دولت = پادشاهی و بخت. که پاینده باد: دعاست. ۹: کرمهای شه درقیاس نگنجد = بخشایش‌های شاه درسنجش نمی‌آید. چه‌خدمت گزارد: با آهنگ سؤال = چاکری گزاردن نمیتواند. ۱۰: خدایا = ای پروردگار. درویش دوست: صفت مرکّب است = دوستدار بینوا. خلق = مردم. درظلّ او = درسایهٔ او. درپناه او. ۱۱: دلش [را] به‌توفیق طاعت زنده‌دار. به‌توفیق طاعت = به‌وسیلهٔ کامیابی دربندگی. ۱۲: درخت امیدش[را] برومند[و]سرش[را] سبزورویش[را] به‌رحمت سپیددار. سرش‌سبز = روزگاراو خرّم. رویش سپید = کامیاب وسربلند. به‌رحمت = از راه بخشایش.

با خویشتن

۱ بـه راه تـَکـَلـّـُف مرو . سعدیـا .   اگـر صِـدق داری بیـار و بیـا .
۲ تو منزل‌ْ شِناسی وَ شَه راه رَو‌ْ،   توحقگوی وخُسروحـَقایق شـَنو.
۳ چه حاجت که نـُه کـُرسیِ آسمان.   نـِهی زیرِ پـایِ قِـزِل ارسَلان.
۴ مگو پایِ عـِزّت بر افلاك نـِهْ .   بگو رویِ اخلاص بر خـاك نِـه.

با بو بکر سعد

۵ به طاعـَت بـِنـِه چِهرَه بر آستان.   کـه آن است سَجّادهٔ راستـان .
۶ اگر بنده‌ای سر بر آن در بِـنِـه .   کـُلاهِ خـداونـدی از سر بِـنِه .
۷ بـه درگـاهِ فـَرماندهٔ ذوالجـَلال   چـو درویش‌ْ پیشِ توانگر بنال .
۸ چوطاعت کـُنی لـُبْسِ شاهی مپوش.   چودرویشِ مـُخلِص بر آوَر خروش
۹ کـه پَروردَگـارا توانگر تویی .   تـوانـای درویش پَـروَر تـویی .
۱۰ نه کشور گـشایم، نه فـَرماندهم .   یکـی از گـدایـانِ آن درگـَهم .

۱: سعدیا = ای سعدی. تکلّف = برخود رنج نهادن. صدق = راستی. ۲: تومنزل‌شناسی و شه راه رو [و] تو حقگـوی و خسرو حقـایش شنو [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده‌شده است. منزل‌شناس = ازجای فرودآمدن درجادّه آگاه. راه‌رو = سفرکننده.مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است.حق گو = گویندهٔ راست و درست. ۳: چه حاجت: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. که = آن که. نه کرسی: گفته میشدکـه آسمان نـه لا دارد. ظهیر فاریابی درمدح اتابك امیرآذربایجان گفت: نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای تـا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند. ۴: عـزّت = ارجمندی. افلاك: جمع فلك = آسمانهـا. اخلاص = پاکی عقیده. روی‌بر خاك نهادن. سجده کردن بر درگاه پروردگار. ۵: به‌طاعت = ازراه بندگی. چهره برآستان بنه = برآستـان پروردگار روی بنه. که = زیرا. سجّادهٔ راستان آن است. سجّاده = جای سجده. آن: اشاره است به‌آستان. ۶: بنده‌ای = آفریدهٔ پروردگاری.«ای» چسبیده به«بنده»فعل حال وآینده است از مصدر استن. آن‌در = درگاه خداوند. کلاه خداوندی = تاج. ۷:ذوالجلال = صاحب جاه. چو درویش پیش توانگر = مانند بینوا هنگامی که از توانگر درخواست میکند. ۸: هنگامی که عبـادت میکنی جامهٔ پادشاهی‌مپوش. چودرویش مخلص = مانندبینوای‌بی‌آلایش. ۹: که‌پروردگارا توتوانگری. تو توانـای درویش پـروری. درویش‌پـرور: صفت مرکّب است = پرورندهٔ بینوا. «یی» چسبیده به«تو» فعل‌حال‌وآیندهٔ دوم شخص‌مفرداست ازمصدر استن. ۱۰: کشورگشا نی‌ام. فرمانده نی‌ام. «نی‌ام» + «ام» فعل حـال و آیندهٔ اوّل شخص مفرد است از مصدر استن.

۱ چه برخیزد از دستِ کردارِ من ، مگر دستِ لطفت شود یارِ من .
۲ تو برخیر و نیکی دهم دسترس ، وگرنه چه خیر آید از دستِ کس .
۳ دعا کن به‌شب چون گدایان به‌سوز ، وگر می‌کنی پادشاهی بـه روز .
۴ کمر بسته گردنکشان بر درت ، تـو بـر آستـان عبـادت سرت .
۵ زهی بندگان را خداوندگار ، خـداونـد را بنـدهٔ حقگـزار .

۱: چه‌برخیزد: با آهنگ سؤال = هیچ برنیاید. مگر = اِلّا. لطفت‌یارمن شود = بخشایش تو مددگارمن‌شود. ۲: تو: دراینجا آهنگ تأکید دارد. برخیرونیکی‌دسترسم ده = برنیکی ونیکویی توفیقم بده. وگر نه از دست‌کس چه خیر آید. وگرنه = واگر دسترس ندهی‌ام. چه‌خیر ازدست کس‌آید: باآهنگ‌سؤال = ازدست‌هیچ کس خیر نیاید. ۳: وگر به‌روز پادشاهی می‌کنی به‌شب به‌سوز دعا کن چون گدایـان. به‌شب = شب هنگام. بـه سوز = چنآن که از سوز دل برآید. وگر = هـر چند. ۴: گردنکشان بر درت کمر بسته [و] تو سرت بـر آستان عبادت [است]. حذف‌و + است روا شمرده شده است. و = در حالی‌که. گردنکشان کمر بسته = یاغیان فرمانبردار. ۵: زهی = خوش است. بندگان‌را خداوندگار[و] خداوند را بندهٔ حقگزار = دارای خدمتگزاران و آفریدهٔ وظیفه‌گزار پروردگار. و = درحالی‌که.

۱ باب اوّل

۲ در عدل و تدبیر و رای

مَثَل

۳ حکایت کنند از بزرگانِ دین حقیقت شناسانِ عینُ‌الیقین
۴ که صاحبدلی بر پلنگی نشست، همی راند رهوار ماری به دست.
۵ یکی گفتش ای مردِ راهِ خدای بدآن‌ره که رفتی مرا ره نمای.
۶ چه کردی که درّنده رام تو شد، نگینِ سعادت به‌نام تو شد.
۷ بگفت ار پلنگم زبون‌است و مار و گر پیل و کرکس شگفتی‌مدار.
۸ تو هم گردن از حکمِ داور مپیچ که گردن نپیچد ز حکمِ تو هیچ.

با بوبکر سعد

۹ چو حاکم به فرمان داور بود خدایش نگهبان و یاور بود.
۱۰ محال است‌چون دوست‌داردتورا که‌در دستِ دشمن سپارد تورا.

۱: نخستین در. ۲: دربارهٔ داد وصلاح اندیشی واندیشه. ۳: حقیقت شناسان عین‌الیقین ازبزرگان دین حکایت کنند. از = دربارهٔ. بزرگان دین = آنان که در خداشناسی پایهٔ بلند یافتند. حقیقت = راستی. عین‌الیقین = دریافتن پس ازدیدن. ۴: که صاحبدلی = آن‌که‌یك روشن ضمیر. راهوار ماری به‌دست: وجه وصفی است = یك مار فرمانبردار در دست. ۵: گفتش = اوراگفت. ای مرد راه خدای = ای دلیری که در راه خدا قدم برمیداری. ۶: سعادت = خوش‌بختی. نام‌وپایهٔ اجتماعی‌خویش‌را بر نگین‌انگشتری‌می کندند ومرکّب‌برآن مالیده بر اسناد میزدند. ۷: ارپلنگ و مار وگر پیل وکرکس زبونم است شگفتی مدار. زبونم است = زیردست و فرمانبردار من است. شگفتی مدار = اندك شگفت مدار. هیچ عجب مدار. ۸: ازحکم‌داورگردن مپیچ = از فرمان‌پروردگار دادگر رومگردان. که = تا. ۹: چو = هنگامی‌که. حاکم = فرمانده. در اینجا پادشاه زمان. داور = پروردگار دادگر. خدای‌نگهبان ویاورش بود = . ش = اورا. ۱۰: چون‌تورا دوست‌داردمحال‌است‌که‌تورادر دست‌دشمن‌سپارد. چون = هنگامی‌که. دوستدار پروردگار: نیکوکارومددگار بینوایان‌است.

مَثَل

۱ یکی دیدم از عَرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پَلَنگی سوار.

۲ چُنان هَوْل ز آن حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن ببست.

۳ تَبَسُّم کُنان دست بر لب گرفت
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت.

۴ ره این است. روی از طریقت متاب
بِنِه گام و کامی که داری بیاب.

۵ نَصیحت کَسی سودمند آیدش
که گفتارِ سعدی پسند آیدش.

مَثَل

۶ شنیدم که در وقتِ نَزْعِ روان
به هُرمُز چُنین گفت نوشیروان

۷ که خاطرِ نگهدارِ درویش باش.
نه دربندِ آسایشِ خویش باش.

۸ نیاساید اندر دیارِ تو کَس
چو آسایشِ خویش خواهی و بَس.

۹ نیاید بنزدیکِ دانا پَسند
شَبان خُفته و گُرگ بر گوسفند.

۱۰ بِرو، پاسِ درویش مُحتاج دار.
که شاه از رَعیَّت بُوَد تاجدار.

۱۱ رَعیَّت چو بیخ است و سلطان درخت.
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت.

۱۲ مکن تا توانی دلِ خلق ریش.
اگر می کُنی می کَنی بیخِ خویش.

۱: یکی[را] از عرصهٔ رودبار دیدم که بر پلنگی سوار پیشم آمد. از عرصهٔ رودبار = باشندهٔ سرزمین رودبار در گیلان. که = هنگامی که. بر پلنگی‌سوار: قید است. پلنگی = یك پلنگ. ۲: هول = بیم. ترسیدن پای رفتنم [را] ببست = نتوانستم که قدم بردارم. ۳: دست بر لب گرفتن نشان شگفت است. که = گویان. آنچه دیدی شگفت مدار. شگفت داشتن = عجب داشتن. ۴: طریقت = راه‌خداشناسی. روی‌متاب = رومگردان. کام = آرزوی بر نیامده. ۵: کسی که گفتار سعدی پسند آیدش نصیحت سودمندش آیدش. نصیحت = اندرز. ش = اورا. ۶: نزع روان = جان‌کند. هرمز: فرزند وجانشین خسرو انوشیروان ساسانی بود. ۷: خاطر نگهدار درویش = دل به‌دست آورندهٔ بینوا. نه دربند آسایش خویش باش = دربند آسایش‌خویش‌مباش. ۸: چوآسایش‌خویش‌خواهی وبس کس اندر دیارتو نیاساید. چو = هنگامی که. ۹: شبان خفته و گرگ بر گوسفند به‌نزدیك دانا پسند نیاید. و = درحالی که. بر گوسفند = نزدیك گوسفندگله. ۱۰: برو = درنگ مکن. [و] پاس درویش محتاج‌دار = ونگاهبانی بینوای نیازمندکن. حذف «و» روا شمرده شده است. که = زیرا. رعیّت = مردم. ۱۱: رعیّت چو بیخ = مردم مانند ریشه. ای پسر. درخت ازبیخ سخت باشد = ای فرزند. درخت از ریشه استوار است. ۱۲: دل خلق [را] تا توانی‌ریش مکن. می کنی = بکنی. بیخ خویش [را] می کنی = ریشهٔ خویش‌را بر بیاوری. می: ادات تأکید است.

۱ اگر جادهای بایدت مُستقیم ره پارسایان امید است و بیم.
۲ طبیعت شود مرد را بخردی به امیدِ نیکی و بیمِ بدی.
۳ گر آن هر دو در پادشه یافتی در اقلیمِ مُلکش پنه یافتی
۴ که بخشایش آرد بر امیدوار به امیدِ بخشایشِ کردگار.
۵ گزند کسانش نیاید پسند که ترسد که در مُلکش آید گزند.
۶ وگر در سرشتِ وی آن خوی نیست در آن کشور آسودگی روی نیست.
۷ اگر پای بندی رضا پیش گیر. وگر تک‌سواری سرِ خویش گیر.
۸ فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیّت ز شاه.
۹ ز مُستکبرانِ دلاور بترس. از آن کاو نترسد ز داور بترس.
۱۰ دگر کشور آباد بیند به خواب که دارد دلِ اهلِ کشور خراب.
۱۱ خرابی و بدنامی آید ز جور. رسد پیش‌بین این سخن را به غور.
۱۲ رعیّت نشاید به بیداد کُشت که مر سلطنت را پناهند و پشت.

۱: اگر یك‌جادهٔ راست‌تورا بایسته است‌ره امید و بیم پارسایان است. ت = تورا. پارسایان از کیفر بیمناك و به‌بخشایش پروردگار امیدوارند. ۲: به‌امید نیکی و بیم بدی بخردی‌مرد را طبیعت شود. بخردی = با خرد زیستن. مرد را طبیعت شود = سرشت مرد گردد. ۳: یافتی فعل مجهول است = یافته شد. اقلیم ملکش = سرزمینی که برآن حکم میراند. پنه یافتی = پناه یافته شود. ۴: [آن] که به‌امید بخشایش کردگار بر امیدوار بخشایش آرد. که = آن‌که. ۵: [آن] که ترسد که درملکش گزند آید [و] گزندکسان پسند نیایدش. گزند آسیب. ملکش = پادشاهی او. ۶: آسودگی روی: اضافهٔ مقلوب است = روی آسوده بودن. ۷: اگر پای بندی = اگر به دستورهای کشورداری عمل‌میکنی. «ی» چسبیده به «پای بند» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. رضا: خشنودی. تك سوار = کسی که پروای دیگران را ندارد. سر خویش گیر. سر را به زیر انداخته در میان دو دست بگیر و به‌خود بیندیش. ۸: درآن مرز و کشور که رعیّت [را] زشاه دلتنگ بینی فراخی مخواه. فراخی = فراوانی و ارزانی. مخواه + بینی: فعل مجهول است = خواسته نشود + دیده شود. ۹: مستکبران دلاور = دلاورانی که‌خود را بزرگ‌می‌پندارند. داور = خداوند دادگر. ۱۰: [آن] که دل اهل کشور [را] خراب دارد دگر کشور [را] آباد به خواب بیند. دگر = ازآن پس. پس ازخراب داشتن اهل کشور. به‌خواب بیند = درواقع نمی‌بیند. ۱۱: ز جور خرابی و بدنامی آید. خرابی = ویرانی. جور = ستم. پیش بین این سخن را به‌غور رسد. به‌غور این سخن رسد = به‌ژرفای این گفتار میرسد. ۱۲: به‌بیداد رعیّت کشت [ن]نشاید = مردم را به‌سبب بیدادبه‌مرگ‌نزدیك کردن شایسته نیست. که = زیرا. به‌بیداد = از راه ستم. مر: مزید مفعول بیواسطه است. سلطنت = پادشاهی.

۱ مُراعاتِ دهقان کن از بهر خویش · که مزدورِ خوشدل کُنَد کار بیش .

۲ مُرُوَّت نباشد بَدی با کَسی · کِز او نیکویی دیده باشی بسی .

مَثَل

۳ شنیدم که خُسرو به شیرویَه گفت · در آن دم که چَشمش ز دیدن بخفت

۴ بر آن باش تا هرچه نیَّت کُنی · نَظَر در صَلاحِ رَعیَّت کُنی .

۵ الا تا نپیچی سر از عدل و رای · کـه مَردم ز دستت نپیچند پای .

۶ گُریزد رَعیَّت ز بیدادگر . · کُنَند نام زشتش به گیتی سَمَر .

۷ بسی برنیاید کـه بُنیادِ خود · کَنَد آن کـه بِنْهاد بُنیادِ بَد .

۸ خرابی کُنَد خَصمِ شمشیرزن · نـه چند آن کـه دودِ دلِ پیرزن .

۹ چراغی که بیوه زنی برفروخت · مَگر دیده‌باشی که شهری بسوخت .

۱۰ ازآن‌بهره‌ورتر در آفاق کیست · که در مُلکرانی بـه انصاف زیست.

۱۱ چو نوبت رسد زین جهان غُربتش · تَـرحُّم فرستند بـر تُربتش .

۱: مراعات = مهربانی. که = زیرا. مزدور خوشدل کار بیش‌کند. ۲: بدی با کسی کز او بسی نیکویی دیده باشی مروّت نباشد. مروّت نباشد = مردانگی نیست. بسی = بسیار. [پایان وصیّت نوشیروان به‌فرزندش هرمز]. ۳: خسرو درآن دم که چشمش زدیدن بخفت به‌شیرویه گفت. خسروپرویز: پادشاه ساسانی‌وشیرویه فرزند او بود. دم = لحظه. چشمش ز دیدن بخفت = ازجهان میرفت. ۴: برآن باش = تصمیم بگیر. تا = که. نیّت = آهنگ. درصلاح رعیّت نظر کنی = درخیر اندیشی مردم کشور بنگری. ۵: الا = آگاه باش. تا = که. از عدل و رای سرنپیچی = ازدادگری واندیشه رونگردانی. تا مردم زدستت پای نپیچند = تا مردم به سبب بیداد تو از کشور نروند. ۶: رعیّت ز بیدادگر گریزد. «گریزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سمر کند = افسانه سازد. ۷: بسی برنیاید که آن که بنیادبد بنهادبنیاد خود [را] کند. نخستین «که» = هنگامی که. بسی برنیاید = به زودی. ۸: خصم شمشیر زن آن چند خرابی نکندکه دود دل پیرزن. «کند» در پایان جمله مقدّر است. خصم شمشیر زن = دشمنی که جنگ میکند. دود دل = آهی که از دل سوخته برآید. ۹: مگر دیده‌باشی که چراغی که بیوه‌زنی برفروخت شهری[را] بسوخت. مگر = مانا. بیوه‌زنی = یك‌زن‌شوهرمرده. شهری‌بسوخت = یك شهرراویران کرد. ۱۰: ازآن که‌درملك رانی به‌انصاف زیست درآفاق بهره‌ورتر کیست. بهره‌ورتر کیست: با آهنگ سؤال = کس بهره‌ورتر نیست. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. ملك‌رانی = پادشاهی. به‌انصاف = ازراه داد. ۱۱: چو غربتش زین جهان [را] نوبت رسد = هنگامی که نوبت دور شدن او ازاین جهان‌برسد. بر تربتش‌ترحّم‌فرستند. پر خاك‌او بخشایش پروردگار فرستاده شود.

۱ بد و نیكْ مردم چو می‌بگذرند همآن بِهْ که نامت بـه نیکی بَرند .
۲ خدا ترس‌را بر رَعیّت گُمار . که معمـارِ مُلك است پرهیز گـار .
۳ بداندیشِ ملك‌است‌وخونخوارِ خَلق که نفعِ تو جویـد در آزارِ خَلق .
۴ ریاست‌به‌دستِ کَسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست .
۵ نکو کار پرور نبیند بَدی . چوبَد پَروری خصمِ جان خَودی .
۶ مُکافاتِ موذی به مالَش مکن کـه بیخش‌بر آوَرْد بـایَد ز بُن .
۷ مکن صَبر برعامِلِ ظُلم‌دوست که ازفرَبهی بایَدش کَنْد پوست .
۸ سرِ گُرگ بایَدهم اوّل بُرید، نـه چون گـوسفندان مَردُم دَرید .

مَثَل

۹ چه خوش گفت بازارگانی اسیر چـو گِـردش گرفتند دزدان به تیر

۱: همآن به [است] که مردم چو بد و نیك [را] میگذرند نامت [را] به‌نیکی برند. حذف «است» + «را» روا شمرده‌شده است. بدو نیك‌را میگذرند = برکارهای ناروا ونیك بنگرند. چو = هنگامی‌که. ۲: خدا ترس: دراینجا آهنگ تأکید دارد. رعیّت = مردم فرمانبر. که پرهیزگار معمار ملك است = چون پرهیزگار سازندهٔ کشور است. ۳: [آن] که نفع تو[را] درآزار خلق جوید بد اندیش‌ملك وخونخوار خلق است. ملك = پادشاهی. خونخوارخلق است. خون مردم بیگناه را میریزد. که = آن‌که. ۴: ریاست به‌دست کسانی که ازدستشان دستها برخداست خطاست. ریاست = سروری. مهتری. خطا = نـادرست. از دستشان = به‌سبب آنها. دستها بر خداست = مردم دستها را به‌سوی خداوند افراشته نفرین‌کنند. ۵: چو بد پروری = هنگامی که‌شخص بدکار را توان‌ببخشی. خصم = دشمن. ۶: مکافات‌موذی = کیفر آزار رسان‌را. به‌مالش = به‌وسیلهٔ دارایی‌او. دارایی‌دیوانیان‌بزهگارپس‌از داوری ضبط میشد. که = درحالی که. بایدبیخش[را] زبن برآورد. بیخش را زبن‌بر آورد[ن] باید. باید: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد ازمصدر بایستن است. بایستن = لازم بودن ولازم شدن. برآورد: مصدر بریده است. بیخش [را] زبن برآورد[ن] = ریشهٔ اورا ازته کندن. ۷: بر عامل ظلم دوست که باید ازفربهی پوستش [را] کند صبر مکن. صبر مکن = درنگ روا مدار. عامل = حاکم. فرماندار. ظلم‌دوست: صفت‌مرکّب است = ستمگر. ازفربهی‌پوستش راکند[ن] باید = به‌سبب گردآوردن‌دارایی ناروالازم‌است که کیفر بیند. کند: مصدر بریده‌است. درقدیم یکی ازکیفرهاکندن پوست بزهگار بود. ۸: هم: ادات تأکید است وهم‌اوّل: قید است. [و] چون گـوسفندان مردم [را] درید ند. حذف «و» روا شمرده شده است. چون = هنگامی‌که. [پایان وصیّت خسروپرویز به‌فرزندش‌شیرویه]. ۹: چه خوش = عجب‌نیکو. بازرگانی‌اسیر = یك بازرگان‌به‌دست دزدان گرفتار شده. چو = هنگامی که. به = به‌وسیلهٔ.

۱ چو مردانگی آید از رَهزَنان | چه مَردانِ لَشکر، چه خَیلِ زنان .

با بوبکر سعد

۲ شهنشه که بازارْگان‌را بخَست | درِ خَیْر بر شهر و لشکَر ببست .
۳ کَی آنجا دگر هوشمندان رَوَند | کـه آوازهٔ رسمِ بَد بشنَونـد .
۴ نکودار بـازارْگان و رسول | کـه نـامت برآید به صَدرِ قَبول .
۵ بزرگانْ مُسافرْ به‌جان پَروَرند | که نـامِ نکویی به عـالَم برند .
۶ تَبه گردد آن مَملَکت عَنقَریب | کِز اوخاطِرِ آزُرده گردد غَریب.
۷ غَریب آشنا باش و سَیّاح دوست | کـه سَیّاح جَلّابِ نـامِ نکوست .
۸ نکودار ضَیف و مسافرْ عزیز | وز آسیبِشان بـر حَذر بـاش نیز .
۹ ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن تواند بود در زِیّ دوست.
۱۰ نَدیمانِ خود را بیفزای قَدْر | که هرگِز نیـاید زپَروَرْده غَدر .
۱۱ چو خدمتگزاریت گردد کُهُن | حقِ سالیـانش فـرامُش مکُن .

۱: چو = هنگامی که. چه مردان لشکر [و] چـه خیل زنـان. حذف «و» روا شمرده شده است. چه... وچه... = یکسان است. خیل = گروه. مردانگی رهزنـان: اشاره است به بی‌باکی عاملان ستمگار. ۲: که = هنگامی که. بخست = بیازرد. خیر = نیکی. درخیر بر شهر و لشکر ببست = کشوریان ولشکریان را از نیکی بی‌بهره گذاشت. داد وستد مـایهٔ بهره‌مندی همگان است. ۳: هوشمندان آنجاکه آوازهٔ رسم بـد بشنوند دگر کـی روند. رسم بد = ستم. کی روند: با آهنگ سؤال = نروند. ۴: بازارگان و رسول [را] نکودار. رسول. پیام‌آور. پیك. که نامت به‌صدرقبول برآید. که = تا. برآید = بلند شود. صدر قبول = بالای پذیرش. ۵: بزرگان مسافر راکه نام نیکویی به‌عالم برند به‌جان‌پرورند. به‌جان = با جان خویش. نام‌نکویی = آوازهٔ نیك‌بودن. عالم: دیگر کشورها اراده شده است. ۶: آن‌مملکت کزاو غریب‌خاطر آزرده گردد عنقریب‌تبه گردد. تباه گردد = ویران‌میشود. مملکت = کشور. عنقریب: قیداست = به‌زودی. غریب = بیگانه. خاطر = دل. ۷: غریب‌آشنا: صفت مرکّب‌است = بیگانه دوست. سیّاح = کسی که چندکشوررا دیده‌باشد. جلّاب = برندهٔ بُرده از جایی به جای دیگر بـرای فروش. ۸: مسافر [را] نکو وضیف [را] عزیز دار. ضیف = مهمان. عزیز = گرامی. ونیز زآسیب‌شان برحذرباش. آسیب = گزند. برحذر باش = دوری کن. ۹: پرهیز: دراینجا = با احتیاط رفتار کردن. که = زیرا. زیّ = جامه وهیأت. ۱۰: ندیمان را قدر = پایهٔ همدمان. که = تا. غدر = بیوفـایی. ۱۱: هنگامی که یك خـدمتگزار تو سالخورده گردد. حق سالیانش = بهرهٔ اورا در ازاء چند سال خدمت.

۱ گر او را هَرَم دستِ خدمت ببست — تورا بر کَرَم همچُنان دست هست.

مَثَل

۲ شَنیدم که شاپور دَم در کَشید — چو خسرو به رَسمَش قلم در کَشید.
۳ چو شد حالش از بینوایی تباه — نبِشت این حکایت به نزدیك شاه
۴ کهای شاهِ آفاق گُستر به عدل — اگر من نمانم تو مانی به فَضل.
۵ چو بذلِ تو کردم جَوانیِ خویش — بـه هَنگامِ پیری مرانَم ز پیش.

با ابوبکر سعد

۶ غریبی که پُر فِتنَه باشد سرش — میازار و بیرون کُن از کِشورَش.
۷ تو گر خَشم بر وی نرانی رَواست. — که خود خویِ بدْ دشمنَش در قَفاست.
۸ اگر پارسی باشدش زاد بوم — به صَنعاش مفرِست و سَقلاب و روم.
۹ همین جا امانش مده تا به چاشت. — نشاید بلا بر دِگَر کَس گُماشت.
۱۰ که گویند بر گَشته باد آن زمین — کِز او مردم آیند بیرون چُنین.

۱: گر هرم او را دست خدمت ببست. هرم = پیری. او را دست = دست او. خدمت = چاکری. تورا دست هست = دست‌داری. توانایی. کرم = بخشش. همچنان = درست آنسان که بود. هست: است + ه تأکید. ۲: شنیدم که شاپور چو خسرو به‌رسمش قلم درکشید دم درکشید. که = آن که. شاپور: مقرّب خسروپرویز پادشاه ساسانی و واسطهٔ میان او و شیرین. دم درکشید = سخن نگفت. چو = هنگامی که. دررسمش قلم درکشید = مقرّری اورا برید. ۳: چو هنگامی که. حالش تباه شد. درمانده شد. ۴: که = آن که. به‌عدل آفاق گستر = به‌وسیلهٔ دادکرانه‌های کشور را گسترش دهنده. اگرمن نمانم = اگر ازمن نام نیك نماند. تو به‌فضل مانی = نام تو به‌سبب فزونی نیکویی زنده می‌ماند. ۵: ازآنجا که جوانی خویش را به‌سود تو صرف کردم به‌هنگام پیری زپیش مرانم. م = مرا. ۶: غریبی که = آن بیگانه که. سرش پر فتنه باشد = آشوب‌درسر اوست. ش = اورا. ۷: «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که = **چون**. خوی بدخود دشمن درقفاش است. خود: مزید برای تأکید است. درقفاش = درپی او. ۸: اگر زاد بومش پارسی باشد. زادبوم: اضافهٔ مقلوب است = سرزمینی که درآن زاد. صنعا یا صنعان: شهر بزرگ یمن است. سقلاب: شهری است دراروپای شرقی. روم = آسیای صغیر. ۹: تا به‌چاشت امانش مده = تاآغاز روز اورا مهلت مده. نشاید گماشت. گماشت[ن] نشاید. گماشت = مصدر بریده است و «نشاید» فعل حال وآینده از مصدر شایستن. ۱۰: که = **چون** گویند: فعل مجهول است = گفته شود. آن زمین کز او چنین مردم بیرون آیند برگشته باد. برگشته = زیرورو شده. باد: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است.

۱ عمَل گردَهی مردِ مُنعم‌شناس ... که مُفلِس ندارد ز سلطان هَراس .
۲ چو مُفلِس فرو بُرد گردن به‌دوش ... از او بر نیاید دگر جز خروش .
۳ چو مُشرِف دو دست از امانت بداشت ... بباید بر او ناظِری بر گُماشت .
۴ وَر او نیز در ساخت با خاطِرش ... ز مُشرِف عمل بر کَن و ناظِرَش .
۵ خدا تَرس باید امانت گُزار . ... اَمین کَز تو ترسد اَمینش مدار .
۶ اَمین باید از داوَر اَندیشه ناك ، ... نه از رَفعِ دیوان و زَجر و هَلاك .
۷ بیفشان و بشمار و فارغ نشین ... کـه از صد یکی را ببینی امین .
۸ دو همجِنسِ دیرینهٔ هَمقَلم ... نباید فرستاد یك جا بـه هم .
۹ چه‌دانی که همدست گردند و یار ، ... یکی دزد گردد ، یکی پرده‌دار .
۱۰ چو دُزدان ز هم باك دارند و بیم ... رَوَد در میان کاروانی سَلیم .
۱۱ یکی را که مَعزول کردی زجاه ... چو چندی بر آمد ببخشش گناه .
۱۲ بـر آوردن کامِ امیدوار ... بِهْ از قیدِ بَندی شکستن هزار .

۱: منعم = صاحب نعمت. دارای زر. که = زیرا. مفلس زسلطان هراس ندارد = بی‌پول از سلطان بیم ندارد. بیم ضبط شدن دارایی پس ازآشکارشدن بزهٔ او. ۲: هنگامی که بی‌پول زبونی نمود خروش ازاو برآید و بس. ۳: هنگامی که بازرس امانت را رها کرد باید یك دیده‌بان براو گماشت. ۴: ور = و اگر. خاطرش = دل‌آن‌مشرف. عمل بر کن = مأموریت را بازستان. ۵: امانت گزار + امین = کسی که کار دیوانی به او سپرده است. «خداترس» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ش = اورا. ۶: امین از داور اندیشه‌ناك باید [و] ازرفع دیوان و زجر وهلاك نه. امین = آن‌که کار دیوان به‌او سپرده شده است. داور: در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار دادگر. اندیشه‌ناك = دراندیشه. نگران. حذف«و» روا شمرده شده است. رفع دیوان = شکایت به‌دستگاه حکومت. زجر = نهی. هلاك: دراینجا مصدرفعل لازم است = کشته شدن. ۷: فارغ = آسوده. که = زیرا. یکی: در اینجا آهنگ تأکید دارد = یك شخص. ۸: هم جنس = دارای یك پایه. هم‌قلم = دریك دستگاه دبیر. نباید فرستاد = فرستاد[ن] نباید. به‌هم یك جا = با هم به‌یك‌جا. ۹: همدست و یارکه گردند[و] یکی دزد [و] یکی پرده دار گردد چه دانی. که = هنگامی که. چه‌دانی = با آهنگ سؤال = آگاه نمیشوی. پرده‌دار = پوشندهٔ راز. ۱۰: چو = هنگامی که. کاروانی = آن‌که با کاروان سفر میکند. سلیم = بی گزند. ۱۱: که = هنگامی که. معزول = بر کنار. چو = هنگامی که. گناهش [را] ببخش = از بزهٔ او چشم بپوش. ۱۲: کام = آرزو. «یك» پیش ازامیدوار مقدّر است. از قید هزاربندی شکستن بـه [است]. حـذف «است» روا شمرده شده است. قید = ریسمان یا زنجیرکه بر پـای بزهکار یـا اسیر میگذاشتند تا نگریزد. بندی = بند بر پای.

۱ نویسنده را گر ستونِ عمل / بیفتد نَبُرَّد طنابِ اَمَل.
۲ به فرمانبرانْ بر شهِ دادگر / پدروار خشم آوَرَد بر پسر.
۳ گَهَش میزَنَد تا شود دردناک، / گهی می کُنَد آبش از دیده پاک.
۴ چو نرمی کُنی خصم گردد دلیر. / و گر خشم گیری شوند از تو سیر.
۵ دُرُشتی و نرمی به هم در بِه است / چو رگ زن که جَرّاح و مرهم نِه است.
۶ جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش. / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش.
۷ نیامد کس اندر جهان کاو بمانْد / مگر آن کز او نامِ نیکو بمانْد.
۸ نمُرد آن که مانْد از پسِ وی بجای / پُل و بِرکه و خان و مهمانسرای.
۹ هر آن کاو نمانْد از پسش یادگار / درختِ وجودش نیاوَرْد بار.
۱۰ اگر رفت و آثارِ خیرش نماند. / نشاید پس از مرگش الحمد خواند.
۱۱ چو خواهی که نامت بُوَد جاودان / مَکُن نامِ نیک بزرگان نهان.
۱۲ همان نقش برخوان پس از عهدِ خویش / که دیدی پس از عهدِ شاهان پیش.
۱۳ همین کام و ناز و طرب داشتند. / بـه آخر برفتند و بگذاشتند.

۱: گر ستون عمل نویسنده بیفتد طناب امل او نبرّد = اگر شغل دیوانی دبیر پایان یابد ریسمان آرزوی او نمی‌بُرّد. ستون عمل + طناب امل: اضافهٔ استعاره است. ۲: شه دادگر بر فرمانبران پدر بر پسروار خشم بیاورد. خشم بیاورد = خشم خویش را می‌نماید. بیاورد: فعل حال و آینده است. ۳: گه میزندش تا دردناك شود [و] گهی آب از دیده‌اش پاك می‌کند. می: ادات تأکید است ۴: چو = هنگامی که. خصم = دشمن. شوند: فعل مجهول است. ۵: چو = مانند. جرّاح = بسیار زخم کننده. آن که اعضای جاندار را میبُرد و درمان میکند. مرهم نه: صفت مرکّب است = آن که بر زخم دارو می‌نهد تا به شود. ۶: چو حق = ازآنجا که پروردگار. خلق = مردم. پاشیدن: دراینجا = نعمت فراوان دادن. ۷: کس که بماند او اندر جهان نیامد = هر کس اندرجهان آمد نماند. مگر = الّا. جز ۸: آن که ازپس وی پل و برکه و خان ومهمانسرای به‌جای ماند نمرد. برکه = استخر. خان = کاروانسرا. نمرد = نامش زنده است. ۹: هر آن کاو از پسش یادگار نماند درخت وجودش بار نیاورد. درخت وجود: اضافهٔ تشبیه است. وجودش = هستی او. بار نیاورد = میوه نداد. ۱۰: رفت = درگذشت. آثار خیر = نشانهای نیکویی. نماندش = برای او نماند. از او نماند. الحمد خواند[ن] نشایدش = خواندن سورهٔ فاتحة الکتاب برای او شایسته نیست. ۱۱: چو = ازآنجا که. ۱۲: همآن نقش [را] را که پس از عهد شاهان پیش دیدی پس از عهد خویش بر خوان. هم آن نقش بر خوان = همآن اثر را بنگر. ۱۳: همین کام و نازو طرب = درست این آرزو وفخر وشادمانی. درپایان بگذاشتند و برفتند.

۱ یکی نام نیکو ببُرد از جهان . یکی رسمِ بد ماند از او جاودان.
۲ به‌سمعِ رضا مشنو ایذای کس. چو گفتند باری به‌غورش بِرس.
۳ گُنهگار را عذرِ نسیان بنِه . چو زِنهار خواهند زِنهار دِه .
۴ گر آید گُنهگاری اندر پناه نه‌شرط است کشتن به‌اوّل گناه .
۵ چو باری بگفتند و نشْنید پند بده گوشمالش به زِندان و بند .
۶ وگر پند و بندش نیامد به کار درخت خبیث‌است. بیخش برآر.
۷ چو خشم آیدت‌بر گُناه کسی تأمّل کُنش در عقوبت بسی .
۸ که‌سهل‌است‌لعلِ بدَخشان‌شکست، شکسته نشاید دگر باز بست .

مَثل

۹ ز دریای عُمّان برآمد کسی سفر کرده دریا و هامون بسی
۱۰ عرب دیده‌وتُرك‌و تاجیك و روم ز هر جنس در نفْسِ پاکش‌علوم
۱۱ جهاندیده و دانش اندوخته سفر کرده و صُحبت آموخته

۱: رسم بد = ستمگری. جاودان: دراینجا قید است. ۲: ایذای کس [را] به‌سمع‌رضامشنو = آزار کس را که شنیدی خشنود مشو. چو باری گفتند به‌غورش برس = هنگامی که یك‌بار گفته شد به‌ژرفای آن برس. گفتند: فعل مجهول است. ۳: عذر نسیان = خواهش رفع‌تقصیر فراموشی. بنه = بپذیر. چو زنهار خواهند = هنگامی که امان خواسته شود. خواهند: فعل مجهول است. ۴: گرگنهگاری اندر پناه آید. گنهگاری = یك بزهگار. به اوّل گناه کشتن شرط نیست = به‌سبب‌نخستین‌بزه جان‌اوراگرفتن‌شرط نیست. شرط = پیمان. ۵: هنگامی که یك بار پند گفته‌شد و گنهگار اندر پناه‌آمده‌نشیند به‌وسیلهٔ‌زندان و بند اوراگوشمال بده. بند = ریسمان یا زنجیر که بر پای اسیر یا بزهگار میگذاشتند تا نگریزد. ۶: به کارش نیامد = درکار او سودمند نگردید. خبیث = پلید. دراینجابی‌حاصل. کشجرةالخبیثه: بخشی از آیهٔ ۲۵ سورهٔ‌ابراهیم است. بیخ = ریشه. ۷: چو = هنگامی که. درعقوبتش بسی‌تأمّل کن = درکیفردادن او بسیار درنگ کن. ۸: که = زیرا. سهل = آسان. لعل بدخشان = سنگ سرخ ودرخشان که ازبدخشان افغانستان‌می‌آوردند. شکست + بست: دومصدربریده است. [و] شکسته [را] بازبست[ن] نشاید. بازبستن = پیوستن. نشاید: فعل‌حال وآینده از مصدر شایستن‌است. ۹: کسی بسی‌دریا و هامون‌سفر کرده‌ز دریای‌عمّان برآمد. عمّان‌دراقیانوس هنداست. کسی = یك شخص. بسی‌دریاوهامون سفر کرده: صفت مرکّب اسب. هامون = دشت. بسی = بسیار. ۱۰: عرب‌وترك‌وتاجیك‌دیده: صفت‌مرکّب است. تاجیك = ایرانی. جنس = گونه. دراینجا: نژاد. نفس‌پاکش = وجودآراستهٔ‌او. علوم = دانشها. ۱۱: جهاندیده + دانش اندوخته + سفرکرده + صحبت آموخته: صفت مرکّب است. صحبت = همدمی.

۱ به هیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
۲ دو صد رقعه بالای هم دوخته چو حرّاق وخود درمیان سوخته.
۳ به شهری درآمد به دریا کنار بزرگی در آن ناحیت شهریار
۴ که طبع نکو نامی اندیش داشت، سر عجز بر پای درویش داشت.
۵ بشستند خدمتگزاران شاه سروتن به حمّامش از گرد راه.
۶ چو بر آستان ملک سر نهاد ستایش کنان دست بر بر نهاد .
۷ در آمد به ایوان شاهنشهی که بختت جوان باد و دولت رهی.
۸ شهنشاه گفت از کجا آمدی . چه بودت که نزدیک ما آمدی .
۹ چه دیدی دراین کشور از خوب و زشت بگو ای نکو نام نیکو سرشت .
۱۰ بگفت ای خداوند روی زمین خدایت معین باد و دولت قرین .
۱۱ نرفتم در این مملکت منزلی کز آسیب آزرده دیدم دلی .
۱۲ ندیدم کسی سر گران از شراب، مگر هم خرابات دیدم خراب .
۱۳ ملک را هم آن خلق پیرایه بس که راضی نگردد به آزار کس .

۱: هیکل = هیأت. قوی = نیرومند. چون = مانند. ولیکن بی‌برگ سخت فرومانده. لیکن = امّا. بی‌برگ = بینوا. ۲: رقعه = وصله. پارهٔ پارچه. وخود درمیان‌سوخته چوحرّاق. سوخته = رنج کشیده. چو حرّاق = مانند آتش زنه. ۳: شهری = یك شهر. بزرگی در آن ناحیت شهریار: وجه وصفی است. بزرگی = یك شخص بلند پایه. ۴: طبع = سرشت. نکو نامی اندیش: صفت مرکّب است برای طبع. سر عجز بر پای درویش داشت = ازراه فروتنی سر بر پای بینوا می‌نهاد. ۵: خدمتگزاران شاه به‌حمّام سروتنش ازگرد راه‌بشستند. به‌حمّام = درگرمابه. ۶: چو هنگامی که. ملك = پادشاه. دست بر بر نهاد = دست بر سینه نهاد. ۷: که = گویان. بختت جوان و دولت رهی‌باد. بختت جوان = بخت تو رو به‌پیشرفت وافزایش. دولت رهی = اقبال چاکر [تو]. باد: فعل امر حال و آینده است از مصدر بودن. بوَد. بواد. باد. ۸: نزدیك ما که آمدی چه بودت = هنگامی که نزد ما آمدی تورا چه بود. بر تو چه گذشته بود. ۹: ای نکو نام نیکو سرشت. دراین کشورچه ازخوب وزشت دیدی بگو. چه = آنچه. ۱۰: خدای معین و دولت قرینت باد. معین = یاور. دولت قرینت = بخت همدم تو. ۱۱: دراین مملکت منزلی که دلی [را] از آسیب آزرده دیدم نرفتم. منزلی ندیدم = یك‌جای فرود آمدن ندیدم. هیچ منزل ندیدم. دلی = یك دل. ۱۲: کسی [را] ازشراب سرگران ندیدم. سرگران = سررا آویخته. الّا تنهاجای می فروشی را دربیرون ویران شهر دیدم. خرابات: درویرانه‌های بیرون شهر می فراهم‌و فروخته میشد. خراب: دراینجا = خالی مانده. ۱۳: ملك را هم آن خلق که به آزارکس راضی نگردد بس پیرایه [است]. ملك را = برای پادشاه. پیرایه = زیور. بس = بسیار.

۱ سخن گفت و دامانِ گوهر فشاند — به لُطفی که شه آستین بر فشاند.

۲ پسند آمدش حُسنِ گفتارِ مَرد، — به‌نزدِ خودش خوانْد و اکرام کرد.

۳ زَرش داد و گوهر به‌شُکرِ قُدوم، — بپرسیدش از گوهر و زادْ بوم.

۴ بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت، — به‌قُربت ز دیگر کسان در گذشت.

۵ مَلِك در دلِ خویشتن رای زد — که‌دستورِ کشور چُنین کس سزد

۶ ولیکن به تدریج تا انجُمن — به سُستی نخندند بر رایِ من

۷ به عقلش بباید نخُست آزمود، — به قدرِ هُنر پایگاهش فزود.

۸ برَد بر دلْ از جورِ غم بارها — که ناآزموده کُند کارها.

۹ چو قاضی به‌فکرت نویسد سِجِل — نگردد ز دستار بندان خجل.

۱۰ نظر کُن چو سوفار داری به‌شست، — نه آن گهْ که پرتاب کردی ز دست.

۱۱ چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بسی سال باید که گردد عزیز.

۱۲ به ایّام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن به غورِ کسی.

۱: دامان گوهر = مروارید به‌اندازهٔ پر کردن یك دامان. واژه‌های پر معنی وحکمت‌آمیز. لطف = نرمی. شه آستین برفشاند = پادشاه خشنود شد و دست تکان داد. ۲: ضمیر «ش» راجع به‌پادشاه است. حسن = نکویی. اکرام = بزرگداشت. ۳: به‌شکرِ قدومش زر و گوهر داد = برای سپاس آمدن او زر ومروارید داد. از گوهرو زادبومش بپرسید. گوهر = اصل. جنس. زادبوم اضافهٔ مقلوب وزاد مصدر بریده است = سرزمینی که در آن زاده بود. ۴: آنچه ازسر گذشتش پرسید بگفت. به‌قربت = به‌سبب‌نزدیك شدن به سلطان. ۵: ملك = سلطان. رای زد = اندیشید. دستور = وزیر. سزد = سزاوار است. ۶: ولیکن به‌تدریج = امّا پلّه به‌پلّه. انجمن = گروه مردم. بر رای من به‌سستی نخندند. به سستی = به‌سبب نااستوار بودن. ۷: نخست باید به‌عقل آزمودش[و] به‌قدر هنر پایگاهش [را] فزود. به‌عقل = از راه خرد. ش = اورا. به‌قدرهنر = به‌اندازهٔ فضیلت. ۸: [آن] که کارها [را] ناآزموده کند ازجور غم بر دل بارها برد. جور غم = ستم اندوه. باربر دل بردن = رنج تحمّل کردن. که = آن که. ۹: هنگامی که قاضی با اندیشه صورت دادرسی را نوشت از اهل دانش شرمنده نمیگردد. ۱۰: چو سوفار به‌شست داری نظر کن[و] آن گه که ز دست پرتاب کردی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. سوفار = بن چوبهٔ تیر. ۱۱: بسی سال باید که کسی در صلاح وتمیز چو یوسف عزیز گردد. چو یوسف = مانند یوسف پیامبر که عزیز مصر شد. درصلاح وتمیز = ازراه خیراندیشی وتشخیص. بسی = بسیار. که = تا. عزیز = گرامی + نام پادشاه‌مصر. ۱۲: تا بسی به‌ایّام برنیاید به غور کسی‌رسیدن‌نشاید. ایّام: جمع یوم = روزها. نشاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. غور = ژرفا.

۱ زِ هَر نُوْعَ اخلاقِ اوَ کشف کرد. — خـردمند و پـاکیزه دین بود مرد.
۲ نکو سیرتش دید و رَوْشن‌قیاس، — سخن سَنج ومقدارِ مَردُم شناس.
۳ به‌رای‌ازبزرگانِ مهش‌دید وبیش. — نشاندش‌زِ بَردست دَستورِ خویش.
۴ چُنان‌آن حکمَت‌و مَعرفت‌کار بست — که‌از اَمرْ و نَهیَش‌دَرونی نَخَست.
۵ در آوَرد مُلکی بـه زیرِ قلم — کِز او بر وُجودی نیـامد اَلم.
۶ زبانِ همه حرفگیران ببست. — که حرف بَدَش بر نیامد ز دست.
۷ حسودی که‌یك‌جَوْ خِیانت ندید — به کارش چو گندم به تاوه تپید.
۸ چو دید آن که‌کارش به جایی‌رسید — کِز او جان‌و دولت شه آسوده دید،
۹ زروشن‌دلش‌مُلْك‌پَرتوْ گرفت — وزیر کُهن را غمِ نَوْ گـرفت.
۱۰ ندیـد آن خردمند را رَخنه‌ای — که در وِی توانَد زنَد طعنه‌ای.
۱۱ امین‌وبَد اندیش‌تَشت‌اندو مور. — نشایَد در او رَخنه کردن به زور.
۱۲ مَلِك‌را دوخورشید طلعَت غلام — بـه خِدمَت کمر بسته بودی مُدام

۱: نوع = گونه. اخلاق = خویها. کشف کرد = آشکار ساخت. ۲: نکو سیرت و روشن قیاس [و] سخن سنج ومقدار مردم‌شناس دیدش. ش = اورا. قیـاس = سنجش. مقدار مردم شناس: صفت‌مرکّب است = شناسندهٔ پایهٔ مردم. ۳: به‌رای = دراندیشه. مه‌و بیش دیدش = اورا برتروبیش‌دید. زبردست = بالادست. دستور خویش = وزیری که‌داشت. ۴: حکمت ومعرفت = دانش. امر و نهی = به‌کار درست دستور دادن وازکار بد باز داشتن. ش = او را. درونی نخست = یك دل نیازرد. هیچ درون آزرده‌نشد. ۵: ملکی به‌زیر قلم درآورد که ازاو بر وجودی‌الم نیامد. ملکی به‌زیر قلم = کشوری به‌زیرفرمان. مرجع ضمیر «او» ملك است. بر وجودی الم نیامد = بر یك وجود الم‌نیامد. بر هیچ هستی درد وارد نشد. ۶: حرفگیران = خرده گیران. که = زیرا. حرف بدزدستش برنیامد = یك‌حرف‌ناروا به‌دست او نوشته نشد. ۷: حسودی‌که یك‌جو خیانت به‌کارش ندید چوگندم به‌تـاوه تپید. حسود = رشك ورز. دراینجا وزیر نخستین. خیانت = نادرستی. دغلی. چو = مـانند. تپید = بی‌آرام شد. ۸: وزیر کهن راچو دید آن‌که کارش به‌جایی رسید کز او شه جان و دولت [را] آسوده دید [و] ز روشن دلش ملك پرتو گرفت غم نو گرفت. دولت = دستگـاه. غم نو گرفت = اندوه تازه بر او چیره‌شد. ۹: روشن‌دلش: اضافهٔ مقلوب است = دل روشن‌او. درون روشن وزیرتازه. ۱۰: آن‌خردمند را رخنه‌ای ندید = درآن خردمند هیچ نقص ندید. رخنه = سوراخ. شکاف. کـه در وی طعنه‌ای تواند زند = تـا در وی طعنه‌ای زند. ضمیر «وی» راجع به‌وزیر تازه‌است. طعنه = نیزه. طعنه زدن = عیب‌جویی. ۱۱: امین = درستکار. تشت و مور: مانند شده‌درجای مانند است. ۱۲: به‌ملك‌را خدمت = برای چاکری‌سلطان. خورشید طلعت = زیبـاروی. غلام = خدمتگزار جوان. کمر بسته: صفت مرکّب است.

دو پاکیزه‌پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از نکو منظری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش.
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن.
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — به‌طبعش هواخواه گشتند و دوست.
در او هم اثر کرد میل بشر، — نه میلی چو کوتاه بینان به شر.
از آسایش آن گه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی.
وزیر کهن شمه‌ای راه برد. — به خبث آن حکایت بر شاه برد
که آن را ندانم چه خوانند و کیست. — نخواهد به‌سامان در این ملک زیست.
شنیدم که با بندگانش سر است. — خیانت‌پسند است و شهوت‌پرست.
سفر کردگان لا ابالی زیند. — که پرورده ملک و دولت نیند.
نشاید چنان خیره روی تباه — که بد نامی آرد به ایوان شاه.
مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم.
به پندار نتوان سخن گفت زود. — نگفتم تو را تا یقینم نبود.
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت — کز آنان یکی را در آغوش داشت.

۱: چو = مانند. ازنکو منظری = به‌سبب خوبرویی. ۲: گفتی: فعل مجهول است = گفته میشد. درآینه نموده: صفت مرکّب فاعلی است. ۳: دانای شیرین سخن = وزیر تازه. دو شمشادبن. دو درخت شمشاد. آن دو غلام. ۴: چو = از آنجا که. اوصاف: جمع وصف = کواشها. خلقش = خوی‌او. به‌طبع هواخواه‌ودوستش گشتند. به‌طبع = بنابر سرشت. ۵: میل بشر در او هم اثر کرد [و] میلی به‌شر چو کوتاه بینان نه. میل بشر = خواهش انسان. شر = بدی. ۶: آن‌گه که در روی ایشان نظرداشتی ز آسایش خبر داشتی. داشتی = میداشت. «ی» ادات تأکید است. ۷: شمّه‌ای راه برد = اندك دریافت. به‌خبث = ازراه پلیدی[درون]. ۸: دراین‌ملك به‌سامان زیستن[ن]نخواهد. ملك = کشور. به‌سامان = با آراستگی. زیست: مصدر بریده است. ۹: با بندگانش سراست = سرش بـا غلامان است. دربارهٔ جوانان می‌اندیشد. خیانت = نـادرستی. شهوت پرست = به‌نفس پردازنده. ۱۰: لاابالی = بی‌پروا. زیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص از مصدر زیستن است. که = زیرا. ملك = کشور. دولت = اقبال. دستگاه. ۱۱: نشاید که‌چون آن‌خیره روی تباه‌به‌ایوان شاه بدنامی آورد. خیره روی = بی‌شرم. تباه = فاسد. نشاید: پایان‌بخش جمله وفعل حال وآینده ازمصدرشایستن است. که = آن‌که. ۱۲ تباهی که بینم و خامش‌کنم مگر نعمت شه [را]فرامش‌کنم. مگر = مانا = آنسان‌است که. نعمت = زر. که = هنگامی که. تباهی‌خامش کنم = فسادراپوشیده دارم. ۱۳: به‌پندار = از راه گمان.م = مرا. ۱۴: که = هنگامی که.

۱ من آن گفتم. اکنون مَلِك راست‌رای. — چُنان‌آن کآزمودم تو نیز آزمای.
۲ به ناخوب‌تر صورتی شرح داد. — که بَد مرد را نیك روزی مَباد.
۳ بدْاندیش برخُرده چون‌دست‌یافت — دَرونِ بزرگان به آتَش بِتافت.
۴ به خُرده توان آتَش افروختن — پس آنگه دِرختِ کُهَن سوختن.
۵ مَلِك‌راچُنان گرم کرد آن خبر — که‌جوشش‌برآمدچو مِرْجَل‌به‌سر.
۶ غضب‌دستْ درخونِ درویش‌داشت — ولیکِن سُکون‌دست درپیش داشت
۷ که پرورده کُشتن نه مردی بُوَد. — سِتم در پَیِ داد سردی بوَد.
۸ میازار پَروردهٔ خویشتن. — چو تیرِ تو دارد به تیرش مزن.
۹ به نِعمت نبایِست پَروردنَش — چوخواهی‌به‌بیداد خون خوردنش.
۱۰ از او تا هنرها یقینَت نشد — در اَیوانِ شاهی قَرینت نشد.
۱۱ کنون تا یقینَت نگردَد گناه — به گفتارِ دشمن گَزَندش مخواه.
۱۲ مَلِك‌دردل‌آن‌راز پوشیده داشت. — که قَولِ حکیمان نِیوشیده داشت
۱۳ دل‌است‌ای خِرَدمند زِندانِ راز. — چو گفتی نگردد به زنجیر باز.

۱: ملك را رای است = اندیشه ازآن سلطان است. ۲: به‌ناخوبتر صورتی = به‌یك‌شکل ناپسند. شرح داد = بیان کرد. که: ادات دعا و نفرین است. بدمرد: اضافهٔ مقلوب است. را = برای. مباد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن+ الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۳:خرده = عیب. چون دست یافت = هنگامی که چیره شد. به‌آتش بتافت = درآتش برافروخت. ۴: به = به‌وسیلهٔ. آتش افروختن پس آنگه درخت کهن [را] سوختن توان. توان: فعل مجهول و پایان بخش جمله است. ۵: ملك = پادشاه. جوشش به‌سر برآمد. جوش به‌سرش برآمد = بی‌آرامی به‌سر او رسید. چو مرجل = مانند دیگ. ۶: غضب = خشم. خون درویش = کشته شدن بینوا. هلاك وزیر تازه. ولیکن سکون دست درپیش داشت = امّا آرامش دست پیش آورد ونگذاشت. ۷: که = گویان. نه‌مردی بود = مردی‌نبود. بی‌همّتی‌است. ۸:چو تیر تو[را]دارد = ازآنجاکه‌ازنعمت‌تو بهره‌منداست. به‌تیر مزنش = او را با تیر مزن. ۹: چو به‌بیداد خونش [را] خوردن خواهی پروردنش به‌نعمت نبایست. به‌نعمت = به‌وسیلهٔ بهرهٔ خوشی. نبایست: فعل ماضی ازمصدر بایستن است = لازم نبود. ش = اورا. چو = از آنجاکه. خونش خوردن = اورا به‌قتل رساندن و خون بها نپرداختن. اورا بی‌گناه‌کشتن. ۱۰: تا هنرها از او یقین نشدت در ایوان شاهی قرینت نشد. قرینت = همنشین تو. ۱۱: به = به سبب. گزندش = آسیب او را. ۱۲: پادشاه راز گزارش وزیر کهن را در دل نگهداشت. زیرا گفتار دانشمندان: «ای خردمند دل زندان راز است. چو گفتی به زنجیر باز نگردد رادر ذهن نشانده بود. ۱۳: چو = هنگامی که. به‌زنجیرباز‌نگردد = رازآشکارشده‌رابازنجیرهم نمیتوان به‌جای خود بازگرداند.

۱ مرا چون بوَد دامن از جُرم پاك — نبایَد ز خُبثِ بد اندیشْ باك .
۲ بهٔخاطِرِ دَرَم هر گِز این ظَن نرفت. — ندانم که گفت آنچه درمن نرفت.
۳ شهنشاه گفت آنچه گفتم بتَرَت — بگویند خصمان به رویْ اندرت .
۴ چنین گفت با من وَزیرِ کُهُن. — تو نیز آنچه دانی بگو وَ بکُن .
۵ بخندید و انگشت بر لب گرفت — کهزو هرچه گویی نباشد شگِفت.
۶ حسودی که بیند بهجایِ خودَم — کجا بر زبان آوَرَد جُزْ بدَم .
۷ من آن ساعت انگاشتم دشمنَش — که خُسرو فروتر نِشاند از منش .
۸ چو سلطان فضیلت نِهد بر وُیَم — بداند که دشمن بوَد در پیَم .
۹ مرا تا قِیامت نگیرد به دوست — چو بیند که در عِزّ من ذُلِ اوست.

مَثَل

۱۰ ندانم کجا دیدم اندر کتاب — که ابلیس را دید شخصی بهخواب
۱۱ به بالا صنوبر ، به دیدارْ حور . — چوخورشید ازچهرهمی‌تافت نور.
۱۲ فرا رفت و گفت ای عجب این توبی. — فرشته نباشد بدین نیکویی .
۱۳ تو کاین روی داری به‌حُسنِ قمَر — چرا در جهانی به زشتی سَمَر .

۱: چون مرا دامن ازجرم پاك بود ز خبث بد اندیش باك نباید. چون = ازآنجاکه. جرم = گناه. خبث = پلیدی درون. ۲: این ظن هرگز درخاطرم نبرفت. ظن = گمان. پندار نظر داشتن به‌غلامان. ۳: خصمان = دشمنان. ۶: حسودی که به‌جای خود بیندم = آن رشك‌ورزکه مرا درجای خویشتن می‌بیند. م = مرا. کی آورد: با آهنگ سؤال = نیاورد. ۷: آن ساعت که خسرو ازمن‌فروتر نشاندش من دشمن انگاشتمش. ساعت = لحظه. خسرو = پادشاه. ش = اورا. ۸: هنگامی که پادشاه مرا از وی برتر شمرد بداندکه دشمن درپی من است. چو = هنگامی که. فضیلت نهدم = برتر شمردم. م = مرا. که = آن که. ۹: چو بیندکه ذّل او در عزّ من است تا قیامت‌مرا دوست بنگیرد. هنگامی که بیند که خواری او در ارجمندی من است تا روز رستخیز مرا دوست نمیگیرد. مرجع ضمیر «د» وزیر کهن است. ۱۰: ابلیس = شیطان. شخصی = یك شخص. ۱۱: بالا = قامت. صنوبر = درخت ناژو. [و] به‌دیدار حور = وازجهت روی‌زن سیاه چشم‌بهشتی. از چهره نور می‌تافت چو خورشید = ازچهرهٔ خویش روشنی پخش میکرد مانند خورشید. ۱۲: فرا = نزدیك. ای عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. فرشته بدین نیکویی نباشد = تو زیباتر از فرشته‌ای. ۱۳: که = درحالی که. حسن‌قمر = زیبایی‌ماه. به زشتی‌سمری = دربارهٔ زشتی توافسانه ساخته‌اند. «ی» چسبیده به «جهان» فعل حال‌وآیندهٔ دوم شخص است ازمصدر استن

۱ چرا نقشبندت در اَیوانِ شاه دُژَم‌روی کرده‌است و زِشت و تباه.
۲ توراسَهمگین روی پنداشتند، به گرمابه در زشت بنگاشتند.
۳ شنید آن سخن بخت بر گشته دیو. به زاری بر آورد بانگ و غَریو
۴ که‌ای نیك بخت آن نه‌شکلِ من است. ولیکن قلم در کفِ دشمن است.
۵ بر انداختم بیخشان از بهشت. کنونم به کین می‌نگارند زشت.

دنبال مثل پیش

۶ مرا همچنان نامِ نیك است. لیك ز عِلّت نگوید بد اندیش نیك.
۷ وزیری که‌جاهِ من آبش بریخت به فرسنگ باید ز مَکرَش گریخت.
۸ ولیکن نیندیشم از خشمِ شاه. دلاور بُوَد در سخن بیگناه.
۹ اگر مُحتَسِب گرددا اوراغم است که سنگِ ترازویِ بارش کم است.
۱۰ چو حرفم بر آید دُرُست از قلم مرا از همه حرفگیران چه غم.

۱: نقشبند چرا تورا درایوان شاه دژم روی و زشت و تباه‌کرده است. نقشبند = نقّاش. صورتگر. دژم روی = دارای‌چهرهٔ اندوهگین. کرده است: دراینجا = کشیده است. ت = تورا. ۲: سهمگین روی = دارای روی‌ترسناك. پنداشتند + بنگاشتند: فعل مجهول‌است. [و] به‌گرمابه در زشت بنگاشتند. حذف «و» روا شمرده شده است. گرمابه در: اضافهٔ مقلوب است = در گرمابه. ۳: بخت برگشته دیو: اضافهٔ مقلوب است. دیو = شیطان. غریو = بانگ. ۴: که = گویان. آن شکل من نیست = آن صورت من نیست. ولیکن = امّا. قلم = قلم‌موکه با آن نقش می‌کشند. ۵: بیخشان [را] از بهشت برانداختم = ریشهٔ انسانها را ازبهشت‌کندم. کنون به‌کین زشت می‌نگارندم. به‌کین = از راه دشمنی. م = مرا. ۶: هم‌چنآن = درست آنسان‌که بود. لیك = امّا. ز علّت = به‌سبب بیماری بداندیشی. ۷: آن وزیرکه پایهٔ من آب رویش را بریخت از فریب او باید به‌فرسنگ گریخت. آب روی: هنگام شرمندگی عرق‌بر صورت می‌نشیند وصاحب‌نظران درمی‌یابند. «ریختن»و«رفتن» که پس ازآب روی می‌آورند غلوّآمیزاست. ۸: نیندیشم: اندیشیدن در کارهای خطیر مایهٔ ترس است. بیگناه درسخن‌دلاور بود. درسخن = هنگام گفتار. دلاور بود = دلیراست. ۹: اگر محتسب گرددآن‌را که‌سنگ‌ترازوی‌بارش کم‌است غم‌است. محتسب = مأمورکه درشهر می‌گشت وبه‌خلاف فروشندگان ومیخوارگی‌و دزدی رسیدگی‌میکرد. گردد = درشهر بگردد. اورا غم است = آن‌کس اندوه دارد. «اورا» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. سنگ‌ترازوی‌بارش‌کم است = کالای‌خویش‌راکم تحویل‌داده‌بهای‌تمام‌دریافت‌میکند. ۱۰: چو = هنگامی که. حرف‌ازقلم‌درست‌برآید. نوشتهٔ‌من درست است. حرفگیران = خرده گیران. مرا چه غم [است]: با آهنگ سؤال = اندوه‌ندارم. حذف«است»روا شمرده‌شده‌است

۱ مَلِک در سُخن گفتنش خیره‌ماند. سر ِ دست ِ فرماندهی بر فَشاند
۲ که مُجرِم به زَرق ِ زبان‌آوری ز جُرمی که دارد نگردد بَری.
۳ ز خَصمَت همانا که نشنیده‌ام. به آخر به چَشم ِ خودَت دیده‌ام
۴ کِزین زمرهٔ خَلق ْ در بار ْگاه نمی‌باشدت جز بر ایشان نگاه.
۵ بخندید مرد ِ سخنگوی و گفت حق است‌این‌سخن، حق‌نشایَد نِهفت.
۶ ببینی که درویش ِ بیدستگاه به حَسرت کُند در توانگر نگاه.
۷ مرا دستگاه ِ جوانی برفت. به لَهْو و لَعِب ِ زندگانی برفت.
۸ ز دیدار ِ ایشان ندارم شَکیب کـه سرمایه‌داران حُسن ْ اندو زیب.
۹ مراهم چُنآن چِهره ُگلفام بود. بُلورینم از خوبی اندام بود.
۱۰ در این غایتم رِشت بایَد کَفَن که مویم چو پنبه است‌و دو کم بدن.
۱۱ مراهم‌چُنآن جَعدِ شَبرَنگ‌بود، قبا بر تن از نازکی تَنگ بود.

۱: سر دست فرماندهی برفشاند = از راه فرماندهی سردست تکان داد. ۲: که = گویان. مجرم = گناهکار. به = به‌وسیله. زرق = کبود نمودن. کبود رنگ‌دلپذیر است وبی‌رنگ را کبود نمودن نوعی فریب پنداشته‌اند. زبان آوری = توانایی در سخن گفتن. جرم = گناه. بری‌نگردد = پاك نمیشود. ۳: همانا که ز خصمت‌نشنیده‌ام = درست آنسان می‌نماید که دشمن‌تو سخنی‌به‌من نگفت. آخر. به‌چشم خود بدیده‌ام‌ات. ۴: کزین زمرهٔ خلق جز برایشان نگاه نمی‌باشدت = درحالی‌که ازاین‌گروه مردم بدآن دو جوان می‌نگری و بس. ۵: این سخن حق است = این گفتار راست است. حق [را] نهفت[ن] نشاید. ۶: ببینی = می‌بینی. که = آن که. درویش بیدستگاه = بینوای ازفر بی بهره. در توانگر به‌حسرت نگاه‌کند. به‌حسرت: دراینجا آهنگ تأکید دارد = با اندوه نـاداری. ۷: فرّ جوانی من به پایـان رسید. زندگانی در سرگرمی وبازی پایان یافت. ۸: ز دیدار ایشان که‌سرمایه داران حسن وزیب‌اند شکیب ندارم. زدیدار = دور از روی. حسن و زیب = زیبایی و نیکویی. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: مرا چهره هم‌چنآن گلفـام بود = روی من نیز مانند آن به‌رنگ گل بود. اندامم ازخوبی بلورین بود. ۱۰: در این غایت که مویم چو پنبه وبدنم دوك است بایدکفن رشت. دراین‌غایت = دراین پایان زندگی. کفن‌رشت[ن] بایدم. کفن: پارچه‌ای‌ست که مرده را درآن پیچیده درخاك میسپارند. بایدم = برای من بـایسته است. رشت: مصدر بـریده است = پنبه را نخ ساختن برای بافتن پـارچه. ۱۱: جعد شبرنگ = موی تـابدار سیاه. مرا هم بود = من نیز داشتم. [و] از نازگی‌قبا بر تن تنگ بود. حذف «و» روا شمرده شده است. قبـا = جـامهٔ بلند وگرانبها. از نـازکی = به‌سبب نرمی ولطافت [تن]. تنگ = جوال که شکر درآن میریختند وگرد و نرم مینمود.

۱ دو رَستهٔ دُرّم در دهان داشت جای — چو دیوارِ از خِشتِ سیمین بِنای.
۲ کُنونم نگه کن به‌وقت سُخَن — بیفتاد یك یك چو سورِ کُهن.
۳ در ایشان به حَسرت چرا نَنْگرم — که عُمرِ تَلَف کرده یاد آورم.
۴ برفت از من آن روزهای عزیز. — به‌پایان رَسَد ناگه این روز نیز.
۵ چودانشور آن دُرِّ معنی بُسفت، — بگفت آن کز آن به محال است گفت
۶ در اَرکانِ دَولَت نگه کرد شاه — که‌زین خوبتر لفظ و معنیٰ مخواه.
۷ کَسی را نظر سویِ شاهد رواست — که‌داند بدین شاهدی عذر خواست.
۸ به عقل اَر نه آهستگی کردمی — به گفتارِ خَصمَش بیازُردمی.
۹ به‌تُندی سَبُك دست بُرده به‌تیغ — به دندان گَزَد پُشتِ دستِ دریغ.
۱۰ ز صاحب‌غَرَض تاسخن مشنَوی. — که گر کار بندی پشیمان شوی.
۱۱ نکو نام را جاه و تشریف و مال — بفرمود و بد گوی را گوشمال.

۱: دو رسته در چو دیوار بنای از خشت سیمین در دهان جای داشت. رسته = ردیف. در = مروارید. چو = مانند. خشت‌سیمین بنای: اضافهٔ مقلوب است = ساختمان با آجرسیمین درست شده. ۲: کنون وقت سخن نگهم‌بکن. چو سور کهن = مانند دیوار قلعهٔ کهن. ۳: به‌حسرت = ازراه اندوه خوردن بر گذشته. چرا ننگرم: با آهنگ سؤال = نگریستنم شایسته است. که عمر تلف‌کرده [را به] یاد آورم = تا عمر بیهوده از دست داده را به‌یاد آورم. ۴: آن روزهای‌عزیز ازمن برفت. ۵: چو = هنگامی که. درّ معنی بسفت: مروارید را پس از به‌دست آوردن ازدریا با مهارت سوراخ کرده به‌رشته می کشیدند. درّ معنی بسفت = آرش گرانبها را به‌وسیلهٔ واژه ادا کرد. آن‌که به‌از آن گفت[ن] محال است بگفت؛ گفت: مصدر بریده است. ۶: شاه در ستونهای دستگاه سلطنت نگه کرد گویان. لفظ ومعنی = واژهٔ با معنی. مخواه: فعل امر مجهول است = خواسته مشود. ۷: کسی را که بدین شاهدی عذر خواست[ن] داند نظر سوی شاهد رواست. شاهد = خوبرو. کسی‌را = برای آن کس. شاهدی = خوبی. نظر سوی شاهد = نگریستن به‌سوی خوبروی. عذر خواست[ن] = گناه‌ازخود دور کردن. ۸: اگر به عقل آهستگی نمیکردم به گفتار دشمن می‌بیازردمش. به‌عقل = از راه خرد. به گفتارخصم = بنابر گفتار دشمن‌او. ش = اورا. ۹: به‌تندی سبك دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب و در اینجا مسندالیه است. پشت دست دریغ به‌دندان گزد. «گزد» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. دریغ = افسوس. هنگام افسوس‌خوردن‌بر کاری پشت‌دست را می گزیدید تا دیگر بار آن کار را نکنند. ۱۰: تا ز صاحب غرض سخن مشنوی. تا = آگاه باش. صاحب‌غرض = کسی که‌دارای‌قصد ویژه‌است. که = زیرا. گر[به] کار بندی = اگر به‌عمل درآوری. ۱۱: نکونام: دراینجا = وزیر تازه‌است. را = برای. جاه وتشریف‌ومال = پایه‌و خلعت و زر. بدگوی را = برای‌وزیر کهن که بدگویی کرده بود. گوشمال = کیفر بدگویی.

۱ بـه تـدبیرِ دستـورِ دانِشورَش — بـه نیکـی بشد نـام در کشورش.
۲ به عـَدل و کـَرَم سالها مُلك راند. — برفت و نکو نامی از وی بمـاند.
۳ چُنآن پادشاهان کـه دین پرورند — به بازویِ دین گویِ دَولَت بـَرند.

ستایش

۴ از آنان نبینم در این عهدْ کـَس. — اگر هست بوبکرِ سعد است‌وبس.
۵ بهشتی دِرختـی تـو ای پـادشاه — کـه افگنده‌ای سایه یك ساله راه.
۶ طمَع بود از بخت و نیكْ اخترم — کـه بـالِ هـُمای افگـَنَد بر سرم.
۷ خِرَد گفت دولت نبخشد هـُمای. — گر اِقبال خواهی در این سایه آی.
۸ خدایـا. بـه رحمت نظر کرده‌ای — که این سایه بـر خـَلق افگنده‌ای.
۹ دعـا گویِ ایـن دولتم بنده‌وار. — خدایا. تـو این سایـه پـاینده‌دار.

حکمت

۱۰ صَواب است پیش از کُشش بند کرد. — که نتوان سرِ کُشته پـَیوَنَد کرد.
۱۱ خداوندِ فرمان و رای و شُکوه — ز غـوغـایِ مـردم نگردد سُتوه.

۱: به‌تدبیر = به‌وسیلهٔ صلاح اندیشی. ضمیر «ش» راجع به‌پادشاه است. نامش به‌نیکی‌در کشور بشد. بشد = برفت. ۲: ازراه داد وبخشش سالها کشور را راهنمایی‌کرد. ۳:دین = دانش‌وخداشناسی. به‌بازوی‌دین = به‌مددبازوی دانش. گوی دولت برند = بخت و دستگاه به‌دست‌آورند. اشاره است به‌چوگانبازی‌وربودن‌گوی‌وپیروز شدن. ۴:عهد = زمان. بوبکر فرزند سعد: پادشاه آن زمان بود. وبس = وکس دیگر نیست. ۵: ای پادشاه‌که یك ساله راه سایه افگنده‌ای تو بهشتی درختی. که = درحالی‌کـه. یك ساله راه سایه افگنده‌ای = سرزمینی راکه یك سال میتوان پیمود در امان خویش داری. یك ساله راه: اضافهٔ مقلوب است. ۶: ازبخت و اختر نیك طمعم بودکـه بال همـای بر سرم افگند. طمع بودم = آز داشتم. بخت = اقبال. نیك اختر: اضافه مقلوب‌است. پیشینیان می‌پنداشتندکه ستارگان‌در سرنوشت انسانها مؤثّر است. که = آن که. همای: مرغی است که‌گفته میشد سایه‌اش بر سر هرکه افتاد کامروا میشود. ۷: دولت = بخت. دستگاه. این سایه = سایهٔ بوبکر سعد. ۸: خدایا = ای پروردگار. به رحمت نظرکرده‌ای = از راه بخشایش نگریسته‌ای. کـه = هنگامی‌که. خلق = مردم. ۹:بنده‌وار دعاگوی این‌دولت‌ام. ام: فعل حال وآینده است از مصدراستن. دولت = دستگاه. ۱۰:پیش ازکشش بندکرد[ن] صواب است. کرد:مصدربریده است. صواب = درست. که = زیرا. ۱۱:غوغا = صدای‌درهم‌مردم. ستوه = سخت‌دلتنگ.

۱ سرِ پُر غرور، از تحمّل تهی ... حرامش بُوَد تاجِ شاهنشهی .
۲ نگویم چو جنگ آوری پای‌دار. ... چو خشم آیدت عقل° بر جای‌دار .
۳ تحمّل کند هر که را عقل هست ... نه عقلی که خشمش کُند زیردست.
۴ چو لشکر برون تاخت خَشم از کمین ... نه انصاف مانَد، نه تقوی[1]، نه دین .
۵ ندیدم چنان دیو° زیرِ فلک ... کز او می گریزند چند آن مَلَک .

با بو بکر سعد

۶ نه بر حکمِ شرع° آب‌خوردن خطاست، ... اگر خون به فتوی[1] بریزی رواست.
۷ که°را شرع فتوی[1] دهد بر هلاک ... الا تا . مداری ز کشتنش باک .
۸ وگر دانی اندر تبارش کسان ... بدیشان ببخشای° و راحت رسان .
۹ گُنَه بود مردِ ستمگاره را . ... چه تاوان° زن و طفلِ بیچاره را .
۱۰ تنت زورمنداست ولشکر° گران. ... ولیکن در اقلیمِ دشمن مران .
۱۱ که وی در حصاری گریزد بلند. ... رسد کشورِ بیگنه را گزند .
۱۲ نظر کن در احوالِ زندانیان ... که ممکن بوَد بیگنه در میان .

۱: [و] تهی از تحمّل: حذف «و» روا شمرده شده است. تحمّل = بردباری. حرامش بود = اورا نارواست. ۲: چو جنگ‌آوری = هنگامی که ستیز آغاز کردی. چو خشم آیدت = هنگامی که تورا خشم آید. عقل برجای‌دار = ازخرد دور مشو. ۳: هر که را عقل هست تحمّل کند = هر که خردمند است بردباری می کند. عقلی که خشم زیر دست کندش نه. ۴: چو خشم ازکمین لشکر تاخت نه انصاف [و] نه تقوی [و] نه دین ماند. کمین = پنهان شدن برای ناگاه بیرون آمدن وحمله کردن. ۵: زیر فلك چنآن دیو که از وی چندآن ملك میگریزند ندیدم. چون‌آن دیو = مانند آن‌شیطان. مانندخشم. فلك = آسمان. می گریزند = بگریزند. می: ادات تأکید است. آن چند فرشته = انصاف وتقوی و دین. ۶: برحکم‌شرع آب خوردن خطا نیست. حکم شرع = دستور آیین اسلام. خطا = گناه. و = درحالی که. اگر به‌فتوی خون بریزی. به‌فتوی = بنا بر دستور آیین. ۷: الا. تا. [آن را] که شرع بر هلاکِ‌ش فتوی دهد ز کشتن باك مداری. الا. تا = آگاه باید بود. که = [آن] که را. هلاك = تباهی. بر = دربارهٔ. شرع فتوی دهد = آیین‌اسلام‌دستورمیدهد. مداری = می‌مدار. «ی» ادات تأکید است. باك = ترس. ۸: تبارش = دودمان آن‌که بنا بر دستور آیین کشته شد. راحت = آسایش. ۹: زن وطفل بیچاره را چه تاوان [است]. را = برای. چه‌تاوان است: باآهنگ‌سؤال = تاوان‌نیست. ۱۰: تن زورمند و لشکرت گران است. امّا درکشور دشمن مران. مران = پیش مرو. ۱۱: که = زیرا. حصاری بلند = یك قلعهٔ بلند. ۱۲: که = زیرا.

۱ چو بازارگان در دیارت بمُرد — به مالش خیانت بُوَد دست بُرد.
۲ کز آن پس که بروی بگریند زار — به هم باز گویند خویش و تبار
۳ که مسکین در اقلیم غربت بمُرد، — متاعی کز او مانْد ظالم ببُرد.
۴ بیندیش از آن طفلکِ بی پدر — وَز آهِ دلِ دردمندش حَذَر.
۵ بسا نامِ نیکویِ پنجاه سال — که یك نامِ زشتش کُنَد پایمال.
۶ پسندیده کارانِ جاوید نام — تطاول نکردند بر مالِ عام.
۷ بر آفاق گر سر به‌سر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست.
۸ بمُرد از تُهیدستی آزاد مرد — وَ پهلویِ مسکین شِکم پُر نکرد.

مَثَل

۹ شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو رو آستر.
۱۰ یکی گفتش ای خسروِ نیکروز — ز دیبایِ چینی قبایی بدوز.
۱۱ بگفت این قدرِ سِتر و آسایش است. — وزاین بگذرم زیب و آرایش است.

۱: چو = هنگامی که. دیارت = کشور تو. دست برد[ن] به‌مالش خیانت بود = دست‌بردن به‌سوی دارایی او ناراستی است. برد: مصدر بریده است. ۲: که = زیرا. خویش و تبار پس از آن‌که زار بروی بگریند به‌هم باز گویند. زار: قید است = سخت. به‌سوز. گویند: فعل آینده از مصدر گفتن است. خویش‌وتبار = خویشاوندان‌وبستگان. در اینجا = بازماندگان. ۳: که = آن که. مسکین در اقلیم غربت بمرد = بیچاره در کشور بیگانه درگذشت. [و]متاعی کز او ماند ظالم ببرد = وآن کالا که از او ماند ستمگر بربود. ۴: از آن طفلك بی‌پدر بیندیش = دربارهٔ آن کودك خردسال اندیشه کن. حذر = دوری. ۵: بسا نام نیکوی پنجاه‌سال که یك نام زشت پایمال کندش. بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. ۶: پسندیده کاران + جاویدنام: صفت مرکّب‌ودراینجا مسندالیه است. برمال‌عام تطاول نکردند = بردارایی همگان دست دراز نکردند. ۷: آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. سر به‌سر = همه. چو = هنگامی که. ۸: آزادمرد از تهیدستی بمرد. دراینجا «بمرد» با غلّو به‌کاررفته است = آزاد مرد به‌سبب گرسنگی به‌مرگ‌نزدیك شد. و = درحالی که. پهلوی‌مسکین شکم پرنکرد = برای خوردن کنار بینوا زانو بر زمین نزد. «زانو زده» پس از«پهلوی مسکین» مقدّر است. ۹: که = آن که. فرماندهی = یك سلطان. داشتی = میداشت. هر دو رو آستر قبا میداشت. هر دو رو آستر = صفت مرکّب است برای قبا. ۱۰: گفتش = اورا گفت. خسرو = پادشاه. دیبا = پارچهٔ ابریشمین نقش‌دار. قبایی = یك قبا. بدوز = به‌دست خیّاط دوخته بر تن کن. ۱۱: قدر = اندازه. ستر = پوشش. وزین بگذرم = واگر بیش ازاین بر تن کنم.

۱ نه از بهرِ آن می‌ستانم خراج / که زینت کُنم برخودو تخت‌وتاج .
۲ اگر چون زنان جامه‌بر تن کُنم / به مردی کُجا دفعِ دُشمن کنم .
۳ مرا هم‌دوصد گونه آزوهواست، / ولیکن خزانه نه تنها مراست .
۴ خزاین پُر ازبهرِ لشکربَود. / نه از بهرِ آذین و زیوَر بُوَد .

با بوبکر سعد

۵ سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارَد حدودِ ولایت نگاه .
۶ چو دشمن خرِ روستایی بَرَد / مَلِك باجِ ده یك چرا میخورَد .
۷ مُخالف خَرش بُردوسلطان‌خراج. / چه اقبال بیند در آن تخت و تاج .
۸ مُروّت نباشد بر افتاده زور . / بَرَد مُرغِ دون دانه از پیشِ مور .
۹ کسان‌برخورَندازجوانی‌و‌بخت / که بر زیر دستان نگیرند سخت .
۱۰ اگر زیر دستی درآمد ز پای / حذَر کن ز نالیدنش بر خدای .
۱۱ چو شایَد گرفتن به نرمی دیار / به پیکارْ خونْ از مَشامی مَبار .

۱: خراج از بهر آن نمی‌ستانم که بر خود وتخت وتاج زینت کنم. خراج = مالیّات. زینت = زیور. ۲: چون = مانند. به‌مردی = با دلیری. دفع‌دشمن کجا کنم: با آهنگ سؤال = دشمن را ازکشور دور نتوانم کرد. ۳: مرا هم آز و هوا دوصدگونه است = من نیزطمع و هوس‌دوصدگونه دارم. ولیکن خزانه‌تنها مرا نیست = امّا خزانه تنها برای من‌نیست. ۴: خزاین ازبهر لشکر پر بود. از بهر آذین وزیور نبود. خزاین: جمع‌خزینه است. آذین = زینت. ۵: سپاهی که ز شاه خوشدل نباشد حدود ولایت [را] نگاه ندارد = آن لشکر که ازپادشاه خوشدل نیست مرزهای‌کشور را نگهبانی نمیکند. ۶: چو = هنگامی که. ملك = پادشاه. باج‌ده یك = مالیّات به‌اندازهٔ ده‌یك محصول کشاورزی. میخورد: دراینجا = ضبط میکند. از مردم دریافت میکند. ۷: مخالفش خر [را] و سلطان خراج [را] برد. مرجع ضمیر «ش» روستایی است. درآن تخت و تاج چه‌اقبال‌بیند: با آهنگ سؤال = اقبال درآن تخت وتاج نبیند = بخت درآن پادشاشی‌نمی‌بیند. ۸: زور بر افتاده مروّت نباشد. مروّت نباشد = جوانمردی نیست. مرغ دون دانه‌ازپیش مور برد. «دون» دراینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساندکه مرغ‌اگر دارای همّت بود دانه‌ای راکه مورچه به‌لانهٔ خودمیبرد ازاو نمیرباید. ۹: کسان‌که بر زیر دستان سخت نگیرند ازجوانی وبخت برخورند. خورند: فعل حال وآینده ازمصدر خوردن است. برخورند = میوه می‌چینند. بهره‌مند میشوند. اگر زیر دستی ز پای درآمد ز نالیدنش بر خدای حذرکن. زپای درآمد = بیچاره وناتوان شد. حذرکن = دوری جوی. ۱۱: چو دیار به‌نرمی گرفتن شاید = هنگامی که‌گرفتن سرزمین با نرمی در خور باشد. شاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. به‌پیگار = به‌سبب جنگ. از مشامی خون مبار = از یك بینی خون مریز. از هیچ بینی خون سرازیر مکن.

۱ به مردی که مُلکِ سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین.

مَثل

۲ شنیدم که جمشیدِ فرّخ‌سرشت به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
۳ بر این چشمه چون ما بسی دم زدند. برفتند چون چشم بر هم زدند.
۴ گرفتند عالم به مردی و زور. ولیکن نبردند با خود به گور.

با بوبکر سعد

۵ چو بر دشمنی باشدت دسترس مرنجانش کاورا همان غصّه بس.
۶ عدو زنده، سرگشته پیرامنت به از کشته و خونش در گردنت.

مَثل

۷ شنیدم که دارای فرّخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار.
۸ دوان آمدش گلّه‌بانی به پیش. به دل گفت دارای فرّخنده کیش
۹ مگر دشمن است آن و آید به جنگ. ز دورش بدوزم به تیر خدنگ.

۱: به‌مردی که:سوگنداست.مردی = دلیری. ملک‌زمین‌سراسر = پادشاهی برهمهٔ کرهٔ خاك. که = آن‌که. خونی = اندك خون‌انسان. خونی برزمین چکد: کشته شدن لشکری که گناه نکرده است هنگام دیار گرفتن ازسوی دشمن ناروا شمرده‌شده‌است. ۲: که = آن‌که. جمشید: چهارمین پادشاه پیشدادی بود. به‌سرچشمه‌ای بر سنگی بنوشت = در یك جاکه آب‌ازکوه بیرون می‌آمد دستور دادکه بر یك سنگ بکنند. ۳: بسیاری مانند ما نزدیك این چشمه نفس زدند. بسیار فرمانروا به‌هنگام زیست بر این سرچشمه گذشتند. چون چشم‌برهم زدند برفتند = هنگامی که پلك‌برهم‌زده‌شد در گذشتند. درمدّت کوتاه‌ازجهان رفتند. دومین«زدند» فعل مجهول‌است. ۴: به‌مردی‌وزور عالم گرفتند = به‌وسیلهٔ دلیری‌و نیرو جهان رامسخّر کردند. ولیکن = امّا. ۵:هنگامی که‌تورا امکان چیره‌شدن بر یك دشمن‌است‌اورا مرنجان. کاو را همان‌غصّه بس[است]. حذف«است» رواشمرده شده است. که = زیرا. همان غصّه = اندوه در دسترس دشمن بودن. بس است = بسیار است. ۶: عدو زنده [و] سرگشته پیرامنت ازکشته‌وخونش درگردنت به[است]. حذف «و»+ «است» روا شمرده شده است. عدو = دشمن. سرگشته = سر به‌زیر انداخته. خون درگردن = مسؤل ریختن خون. ۷: که = آن‌که. دارا:داریوش‌پادشاه هخامنشی‌بود. ۸: گله‌بانی‌دوان‌پیش‌اش‌بیامد. به‌دل گفت = در دل‌با خودگفت. ۹:مگر = مانا. ظاهراً. زدور به‌تیرخدنگ‌بدوزمش = با تیرخدنگ او رادور ازخودمتوقّف میسازم. خدنگ: نام‌درختی‌ست که ازچوب آن تیرمیساختند واستواربود

۱ کمانِ کیانی براو راست کرد. — به‌یک‌دم وجودش عدم خواست کرد.
۲ برآورد چوپانِ پُر دل خروش — که دشمن نی‌ام در هلاکم مکوش.
۳ من آنم که اسبانِ شه پرورم — به خدمت بدین مَرغزار اندرم.
۴ مَلِك را دلِ رفته آمد به جای. — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
۵ تو را یاوری کرد فرّخ‌سروش. — وگرنه زه آورده بودم به گوش.
۶ نگهبانِ مرعی[1] بخندید و گفت — نصیحت ز مُنعِم نشاید نهفت.
۷ نه تدبیرِ محمود ورایِ نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست.
۸ چنان‌است درمهتری شرطِ زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست.
۹ مرا بارها در حضر دیده‌ای، — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای.
۱۰ کنونت به مِهر آمدم پیش باز. — نمی‌دانیم از بَد اندیش باز.
۱۱ توانم من ای نامورْ شهریار — که اسبی برون آورم از هزار.
۱۲ مرا گلّه‌بانی به‌عقل‌است و رای. — تو هم گلّهٔ خویش داری به پای.

۱: کیانی = منسوب به‌دودمان باستانی کیان. بر او = به‌سوی چوپان. وجودش[را] به‌یك دم‌عدم کرد[ن] خواست. وجود+ عدم = هستی+ نیستی. کرد: مصدر بریده است. ۲: درهلاکم = برای کشتن من. ۳: به‌خدمت = برای چاکری. برای گزاردن وظیفه‌ای که‌آن پادشاه معیّن کرده است. ۴: ملك را دل = دل پادشاه. دل رفته به جای آمد = دل که می‌پنداشت به‌سبب‌ترس ازسینهٔ اوبیرون رفته است به‌جای خود بازگشت. ترس از او دور شد. نکوهیده رای: صفت مرکّب است = بد اندیشه. ۵: فرّخ‌سروش: اضافهٔ مقلوب است = فرشتهٔ خجستهٔ پیام‌آور. ۶: مرعی = چراگاه. نصیحت [را] ز منعم نهفت[ن] نشاید = اندرز را از نعمت‌ده پوشیدن‌سزاوار نیست. شایسته‌است که‌اندرز به نعمت دهنده گفته‌شود. نهفت: مصدر بریده است. ۷: [آن] که شهنشه دشمن زدوست نداند تدبیر محمود و رای نکو نیست. تدبیر محمود = صلاح‌اندیشی ستوده. رای = اندیشه. که = آن‌که. نداند = نشناسد. ۸: شرط درمهتری زیست[ن] چنان‌است که بدانی که هر کهتری کیست. مهتری = بزرگ بودن. سروری. کهتری = یك کوچکتر. یك زیردست. هر کهتری را = هر یك از زیر دستان را. ۹: در حضر = نزد خویشتن. [و] ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای = و دربارهٔ گروه اسبان سؤال کرده‌ای. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۰: کنون باز به‌مهر پیشت آمدم. به‌مهر = ازراه دوست داشتن. از بد اندیش باز نمی‌دانیم. م = مرا. بازدانستن = بازشناختن. ۱۱: ای نامور شهریار. من توانم که اسبی [را] از هزار برون آورم. اسبی = یك‌اسب. ۱۲: مرا گلّه‌بانی = نگهبانی من‌ازاسبان. به‌عقل‌ورای = ازراه‌خرد واندیشه. گلّه خویش[را] به‌پای داری. آنان‌راکه‌راهنمایی می کنی برپای‌بدار. «ی»ادات‌تأکیداست.

۱ چو دارا شنید آن نصیحت ز مرد ... نکویش گفت و نکوییش کرد.
۲ همی رفت و می گفت با خود خجل ... ببـاید نـوشت ایـن نصیحت بـه دل
۳ در آن تخت و ملک از خلل غم بود ... که تدبیر شاه از شبـان کم بود.

با بو بکر سعد

۴ تو کی بشنوی نـالهٔ دادخواه ... به کیوان برت کِلّهٔ خوابگـاه.
۵ چنان خسب کآید فغانت به گوش ... اگر دادخـواهـی بـرآرد خروش
۶ که نالد ز ظالم که در دور توست. ... که هر جور کاو می کند جورِ توست.
۷ نه سگ دامنِ کاروانی درید ... که دهقانِ نادان که سگ پرورید.

با خود

۸ دلیر آمدی سعدیـا در سخن. ... چو تیغت به دست است فتحی بکن.
۹ بگو آنچه دانی، که حق گفته به. ... نه رشوت ستانی و نه عشوه ده.
۱۰ طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی. ... طمع بگسل و هر چه دانی بگوی.

۱: نصیحت = اندرز. نکویی‌اش کرد = زر بدو بخشید. ۲: خجل: در اینجا قید است = از گفتار خویش با نگهبان اسبان شاهی شرمنده. ۳: تدبیر شاه که از شبان کم بود غم از خلل در آن ملک و تخت بود. خلل = رخنه. غم بود = اندوه است. که = هنگامی که. ۴: تو کلّهٔ خوابگاهت به کیوان بر نالهٔ دادخواه [را] کی بشنوی. کلّهٔ خوابگاهت به کیوان بر [شده]: وجه وصفی و «شده» از پی آن مقدّر است. کی بشنوی: بـا آهنگ سؤال = نمی‌شنوی. کلّه = سراپرده. به کیوان برشده = بسیار افراشته. کیوان: ستارهٔ زحل است. ۵: چنان خسب که اگر دادخواهی خروش برآرد فغان به گوشت آید. فغان = فریاد. دادخواهی یك شاکی. ۶: که = هنگامی که. ظالم = ستمگر. سومین «که» = زیرا. جور = ستم. ۷: سگ دامن کاروانی ندرید = در معنی سگ روستا هنگام گذشتن کاروان از آنجا دامن یکی از کاروانیان را ندرید. که دهگان نادان که سگ [را] پرورید = بل روستایی از حملهٔ سگ به مسافر بی‌خبر دامن کاروانی را درید. ۸: سعدیا = ای سعدی. چو تیغ به دستت است = از آنجا که شمشیر در دست داری. فتحی = یك گشودن دژ دشمن. ۹: که حق گفته به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = زیرا. حق = راست و سزاوار. نه رشوت ستان و نه عشوه دهی. «ی» چسبیده به «ستان» فعل حال و آینده است از مصدر استن. رشوت = زر یا خواسته که برای کار نـاروا داده شود. عشوه ده = نـاز کننده بـرای جلب توجّه دیگران. ۱۰: طمع بند = آز بـدار. دفتر ز حکمت بشوی = دانش روی کاغذ میاور. انـدرز مده. طمع بگسل و هر چه دانی بگوی = آز را رها کن تا بتوانی آنچه از حکمت آموخته‌ای بیان کنی.

مَثَل

۱ خبر یافت گردنکَشی در عِراق — کـه می گفت مسکینی از زیرِ طاق
۲ تو هم بر دَری هستی اُمیدوار . — پس اُمیدْ بـر در نشینان بـر آر .
۳ نخواهی کـه باشد دلت دردمند — دلِ دردمـندان بـرآور زبـند .

بابوبکر سعد

۴ پـریشانـیِ خـاطـرِ دادخـواه — بـر انـدازَد از مملکت پادشاه .
۵ توخوش خُفته‌ای درحَـرَم‌نیمروز — غریب از برون گر به‌گرما به‌سوز .
۶ ستانندهٔ دادِ آن کَس‌خـداست — که نتوانَد ازپادشَه‌دادْخواست .

مَثَل

۷ یـکی از بـزرگـانِ اهـل تمیز — حـکایت کُنند ز بِـن ِ عَبدُالعزیز
۸ کـه بودش نـگینی در انگشتری — فـرو مـانـده درقیمتش مُشتَری .
۹ به‌شب گفتی آن جِرمِ گیتی‌فروز — دَری بـود از روشنایـی بـه روز .
۱۰ قضا را بر آمد یکی خُشکْ سال — که شد بَدرِ سیمایِ مردُم هِلال .

۱: گردنکشی = یك صاحب قدرت مغرور. عراق: غرب ایران وکشور عراق امروز به‌این نام خوانده میشد. کـه = هنگـامی که. مسکینی از زیر طاق = یك بینوا زیر سقف خمیده بر درخانه. ۲: دری = یك‌در. «هستی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. بردر نشینان = مستمندانی که برای کمك بر در خانهٔ مالدار می‌نشستند. ۳: [اگر] نمی‌خواهی دل تو دردمند بـاشد دل دردمندان [را] زبند برآور. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ۴: پریشانی خـاطر دادخواه = پراکنده بودن دل آن که ستم دیده است و انصاف می‌خواهد. شاکی. ۵: گر غریب به‌برون ازگرمابه سوز [است]تو درحرم‌خوش خفته‌ای.حرم: اندرون سرای.غریب = بینوا. به‌برون = دربیرون سرای. به‌سوز = در سوختن. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: داد = فرمان‌انصاف‌میان‌شاکی‌وخوانده. ۷: اهل‌تمیز = هوشمندان. ابن‌عبدالعزیز: عمربن عبدالعزیز یکی ازخلفای بنی‌امیّه ودادگر بود. ۸: که = آن‌که. نگینی درقیمتش مشتری فرومانده‌درانگشتری‌اش‌بود. نگینی = یك‌سنگ گرانبها. مشتری درقیمتش‌فرومانده: صفت مرکّب است. ۹: گفتی آن جرم‌گیتی فروز از روشنـایی به‌شب دری به‌روز بود. به‌شب = شب هنگـام. گفتی: فعل مجهول است = گفته میشد. جـرم گیتی فروز = جسم روشن‌کنندهٔ جهان. دری به‌روز = یك‌در به‌سوی روز. ۱۰: قضا را = بنابرحکم پروردگار. خشك سال = اضافهٔ‌مقلوب است = سال بی‌باران. که = هنگامی که. بدر سیمای مردم هلال شد = ماه تمـام چهرهٔ مردم ماه نو شد. چهرهٔ پهن مردم از لاغری باریك شد مانند هلال.

چو در مردم آرام و قوّت ندید … خود آسوده بودن مروّت ندید .
چو بیند کسی زهر در کام خلق … کیش بگذرد آب نوشین به‌حلق.
بفرمود و بفروختندش به سیم . … که رحم آمدش بر فقیر و یتیم .
به یك هفته نقدش به‌تاراج داد . … به درویش و مسکین و محتاج داد .
فتادند در وی ملامت کنان … که دیگر بدستت نیاید چون آن .
شنیدم که می گفت و باران دمع … فرو میدویدش به عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار … دل شهری از ناتوانی فگار .
مرا شاید انگشتری بی نگین . … نشاید دل خلقی اندوهگین .

حکمت

خنك آن که آسایش مرد و زن … گزینند بر آسایش خویشتن .
نکردند رغبت هنر پروران … به شادی خویش از غم دیگران .
اگر خوش بخسبد ملك بر سریر … نپندارم آسوده خسبد فقیر .

۱: چو = هنگامی که. قوّت = نیرو. مروّت = جوانمردی. ۲: چو = هنگامی که. کام خلق = دهان مردم. آب نوشین به‌حلقش کی بگذرد. نوشین: دراینجا قید است = شیرین مانند انگبین. کی بگذرد: با آهنگ سؤال = نمی گذرد. حلق = گلو. آب شیرین به‌حلق گذشتن = از رنج و اندوه بدور بودن. ۳: به‌سیم بفروختندش = انگشتری‌را به‌بهای سیم بفروختند. که = زیرا. رحم آمدش = دل اوسوخت. فقیر = نادار. ۴: نقدش [را] به‌یك هفته به‌تاراج داد = دریك هفته بهای انگشتری را در میان همگان پخش کرد. مسکین و محتاج = بینوا و نیازمند. ۵: ملامت کنان = سرزنش کنندگان. دیگر چون آن به‌دستت نیاید = از این پس مانند آن به‌دست تو نمی‌آید. نیاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص است از مصدر آمدن و دراینجا آینده را میرساند. ۶: که = آن که. و باران دمع به‌عارضش فرو میدوید = درحالی که باران سرشك بر چهره‌اش فرو میدوید. ۷: که = آن که. دل شهری از ناتوانی فگار پیرایه بر شهریار زشت است. پیرایه = زیور. دل شهری از ناتوانی فگار: وجه وصفی است و «بوده» از پی آن مقدّر. شهری = مردم یك شهر. فگار = آزرده. ۸: مرا شاید = برای من سزاوار است. دل خلقی اندوهگین نشاید = دل یك گروه مردم اندوهگین سزاوار نیست. ۹: آن که آسایش مرد و زن [را] بر آسایش خویشتن گزینند خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. نیك بخت. ۱۰: هنر پروران از غم دیگران به شادی خویش رغبت نکردند. رغبت = میل. هنر پروران = پشتیبانان فضیلت. از غم دیگران = به‌سبب اندوهی که برای دیگران داشتند. ۱۱: اگر ملك برسریر خوش بخسبد نپندارم [که] فقیر آسوده خسبد. حذف «که» روا شمرده شده است. سریر = تخت. فقیر = نادار.

۱ و گـر زنده دارد شبِ دیرْ یـاز — بخُسبند مَـرُدم بـه آرام و نـاز .

ستایش

۲ بحـمدالله این‌سیرت و راهِ‌راست — اتابك ابـوبکربـن سَعد راست .
۳ کَـس‌از فتنـه‌درفارس دیگر نشان — نبینـد مـگـر قـامتِ مَهْوَشان .

مَثل

۴ همی‌پنج بیتـم خوش آمدبه گوش — که در مَجلِسی می‌سُرودند دوش
۵ مـرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بـود .
۶ مراوراچودیدم‌سرْازخوابْ مَست — بدو گفتم ای سَرْوْپیشِ تو پَست
۷ دمی نَرگِس‌ازخوابِ نوشین‌بشوی. — چو گُلبُن بخند و چوبلبل‌بگوی .
۸ چه می خُسبی ای فِتنهٔ روزْگار. — بیـا و مَـیِ لَعْلِ نـوشین بیـار .
۹ نگه‌کردشوریده ازخواب و گفت — مرا فِتنه خوانیو گویی مَخُفت .

ستایش

۱۰در ایّامِ سُلطانِ روشنْ نَفَس — نبینـد دگـر فتنـه بیـدارْ کَس .

۱: وگر شب دیرباز[را] زنده دارد مردم به‌آرام و ناز بخسبند. شب دیرباز را زنده دارد = شب دراز تا بامداد نخسبد. مرجع ضمیر متّصل «د»ملك است. ۲: بحمدالله = باسپاس پروردگار. سیرت = روش. اتابك ابوبکر راست = پادشاه زمان دارد. ۳: کس درفارس دیگر فتنه[را]مگر قامت مهوشان‌نبیند. فتنه = آشوب. دیگر = ازاین‌پس. قامت‌مهوشان = بالای آنان‌که چهرهٔ مانند ماه دارند. نبیند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص است ازمصدر دیدن. ۴: پنج بیت‌که دوش درمجلسی میسرودند به‌گوشم همی‌خوش آمد. مجلسی = یك جای نشستن. ۵: مرا از زندگی راحت بود = از زندگی آسایش داشتم. که آن ماهرو در آغوشم‌بود = هنگامی که‌آن‌ماهرو نزد من‌بود. ۶: چو مر اورا سرازخواب مست دیدم = ازآنجاکه اورا به‌سبب خواب سرمست دیدم. ای سرو پیش توپست = ای خوش قامت. ۷: دمی = یك‌نفس. اندك زمان. نرگس = چشم خویش را. چوگلبن = مانند درخت گل هنگام‌شکفتن. ۸:ای‌فتنهٔ‌روزگار = ای‌آشوب‌زمان. چه‌می‌خسبی: باآهنگ‌سؤال = مخسب. لعل نوشین = لب سرخ وشیرین. ۹: ازخواب شوریده: صفت مرکّب است ودراینجا قید میباشد. مرافتنه‌خوانی‌وگویی‌مخفت: آهنگ‌اعتراض‌دارد. فتنه‌بایدبخوابد. فتنه = آشوب. مخفت:ممال مخسب است و فعل امر از مصدر خفتن. ۱۰: ایّام: جمع یوم = روزگار. کس‌دگرفتنه [را] بیدار نبیند. دگر = ازاین پس. مینمایدکه پیش ازآن آشوب دیده میشد.

مَثَل

۱ در اخبارِ شاهانِ پیشینه هست ‌ ‌ ‌ که چون تُکله بر تختِ شاهی نشست
۲ به دَورانش از کس نیازُرد کس، ‌ ‌ ‌ سَبَق بُرد اگر خود همین بود و بس.
۳ همی گفت یک ره به صاحبدلی ‌ ‌ ‌ که عمرم به‌سر رفت بی‌حاصلی.
۴ بخواهم به کُنجِ عبادت نشست ‌ ‌ ‌ که دریابَم آن پنج‌روزم که هست.
۵ نَبُرد از جهان دَولت اِلّا فقیر. ‌ ‌ ‌ چو می بُگذَرَد جاه و مُلک و سَریر.
۶ چو بشنید دانای شیرین‌نَفَس ‌ ‌ ‌ به تندی بر آشفت کِای تُکله بس.
۷ طَریقت بِجُز خِدمتِ خَلق نیست. ‌ ‌ ‌ به تَسبیح و سَجّاده و دَلْق نیست.
۸ تو بر تختِ سُلطانیِ خویش باش. ‌ ‌ ‌ به اخلاقِ پاکیزه درویش باش.
۹ بِه صِدق و اِرادت میان بسته‌دار. ‌ ‌ ‌ ز طامات و دعوی زبان بسته‌دار.
۱۰ قَدم باید اندر طریقت، نه دَم. ‌ ‌ ‌ که اصلی ندارد دَمِ بی‌قَدم.
۱۱ بزرگان که نقدِ صفا داشتند ‌ ‌ ‌ خَشن جامه زیرِ قَبا داشتند.

۱: اخبار = جمع خبر است. که = آن‌که. چون = هنگامی که. تُکله: یکی از شاهان سلغری بود که از سال ۵۷۰ تا ۵۹۱ درفارس پادشاهی کرد. ۲: به‌دورانش = در روزگار او. نیازرد: فعل لازم است = آزرده نشد. اگرهم خود آن‌بود و بس سبق برد. خود: مزید برای تأکید است. سبق برد = تکله پیشی جست. فضیلت بهرهٔ او شد. ۳: یک ره به صاحبدلی گفت = یک‌بار به‌یک روشن ضمیر گفت. که عمرم بی‌حاصلی به‌سررفت = آن‌که روزگار من بی‌اندک نتیجه به‌سوی پایان‌رفت. ۴: به‌کنج عبادت نشست[ن] بخواهم. به‌کنج عبادت = در گوشهٔ بندگی پروردگار. در گوشه‌ای که بتوان تنها پرسش کرد. که = تا. ۵: چو جاه و ملک و سریر می بگذرد اِلّا فقیر از جهان دولت نبرد. دولت = دستگاه. فقیر = نادار. چو = از آنجا که. جاه + ملک + سریر = پایه + شاهی + تخت. ۶: چو = هنگامی که. شیرین نفس = شیرین گفتار: صاحبدل یاد شده. به‌تندی = در خشم. برآشفت = به‌هم برآمد. که = گویان. بس [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بس است = بسیار است. از این بیش مگو. ۷: طریق جز به‌خدمت خلق نیستت = راه توجز درچاکری‌مردم نیست. ت = تورا. برای تو. ۸: به‌اخلاق = به‌وسیلهٔ خوبیها. درویش = فقیر. نادار. ۹: به‌صدق و ارادت میان[را] بسته‌دار = برای راستگویی و دلبستگی آماده باش. طامات = لاف. دعوی = ادّعا. زبان [را] بسته‌دار = سخن مگو. ۱۰: اندر طریق قدم بایدت [و] دم‌نه = در راه تورا پیش‌رفتن بایسته است و دم زدن نه. حذف «و» روا شمرده شده است. که دم بی‌قدم اصلی ندارد = زیرا سخن گفتن بی‌پیش رفتن هیچ بنیاد ندارد. بایدکه گفتار با رفتار توام باشد. ۱۱: نقد صفا = سرمایهٔ روشنی درون. خشن‌جامه: اضافهٔ مقلوب است. قبا = جامهٔ چاکدار گرانبها.

تمثل

۱ شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی ز اهل علوم
۲ که پایابم از دست دشمن نماند. — جز این قلعه و شهر با من نماند.
۳ بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من شود سرور انجمن.
۴ کنون دشمن بدگهر دست یافت. — سر دست مردی و جهدم بتافت.
۵ چه تدبیر سازم، چه درمان کنم — که از غم بفرسود جان در تنم.
۶ بگفت ای برادر، غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر.
۷ تورا آن قدر تا بمانی بس است. — چو رفتی جهان جای دیگر کس است.
۸ اگر هوشمند است و گر بیخرد — غم او مخور کاو غم خود خورد.

باهو بکر سعد

۹ مشقت نیرزد جهان داشتن، — گرفتن به شمشیر و بگذاشتن.
۱۰ بدین پنج روز اقامت مناز. — به اندیشه تدبیر رفتن بساز.
۱۱ که را دانی از خسروان عجم — قباد و فریدون و ضحاک و جم
۱۲ که بر بخت و ملکش نیامد زوال. — نماند بجز ایزد ذوالجلال.
۱۳ که را جاودان ماندن امید هست. — به گیتی که را جای جاوید هست.

۱: شنیدم که سلطان روم بر نیکمردیز اهل علوم بگریست. اهل علوم = دانشمندان. ۲: که = گویان. از دست دشمن پایاب نماندم. پایاب = جای گذاشتن پا در آب. توان پایداری. نماندم = برای من نماند. ۳: بسی جهد کردم که = بسیار کوشیدم تا. سرور انجمن: دراینجا = سلطان گروه مردم. ۴: دست یافت = چیره شد. سر دست مردی و جهدم [را] بتافت = پنجهٔ دلیری و کوشش مرا پیچید. ۵: تدبیر = صلاح اندیشی. که = درحالی که. از غم = به سبب اندوه. ۶: که = درحالی که. بهتر و بیشتر از عمر شد = بخش بیشتر و بهتر عمر تو سپری شد. ۷: آن قدر تا بمانی تورا بس است. قدر = اندازه. چو = هنگامی که. ۸: کاو غم خود خورد = زیرا او اندوه خویشتن را میخورد. دراینجا «خورد» آهنگ تأکید دارد. ۹: جهان مشقت داشتن[و] به شمشیر گرفتن و بگذاشتن نیرزد. حذف «و» روا شمرده شده است. مشقت = سختی. ۱۰: اقامت = ایستادن. ماندن در این جهان. تدبیر = صلاح اندیشی. ۱۱: از خسروان عجم که را دانی که. خسروان عجم = پادشاهان ایران. ۱۲: ملکش = پادشاهی او. زوال = تباهی. جز ایزد ذوالجلال بنماند. جز = اِلا. ذوالجلال = صاحب بزرگی. ۱۳: که را امید جاودان ماندن هست: با آهنگ سؤال = کس را امید جاویدان ماندن نیست. به گیتی که را جای جاوید هست: با آهنگ سؤال = درجهان کس جای جاوید ندارد.

۱ کهْ راسیم‌وزَر مانَدو گَنج ومال — پس‌از وَی به‌چندی شَود پایْمال.
۲ وز آن کَس که‌خَیری بمانَدروان — دمادم رَسَد رَحمتش بـر رَوان.
۳ بزرگی کِز او نام نیکو بمانْد — توان گفت با اهلِ دل کاو بمانْد.
۴ الا تا-درختِ کَرَم پـروری — گر امیّد داری که زآن برخوری.
۵ کَرَم کُن که فردا که دیوان ُنِهند — منازِل بـه مِقدارِ احسان دهند.
۶ کَسی را که سعیِ کَـرَم بیشتر — بـه درگـاهِ حق رُتبَتش پیشتر.
۷ یکی بازْ پَس خائفِ شَرْمسار — نیابَد همی مُزدْ نـاکـرده کار.
۸ بِهل‌تابه‌دندان گَزَد پُشتِ دست. — تنورش چوبُدْ گرمْ‌نانی نَبَست.
۹ بدانی گَـهِ غَـلّـه بـر داشتن — کـه سُستی بُوَد تخم نـاکاشتن.

مَثَل

۱۰ خِرَدمند مـردی در اقصایِ شام — بگرفت از جهان کُنج غاری‌مَقام.

۱: [آن]راکه سیم و زر وگنج ومال ماند= سیم و زر وگنج‌و مال آن‌که ماند. چندی‌پس از وی پایمال بشود. ۲: و= در حالی‌که. خیری روان= اندك نیکویی جـاری. رحمت بر روانش‌دمادم رسد. رحمت= آمرزش. دمادم= نفس‌بر نفس. پی‌درپی. دومین «روان» = جان. ۳: ازبزرگی‌که نام نیکو بماند با اهل دل توان‌گفت‌کاو بماند= هنگامی که از یك بزرگ نام نیکو بماند با اهل دل توان‌گفت که او ازدنیا نرفت. ۴: گر امیّدداری‌که آن بر[را] خوری‌الاتادرخت‌کرم‌پروری. الا تا= آگاه باش. درخت کرم پروری= درخت بخشندگی بپرور. «ی»اداتتأکید است. آن‌بر= نام نیکو. بر= میوه. ۵: کرم= بخشش. که= زیرا. فردا= رستخیزکه از پی این جهـان می‌آید. دیوان نهند: به‌نیك و بد مـردم رسیدگی میشود. دیوان= دفتر. نهند: فعل‌مجهول است. منازل به‌مقدار احسان دهند= پایه‌ها را به‌اندازهٔبخشش میدهند. دهندفعل آینده و مجهول است= داده میشود. ۶: کسی را سعی‌کرم‌که بیشتر [است] رتبتش به‌درگاه حق پیشتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است.سعی‌کرم= کوشش‌دربخشایش. رتبتش پیشتراست= پایهٔ او به‌درگاه پروردگار نزدیکتر است. ۷: یکی بازپس‌خائف وشرمسار کارناکرده مزد همی نیابد. بازپس= عقب مانده. خائف= ترسو. کارناکرده: صفت مرکّب است. همی: ادات تأکید است. ۸: بهل‌تا= بگذارکه. پشت دست به‌دندان‌گزد. گزیدن پشت‌دست نشان پشیمانی است. چوتنورش گرم بد= هنگامی‌که تنور اوگرم‌بود. نانی نبست= یك نان آماده‌نکرد. هیچ نان نپخت. ۹: گه غلّه برداشتن بدانی‌که تخم ناکاشتن سستی بود. بدانی: فعل حال وآینده است از مصدر دانستن ودراینجا زمان آینده را می‌نماید. که= آن‌که. ۱۰: خردمند مردی: اضافهٔ مقلوب است= یك مردخردمند.اقصای شام= دورترین نقطهٔکشورسوریهٔ امروز. ازجهان کنج غـاری مقام گرفت. غـاری= یك شکاف کوه. مقام گرفت= جای زیستن‌برگزید.

۱ به‌صبرش در آن کُنج تاریک جای / به گَنجِ قناعت فرو رفت پای.
۲ شنیدم که نامش خدا دوست بود، / مَلَك سیرت و آدمی پوست بود.
۳ بزرگانِ نهادند سر بر درش. / که در می نیامد به درها سرش.
۴ تمنّا کُند عارفِ پاکباز / به دریوزه از خویشتن ترکِ آز.
۵ چو هر ساعتش نَفْس گوید بده / به خواری بگرداندش دِه به دِه.
۶ در آن مرز کآن مَردِ هشیار بود / یکی مَرزبانِ ستمگار بود
۷ که هر ناتوان را که دریافتی / به سر پنجگی پنجه‌اش تافتی
۸ جهانسوز و بیرحمت و خیره کُش / ز تلخیش رویِ جهانی تُرُش.
۹ گروهی برفتند ز آن ظُلم و عار، / ببردند نام بَدَش در دِیار.
۱۰ گروهی بماندَند مسکین و ریش، / پسِ چرخه نَفْرین گرفتند پیش.
۱۱ یدِ ظلم جایی که گردد دَراز / نبینی لبِ مَردم از خنده باز.
۱۲ به دیدارِ شَیخ آمدی گاه گاه. / خدا دوست در وی نکردی نگاه.

۱: در کنج آن تاریك جای به صبر پایش به گنج قناعت فرو رفت. به صبر = به وسیلهٔ شکیب. تاریك جای: اضافهٔ مقلوب است. پایش به گنج قناعت فرو رفت = ازقناعت بهره‌مند گردید. گنج قناعت: اضافهٔ استعاره است. ۲: که = آن که. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. ملك سیرت = فرشته خوی. ۳: سر بر درش نهادند = برای دیدار او به آستانش سر می‌نهادند. که سرش به‌درها در نمی‌آمد = در حالی که سر او به درون سرای کسی نمی‌آمد. ۴: عارف پاکباز ترك آز به دریوزه [را] از خویشتن تمنّا کند. تمنّا کند = می‌خواهد. عارف پاکبار = خداشناسی که همه دارایی دنیا را از دست داد. آز به دریوزه = طمع به گدایی. ترك = رها کردن. ۵: چو نفس هر ساعت گویدش بده به خواری ده به ده بگرداندش. چو = از آنجاکه. ده به ده = از یك روستا به‌روستای دیگر. ۶: مرز + مرزبان = کشور + سلطان. ۷: به سرپنجگی = با زورمندی. ۸: ز تلخی‌اش = به سبب بد خویی او. روی جهانی ترش = روی یك گروه از مردم درهم کشیده. جهانی = یك جهان. مردم یك‌گوشهٔ جهان. ۹: گروهی = یك دسته مردم. از آن ظلم و عار = به سبب آن ستم و ننگ. برفتند [و] نام بدش [را] در دیار ببردند. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. دیار: جمع دار = خانه‌ها. شهر. ۱۰: گروهی مسکین و ریش بماندند [و] پس چرخه نفرین پیش گرفتند. مسکین و ریش = درمانده و آزرده. ۱۱: جایی که ید ظلم دراز گردد لب مردم [را] از خنده باز نبینی. ید ظلم: اضافهٔ استعاره است = دست ستم. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. ۱۲: گاه‌گاه برای‌دیدن آن دانشمند سالخورده‌می‌آمد. نکردی = نمیکرد. «می» + «ی»ادات تأکید است

۱ مَلِك نوبتی گفتش ای نیکبخت　　به نَفرت زمن در مکَش روی سخت.
۲ مرا با تو دانی سرِ دوستی‌ست.　　تو را دشمنی با من از بهرِ چیست.
۳ گرفتم که سالارِ کِشور نیَم　　به عِزّت ز درویش کمتر نیَم.
۴ نگویم فضیلت نِهَم بر کسی.　　چُنان باش با من که با هر کَسی.
۵ شنید آن سخن عابدِ هوشیار.　　بر آشفت و گفت ای مَلك. گوش دار.
۶ وُجودت پریشانیِ خَلق از اوست.　　ندارم پریشانیِ خَلقْ دوست.
۷ تو با آن که من دوستم دشمنی.　　نه پندارمَت دوستدارِ مَنی.
۸ مَده بوسه بر دستِ من دوستوار.　　برو، دوستدارِ مرا دوستْ دار.
۹ چرا دوست دارم به باطل منت　　چو دانم که دارد خدا دُشمنت.
۱۰ خدادوست را ور بِدَرَّند پوست　　نخواهد شدن دشمنِ دوستْ دوست.
۱۱ عجب دارم از خوابِ آن سنگدل　　که خُسبند خَلقی از او تنگدل.
۱۲ مِها. زورمندی مکن بر کِهان.　　که بر یك نَمَط می‌نمانَد جَهان.
۱۳ سرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ.　　که گر دست یابد بر آیی به هیچ.

۱: ملك نوبتی گفتش = یك بار سلطان او را گفت. به‌نفرت = از راه بیزاری. سخت روی درمکش = سخت روی ترش مکن. ۲: دانی [که] مرا با تو سر دوستی‌ست = بدان که من آهنگ دوستی باتودارم. حذف «که» روا شمرده شده است. دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. سر دوستی = آهنگ دوست بودن. ۳: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. به‌عزّت = در ارجمند بودن. ۴: فضیلت نهم = مرا فزونی بنه. ۵: عابد هوشیار آن سخن [را] شنید. عبادت کنندهٔ با هوش دراینجا همآن خدا دوست است. ای ملك گوش‌دار. ۶: وجودت = هستی تو. خلق = مردم. ۷: نه پندارمت دوستدار منی = پندارمت دوستدار من نیی. ت = تورا. ۸: دوستوار = مانند دوست. برو[و] دوستدار مرا دوست‌دار. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: چرا باطل دوستت بدارم: با آهنگ سؤال = نباید که بیهوده تو را دوست بدارم. باطل: قید است. چو = هنگامی. کـه خدا دشمن داردت = خداتو را دشمن میدارد. ۱۰: ور خدا دوست را پوست بدرّند دوستِ دشمنِ دوست شدن نخواهد. نخواهد = آرزو نمیکند. خدا دوست: نام شیخ بود. ور = هرچند. دشمنِ دوستِ دوست: صفت مرکّب فاعلی است. ۱۱: از خواب آن سنگدل کز او خلقی تنگدل خسبند عجب دارم. خلقی از او تنگدل خسبند = یك گروه مردم هنگام خفتن به سبب او اندوهگین‌اند. ۱۲: مها = ای بزرگوار. کهان = خردان. کوچك‌ها. که جهان بریك نمط نماند = درحالی که جهان بر یك روش نمی‌ماند. ۱۳: که = زیرا. دست یابد = چیره شود. به‌هیچ برآیی = آسان بر زمین افتی. برآیی: فعل حال و آینده است از مصدر برآمدن و دراینجا زمان آینده را میرساند

۱ عدُو را به کوچک نباید شُمرد. که کوهِ کلان دیدم از سنگِ خُرد.
۲ ببینی که چون با هم آیند مور ز شیرانِ جنگی بر آرند شور.
۳ نه مویی ز ابریشمی کمتر است، چو پُر شد ز زنجیر محکمتر است.
۴ مَبر گفتمت پایِ مردم ز جای که عاجز شوی گر درآیی ز پای.
۵ دلِ دوستان جمع بهتر که گنج. خزانه تُهی به که مردم به رنج.
۶ مَینداز بر پای کارِ کسی. که اُفتد که بر پایش اُفتی بسی.

اندرز

۷ تحمّل کن ای ناتوان از قَوی که روزی تواناتر از وی شوی.
۸ به همّت برآر از ستیزنده شور. که بازوی همّت به از دستِ زور.
۹ لبِ خشکِ مظلوم را گو بخند که دندانِ ظالم بخواهند کَند.

با بوبکر سعد

۱۰ به بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت. نداند شبِ پاسبان چون گذشت.

۱: عدو را کوچك نباشد بشمرد. عدو = دشمن. که = زیرا. کوه کلان ازسنگ خرد دیدم. کلان = بزرگ. ۲: ببینی = می‌بین. «ی» ادات تأکید است. شور زشیران جنگی برآرند = شیون شیران جنگی را بلند سازند. ۳: مویی ز ابریشمی کمتر نیست = نیروی یك مو به اندازهٔ یك ابریشم است. [و] چو پرشد = وهنگامی که بسیار شد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴: گفتمت پای مردم[را] ز جای مبر = تورا گفتم پای مردم را ازجای خودمربا. تورا گفتم مردم را بر زمین میانداز. که = زیرا. گر زپای درآیی عاجز شوی = اگر پایت برآید ناتوان میشوی. ۵: دل دوستان جمع بهتر [است] که گنج. خزانه تهی به [است] که مردم به‌رنج. حذف «است» روا شمرده شده است. جمع = گرد آمده. پریشان نشده. ۶: کار کسی [را] برپای مینداز = آنچه کسی کرده است پیش پای خود بر زمین مینداز. که بسی افتدکه بر پایش افتی = چون بسیار پیش آیدکه بر پای او افتی. بر پای کسی افتادن: با فروتنی و زاری از کسی‌چیزی خواستن است. ۷: ای ناتوان آنچه‌را نیرومند کندبردباری کن تا یك روز تواناتر از وی شوی. ۸: به‌همّت از ستیزنده شور برآورکه بازوی همّت از دست روزبه [است] = به وسیلهٔ ارادهٔ قوی از ستیزنده شیون برآور. که = زیرا. حذف «است» درپایان جمله‌روا شمرده شده‌است. بازوی همّت + دست زور: اضافهٔ استعاره‌است. ۹: مظلوم = ستمدیده. ظالم = ستمگر. بخواهند کند: فعل مجهول است = کنده میشود. ۱۰: به بانك‌دهل = به‌وسیلهٔ آواز نقّاره که هر بامداد نواخته میشد. «بانگ دهل» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نداند[که] شب پاسبان چون گذشت. حذف «که» روا شمرده شده‌است. پاسبان = آن‌که شب تا بامدادازکاخ نگهبانی میکرد. چون گذشت = چگونه به‌پایان‌رسید.

۱ خورَد کارْوانی غمِ بارِ خویش. نسوزَد دلش بر خَرِ پُشتْ ریش.
۲ گرفتم کِز اُفتادگان نیستی. چو افتاده بینی چرا ایستی.
۳ بر آنت بگویم یکی سرگذشت که سُستی بُوَد زآن سخن در گذشت.

مَثَل

۴ چنآن قحطْ سالی‌شد اندر دمشق که یارانْ فراموش کردند عشق.
۵ چنآن آسمان بر زمین شد بَخیل که لَب تَر نکردند زَرْع و نخیل.
۶ بخوشید سر چشمه‌های قدیم. نمانْد آبْ جز آبِ چَشمِ یتیم.
۷ نبودی بجز آهِ بیوه‌ْزنی اگر بَر شدی دودی از رَوْزَنی.
۸ چو دَرویش بی‌برگْ دیدم دِرَخت، قوی‌بازوانْ سُست و درمانده سخت،
۹ نه در کوهْ سبزی، نه‌در باغْ شَخ. ملخ بوستان خورد و مَردُم ملخ.
۱۰ در آن حال پیش آمدم دوستی از او مانده بر اُستُخوان پوستی
۱۱ اگر چه به‌مُکنَت قَویحال بود، خداوندِ جاه و زَر و مال بود.
۱۲ بدو گفتم ای یارِ پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد. بگوی.

۱: کاروانی غم بار خویش[را] خورد = آن که با کاروان سفر می‌کند در اندیشهٔ کالایی‌ست که با خود میبرد. «خویش» در اینجا آهنگ تأکید دارد. پشت ریش: صفت مرکّب است. خر پشت ریش = آن الاغ که از کشیدن بار بسیار پشتش زخم برداشت. ۲: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. چو افتاده بینی‌چرا ایستی: با آهنگ سؤال = هنگامی که افتاده‌را دیدی نبایدکه بی حرکت بمانی. ۳: برآن یکی سرگذشت بگویمت. برآن = دربارهٔ دیدن رنج بینوایان. که زآن سخن درگذشتن] سستی بود. که = زیرا. ۴: سالی در دمشق چنآن قحط شدکه یاران عشق [را] فراموش کردند. قحط = نیامدن باران و کم شدن خواربار. سالی = یك سال. دمشق اکنون پای تخت کشور سوریّه است. بخیل = زُفت. تنگ چشم. زرع و نخیل = کشت ودرختان خرما. ۶: بخوشید = خشك گردید. قدیم = دیرین. آب: دراینجا آب روان اراده شده است = چشمه و رودخانه. جز آب چشم یتیم = الّا گریهٔ کودك بی‌پدر شده. ۷: اگر دودی از روزنی بر شدی جز آه بیوه زنی نبودی. اگراندك دود از روزن یك خانه برمیخاست جز آه یك زن شوهر مرده نمی‌بود. در هیچ خانه غذا پخته نمیشد. ۸: درخت [را] بی برگ چو درویش [و] قوی بازوان [را] سخت درمانده وسست [و]نه درکوه‌سبزی [و] نه درباغ شخ‌دیدم. چو درویش = مانند بینوا. قوی‌بازوان = سرپنجگان. نیرومندان. شخ = شاخ. شاخه. ۱۰: درآن حال یك دوست پیشم آمد. از او پوستی بر استخوان مانده: وجه وصفی است. ۱۱: اگرچه = هرچند. به‌مکنت قویحال = به‌سبب‌دارایی نیرومند. [و]خداوند جاه و زر ومال‌بود = ودارای‌جاه‌و زر وخواسته‌بود

۱ بغرّید بر من که عقلت کجاست. چو دانی و پرسی سؤالت خطاست.
۲ ببینی که سختی به غایت رسید، مشقّت به حدّ نهایت رسید.
۳ نه باران همی آید از آسمان. نه بر می‌رود دود آه فریادخوان.
۴ بدو گفتم آخر تورا باك نیست. کُشد زهر جایی که تریاك نیست.
۵ گر از نیستی دیگری شد هلاك تورا هست. بط را ز طوفان چه باك.
۶ نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردن عاقل اندر سفیه
۷ که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق.
۸ من از بی‌مرادی نیَم روی زرد. غم بینوایان رخم زرد کرد.
۹ نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش.
۱۰ یکی اوّل از تندرستان منم. چو ریشی ببینم بلرزد تنم.
۱۱ منغّص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی بیمار سست.
۱۲ چو بینم که درویش مسکین نخورد به کام اندرم لقمه زهر است و درد.

۱: عقلت کجاست = خرد تو دیده نمیشود. چو = ازآنجاکه. سؤالت خطاست = پرسش تو نادرست است. ۲: ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. غایت = نهایت. [و] مشقّت به‌حدّ نهایت = ورنج به‌اندازهٔ پایان. ۳: باران از آسمان همی ناید. آه‌فریادخوان برنمی‌رود. فریادخوان = مدد خواهنده. دادخواه. ۴: تورا باك نیست = ترس برای تو نیست. نباید که اندوهناك باشی. «تورا» دراینجا آهنگ تأکید دارد. زهر جایی که تریاك نیست کشد = جایی که پادزهر بودزهرمایهٔ هلاك نمیشود. ۵: گر دیگری از نیستی هلاك شد تورا هست. نیستی = نبودن. هست: دراینجاراجع به‌مکنت است. از نیستی هلاك شد = به‌سبب اندك نبودن تلف گردید. تورا هست = تو داری. هست = است + ه تأکید. بط = اردك. طوفان = باران سخت و سیل. چه باك [است]: باآهنگ سؤال = ترس نیست. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: فقیه = دانای احکام شرع. عاقل = خردمند. سفیه = کم‌خرد. ۷: که = گویان. ارچه‌مرد برساحل است = هرچند مرد از میان دریا به ساحل رسیده‌است. رفیق = دوست. و دوستانش غریق نیاساید = درحالی که‌دوستانش به‌غرق‌شدن‌نزدیکند نمی‌آساید. غریق درآب فرورفته. ۸: از بیمرادی = به سبب نومیدی. روی زرد: زرد رویی‌نشان نیاز واندوهگین بودن است. ۹: خردمندنخواهدکه‌ریش نه بر عضو مردم [و] نه بر عضوخویش بیند. حذف «و» روا شمرده شده است. ریش = زخم. ۱۰: من یکی ازاوّل تندرستانم. اوّل تندرستان = آنان که هیچ گزند ندارند. چوریشی ببینم = هنگامی که‌یك‌زخم را می‌بینم. ۱۱: عیش آن‌تندرست که به‌پهلوی بیمار سست‌باشد منغّص بود = منغّص‌بود = تیره‌است. عیش = خوشی. سست = ناتوان. ۱۲: چو = هنگامی که. درویش مسکین = بینوای فرومانده. کام = دهان. لقمه = نواله.

۱ یکی را به زندانْ درونْ دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان.

مَثَل

۲ شبی دودِ خلق آتشی برفروخت. | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت.
۳ یکی شُکر گفت اندر آن حال زود | که دُکّان ما را گزندی نبود.
۴ جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس | تو را خود غمِ خویش بوده است و بس.
۵ پسندی که شهری بسوزد به نار | ولیکن سرایت بوَد بر کنار.

حکمت

۶ بجز سنگدل ناکند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ.
۷ توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون می‌خورد.
۸ مگو تندرُست است رنجورْ دار | که می‌پیچد از غُصّه رَنجورْوار.
۹ تُنک‌دل چو یاران به منزل رسند | نخُسبد که واماندگان در پسند.

۱: یکی را دوستان به‌درون زندان‌در بوستان عیش کجا ماندش. عیش کجا ماندش: باآهنگ سؤال = خوشی برای او نمی‌ماند. ش = اورا. برای او. یکی را دوستان به‌درون‌زندان: وجه وصفی است. ۲: شبی = یك شب. دود خلق = آه دل سوختهٔ مردم. آتشی = اندك آتش. نیمی = یك نیم. ۳: یکی اندر آن‌حال زود شکر گفت که دکان ما را گزندی نبود. یکی = یك شخص. گزندی نبود = اندك گزند نبود = آسیب نرسید. ۴: گفتش = او را گفت. بوالهوس = هوسناك. دراینجا خودخواه. خود: مزید برای تأکید است. غم خویش داشتن = در اندیشهٔ خویش بودن. ۵: پسندی که شهری به‌نار بسوزد ولیکن سرایت برکنار بود. [آن] که شهری به‌نار بسوزد پسندی. ولیکن = امّا. سرایت برکنار بود = خانهٔ تو دور از آتش باشد. بوَد = باشد + است: مترادف‌است وهر سه فعل حال وآینده سوم‌شخص مفرد میباشد. ۶: معده تنگ ناکند. معدهٔ خویش‌را سراسر آگنده نمی‌کند = سیر نمیخورد. تنگ: دراینجا قید چگونگی است. چو کسان [را] سنگ بر شکم بسته بیند. چو = هنگامی که. کسان = آشنایان. سنگ بر شکم بسته: صفت مرکّب است. بعض بینوایان هنگام گرسنگی سنگ بر شکم می‌بستند. ۷: توانگر چو بیند که درویش خون میخورد آن لقمه [را] چون خود میخورد. خود چون میخورد: با آهنگ سؤال = شایسته است که خود نخورد. چو = هنگامی که. درویش = بینوا. خون‌میخورد = ازبسیاری اندوه‌دلش‌خون است. دراینجا ازرنج گرسنگی. ۸: مگو رنجوردار که ازغصّه رنجوروار می‌پیچد تندرست‌است. رنجور + رنجوروار = بیمار + بیمارسان. غصّه = رنج. ۹: یاران چو به‌منزل رسند وامانده‌گان که درپسند تنکدل نخسبد. تنکدل چو = نازك‌دل هنگامی که. منزل = جای‌فرود‌آمدن کاروانیان.

۱ دلِ پادشاهان بُوَد بارکَش — چو بینند در گِلِ خَرِ خارکَش.
۲ اگر بر سَرای سعادت کَس است — ز گفتارِ سعدیْش حرفی بس است.

با بوبکر سعد

۳ همانت بسنده‌ست اگر بشنوی — که گر خارکاری سَمَن نَدْرَوی.
۴ خبر داری از خُسرَوانِ عَجَم — که کردند بر زیرِ دستانْ سِتم.
۵ نه آن شَوْکت و پادشایی بمانْد. — نه آن ظُلم بر روستایی بماند.
۶ خطا بین که بر دستِ ظالم برفت، — جهان مانْد و او با مَظالِم برفت.
۷ خُنُك روزِ مَحْشَر تَن دادگر. — که در سایهٔ عَرش دارد مَقَر.
۸ به قومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسرو عادلِ نیکرای.
۹ چو خواهد که ویران شود عالَمی — نهد مُلکْ در پنجهٔ ظالمی.
۱۰ سگالند از او نیکْمردان حَذَر — که خشم خدای است بیدادگر.
۱۱ بزرگی از اودان و مِنَّت شناس — که زایل شود نعمتِ ناسپاس.

۱: دل پادشاهان چو خر خارکش[را] در گل بینند بارکش بود. چو = هنگامی که. بارکش بود = بار بر آن سنگینی میکند. اندوهگین است. خارکش: بوته‌های خشک را برای سوختن به‌شهر می‌آورد. خردر گل: خر در گل از رفتن فرومی‌ماند. ۲: اگر کس بر سرای سعادت است حرفی ز گفتار سعدی بسش است = اگر شخص به‌پناهگاه نیک‌بختی نزدیك است یك حرف از گفتار سعدی اورا بس است. حرفی بس‌اش است = یك سخن اورا بسنده است. ۳: اگر بشنوی همان که گر خارکاری سمن ندروی بسنده‌ات است. بسنده‌ات است = تو را کافی است. خار = بوتهٔ خاردار. سمن = گل یاسمن. ۴: از خسروان عجم که به‌زیر دستان ستم کردند خبر داری. خبر داری = با خبر بشو. «ی» ادات تأکید است. خسروان عجم = پادشاهان غیر عرب. ۵: آن پادشاهی وشوکت نماند. آن ظلم بر روستایی نماند. شوکت = قدرت. ۶: بین که خطا بر دست ظالم برفت [و] جهان ماند و او با مظالم برفت. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. خطا = بزه. ظالم = ستمگر. و = درحالی که. مظالم: جمع مظلمه = حقوق ادا نشده. ۷: روز محشر تن دادگر که درسایهٔ عرش مقر دارد خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. محشر = رستخیز. مقر = قرار گاه. ۸: خدای به‌قومی نیکی که پسندد خسرو عادل نیکرای دهد. قومی = یك گروه مردم. که = هنگامی که. خسروعادل = پادشاه دادگر. ۹: چو = هنگامی که. که = آن که. عالمی = یك بخش از جهان. ملك = کشور. ظالمی = یك ستمگر. ۱۰: نیکمردان حذر از او سگالند. حذر = دوری جستن. سگالند = اندیشند. که = گویان. ۱۱: «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. منّت شناس = سپاس نعمت به‌جای آور. که = چون نعمت ناسپاس زایل شود = روزی آن که سپاس نگزارد تباه میشود

۱ اگر شکر کردی بدین مُلک و مال / به مالی و مُلکی رسی بی‌زوال.

۲ و گر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی.

۳ حرام است بر پادشه خوابِ خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش.

۴ میازار عامی به یک خردله. / که سلطان شبان است و عامی گله.

۵ چو پرخاش و بیداد بینند از او / شبان نیست. گرگ است. فریاد از او.

۶ بدانجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد.

۷ که سختی و سستی بر این بگذرد. / بماند بر او سالها نامِ بد.

۸ مخواهی که نفرین کنند از پست. / نکو باش تا بد نگوید کست.

مَثَل

۹ شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر.

۱۰ سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکو رای و دانا و شمشیرزن.

۱۱ پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبگارِ جولان و ناورد یافت.

۱۲ برفت و زمین را دو قسمت نهاد. / به هر یک از ایشان نصیبی بداد.

۱: ملک و مال = پادشاهی و دارایی. به مالی و ملکی بیزوال رسی = به یک دارایی و یک پادشاهی جاوید میرسی. ۲: وگر در پادشاهی جور کنی پس از پادشاهی گدایی کنی. نخستین «کنی» فعل حال است و دومین «کنی» زمان آینده در بر دارد. هر دو یک فعل از مصدر کردن است. ۳: چو ضعیف از قوی بارکش باشد خواب خوش بر پادشه حرام است. حرام = ناروا. چو = هنگامی که. ضعیف ازقوی بارکش بود = ناتوان از نیرومند اندوهگین است. بارکش: صفت مرکّب است = بار سنگین اندوه بردل داشته. ۴: عامی را به یک خردله میازار. عامی = درس ناخوانده. به یک خردله = به اندازهٔ یک تخم سپندان. که = زیرا. شبان + گله: در اینجا مانند شده درجای مانند است. ۵: چو = هنگامی که. مرجع ضمیر «او» سلطان است. ازاو فریاد [است] = از دست او دادخواسته میشود. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: [آن] که با زیر دستان جفا پیشه کرد بد اندیشه کرد و بد انجام رفت. که = آن که. جفا پیشه کرد = برزیردستان ستم رواداشت. رفت = درگذشت. ۷: که = زیرا. «این» اشاره به زیردست و «آن» اشاره به جفاپیشه است. ۸: [آن] که ازپس نفرین کنندت مخواهی. مخواهی = می‌مخواه. «ی» ادات تأکید است. از پس = ازپشت سرتو. که = آن که. کنند: فعل مجهول است. تاکس بدنگویدت. ت = تورا. ۹: مرزی = یک کشور. ۱۰: گردنکش = بیباک. رأی = اندیشه. ۱۱: سهمگین = ترسناک. جولان = گردیدن درمیدان جنگ. ناورد = پیکار. ۱۲: «خویش» پس از زمین مقدّر است. قسمت نهاد = بخش کرد. نصیبی = یک بهره.

۱ مبادا که بر یکدگر سر کشند، / به پیکار شمشیر کین بر کشند.
۲ پدربعد از آن روزگاری شمرد. / به جان آفرین جان شیرین سپرد.
۳ اجل بگسلانْدش طناب امل. / وفاتش فرو بست دست عمل.
۴ مقرّر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی‌حدّ و مر بود گنج و سپاه.
۵ به حکم نظر در به‌افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
۶ یکی عدل تا نام نیکو برد، / یکی ظلم تا مال گرد آورد.
۷ یکی عاطفت سیرت خویش کرد. / درم داد و تیمار درویش کرد.
۸ بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت. / هم از بهر درویش شبخانه ساخت.
۹ خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق به هنگام عیش
۱۰ برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
۱۱ خدیو خردمند فرّخ نهاد. / که شاخ امیدش برومند باد.
۱۲ حکایت شنو کآن گو نامجوی / پسندیده پی بود و فرخنده‌خوی
۱۳ ملازم به دلداری خاص و عام. / ثناگوی حق بامدادان و شام.

۱: [آن] که بر یکدیگر سر کشند [و] به‌پیگار شمشیر کین بر کشند مبادا: مبادا: فعل امر دور و نزدیك است از مصدر بودن. مبوَد. مبواد. مبادا. که = آن که. سر کشند = طغیان کنند. شمشیر کین به‌پیگار بر کشند. کین = دشمنی. به‌پیکار = برای جنگ. ۲: روزگاری شمرد = اندك زمان زیست. روزگار = عمر. ۳: اجل طناب املش [را] بگسلاند. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. طناب امل: اضافهٔ تشبیه است = ریسمان آرزو. وفات دست عملش [را] فرو بست. مرگ دست اورا از کارهایی که میکرد بست. دست عمل: اضافهٔ استعاره است. ۴: مقرّر شد = قرار گرفت. که = درحالی که. بی‌حدّ و مر = بی‌اندازه و بیشمار. ۵: به‌حکم = بنابر. به‌افتاد خویش = بهرهٔ بیشتر خود. به‌افتاد[ن] = پیش آمد نیکو. ۶: عدل = داد. میانه‌روی. ظلم = ستم. ۷: عاطفت = مهربانی. سیرت = خوی. تیمار درویش کرد = غم بینوا [را] خورد. ۸: بنا = ساختمان. لشکر [را] نواخت = لشکریان‌را خوشحال کرد. از بهر درویش هم شبخانه ساخت. درویش = بینوا. شبخانه = خانه‌ای که در آن بینوایان شب آرام گیرند. ۹: خزاین: جمع خزینه = جای گرد کردن نقدهای دولتی. جیش [را] پر کرد = لشکر را بسیار کرد. خلایق: جمع خلق = آفریدگان. عیش = شادمانی. ۱۰: چو رعد = مانند تندر. عهد = روزگار. ۱۱: خدیو = پادشاه. که: ادات دعاست. شاخ امیدش = فرزنداو. برومند = بارور. ۱۲: گو = پهلوان. آن گو نامجوی = پادشاه دادگر ورعیّت پرور. ۱۳: به‌دلداری خاص و عام ملازم: وجه وصفی است = به‌نواختن بزرگان و همگان پیوسته سرگرم. [و] ثناگوی حق = وستایشگر پروردگار. حذف «و» روا شمرده شده است

۱ در آن مُلکْ قارون برفتی دلیر. که شه دادگر بود و درویشْ سیر.

۲ نیامد در ایّام او بر دلی نگویم که خاری که برگِ گُلی.

۳ سر آمد به تأییدِ بختْ از سران. نهادند سر بر خطش سَروَران.

۴ دگر خواست کافزون کند تخت و تاج. بیفزود بر مردِ دهقانْ خراج.

۵ طمع کرد بر مالِ بازارگان. بلا ریخت بر جانِ بیچارگان.

۶ نگویم که بدخواهِ درویش بود. حقیقتْ که او دشمنِ خویش بود.

۷ به اُمّیدِ بیشی نداد و نخورد. خردمند داند که نا خوب کرد.

۸ که تا جمع کرد آن زر از گربزی پراکنده شد لشکر از عاجزی.

۹ شنیدند بازارگانان خبر که ظلم است در مرزِ آن بیهنر.

۱۰ بُریدند از آنجا خرید و فروخت. زراعت نماند و رعیّت بسوخت.

۱۱ چو اقبالش ازدوستی سر بتافت به ناگاه دشمن بر او دستْ یافت.

۱: درآن ملك = درکشور او. قارون دلیر برفتی = قارون بیم ازدست دادن مال بسیار خویش را نداشت. برفتی = به‌هرجاکه میخواست میرفت. «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. شه دادگر ودرویش‌سیر بود. درویش = بینوا. ۲: نگویم که در ایّام‌او بر دلی‌خاری نیامدکه برگ‌گلی. در ایّام او = در روزگاری‌که او زیست. بر دلی خاری‌که برگ گلی نیامد = بر یك دل یك خار بل یك برگ‌گل نیامد. بر هیچ دل هیچ خار بل هیچ برگ‌گل ننشست. ۳: به تأیید بخت از سران سرآمد. به‌سبب توان بخشیدن بخت از برجستگان برتر شد. سروران سر بر خطش نهادند = بزرگان پیشانی بر فرمان او گذاشتند. سران‌کشور دستور پادشاه را پس از دریافت بر پیشانی می‌نهادند و بدآن عمل میکردند. ۴: دگر = دیگر پادشاه. دهقان. دهگان. دیه نشین = کشاورز. خراج = مالیّات. ۵: بر مال بازرگان طمع‌کرد = بردارایی بازرگان آز نمود. بلا = رنج. ۶: که = آن‌که. حقیقت [است] که او دشمن خویش بود = واقع‌آن‌است که‌اودشمن خویش‌بود. درویش = بینوا. ۷: درآرزوی بیش شدن نبخشید وخرج نکرد. خردمند داندکه خوب ناکرد = آن‌که خردمند است‌میداند که خوب‌ناکرد. ۸: که = زیرا. تا ازگر بزی آن‌زر[را] جمع‌کرد لشکر از عاجزی‌پراکنده شد = زیرا تا از راه حیله‌گری آن‌زر راگردکرد سپاه ازناتوانی ازهم پاشید. ۹: بازرگانان خبر [را] که درمرز آن بیهنر ظلم است شنیدند. که = آن‌که. ظلم = ستم. مرز = کشور. ۱۰: خرید وفروخت [را] ازآنجا بریدند. مرجع ضمیرپیوستهٔ «ند» بازرگانان است. خرید وفروخت: دو مصدر بریده است. زراعت نماند و رعیّت بسوخت = کشت برافتاد ومردم سخت اندوهگین شدند. ۱۱: چو اقبال از دوستی‌اش سر بتافت ناگاه دشمن بر او دست بیافت. چو = از آنجاکه. اقبال = بخت. از دوستی‌اش سر بتافت = از یاری او روگرداند.

۱ ستیزِ فلک بیخ و بارش بکَنَد. — سُمِ اسبِ دشمن دیارش بکَنَد.
۲ وفادر که جو ید چو پیمان گسیخت. — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت.
۳ چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش در قفا.
۴ چو بختش نگون بود در کافِ کُن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کُن.
۵ بگفتند نیکان بد آن نیک مرد — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد.
۶ گمانش خطا بود و تدبیر سُست. — که در عدل بود آنچه در ظلم جُست.
۷ از این رسمِ بد مانْد و ز آن نام نیک. — بدان را نباشد سرانجامِ نیک.

مثل

۸ یکی بر سرِ شاخ بُن می‌بُرید. — خداوندِ بستان نظر کرد و دید.
۹ بگفتا که آن مرد بد می‌کند. — نه بر من که بر جانِ خود می‌کند.

با بوبکر سعد

۱۰ نصیحت بجای است اگر بشنوی. — ضعیفان میفگن به کتفِ قوی.

۱: ستیز فلك = مخالفت آسمان. پیشینیان می‌پنداشتند که پیش‌آمدها از گردش آسمان است. بار و بیخ‌اش [را] بکند = میوه وریشهٔ اورا برانداخت. ۲: چو پیمان گسیخت وفا در که جوید. چو = هنگامی که. وفا در که جوید: با آهنگ سؤال = وفا در کس نتوانست یافت. وفا = به‌سر بردن پیمان. خراج از که خواهد: با آهنگ سؤال = از کس مالیات نتواند خواست. ۳: آن بی صفا که دعای بد در قفاش باشد چه نیکی طمع دارد. چه نیکی طمع دارد: با آهنگ سؤال = آز هیچ نیکی ندارد. دعای بد از قفاش باشد = نفرین از پی اوست. ۴: چو = از آنجا که. در کاف «کن» = در آغاز آفرینش: ش = اورا. ۵: نیکان بدآن نیك مرد بگفتند. «آن» در اینجا آهنگ تأکید دارد و نیك مرد اضافهٔ مقلوب است. بدآن مرد نیك بگفتند = آن مرد را که نیك بود بگفتند. برادر وسلطان دادگر را گفتند. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. بیدادگر که برنخورد تو برخور. برخور = بهره‌مند شو. که = هنگامی که. ۶: گمانش خطا و تدبیر[ش] سست بود. گمانش = پندار او. خطا = نادرست. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. که آنچه درظلم جست درعدل بود. که = زیرا. ظلم = ستم. عدل = داد. ۷: ازاین رسم‌بد وز آن نام نیك ماند = ازپادشاه ستمگر اثر بد وازپادشاه رعیت‌پرور نام نیك ماند. بدان را سرانجام نیك نباشد = برای مردم بد سرانجام نیك نیست. پایان زندگی بدان خوب نیست. ۸: بر سر شاخ: صفت مرکّب است ودراینجا قید حالت میباشد. ۹: برمن نه که بر جان خود میکند. که = بل. ۱۰: اگر نصیحت بشنوی به جای است. به کتف قوی ضعیفان [را] میفگن = به وسیلهٔ بازوی نیرومند خویش ناتوانان را زیر دست مکن.

۱ که فردا به داوَر بُوَد خُسرَوی — گِدایی که پیشَت نَیَرزَد جُوی.

۲ چو خواهی که فردا کُنی مِهتری — مَکُن دشمنِ خویشتن کِهتری.

۳ که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد به قهر آن گِدا دامنت.

۴ مَکُن. پنجه از ناتوانان بدار. — که گر بِفگَنَندت شَوی شرمسار.

۵ خِجالت بُوَد پیشِ آزادگان — بیفتادن از دستِ افتادگان.

۶ بزرگانِ رَوشندلِ نیکبخت — به فَرزانگی تاج بُردند و تخت.

۷ به دُنبالهٔ راستان کَج مَرو. — اگر راست خواهی ز سعدی شنو.

۸ مگو جاهی از سلطنت بیش نیست. — که ایمن‌تر از مُلکِ درویش نیست.

۹ سَبُکبار مَردُم سَبُکتر رَوَند. — حق این است. صاحبدلان بشنوند.

۱۰ تُهیدست تشویشِ نانی خورَد، — جهانبان به قدرِ جهانی خورَد.

۱۱ گِدارا چو حاصِل شَود نانِ شام — چنان خوش بخُسبَد که سلطانِ شام.

۱: که = چون. گدایی که پیشت جوی نیرزد فردا به‌داور خسروی بود. فردا = روز رستخیز که ازپس این جهان است. به‌داور = نزد پروردگار. خسروی بود = یك سلطان است. پایه و دستگاه دارد. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. جوی = یك جو. ۲: چو = ازآنجا که. کهتری [را] دشمن خویش مکن. یك کهتر را دشمن خویش مکن. هیچ زیردست را دشمن خویش مگردان. ۳: که = زیرا. چون = هنگامی که. آن گدا دامنت [را] به قهر بگیرد. به‌قهر = ازراه چیرگی. ۴: پنجه ازناتوانان بدار = با ناتوانان پنجه مکن. که = زیرا. گر بفگنندت شرمسار شوی = اگر برتو چیره شوند شرمنده میشوی. شوی: فعل حال وآینده ازمصدر شدن است ودراینجا آینده را میرساند. ۵: ازدست افتادگان بیفتادن پیش آزادگان خجالت بود. افتادگان = زیردستان. خجالت بود = شرمندگی است. ۶: بزرگان روشندل نیك‌بخت تاج وتخت [را] به‌فرزانگی بردند. به‌فرزانگی = خردمندانه. بردند = به‌دست آوردند. «به‌فرزانگی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: به‌دنبالهٔ راستان = از پی کسانی که راه راست پیمودند. اشاره‌به‌بزرگان روشندل است. ۸: مگو = در دل خویش مگو. جاهی نیست = یك پایه نیست. هیچ پایه‌نیست. که = درحالی‌که. ایمن = آسوده. بی گزند. ملك درویش = جهانی که بینوا پیرامون‌خویش می‌اندیشد. ۹: سبکبار مردم: اضافهٔ مقلوب است = مردم وارسته. حق = راست و درست. صاحبدلان بشنوند = روشن بینان می‌پذیرند. ب + می: ادات‌تأکید است. ۱۰: تشویش نانی = پریشانی برای‌یك‌نان. [و]جهانیان به‌قدر جهانی‌خورد. حذف«و» درمیان‌دوجمله‌روا شمرده‌شده است. و = درحالی‌که. به‌قدرجهانی = تشویش به‌اندازهٔ یك جهان. ۱۱: چو گدارا نان‌شب حاصل شود = هنگامی‌که نان شب بینوا به‌دست آمد. خوش بخسبدچنان‌که سلطان شام. «خسبد» درپایان جمله مقدّر است.

۱ غم و شادمانی به سر میرَود. به مَرگ آن دو از سر بِدَر میرَود.
۲ چه آن را که بر سر نهادند تاج، چه آن را که بر گَردن آمد خَراج.
۳ اگر سرفرازی به کیوان بَراست وگر تنگدستی به زندان دراست
۴ چو خیلِ اَجَل بر سر هر دو تاخت نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت.
۵ نگهبانیِ مُلک و دَولت بَلاست. گدا پادشاه است. نامش گداست.

مَثَل

۶ شنیدم که یک بار در حِلّه‌ای سخن گفت با عابدی کَلّه‌ای
۷ که من فَرِّ فرماندهی داشتم. به سر بر کُلاهِ مهی داشتم.
۸ سِپِهرم مدد کرد و بخت اِتّفاق. گرفتم به بازوی دَولت عِراق.
۹ طَمع کرده بودم که کِرمان خورم که ناگه بخوردند کِرمان سرم.

با بوبکر سعد

۱۰ بکَن پنبهٔ غفلت از گوشِ هوش که از مُردگان پندت آید به گوش.
۱۱ نکوکارِ مَردُم نباید بَدش نوَرزد کسی بد که نیک اُفتدش.

۱: غم = اندوه. به‌سر میرود = به‌پایان میرسد. فعل میرود در پایان هر دو جمله زمان آینده را میرساند. به‌مرگ = هنگام مردن. ۲: حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. نهادند: فعل مجهول است = نهاده شد. خراج = مالیات. چه... وچه... = یکسان‌اند. ۳: سرفرازی = یك سربلند. به‌کیوان براست = خویشتن را به‌هفتمین سیّاره [زحل] نزدیك می‌پندارد. ۴: چو خیل اجل = هنگامی که گروه سواران مرگ. خیل اجل: اضافهٔ تشبیه است. خیل اسم جمع است وفعل مفرد می‌پذیرد. شان = آنان را. ۵: ملك و دولت = پادشاهی و دستگاه. بلا = رنج. «نامش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: حلّه‌ای = یك‌جا. عابدی = یك عبادت‌کننده. ۷: «داشتم» درپایان هردو جمله معنای استمرار در بر دارد. ۸: سپهر مددم کرد = آسمان مرا یاری کرد. بخت اتّفاق کرد = بخت همراهی کرد. بازوی دولت: اضافهٔ استعاره است = مدد بخت. عراق: سرزمین غرب ایران وکشور عراق کنونی را عراق می‌گفتند. ۹: نخستین «که» = آن‌که. کرمان خورم = سرزمین کرمان را ضبط کنم. دومین «که» = درآن‌هنگام. ۱۰: بکن = دربیاور. پنبهٔ غفلت. اضافهٔ تشبیه است. غفلت = بیخبری. که ازمردگان پند به‌گوشت آید = تا پند مردگان به‌گوشت بنشیند. تا آنچه‌را ازسخن گفتن کلهٔ فرمانروای درگذشته با عابد میتوان آموخت فراگیری. ۱۱. نیکوکار مردم: اضافهٔ مقلوب است. ش = اورا. دراینجا: آنان‌را. مردم: اسم جمع است ومرجع ضمیر مفرد «ش» قرار میگیرد. کسی که بد ورزد نیك نیفتدش. ورزیدن = کارکردن. ش = او را.

۱ شَرْانگیز هم بر سرِ شَرْ رَود. چو کَژدُم که تا خانه کمتر رَود.
۲ اگرنفعِ کَس درنِهاد تو نیست چنان‌جوهروسنگِ خارایکی‌ست.
۳ غلط گفتم ای یارِ فرخنده‌خوی. که نفع است درآهن‌وسنگ وروی.
۴ چنان آدمی مُرده به ننگ را. که بروی فضیلت بُوَد سنگ را.
۵ نه‌هر آدمی زاده از دَد به است. که دَد ز آدمی زادهٔ بَد بِه است.
۶ بِه است‌ازدَدانسانِ صاحب‌خِرَد، نه انسان که در مَردُم افتد چو دَد.
۷ چوانسان‌نداندبجز خوردوخواب کُدامش فضیلت بوَد بر دَواب.
۸ سَوارِ نِگونبختِ بیراه رو پیاده بَرَد زو بـه رفتن گرو.
۹ کَسی دانهٔ نیک مـردی نکاشت کز اوخرمنِ عافیت بر نداشت.
۱۰ نه‌هرگز شنیدیم‌در عُمرِ خویش که بَد مرد را نیکی آمد به پیش.

مَثَل

۱۱ گَزیری به‌چاه اندر افتاده بود که از هولِ او شیرِ نر ماده بود.

۱: شرانگیز = فساد برپاکننده. هم بر سر شر رود = فقط از پی بدی تلف میشود. چو = مانند. ۲: نفع کس = سود رساندن به کسی. نهاد = سرشت. جوهر = اصل. سرشت. سنگ خارا = سنگ سخت. ۳: که = زیرا. درآهن و روی و سنگ نفع است = ازآهن و روی‌و سنگ سود به‌انسانها میرسد. ۴: ننگ را چنآن آدمی که بروی سنگ را فضیلت بود مرده به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ننگ را = برای ننگ. به سبب بدنامی. سنگ را فضیلت بود = سنگ فزونی دارد. سنگ برتر است. ۵: هر آدمی زاده از دَد به نیست = همهٔ آدمیزادگان ازجانور درنده‌بهتر نیستند. که = بل. ۶: «صاحب خرد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. [و] انسان‌که درمردم افتد چو دَد نه. درمردم افتد = مردم را گزند رساند. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۷: چو = هنگامی که. جز خورد و خواب نبداند = خوردن و خفتن بداند وبس. خورد: مصدر بریده است. فضیلتش‌بر دواب کدام بود. فضیلت = فزونی. برتری. کدام بود: با آهنگ سؤال = دیده نمیشود. ش = او را. دواب: جمع دابّه = چهارپایان. ۸: پیاده به رفتن زو گرو برد = شخص پیاده از او شرط را ببرد. پیاده پا هنگام پیمودن راه ازاو پیش می‌افتد. ۹: کسی که دانهٔ نیکمردی نکاشت خرمن عافیت ازآن برنداشت = کسی که دانهٔ نیك مردی کاشت ازاو خرمن عافیت برداشت. دانهٔ نیك‌مردی + خرمن عافیت: اضافهٔ‌استعاره است. عافیت بی گزند بودن. ۱۰: درعمر خویش هرگز نشنیدیم که بد مرد را به‌پیش نیکی آمد. بد مرد: اضافهٔ مقلوب‌است. که = آن‌که. بد مرد را پیش = پیش مرد نکوهیده. ۱۱: گزیری که از هول او شیر نر ماده بود اندر چاه بیفتاده بود. گزیری = یك باجگیر. یك‌مأمور وصول مالیّات. هول = ترس.

۱ بد اَندیشِ مَردُم بجز بَد ندید. بیُفتاد و عاجِزتر از خود ندید.
۲ همه‌شب زفریاد و زاری نخُفت. یکی بر سرش کوفت‌سنگی و گفت
۳ تو هر گِز رَسیدی به‌فریادِ کس که می‌خواهی اِمروز فریاد رَس.
۴ همه تُخمِ نامَردُمی کاشتی: ببین لاجَرَمْ بَر که برداشتی.
۵ که بر جانِ ریشت نِهَد مرهَمی که از دردِ دلها نبودت غمی.
۶ تو ما را همی چاه کَندی به راه. به‌سرْ لاجَرَم در فتادی به چاه.

حکمت

۷ دو کس چَه کَنند از پیِ خاص و عام یکی خوبْ سیرت، دگر زشت نام
۸ یکی تا کُند تَشنه را تازه حَلق دگر تا به‌گردن در اُفتند خَلق.
۹ اگر بَد کُنی چَشمِ نیکی مدار. که هر گِز نیارد گَزْ انگورْ بار.
۱۰ نپندارم ای در خَزان کِشته جُوْ که گندم سِتانی به وقتِ دِرَو.
۱۱ دِرَختِ زَقوم ار به‌جان پروری مپندار هر گِز کِز او بر خوری.
۱۲ رُطَب ناوَرد چوبِ خَرزَهره بار. چو تُخمْ افگَنی برهمان چَشم‌دار.

۱: بد اندیش مردم = آن‌که دربارهٔ مردم بد می‌اندیشد. بجز بد ندید. جز بد نبدید = بد دید و بس. بیفتاد = ازپا درآمد. عاجز = ناتوان. ۳:رسیدی: دراینجا آهنگ سؤال‌دارد. که = درحالی‌که. ۴: نامردمی = بد رفتاری. لاجرم برکه برداشتی ببین. لاجرم = ناچار. بر = میوه. بهره. ۵:که = کدام‌کس. ریش = زخم برداشته. مرهمی = اندك داروی‌بهبود زخم. که = درحالی‌که. غمی نبودت = اندك اندوه تورا نبود. هیچ اندوه نداشتی. ۶: تو به‌ما را راه = تودرراه ما. لاجرم به‌سر درچاه بیفتادی. ۷: دوکس یکی خوب سیرت [و] دگر زشت نام ازپی خاص وعام چَه کنند. حذف «و» روا شمرده شده است. خاص + عام = برگزیده + درس ناخوانده. نیك سیرت = نیکو روش. زشت نام = بدروش‌که درچشم وبر زبان‌مردم دانا بدنام است. ۸:تازه حلق = سیراب. حلق = گلو. خلق به‌گردن‌درافتند = مردم از سر به‌درون [آن چاه] افتند ونجات آنان دشوار باشد. ۹:چشم مدار = منتظر مباش. که = درحالی‌که. گزانگور بار نیارد. گز: درخت بی‌باراست. نیارد: فعل حال‌وآینده دور ونزدیك است از مصدر آوردن. ۱۰: در خزان جوکشته: صفت مرکّب و در اینجا مناد است. نپندارم‌که به‌وقت دروگندم ستانی. که = آن‌که. ستانی = به‌دست آوری. درو کنی. ۱۱: ار درخت زقّوم [را] به جان پروری هرگز مپندار که از او برخوری. زقّوم: درخت زهرناك وبی‌میوه است. به جان = به بهای جان خویش. بر = میوه. ۱۲: چوب خرزهره رطب بار ناورد. رطب = خرمای تازه. خرزهره: درختچه‌ای است که گل سرخ و سفید میدهد. چو = هنگامی که. برهم آن چشم‌دار = منتظر آن باش و بس.

مَثَل

۱ حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرامِ حجّاجِ یوسف نکرد.
۲ به‌سَودا چنان بر وی افشاند دست — که حجّاج را دستِ حجّت ببست.
۳ به سرهنگِ دیوان نظر کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز.
۴ چو حجّت نمانَد جفا جوی را — به پرخاش درهم کَشَد روی را.
۵ بخندید و بگریست مردِ خدای، — عجب داشت سنگین دلِ تیره رای.
۶ چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست.
۷ بگفتا همی گِریَم از روزگار — که طِفلانِ بیچاره دارم چهار.
۸ همی خندم از لطفِ یزدانِ پاك — که مظلوم رفتم، نه ظالم بـه خاك.
۹ یکی گفت ای نامور شهریار. — بیا، دست از این مردِ صالح بدار
۱۰ که خلقی بدو روی دارند و پشت. — روا نیست خلقی بـه‌یکبار کُشت.
۱۱ بزرگی و عفو و کَرم پیشه کُن. — ز خُردیِ طفلانش اندیشه کُن.
۱۲ مگر دشمنِ خاندانِ خودی — کـه بـر خانـدانی پسندی بدی.

۱: از یکی نیك مرد حکایت کنند = دربارهٔ یك نیك مرد گویند. کنند: فعل مجهول است. که = آن کـه. اکرام = بزرگداشت. حجّاج: فرزند یوسف حاکم با اقتدار عراق در زمان عبدالملك مروان اموی بود. ۲: به‌سودا = به‌سبب ماخولیا. به سبب خشم. دست بروی افشاند = نزد حجّاج دست تکان داد. دست حجّت حجّاج ببست = حجّاج نتوانست که برهان بیاورد. ۳: به‌پیشکار دیوان تیز نظر کرد. که = گویان. نطع بیندازش وخونش [را] بریز. نطع = فرش چرمین کـه محکوم را برآن اعدام میکردند. ۴: چو = هنگامی کـه. حجّت = برهان. جفاجو = ستمگر. به‌پرخاش = از راه خشم. ۵: مرد خدای = نیك مرد. سنگین دل تیره رای = بیرحم بد اندیش. حجّاج بن یوسف. ۶: چو = ازآنجا که. ش = او را. که = هنگامی که. دیگر = ازآن پس. ۷: که = زیرا. ۸: لطف = مهر. مظلوم به‌خاك رفتم [و] ظالم نه. حذف «و» روا شمرده شده است. مظلوم + ظالم = ستمدیده + ستمگر. ۹: شهریار = سلطان. دراینجا حجّاج یوسف است که حاکم بود. بیا [و] ازاین مرد صالح دست بدار. حذف «و» روا شمرده شده است. صالح = نیکوکار. ۱۰: که = در حالی که. خلقی بدو روی و پشت دارند. خلقی = یك گروه مردم. بدو روی دارند = متوجّه اویند. بدو پشت دارند = او راپشتیبان خود میدانند. خلقی به‌یك‌بار کشت[ن] روا نیست. به‌یك‌بار = با هم در یك لحظه. کشت: مصدر بریده است. ۱۱: عفو = درگذشتن از گناه. کرم = بخشش. ۱۲: بر خاندانی که بدی‌پسندی مگر دشمن خاندان خودی. مگر = مانا. که = هنگامی که. خاندانی = یك خاندان. «ی» چسبیده به‌خود: فعل حال وآینده است از مصدر استن.

۱ مَپِندار دلها بـه داغ ِتو ریش که روز ِ پسین آیدت خَیـْر پیش.
۲ شَنیدم که نشنید وخونش بریخت. ز فرمان ِ داور که داند گـریـخت.
۳ بزر گی در آن ِفکرت آن‌شب بخفت به‌خواب‌اندرش دید وپرسیدو گفت
۴ دمی بیش برمن سیاست نـرانـد. عقوبت بـر او تـا ِ قیامت بمانـد.

باابوبکرسعد

۵ نخفته‌ست مظلوم. ز آهش بترس. ز دود ِ دل ِ صبحگاهش بترس.
۶ بترسی کـه پاك اندرونی شبی بر آرد ز سوز ِ جِگـَر یـاربـی.
۷ نه ابلیس بد کرد و نیکی بـدید. بر ِ پـاك نـایـد ز تخم ِ پَلید.
۸ مَدر پردهٔ کس به‌هنگام ِ جنگ که باشد تو را نیز در پرده‌ننگ.
۹ مزن‌بانگ بر شیر مَردان دُرشت که با کودکان برنیابی به‌مُشت.

مَثل

۱۰ یکی پند میداد فـرزنـد را نِگهدار پـنـد ِ خِـرَدمند را.
۱۱ مکُن جَوْر بر کودکان ای‌پسر. که یك روزت افتد بزرگی به سر.

۱: دلها به‌داغ تو ریش مپندار که روز پسین خیر پیش آیدت. دلها به‌داغ تو ریش: وجه وصفی است و «بوده» ازپی آن مقدّر. داغ = سوختگی. ریش = زخم برداشته. روزپسین = رستخیز که ازپس این جهان می‌آید. خیر = نیکی. ت = تورا. ۲:شنیدم که = آن‌شنیدم که. نشنید وخونش [را] بریخت = حجّاج به سفارش میانجی گوش فرا نداد وخون او را به‌دست سرهنگ دیوان‌بریخت. گریخت[ن] که داند: گریختن = دور شدن. که‌داند: با آهنگ سؤال = کس نداند. ۳: بزرگی = یك بزرگوار. فکرت = اندیشه. انـدر خواب بدیدش. ش = اورا. ۴:دمی بیش بر من سیاست نراند = یك دم شکنجه دربـارهٔ من روا داشت و بس. عقوبت = کیفر. قیامت = روزرستخیز ۵:مظلوم‌نخفته‌ست = ستمدیده‌ازبسیاری اندوه به خواب نمیرود. دود دل = آهی کـه از دل سوخته برآید ۶: بترسی = می‌بترس. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. پاك اندرونی = یك‌پاك‌اندرون. شبی = شب هنگام. یاربی = یك«یا پروردگار». ۷: ابلیس بدکرد ونیکی نبدید. ابلیس = شیطان که فرمان‌پروردگار را نبرد. ۸: پردهٔ کس [را] مدر = عیب کس‌را آشکار مساز. که = زیرا. تورا ننگ نیز در پرده باشد = تو نیز بد نامی داری که پوشیده است. ۹: شیر مردان = پهلوانان. درشت: قید است. که به‌مشت با کودکان برنیابی = درصورتی که یك‌روز با مشت برکودکان چیره نتوانی شد. ۱۰:یکی = یك شخص. که = زیرا. یك‌روز بزرگی به‌سرت افتد = یك روزیك کس‌بزرگتر ازتوبر توچیره میشود. افتد:فعل‌حال‌وآینده است‌ودراینجازمان‌آینده‌را میرساند

۱ نمی‌ترسی ای گُرگِ ناقص خِرَد … که روزی پَلَنگیت از هم دَرَد.
۲ به‌خردی درم زورِ سرپنجه بود. … دلِ زیر دستان ز من رنجه بود.
۳ بخوردم یکی مُشتِ زور آوران. … نکردم دگر زور بر لاغَران.

با بوبکر سعد

۴ الاتا. به غَفلَت مخُسبی. که نَوم … حرام است بر چشمِ سالارِ قَوم.
۵ غمِ زیردستان بخور. زینهار. … بترس از زبَرْ دستیِ روزگار.
۶ نصیحت که خالی بُود از غَرَض … چو داروی تلخ است و دفعِ مَرَض.

مَثَل

۷ یکی را حکایت کنند از مُلوك … که بیماریِ رشته کردش چو دوك.
۸ چُنانش بینداخت ضَعفِ جَسَد … که می‌بُرد بر زیر دستان حَسَد.
۹ که‌شاه‌ارچه برعرصه‌زورآوراست … چو ضعف‌آمدازبَیدَقی کمتراست.
۱۰ ندیمی زمینِ مَلِك بوسه داد … که مُلك ِ خداوند پاینده باد.
۱۱ دراین‌شهر مَردی مُبارك دَم‌است … که در پارسایی چو اویی کم‌است.

۱: ای گرگ ناقص خرد نمی‌ترسی که روزی پلنگی ازهم دِرِدَت. نمی‌ترسی: فعل حال و آینده است از مصدر ترسیدن و «می» ادات تأکید است. که = آن کـه. روزی پلنگ ازهم درِدَت = یك روز پلنگ‌تورا پاره‌کند. گرگ + پلنگ: مانند شد درجای مانندند. ۲: در خردی زور و سرپنجه ببودم. ببودم = مـرا ببود. میداشتم. یکـی مشت زورآوران [را] بخوردم = یك‌بار مشت آوران بر من وارد شد. ۳: دگر بـر لاغران زور نکردم = ازآن پس بر ناتوانان زور نکردم. ۴: الا. تـا = آگاه باش. بـه غفلت مخسبی = در بیخبری می‌مخسب. «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. نوم برچشم سالار قوم‌حرام است = خواب برچشم پیشوای گروه‌مردم‌نارواست. ۵:زینهار = آگاه باش. ۶: نصیحت ازغرض که خالی بود چو داروی تلخ و دفع مرض‌است. غرض = مقصود. در اینجا = آهنگ ناروا. چو = مانند. و دفع مرض = هنگام دور کردن‌بیماری. ۷: دربارهٔ یکی از پادشاهان گویند. که = آن کـه. بیماری رشته چو دوك کردش. رشته = پیوك. کرمی زیر پوست بر می‌آید و پـا متورّم میشود. ش = او را. چو دوك = مانند دوك باریك و لاغر. ۸: ضعف جسد چنآن بینداختش که = ناتوانی جسم اورا چنآن زبون کرد که. حسد = رشك. ۹: که = زیرا. عرصه = سطح شطرنج. چو = هنگامی که. ضعف = ناتوانی. بیدقی = یك پیادهٔ شطرنج. ۱۰: ندیمی = یك همدم. ملك = پادشاه. کـه = گویان. ملك = پـادشاهی. ۱۱: مردی مبـارك دم = یك مرد خجسته نفس. چو اویی کم است = یکی مانند او کم دیده میشود.

۱ نرفته است هرگز ره ناصواب. دلش رَوشَن و دَعوتش مُستجاب.
۲ نبردند پیشش مُهِمّاتِ کَس که مقصود حاصل نشد در نَفَس.
۳ بخوان تا بخواند دُعایی بر این که رحمت رَسَد ز آسمان برزمین.
۴ بفرمود تا مهترانِ خَدَم بخوانند پیرِ مبارك قَدَم.
۵ برفتند و گفتند و آمد فقیر تنی مُحتَشَم در لِباسِ حقیر.
۶ بگفتا دُعایی کن ای هوشمند که در رشته چون سوزنم پایْ بند.
۷ شنید آن سخن پیرِ خَم بوده پُشت. به تندی بر آوْرد بانگِ دُرُشت
۸ که حق مهرْبان است بر دادگر. ببخشای و بخشایشِ حَقْ نِگر.
۹ دُعایِ مَنَت کَی بُوَد سودمند اُسیرانِ مظلوم در چاه و بند.
۱۰ تو نا کرده بر خَلق بخشایشی کجا بینی از خالِق آسایشی.
۱۱ ببایدْت عُذرِ خَطا خواستن، پس از شیخِ صالح دُعا خواستن.

۱: ره ناصواب نرفته: صفت مرکّب فاعلی است = راه نادرست ناپیموده. دلش روشن و دعوتش مستجاب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. دعوتش مستجاب است = دعای او به‌درگاه پروردگار قبول میشود. ۲: مهمّات کس [را] پیشش نبردند که در نفس مقصود حاصل نشد. دشواریهای کس را که پیش او بردند دردم مقصود به‌دست آمد. دو نفی برابر اثبات است. مقصود = آنچه خواسته شده بود. ۳: بخوان = بطلب. دعایی بر این بخواند = یك دعا براین [بیماری] بکند. که‌از آسمان رحمت بر زمین رسد = تا از آسمان بخشایش بر زمین برسد. ۴: تا = که. خدم = خدمتگزاران. پیر مبارك قدم [را] بخوانند = ازسالخوردهٔ خجسته پی‌خواهش کنند که نزد پادشاه بیمار بیاید. ۵: فقیر = بینوا. تنی محتشم درلباس حقیر آمد. تنی محتشم درلباس حقیر = یك جسم بزرگوار درجامهٔ ناچیز. ۶: که = درحالی که. پای بندم چون سوزن = گرفتارم مانند سوزن. نخ درانتهای سوزن بند پای آن شناخته شده است. پای بند: صفت مرکّب است = بند بر پای داشته. ۷: پشت خم بوده: صفت مرکّب است. ۸: که = آن که. حق = پروردگار. ۹: دعای من کی سودمند بودت. ت = تورا. کی بود: با آهنگ سؤال = هیچ گاه نیست. اسیران مظلوم درچاه وبند: وجه وصفی است و «بوده» ازپی آن مقدّر. مظلوم = ستمدیده. چاه = زندان که درقدیم زیر زمین بودویك دربدآن بازمیشد وبس وراه گریز نداشت. در بند: صفت مرکّب مفعولی است = ریسمان بر پای نهاده. ۱۰: بر خلق = در حق آفریدگان. بخشایش ناکرده: صفت مرکّب ودراینجاقید است = اندك بخشایش نکرده. کجابینی: باآهنگ سؤال = نبینی. خالق = آفریدگار. آسایشی = اندك آسودگی. ۱۱: عذر خطا خواستن [و] پس ازشیخ صالح دعا خواستن ببایدت. حذف «و» روا شمرده شده است. ببـاید: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بایستن است. ت = تو را. عذرخطا = پوزش گناه. شیخ صالح = سالخوردهٔ نیکوکار.

۱ کُجا دستْ گیرد دُعایِ وُیَت / دُعایِ ستمدیدگان در پِیَت.
۲ شنید آن سخنْ شهرْیارِ عَجم. / ز خَشم و خِجالت بر آمد به هم.
۳ برنجید وپس با دلِ خویش گفت / چه رنجم. حق است آنچه درویش گفت.
۴ بفرمود تا هر که در بند بود / به فرمانش آزاد کردند زود.
۵ جهاندیده بعداز دو رَکعت نماز / به داوَر بر آوَردْ دستِ نیاز
۶ که ای بر فَرازَندهٔ آسمان. / به‌جَنگش گرفتی. به صُلحش بِمان.
۷ وَلیْ همچُنان‌بردعا داشت‌دست / که‌شته سربرآوَردْ وبر پای‌جَست.
۸ تو گویی ز شادی بخواهد پَرید / چو طاووسْ چون رشته بر پا ندید.
۹ بفرمود و گنجینهٔ گوهرش / فشاندند بر پای و زَر در برش.
۱۰ از آن‌جمله دامن‌بیَفشاند و گفت / حق از بهرِ باطل نشایَد نِهفت.
۱۱ مرو بر سرِ رشته بارِ دگر. / مبادا که ناگه کُنَد رشتهْ سر.
۱۲ چو باری فُتادی نگهدارْ پای / که بارِ دگر می نلغزد ز جای.

۱: دعای وی کجا دستت [را] گیرد: با آهنگ سؤال = دعای او دستت را نگیرد. دعای ستمدیدگان‌درپی‌ات: وجه وصفی است و«بوده» ازپی آن مقدّر. دعای ستمدیدگان: نفرین است وبس. ۲: شهریار عجم = سلطان غیر عرب. خجالت = شرمندگی. به‌هم برآمد = حالش دگرگون شد. ۳: چه رنجم: با آهنگ سؤال = نبایدکه برنجم. آنچه درویش گفت حق است. حق = راست و درست. درویش = بینوا. دراینجا همآن مرد مبارك دم. ۴: به فرمانش = بنا بر فرمان‌او. ۵: به داور = به‌سوی پروردگار. برآورد = یازید. ۶: که = گویان. به‌جنگ گرفتی‌اش = درستیز اوراگرفتار کردی. به‌صلح بمانش = هنگام آشتی اورا بگذار. ۷: ولی = به‌خدا نزدیك شده. همچنآن دست‌بر دعا داشت = درست آنسان‌که بود دست [خویش را] بر دعا افراشته داشت. که = هنگامی‌که. ۸: چون رشته بر پا ندید تو گویی زشادی پرید[ن] بخواهد چو طاووس. تو گویی: فعل مجهول است. چو طاووس پریدن بخواهد = مانند طاووس میخواهدکه پرواز کند. چون = هنگامی که. ۹: گنجینهٔ گوهر بر پایش و زر دربرش فشاندند. گوهر = مروارید. فشاندند: فعل مجهول است = پاشیده شد. ۱۰: دامن [را] ازآن‌جمله بیفشاند = آن همه زر و گوهر را ازدامن خویش بریخت. حق [را] از بهر باطل نهفت[ن] نشاید. حق = راست و درست. از بهر باطل = برای نادرست. دراینجا به‌سبب زر و گوهر. نهفت: مصدر بریده است. ۱۱: بار دگر بر سررشته مرو = دیگر بار اسیران مظلوم رادر بند مکن. [آن]که ناگه رشته سر کند مبادا. مبادا: فعل‌امرسوم‌شخص‌است ازمصدربودن. مبود+ الف‌تأکید.مبواد. مبادا.رشته سرکند = بیماری پیوك سر زند. ۱۲: چو باری فتادی پای [را] نگهدار که بار دگر ز جای می‌نلغزد. چوباری = هنگامی که‌یك‌بار. که = تا. می‌نلغزد = نبلغزد.می:اداتأکید است.

۱ زسعدی‌شنو این‌سخن‌راست‌است. نـه هر بار افتاده بـر خاست است.

بابوبکر سعد

۲ جهان ای‌پسر مُلك جاوید نیست. ز دنیا وفـاداری اُمّید نیست.
۳ بتر باد رفتی سحر گاه و شام سـَریـر ِ سُلیمان عـلیه السّلام.
۴ در آخـِر بدیدی که بر باد رفت. خُنُك آن که با دانش و داد رفت.
۵ کسی‌ز آن ِ میان گوی‌دَوْلت رُبود که در بند ِ آسایش ِ خـَلق بود.
۶ به‌کار آمـد آنها که برداشتند، نه گـِرد ْ آوریدند و بـُگـذاشتند.

مَثَل

۷ شنیدم که در مصر میری اَجـَل سِپه تاخت ْ بـر روز ْگارش اَجـَل.
۸ جـَمالش برفت از رخ ِ دلفـُروز چو خور ْ زَرد شد بس نماند ز ِ روز.
۹ گـَزیدند فرزانگان دست ِ فَوت. که درطِـب ندیدند داروی ِ موت.
۱۰ همه تخت و مُلکی پذیـرد زَوال بجز مُلك ِ فـرماندهٔ لایـَزال.

۱: افتاده هربار برنخاسته است. یك یا چند بار برخاسته است. «هربـار» دراینجـا آهنگ تأکید دارد = همهٔ کرتها. ۲: ای پسر = ای فـرزند. ملك = دارایی. ۳: سریر سلیمـان علیه‌السّلام سحرگاه وشام برباد برفتی = بفرمان حضرت سلیمان باد تخت او را از جایی به‌جای دیگر میبرد. بر باد برفتی = بر دوش باد حرکت میکرد. سحر = بامداد. سلیمـان: پیامبر وپادشاه بزرگ بنی‌اسرائیل‌بود. علیه‌السّلام = درود بر او. ۴: دومین «بربادرفت» = تباه شد. آن‌که با دانش و داد رفت خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. ۵: کسی‌که دربند آسایش خلق بودگـوی دولت زآن میـان ربود. گوی دولت ربود = بختور شد. گوی بردن: اشاره است به‌ربودن‌گوی در چوگانبازی و پیروز شدن. دولت = بخت. خلق = مردم. ۶: آنها کـه برداشتند [و] گردنیاوریدند وبگذاشتند به‌کار آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: که = آن‌که. میری اجل = یك فرمانروای بزرگوار. اجل بر روزگارش سپه تاخت. اجل = مرگ. ۸: از رخ دلفروزش‌جمال‌برفت. جمال = زیبایی. خور چو زرد شد زروز بس نماند = هنگامی‌که خورشید زرد شود از روز بسیار نمی‌ماند. ۹: فرزانگان دست‌فوت گزیدند = خردمندان‌ازدیدن نزدیك‌شدن‌مرگ دست به‌دندان گرفتند. گزیدن‌پشت‌دست به‌دندان‌نشان‌افسوس‌بود. که = چونه. داروی موت‌درطب ندیدند = میدانستندکه هیچ‌دارو از مرگ جلوگیری نمی‌کند. ۱۰: همه تخت وملکی جز ملك فرماندهٔ‌لایزال زوال‌پذیرد. ملك = پادشاهی. زوال = دورشدن. جزملك‌فرماندهٔ لایزال = الّا پادشاهی فرماندهٔ زوال ناپذیر. پذیرد: فعل حال و آینده است از مصدر پذیرفتن.

۱ چو نزدیك شد روزِ عمرش به‌شب — شنیدند می گفت در زیرِ لب

۲ که درمصرْ چون من عزیزی نبود. — چو حاصل همین بود چیزی نبود.

۳ جهانْ گرد کردم، نخوردم بَرش. — برفتم چو بیچارگان از سرش.

اندرز

۴ پسندیده رایی که بخشید وخورد — جهان از پیِ خویشتن گِرد کرد.

۵ در آن کوش تا با تو مانَد مُقیم. — که آنچ از تو مانَد دریغ است وبیم.

۶ کُنَد خواجه بر بِسترِ جانگُداز — یکی دست کوتاه و دیگر دَراز.

۷ در آن دم اشارت نماید به دست — که دَهشت زبانش ز گفتن ببست

۸ که دستی به‌جود و کَرَم کن دَراز، — دگر دست کوته کُن از ظلم و آز.

۹ کنون‌ت که دست است خاری بکَن. — دگر کَیْ بر آری دو دست از کَفَن.

۱۰ بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نیاری ز بالینِ گور.

۱: چو روز عمرش به‌شب نزدیك شد = هنگامی که عمرش به‌پایان رسید. شنیدند که زیر لب می گفت درمصر عزیزی چون من نبود. شنیدند: فعل مجهول است = شنیده شد. ۲: عزیزی چون‌من نبود = یك سلطان مانند من نبود. هیچ سلطان مانندمن نبود. حکمران مصر عزیز خوانده میشد. چو = از آنجاکه. حاصل = نتیجه. چیزی نبود = اندك چیز نبود. هیچ نبود. ۳: جهان [را] گرد کردم [و] برش را نخوردم. حذف «و» روا شمرده شده است. جهان = دنیا و آنچه در آن است. برش [را] نخوردم = میوهٔ آن را نچیدم. ۴: پسندیده رایی که خورد و بخشید جهان [را] ازپی خویشتن گرد کرد. «ازپی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. رای = اندیشه. خورد = خرج کرد. از پی خویشتن گرد کرد = برای بعد از خود اندوخت. برای نیکنامی پس ازخودگرد آورد. ۵: درآن که باتومقیم ماندکوش. تا = که. مقیم = پا بر جا. که =چون. ۶: خواجه بر بستر جانگداز یك دست کوتاه ودیگری [را] درازکند. بستر جانگداز = بستر مرگ. ۷: درآن دم که دهشت زبانش [را] زگفتن ببست به‌دست اشارت کند. «دست» در اینجا آهنگ تأکید دارد و می‌نمایدکه به‌وسیلهٔ زبان نمیتواند که بیان کند ۸: که = آن که. دستی به‌جود و کرم دراز کن [و] دگر دست [را] از ظلم و آزکوتاه کن. حذف «و» روا شمرده شده است. دستی به جود و کرم = یك دست را از راه بخشش. ظلم = ستم. ۹: کنون که دست استت خاری بکن. دست‌استت = تورا دست است. میتوانی. خاری بکن = یك خار که بر پای ناتوانی فرو رفته است بیرون بیاور. دگر = ازاین پس. کی برآری: با آهنگ سؤال = هیچ گاه برنیاری. برآری فعل حال وآیندهٔ نزدیك و دور است ازمصدر برآوردن. ۱۰: ماه و پروین و هور بسی بتابد. که زبالین گور سربر نیاری. هور = خورشید. که = درحالی که. بتابد+ برنیاری: هردو فعل‌حال وآینده است.

مَثَل

۱ قِزِل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت — که گَردَن به اَلوَند بر می‌فَراشت،

۲ نه اندیشه از کس، نه حاجت به هیچ — چو زُلفِ عروسان رَهش پیچ پیچ

۳ چُنان نادر افتاده در رَوضه‌ای — که بر لاجوردی طَبَق بَیضه‌ای.

۴ شَنیدم که مَردی مبارک حُضور — به نزدیک شاه آمد از راه دور

۵ حقایق‌شناسی جَهان‌دیده‌ای — هنرمندی آفاق گردیده‌ای

۶ بزرگی زبان‌آوری کاردان — حکیمی سخنگویِ بسیار دان،

۷ قِزِل گفت چندان که گردیده‌ای — چُنین جایِ مُحکم دگر دیده‌ای؟

۸ بخندید کاین قلعه‌ای خُرّم است، — و لیکن مَپندار کان مُحکَم است.

۹ که پیش از تو گردنکشان داشتند، — دمی چند بودند و بُگذاشتند.

۱۰ که بعد از تو شاهانِ دیگر بَرَند، — درختِ امید تو را بَرخورند.

با بوبکر سعد

۱۱ ز دَورانِ مُلکِ پدر یاد کُن، — دل از بندِ اندیشه آزاد کُن.

۱۲ چُنان روزگارش به کُنجی نشاند — که بر یک پشیزش تَصَرُّف نماند.

۱: قزل ارسلان: پادشاه بود ودر سال ۵۸۷ کشته شد. قلعه‌ای = یك دژ. الوند: کوه بلند است نزدیك همدان. به الوند گردن بر می‌فراشت = خود را برتر و استوارتر از الوند می‌نمود. ۲: نه‌ازکس‌اندیشه [و] نه‌حاجت به‌هیچ: وجه وصفی است. کس + هیچ: دراینجا = دشمن + سلاح. چو = مانند. ۳: در روضه‌ای نادر افتاده چنان‌که بیضه‌ای برلاجوردی طبق. نادر: دراینجاقید است = کم نظیر. افتاده = قرار گرفته. روضه‌ای = یك باغ. لاجوردی طبق: اضافهٔ مقلوب است = طبق آبی رنگ. بیضه‌ای = یك تخم مرغ. ۴: که = آن‌که. مردی مبارك حضور = یك مرد که همد می او خجسته بود. ۵: آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. ۶: زبان‌آور = سخنگو. حکیمی = یك دانشمند. ۷: چنین جای‌محکم = مانند این استوارجای. ۸: که = گویان. ولیکن مپندار که = امّا گمان مبر [آن] که. محکم = استوار. ۹: که = زیرا. گردنکشان = پادشاهانی که خودرا بسیار نیرومندپنداشته گردن خویش رامی کشیدند. دمی‌چند = به‌اندازهٔ چند نفس کشیدن ۱۰: که = درحالی که. برند = آن را به‌دست آرند. درخت امید تورا برخورند = میوهٔ درخت امید تو را بچینند. درخت امید: اضافهٔ تشبیه است. برند + خورند: فعل حال و آینده‌سوم‌شخص‌است ودر اینجا زمان‌آینده را میرساند. ۱۱: دوران ملك پدر = روزگار پادشاهی پدر خویش. ۱۲: روزگار چنآن به‌کنجی نشاندش که بر یك‌پشیز تصرّف نماندش. مرجع ضمیر«ش» پدر است. کنجی = یك گوشه. پشیز = سکهٔ کم ارزش. تصرّف نماندش = به‌کار بردن اورا نماند. نتوانست که آن را خرج کند.

۱ چو نومید ماند از همه چیز و کَس — امیدش به فضلِ خدا بود و بس.
۲ بر مَردِ هُشیار دُنیا خَس است — که هر مُدّتی جایِ دیگر کَس است.

مَثَل

۳ چُنین گفت شوریده‌ای در عَجَم — به کِسری که ای وارثِ مُلکِ جَم.
۴ اگر مُلک بر جَم بماندی و بخت — تو را کَی مُیَسَّر شدی تاج و تخت.
۵ اگر گَنجِ قارون به چنگ آوری — نمانَد. مگر آنچه بخشی بَری.

مَثَل

۶ چو اَلب اَرسلان جان به جانبخش داد — پسر تاجِ شاهی به سر بر نهاد.
۷ به تُربت ببُردندش از تاجگاه، — نه جایِ نشستن وَ آماجگاه.
۸ چُنین گفت داننده‌ای هوشیار — چو دیدش پسر روزِ دیگر سوار.
۹ زِهی مُلک و دَوْرانِ سر در نشیب. — پدر رفت و پایِ پسر در رَکیب.

۱: چو ازهمه چیز وکس نومید ماند امیدش به‌فضل خدابود وبس. چو = هنگامی که. فضل خدا = بخشش بی‌پایان پروردگار. ۲: دنیا که هر مدّتی جای دیگر کس است بر مردهشیار خس است. بر مرد هشیار = نزد مرد هوشمند. خس = ریزهٔ چوب وکاه و سبزهٔ روی آب. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۳: شوریده‌ای = یك ازجهان وارسته. عجم = کشور غیر ازعربستان. دراینجا ایران. کسری = خسرو. انوشیروان. ملك جم = پادشاهی جمشید. ۴: اگر ملك وبخت بر جم بماندی = اگر پادشاهی و بخت نزد جمشید می‌بماند. تاج وتخت تورا کی میسّر شدی. تو را = برای تو. کی میسّر شدی: با آهنگ سؤال = فراهم نمی‌شد. ۵: گنج قارون: قارون خویشاوند موسی پیامبر بود وزر بسیار اندوخت‌و آنها را زیر زمین پنهان کرد. گنج = زر وگوهر که زیر خاك پنهان باشد. مگر آنچه [را] بخشی بری = الّا آنچه را ببخشی با توست. بری: فعل حال وآینده است ازمصدربودن. دراینجا زمان آینده را میرساند. ۶: چو = هنگامی که. الب ارسلان سلجوقی ۴۵۵تا۴۶۵ هجری پادشاهی کرد. جانبخش = آفریدگار. پسر = فرزند او جلال‌الدین ملکشاه. به‌سر بر نهاد = بر سر بنهاد. ۷: ازتاجگاه به‌تربت ببردندش [و] جای نشستن وآماجگاه نه. حذف «و» روا شمرده شده‌است. تربت = خاك. گور. نشستن = بر اسب‌سوار شدن‌وبیرون رفتن. آماجگاه = جای تیراندازی وشکار. ۸: داننده‌ای هوشیار چو روز دیگر پسرش[را] سوار دید چنین گفت. داننده‌ای = یك دانشمند. ۹: زهی = نیکوست. دراینجا آهنگ‌ویژه دارد وشگفت‌را میرساند. ملك‌ودوران = پاشاهی‌وروزگار. سردر نشیب: صفت‌مرکب‌است = فرو رونده. پدر رفت و پای‌پدر در رکیب [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. = پدر درگذشت در حالی که فرزند بر اسب نشسته است. رکیب: ممال رکاب است.

با بوبکر سعد

۱ چنین است گردیدنِ روزگار — سَبُك سِیْر و بَد عَهد و ناپایدار.
۲ چو دیرینه روزی سر آوَرْد عهد — جوان دولتی سر بر آرَد ز مَهد.
۳ مَنِه بر جهان دل، که بیگانه‌ای‌ست — چو مطرب که هر روز در خانه‌ای‌ست.
۴ نه لایقْ بُوَد عیش با دلبری — که هر بامدادش بُوَد شوهری.
۵ نکوبی کُن امسال چون دِه تو راست. — که سالِ دگر دیگری دهخُداست.

مَثَل

۶ حکیمی دُعا کرد بر کَیقُباد — که در پادشاهی زَوالت مَباد.
۷ بزرگی در آن خُرده بر وی گرفت — که دانا نگوید مُحال. ای شگفت.
۸ کِه را دانی از خُسرُوان عجم — قُباد و فریدون و ضَحّاك و جم
۹ که در تخت و مُلکش نیامد زَوال. — ز فرزانه مَردُم نزیبد مُحال.
۱۰ که را جاوْدان ماندن امّید مانْد — چو کَس را نداند که جاوید مانْد.
۱۱ چُنین گفت فرزانهٔ هوشمند — که دانا نگوید سخن ناپسند.

۱: گردیدن روزگار چنین سبك سیر و بد عهد و ناپایدار است. سبك سیر = تند رفتار. بد عهد: دراینجا = برخلاف پیمان. ۲: چو دیرینه روزی‌عهد [را به] سرآورد جوان‌دولتی ز مهد سربرآورد. هنگامی که یك‌سالخورده روزگار به‌پایان‌آورد یك جوان‌بخت‌ازگاهواره سر برمی‌آورد. ۳: برجهان که بیگانه‌ای‌ست [و] چومطرب[است] که هر روزدرخانه‌ای‌ست دل منه. حذف «و» + «است» روا شمرده‌شده است. بیگانه‌ای + خانه‌ای = یك بیگانه + یك خانه. چو مطرب = مانند رامشگر. ۴: عیش با دلبری‌که هر بامداد شوهری بودش لایق‌نبود. لایق = سزاوار. عیش = خوشی. بودش = اوراست.دارد. شوهری = یك‌شوهر. ۵: چون ده توراست = ازآنجا‌که‌ده ازآن‌توست. «تو» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. که = در حالی‌که. ۶: حکیمی = یك دانشمند. کیقباد: نخستین پادشاه‌کیان بود. درپادشاهی‌ات‌زوال مباد. زوال = نیست شدن. مباد: فعل‌امر است ازمصدر بودن + الف تأکید. مبود.مبواد. مباد. ۷: بزرگی = یك شخص بزرگوار. درآن بروی خرده گرفت. در آن = در آن دعا. خرده‌گرفت = نقص آن راگفت. که = گویان.محال = ناممکن. ۸: که را دانی: باآهنگ سؤال = کس را نمیشناسی. خسروان عجم = پادشاهان ایران. ۹: در تخت وملکش زوال نیامد = تخت‌وپادشاهی او ازمیان نرفت. فرزانه‌مردم: اضافهٔ‌مقلوب است = مردم‌خردمند. محال = ناممکن. ۱۰: که را امید ماند: با آهنگ سؤال = برای کس‌امید نماند. چو کس‌را که جاویدماندنداند. = هنگامی که کس راکه‌جاوید ماند نمی‌شناسد. ۱۱: فرزانهٔ هوشمند چنین گفت‌که دانا ناپسند سخن‌نگوید. نگوید: فعل حال و آینده وپایان‌بخش‌این جمله میباشد.

۱ مر او را نه عُمرِ اَبَد خواستم — به توفیقِ خیرَش مَدَد خواستم.
۲ که گر پارسا باشد و پاکرُو، — طریقت شناس و نصیحت شنو
۳ ازاین مُلك روزی که دل بر کَنَد — سرا پرده در مُلك دیگر زند.
۴ پس این مملکت رانباشد زَوال. — ز مُلکی به مُلکی کُنَد اِنتقال.
۵ زَمرگَش چه نُقصان اگر پارساست. — که در دنیی و آخِرت پادشاست.
۶ کسی را که گنج است وفرمان وجیش، — جهانداری و شَوکت وکام وعَیش
۷ گرش سیرِت خوب و زیبا بُوَد — همه وقت عَیشَش مُهَیّا بَوَد.
۸ و گر زورمندی کُنَد با فقیر — همین پنج روزش بُوَد دارو گیر.
۹ چو فِرعونْ ترك تَباهی نکرد — بجز تا لبِ گورْ شاهی نکرد.

مَثَل

۱۰ بُزرگی جفاپیشه در حدِّ غور — گرفتی خرِ روستایی به زور.
۱۱ خَران زیرِ بارِ گِران بی عَلَف — به‌روزی دو مسکین شدندی تَلَف.

۱: مر اورا عمر ابد نخواستم. ابد = همیشه. به‌توفیق خیر مدد خواستمش. به‌توفیق خیر = برای دست‌یافتن به‌نیکی. ش = اورا.درحقّ او. ۲: که = زیرا. پاکرو + طریقت‌شناس + نصیحت شنو: صفت مرکّب است. طریقت = روش.مذهب.نصیحت شنو = اندرزپذیر. ۳: روزی که از این ملك دل بر کند = روزی که‌این کشوررا رها کند. درملك دیگر سراپرده زند = به کشور نیکنامی‌فرود آید. ۴: این مملکت‌را زوال نباشد = این کشور نیست نمیشود. ملکی = یك کشور. انتقال کند = جا به جا شود. ۵: اگر پارساست زمرگش چه نقصان [است]. چه نقصان است: با آهنگ سؤال = کاهش نیست. که = چون آخرت = آنجهان. ۶: کسی راکه است = آن‌که دارد. جیش = لشکر. شوکت وکام وعیش = فرّو آرزوی برآمده وخوشی. ۷: گر سیرت خوب وزیبا بودش = اگر روش خوب و زیبا دارد. عیش مهیّا بودش = خوشی برای او آماده است. ۸: فقیر = تنگدست. بینوا. گیرودار هم این پنج روز بودش. بگیر و ببند برای او فقط این پنج روز است. گیرودار: دو فعل امر است که فرمان دهنده به‌کار میبرد. ۹: فرعون چو ترك تباهی نکرد. فرعون: سلطان ستمگر مصر بود. ترك‌تباهی: دراینجا = رها کردن ستم که‌پایانش‌تباهی است. جز تا لب گورشاهی بنکرد = تا پایان‌زندگی‌شاهی کردوبس. نام‌اوپس‌ازمرگ‌نماند. ۱۰: بزرگی = یك نیرومند. حدّ غور = مرز سرزمین غور که اکنون در افغانستان است. گرفتی = میگرفت. ی + می: ادات تأکید است. روستایی = ده نشین. دهگان. ۱۱: بی‌علف + مسکین: صفت‌ودراینجا قیداست.مسکین = فرومانده. به‌روزی دو = در دو روزی. تلف شدندی = هلاك میشدند.

۱ چو مُنعِم کُند سِفله‌را روزْگار ... نِهد بر دلِ تنگِ درویشْ بار.
۲ چو بامِ بلندش بُوَد خودپَرَست ... کُند بَول و خاشاکْ بر بامِ پست.
۳ شنیدم کـه باری به عَزمِ شکار ... برون رفت بیدادگر شهریار.
۴ تکاوَر به دُنبالِ صیدی بِراند. ... چو نزدیك شد از حَشَم دور ماند.
۵ به‌تنها ندانست روی و رهی ... درآمد به نام کامْ شبْ در دِهی.
۶ یکی پیر بُد انـدر آن دِه مقیم ... ز پیرانِ ایزد شناسِ قدیم.
۷ پسر راهمی گفت کای شادبهر ... خَرَت را مَبَر بامـدادان بـه شهر.
۸ که آن ناجوانمردِ برگشته بخت ... کـه تابوت بینَمْش برجایِ تخت
۹ کمر بسته دارد به فرمانِ دیـو. ... به‌گردون‌شدازدستِ جَورش‌غریو.
۱۰ در این کشور آسایش و خُرّمی ... ندید و نبیند به چَشم آدمی.
۱۱ مگر کآن سیه نامهٔ بی صفا ... به دوزخ رَوَد لعنت اندر قَفا.
۱۲ پسر گفت راهِ درازاست‌وسخت. ... پیاده نیارم شد ای نیك بخت.

۱: چو روزگار سفله را منعم کند = هنگامی‌که روزگار فرومـایه را نعمت‌دهنده میکند. بر دل تنگ درویش بار نهد = بر دل پراندوه بینوا بارمیگذارد. دل بینوا را آزرده‌تر میسازد.
۲: خودپرست چو بام بلند بودش بر بام پست بول وخاشاك کند = خود پرست چو بام‌بلند بودش‌بول‌وخاك [خویش‌را] بر بام‌پست‌میریزد. چو = هنگامی‌که. بام بلند بودش = بام‌او بلند است. بول = شاش. خاشاك = ریزه‌های‌چوب و گیاه. ۳: که = آن‌که. باری = یك‌بار. به‌عزم شکار = با آهنگ نخچیر. ۴: اسب تندرو خویش را در پی یك شکار براند. چو = هنگامی‌که. به‌شکارنزدیك شد دریافت که ازخدمتگزاران خویش دور است. ۵: تنها روی و رهی نبدانست. روی = جـانب. رهی ندانست = یك راه ندانست. هیچ راه نشناخت. شب ناکام‌در دهی‌دربیامد. ناکام: صفت‌مرکّب است = به‌آرزو نرسیده. دهی = یك روستا. ۶: ز پیران ایزد شناس‌قدیم‌یکی پیر اندر آن ده مقیم‌بود. مقیم بود = پابرجا بود. میزیست ۷: شادبهر: صفت‌مرکّب است = از شادی بهره‌مند. بامدادان = صبحگاه. ۸: که =چون، دومین «که» ادات نفرین است. بر جای تختش تابوت‌بینم. تابوت: صندوقی‌است‌که درآن مرده‌گذاشته‌میشود. ۹: به‌فرمان‌دیو کمر بسته دارد = بـرای‌بردن‌فرمان شیطان آماده‌است. ازدست جورش غریو به‌گردون شد = به‌سبب ستم اوخروش به‌گردون رفت: خالی‌از غلّو = از دست ستم اوخروش بسیاربلندگردیده است. ۱۰: آدمی‌به‌چشم آسایش‌وخرّمی ندیدو نبیند: فعل‌حال وآینده‌است. مگر که = الاّ آن‌گاه که. سیه‌نامهٔ‌بی‌صفا: دوصفت مرکّب است = بدکار ازپاکی درون خالی. دوزخ = جهنّم. لعنت اندر قفا: و جه وصفی است = عذاب از پی او بـوده. ۱۲: شد [ن] نیـارم = رفتن نمیتوانم. شد: مصدر بریده است.

۱ طریقی بیندیش و رایی بزن، که رای تو روشنتر از رای من.
۲ پدر گفت اگر رای من بشنوی یکی سنگ برداشت باید قوی،
۳ زدن بر خر بارکش چند بار، سر و دست و پهلوش کردن فگار.
۴ مگر کآن فرومایهٔ زشت کیش به کارش نیاید خر لنگ ریش.
۵ چو خضر پیمبر که کشتی شکست و ز آن دست جبّار ظالم ببست.
۶ به‌سالی که در بحر کشتی گرفت بسی سالهام نام زشتی گرفت.
۷ تفو بر چنان مُلک و دولت که راند. که شُنعت بر او تا قیامت بماند.
۸ پسر چون شنید آن حدیث از پدر سر از خطّ فرمان نبُردش بدر.
۹ فرو کوفت بیچاره خر را به‌سنگ. خر از دست عاجز شد، از پای لنگ.
۱۰ پدر گفت اکنون سر خویش گیر. هر آن ره که می‌بایدت پیش گیر.
۱۱ شکسته متاعی که در دست توست از آن به که در دست دشمن دُرست.
۱۲ پسر در پی کاروانی فتاد. ز دشنام چندآن که دانست داد.
۱۳ وز آن سو پدر روی بر آسمان که یارب. به سجّادهٔ راستان

۱: طریقی = راهی. رای = تدبیر. که = زیرا. رای تو روشن‌تر از رای من [است]. حذف فعل «است» روا شمرده شده است. ۲: یکی قوی سنگ برداشت[ن] [و] بر خر بارکش چندبار زدن [و] سر و دست و پهلوش فگار کردن باید. حذف «و» روا شمرده شده است. قوی = سخت. فگار = زخم برداشته. ۴: مگر = باشد که. زشت کیش: صفت مرکّب است = زشت آیین. ریش = زخم برداشته. ۵: چو = مانند. خضر پیمبر: آیه ۷۸ سورهٔ کهف. امّا السفینة = فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراءهم ملك یأخذ کلّ سفینة غصباً. جبّار ظالم: اضافهٔ مقلوب است = سرکش ستمگر. ۶: به‌سالی که دربحر کشتی گرفت = به سبب یك سال که در دریا کشتی دیگران را ضبط کرد. بسی = بسیار. دومین «گرفت» = دریافت کرد. ۷: دولت و ملك = بخت و پادشاهی. که = چون. شنعت = زشتی. ۸: چون = هنگامی که. حدیث = سخن تازه. از خط فرمانش سر بدر نبرد = خط فرمان اورا بر سر نهاد. زیر دستان هنگام دریافت فرمان بزرگان نوشته را بر پیشانی میگذاشتند. ۹: بیچاره خر را به‌سنگ فرو کوفت. بیچاره خر: اضافهٔ مقلوب است. به‌سنگ = با. سنگ. به‌وسیلهٔ سنگ خر از دست عاجز [و] از پای لنگ شد. عاجز = ناتوان. ۱۰: سر خویش گیر = سر خود را در میان دو دست بگیر و بیندیش. ۱۱: شکسته متاعی که در دست توست از آن به[است] که در دست دشمن درست. شکسته متاع: اضافهٔ مقلوب است. متاع = کالا. ۱۲: کاروانی = یك گروه با کاروان سفر کننده. ۱۳: که = گویان. یارب = ای پروردگار. به سجّادهٔ راستان که: سوگند است = به جانماز درستکاران که.

۱ که چندآن آمانم ده از روزگار — گز این نحس ظالم برآید دمار.
۲ اگر می نبینم مر او را هلاک — شب گور چشمم نخسبد به‌خاک.
۳ اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیو سار.
۴ زن از مرد موذی به بسیار به — سگ از مردم مردم آزار به.
۵ مخنّث که بیداد برخود کند — از آن به که با دیگری بد کند.
۶ شه آن جمله بشنید وچیزی نگفت. — ببست اسب وسر بر نمدزین بخفت.
۷ همه شب ز بیداری اخترشمرد. — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد.
۸ چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد.
۹ سواران همه شب همی تاختند. — سحرگه پی اسب بشناختند.
۱۰ در آن عرصه بر اسب دیدند شاه. — پیاده دویدند یکسر سپاه.
۱۱ به خدمت نهادند سر بر زمین. — چو دریا شد ازموج لشکر زمین.
۱۲ یکی گفتش از دوستان قدیم — که‌شب حاجبش بود وروزش ندیم
۱۳ رعیت چه نزلت نهادند دوش — که ما را نه چشم آرمید ونه گوش.

۱: امانم‌ده = مرا زینهار بده. که‌ازنحس‌ظالم دمار برآید = تاآن ستمگر شوم هلاك شود. نحس ظالم: اضافهٔ مقلوب است. ۲:می‌نبینم = نبینم + «می» که‌ادات تأکید است.مر اورا هلاك = مرگ اورا درسختی. شب‌گور چشمم به‌خاك نخسبد. شبی که مرا درگور گذارند چشمم در خاك بسته نشود. ۳: اگر زن باردار مار زاید از آدمیزادهٔ دیو سار به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴:زن ازمردموذی‌به:جنگ‌کردن وظیفهٔ زنان نبود و نیست. مرد موذی. جنگجوی آزار رساننده. حذف «است»درپایان دوجمله روا شمرده‌شده است. ۵: مخنّث = مردی که رفتار زنان دارد. از آن که با دیگری بد کند به [است]. حذف «است» روا شمرده شده امت. آن‌که با دیگری بدکند = آن کس که با یك شخص دیگر بد رفتار میکند. ۶:جمله = همه. چیزی نگفت = اندك‌سخن‌نگفت.هیچ نگفت. اسب ببست = لگام اسب خویش را به درخت یا به سنگ بست. سر بر نمد زین: قید است و «نهاده» ازپی آن مقدّر. ۷:اختر = ستاره. سودا = ماخولیا. خشم بسیار. خواب نبردش = خواب او را نربود. ۸: هنگامی‌که آواز خروس راکه بامدادان میخواند شنید. ۱۰: عرصه = پهنه. بر اسب: صفت مرکّب‌است. ۱۱: به‌خدمت = برای چاکری کردن. چو = مانند. ۱۲: یکی از دوستان قدیم که شب حاجبش و روز ندیمش بود گفتش. مرجع ضمیر «ش» پادشاه است. گفتش = پادشاه‌را گفت. حاجب = پرده‌دار. ندیم = همنشین. ۱۳:رعیّت چه نزل پیشت نهادند. رعیّت = مردم. نزل = خوراك که پیش مهمان آرند. نهاد ندت = برای‌تو نهادند. دوش = دیشب. که = درحالی‌که. مارا چشم و گوش = چشم و گوش ما.

۱ شهنشه نیارَست کردن حدیث که بر وِی چه آمد ز خُبثِ خبیث.
۲ هم آهسته سر بُرد پیش سرش . فرو گفت پنهان به گوش اندرش
۳ کَسَم پایِ مرغی نیاوَرْد پیش . ولی دستِ خرْ رفت زاندازه بیش .
۴ بزرگان نشستند و خوان خواستند. بخوردند و مجلس بیاراستند .
۵ چو شورِ طَرَب در نهاد آمدش ز دهقانِ دوشینه یاد آمدش .
۶ بفرمود و جُستند و بستند سخت. به خواری فگندند در پایِ تخت .
۷ سیَه دل بر آهیخت شمشیرِ تیز. ندانست بیچاره راهِ گُریز .
۸ شُمرد آن دم از زندگی آخرِش. بگفت آنچه گردید در خاطرِش .
۹ چو دانستِ کز خشم نتْوان گریخت به بینایی از تیر کَش تیرْ ریخت .
۱۰ سرِ ناامیدی بر آورد و گفت نشاید شبِ گور در خانه خفت .
۱۱ نه تنها منَت گفتم ای شهریار که بر گشته بختی و بد روزْگار .
۱۲ چرا خشم بر من گرفتی و بس. منَت پیش گفتم، همه خلقْ پس .
۱۳ نه من کردم از دستِ جورت نفیر که خلقی. ز خلقی یکی کُشته گیر .
۱۴ عجب کز منَت بر دل آمد دُرشت. بکُش گر توانی همه خلقْ کُشت.

۱: حدیث کردن نیارست = نتوانست که بیان کند. که = آن که. خبث خبیث = پلیدی شخص ناپاك. در اینجا ناسزایی که دهگان شب پیش گفت. ۲: هم = فقط. مرجع ضمیر «ش» پرده‌دار و ندیم است. ۳: کس پای مرغی پیشم نیاورد = کس پای یك مرغ پخته پیش من نیاورد. کس هیچ مرغ بریان پیش من ننهاد. ولی = امّا. زاندازه بیش رفت = بیش از اندازه شد. دست خر: دشنام است. ۴: خوان = سفره. مجلس بیاراستند = دور هم گرد آمدند. مجلس = جای نشستن چند کس. ۵: چو شور طرب در نهاد آمدش = هنگامی که هیجان خوشی به درون او آمد. ۷: سیه دل: در اینجا جلّاد اراده شده است. بیچاره: در اینجا دهقان ناسزا گوست. ۸: آن دم از زندگی اش [را] آخر شمرد = آن دم را پایان زندگی خویش دانست. آنچه در خاطرش گردید بگفت. در خاطرش = در دل او. ۹: چو = هنگامی که. به بینایی از ترکش تیر ریخت = آگاهانه سخنان تند از دل برآورد. ترکش. تیر کش = کیسه‌ای که تیر در آن گذاشته به پهلو می‌آویختند. ۱۰: شب گور در خانه خفت [ن] نشاید. از مرگ احتراز نتوان کرد. ۱۱: من تنها نگفتمت = دیگران هم پیش از من گفتند. ۱۲: من پیشت گفتم [و] همه خلق پس. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: من از دست جورت نفیر نکردم که خلقی. جورت = ستم تو. نفیر = فریاد. که = بل خلقی = یك گروه مردم. یکی ز خلقی کشته گیر = یك تن را از یك گروه، مردم کشته بپندار. ۱۴: [آن] که از من بر دلت درشت آمد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. گر همه خلق [را] کشت [ن] توانی بکش. کشت: مصدر بریده است.

۱ اگر سختت آمد نِکوهِش زمن، به انصافْ بیخِ نِکوهش بکَن.
۲ تورا چاره از ظلم بر گشتن است، نه بیچارهٔ بی گُنه کُشتن است.
۳ چو بیداد کردی تَوَقُّع مدار که نامت به نیکی رَوَد در دِیار.
۴ وَزایدون که دُشوارَت آمد سُخُن دگر هر چه دشوارَت آمد مَکُن.
۵ مرا پنج روزِ دِگر مانده گیر. دوروزِ دگر عَیْشِ خوش رانده گیر.
۶ نمانَد سِتمگارِ بد روزْگار. بمانَد بر او لَعنتِ پایدار.
۷ تورا نیك پند است اگر بشنوی. و گر نشنوی خود پشیمان شوی.
۸ ندانم که چون خُسبَدَت دیدگان نخفته ز دستِ سِتمدیدگان.
۹ بدآن کَیْ سُتوده شود پادشاه که خَلقَش سِتایند در بارگاه.
۱۰ چه سود آفرین بر سرِ انجُمن پسِ چَرخَهْ نَفرین کُنان پیرْزن.
۱۱ همی گفت شمشیر بالایِ سَر، سپر کرده جان پیشِ تیرِ قَدَر.
۱۲ ببینی که چون کارْد بر سر رَوَد قلم را زبانش روانتر بُوَد.
۱۳ شه ازمستیِ غَفلَت آمد به‌هوش. به گوشش فرو گفت فَرُّخ سُروش

۱: به‌انصاف = از راه داد. از راه میانه روی. بیخ نکوهش [را] بکن = ریشه نکوهش را برآور. ۲: تو را چاره بر گشتن از ظلم است = چارهٔ تو از ستم رو گرداندن است. [و] بیچارهٔ بی گنه کشتن نیست. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. ۳: چو = هنگامی که. توقّع مدار که نامت به‌نیکی دردیار رود. توقّع = چشمداشت. که = آن‌که. نامت به نیکی در دیار رود = مردم شهر نام تورا به‌نیکی بر زبان آرند. دیار: جمع‌دار = شهر. ۴: ور که ایدون سخن‌دشوار آمدت = واگر که اکنون سخن تورا دشوار آمد. ت = تورا. برای تو. دگر = ازاین‌پس. ۵: مرا = برای‌من. گیر = بپندار. فرض کن. عیش‌رانده = زندگی کرده. خوش: دراینجاقید است. ۶: لعنت = عذاب. ۷: تورا = برای‌تو. نیك‌پند: اضافهٔ‌مقلوب‌است. شوی: فعل‌حال‌وآینده‌است‌ازمصدرشدن. دراینجا زمان‌آینده‌را مینماید. ۸: چون = چگونه. خسبدت دیدگان = دیدگان‌تو درخواب رود. ستمدیدگان‌ز دستت نخفته: وجه‌وصفی‌است. ۹: پادشاه بدآن‌که خلق‌دربارگاه ستایندش کی ستوده شود. کی ستوده شود: با آهنگ‌سؤال = ستوده نشود. ۱۰: آفرین بر سر انجمن[را] چه سود [است]. چه سود است: با آهنگ سؤال = سود ندارد. پیرزن پس چرخه نفرین کنان: وجه وصفی است. ۱۱: شمشیر بالای سر [و] جان پیش تیر قدر سپرکرده: و جه وصفی است. تیر قدر: اضافهٔ تشبیه است. قدر = حکم پروردگار. ۱۲: ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. چون کارد بر قلم‌را سر رود زبانش روانتر بود = هنگامی‌که سر قلم به‌وسیلهٔ کارد بریده‌میشود نوك‌قلم‌روانتر برکاغذ میگردد. ۱۳: غفلت = بیخبری. فرّخ سروش به گوشش فرو گفت. فرّخ سروش = فرشتهٔ خجسته.

۱ که زین پیرْ دستِ عقوبت بدار. یکی کُشته گیر از هزاران هزار.
۲ زمانیش سرْ در گریبان بمانْد. پس آنگه به عفوْ آستین برفشاند.
۳ به دستانِ خودبند از او بر گرفت. سرش را ببوسید و در بر گرفت؛
۴ بزرگیش بخشید و فرماندهی. به شاخِ امیدش برآمد بهی.
۵ به گیتی حکایت شد آن داستان. رَوَد نیکْ بختْ از پیِ راستان.

با بوبکر سعد

۶ بیاموزی ازعاقلان حُسنِ خوی نه چندآن که از جاهلِ عیبجوی.
۷ ز دشمن شنو سیرتِ خود. که دوست هر آنچ از تو آید به چشمش نکوست.
۸ ستایش سَرایان نه یار تواَند. ملامت کُنان دوستارِ تواَند.
۹ وَبال است دادن به رنجورْ قند که داروی تلخش بُوَد سودمند.
۱۰ تُرُش رویْ بهتر کُند سرزَنِش که یارانِ خوش طبعِ شیرین مَنِش.
۱۱ ازاین به‌ْ نصیحت نگوید کَست. اگر عاقلی یك اِشارت بَست.

مَثَل

۱۲ چو دَوْرِ خلافت به مأمون رَسید یکی ماه پیکر کنیزك خرید

که = آن که. دست عقوبت بدار = ازشکنجه دست بکش. «یکی» در اینجا آهنگ تأکیددارد. کشته گیر = کشته بپندار. هزاران هزار: ستمدیدگان اراده شده‌اند. ۲: زمانی سردر گریبانش بماند = یك مدّت سر خویش را به‌زیر انداخت. به‌عفو آستین برفشاند = از راه بخشیدن دست تکان داد. ۳: مرجع ضمیر او دهگان است. ۴: مرجع ضمیر «ش» دهگان است. بهی = بهبود. ۵: به گیتی حکایت شد = درجهان بازگو شد. نیك بخت از پی راستان رود = آن که پیرو راستان شد نیك بخت است. رود: فعل حال و آینده است ازمصدر رفتن. ۶: ازجاهل عیب جوی چندآن حسن خوی بیاموزی که ازعاقلان نه. بیاموزی فعل حال و آینده است از مصدرآموختن = فرامیگیری. عاقلان = خردمندان. حسن خوی = نیکویی خصلت. چندآن = آن چند. جاهل عیبجوی = نادانی که نقص مردم را میجوید. ۷: سیرت خود [را] ز دشمن شنو. سیرت = روش. ۸: ستایش سرایان یار تو نیند. ملامت کنان: دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: به رنجور که داروی تلخ سودمند بودش قند دادن وبال است. وبال = بدفرجامی. ۱۰: شیرین منش = خوشخو. ۱۲: کس نصیحت ازاین به‌نگویدت. نصیحت = اندرز. ت = تورا. اگرعاقلی = اگر خردمندی. «ی» چسبید به «عاقل» فعل حال است از مصدر استن. اشارت = اشاره. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۲: هنگامی که روزگار جانشینی پیامبررا بهرهٔ مأمون الرشید هفتمین خلیفهٔ عبّاسی کرد.

۱ به چهرْ آفتابی، به تن گُلبُنی ، به عقلِ خردمندْ بازی کُنی

۲ به خونِ عزیزان فروبرده چنگ، سر انگشتها کرده عُنّابْ رنگ .

۳ بر ابروی عابد فریبش خَضاب چو قوسِ قُزَح بود در آفتاب .

۴ شبِ خَلوَت آن لُعبتِ حورْزاد مگر تن در آغوشِ مَأمون نداد .

۵ گرفت آتش خَشم در وی عَظیم سرش خواست کردن چو جوزا دونیم.

۶ بگفتا سر اینك به شمشیرِ تیز بیَنداز و با من مکُن خُفت و خیز .

۷ بگفت ازچه بر دلْ گَزَند آمدت. چه خَصلت ز من ناپسند آمدت .

۸ بگفت اَر کُشی ورشِکافی سرم ز بوی دهانت به رنج اندرم .

۹ کُشَد تیغ و پَیکان و تیرِ سِتَم به یکبار و بویِ دهان دَم به دَم .

۱۰ شنید آن سخن سرورِ نیکبخت. برآشفت لیکن نرنجید سخت .

۱۱ همه شب در آن فِکر بود و نخفت دگر روز با هوشمندان بگفت .

۱۲ طبیعت شناسانِ هر کِشوری سخن گفت با هر یك از هر دَری .

۱۳ دلش گرچه در حالْ ازاو رنجه شد دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد.

۱۴ پریچهره را همنشین کرد و دوست که عَیبِ من او گفت. یارِ من اوست.

۱: به‌چهرآفتابی = در رخسار یك خورشید. [و] به‌تن گلبنی = و در تن یك درخت گل در بهار. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. به‌عقل خردمند بازی کنی = یك بازی کننده با عقل خردمند. یك شخص که عقل مرد خردمند را به بازی میگرفت. خرد را در برابر زیبایی خویش به‌حساب نمی‌آورد. ۲: به‌خون عزیزان چنگ فرو برده [و] سرانگشتها [را] عنّاب رنگ کرده. حذف «و» روا شمرده‌شده است = درریختن خون مردان گرامی دست داشت. عنّاب: سرخ رنگ است. ۳: خضاب بر ابروی عابد فریبش چو قوس‌قزح درآفتاب بود. خضاب = رنگ مو. چو = مانند. قوس قزح = رنگین کمان. ۴: شب خلوت = آن شب‌که مأمون واو تنها شدند. آن لعبت = آن مانند عروسك زیبا. عروسك را ازچین می‌آوردند وسفید وسرخ وزیبا بود. حورزاد = از پری سیاه‌چشم‌زاده. مگر = ظاهراً. مانا. ۵: عظیم گرفت = سخت‌شعله‌ور شد. عظیم = بزرگ. چو جوزا = مانند ستارهٔ دو پیکران. ۷: ازچه بر دلت گزند آمد. خصلت = خوی. ۹: تیغ وپیکان و تیر ستم یك‌بار و بوی دهان دم به دم بکشد. ۱۰: آن سرور نیك‌بخت = مامون‌الرّشید خلیفهٔ نیرومند. لیکن = امّا. ۱۲: طبیعت شناسان هر کشوری = پزشکان همهٔ کشورها. از هر دری سخن گفت = همه‌گونه سخن گفت. ۱۳: در حال = هنگام شنیدن سخن کنیزك. چون = مانند. ۱۴: پریچهره: کنیزك اراده‌شده است. که = گویان. عیب = آك. «او» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد.

با بوبکر سعد

۱ بهٔ‌نزدِ من آن کَس نکوخواهِ توست — که گوید فلان. چاه در راه توست.
۲ بهٔ گُمراه گفتن نِکو میرَوی — جفای تمام است و جَوْرِ قَوی.
۳ هر آن کس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیبِ خویش.
۴ مگو شهد و شیر و شکر فایق است — کسی را که سقمونیا لایِق است.
۵ چه خوش گفت یك روز دارو فروش — شِفا بایدت. داروی تلخ نوش.
۶ اگر شربتی بایدت سودمند — ز سعدی سِتان داروی تلخِ پند
۷ به پَرویزنِ معرفت بیخته، — به شهدِ عبارت بر آمیخته.

مَثَل

۸ شنیدم که از نیك مردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر.
۹ مگر بر زبانش حقی رفته بود. — ز گردنکشی بر وی آشفته بود.
۱۰ به زندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمای است بازوی شاه.

۱: به‌نزد من آن کس که گوید فلان. چاه درراه توست نکوخواه توست. فلان = ای که نامت را نمیدانم. چاه در راه توست = در راهی که میروی چاه هست. راهی که در پیش گرفتی خطرناك است. ۲: جفای تمام و جور قوی است = ستم بسیار و جور پر زور است. ۳: هرآن کس که عیبش [را] پیش نگویند ازجاهلی عیب خویش [را] هنر داند. پیشش نگویند = نزد وی گفته نشود. نگویند: فعل مجهول است. از جاهلی عیب خویش[را] هنر داند = به‌سبب نادانی آك خویش را فضیلت میداند. داند: فعل حال وآینده از مصدر دانستن است. ۴: کسی را که سقمونیا لایق است مگو شهد و شیر و شکر فایق است. فایق = بر گزیده. کسی را که = بدآن کس که. سقمونیا: گیاه تلخ است. لایق = سزاوار. شایسته. ۵: یك روز دارو فروش چه خوش گفت [اگر] شفا بایدت داروی تلخ نوش. حذف «اگر» روا شمرده شده است. اگر شفا بایدت = اگر توراتندرستی بایسته است. ۶: اگر سودمند شربتی بایدت داروی تلخ پند به‌پرویزن معرفت بیخته [و] به‌شهد عبارت برآمیخته [را] ز سعدی ستان = اگر یك آشامیدنی سودمندتورا بایسته است داروی تلخ پند به‌پرویزن معرفت بیخته وبه‌شهد عبارت برآمیخته را ز سعدی ستان. ۶: به‌پرویزن معرفت بیخته + به شهد عبارت برآمیخته: دوصفت مرکّب است برای داروی تلخ پند. به‌پرویزن معرفت = درغربال دانش. شهد = عسل. ۸: که = آن که. نیك مردی فقیر = یك نیکمرد تنگدست. پادشاهی کبیر = یك حکمران بزرگ. ۹: مگر = ظاهراً. باشدکه. حقی بر زبانش رفته بود = یك سخن حق گفته بود. ز گردنکشی = به‌سبب غرور. مرجع ضمیر «وی» نیك‌مرد فقیراست. فاعل «آشفته بود» پادشاه کبیراست. ۱۰: ش = او را. که = زیرا. زورآزمای است = نیرومند میباشد.

۱ زیاران یکی گفتش اندر نِهُفت مَصالح نبود آن سخن گفت. گفت

۲ رَسانیدنِ امرِ حق طاعت است. ز زِندان نترسم که یك ساعت است.

۳ همآن دم که درخُفیه آن راز رفت حکایت به گوشِ مَلِك باز رفت.

۴ بخندید کاو ظَنّ بیهوده بُرد. نداند که خواهد در آن حَبْس مُرد.

۵ غلامی به درویش بُرد آن پیام. بگفتا به خسرو بگو ای غلام

۶ مرا بارِ غم بر دلِ ریش نیست. که دنیا همین ساعتی بیش نیست.

۷ نه گر دستگیری کنی خُرّمم، نه گر سر بُری بَر دلْ آید غمم.

۸ تو گر کام رانی به فرمان و گنج، مرا گر عِیال است و حِرمان و رنج

۹ به دروازهٔ مَرگْ چون درشَویم به یك لحظه با هم برابر شویم.

۱۰ مَنِه دل بر این دَولَتِ پنج روز. به دود دلِ خَلق خود را مسوز.

۱۱ به پیش از تو بیش از تو اَندوختند. به بیداد کردن جهان سوختند.

۱۲ چُنان زی که ذِکرَت به تحسین کنند، چو مُردی نه بر گورَت نفرین کنند.

۱۳ نباید به رسمِ بَدِ آیینِ نهاد که گویند لَعنت بر آن کاین نِهاد.

۱: یکی ازیارانش اندر نهفت گفت. آن‌سخن گفته [ن] مصالح نبود. مصالح: جمع مصلحت است = خیراندیشها. نخستین «گفت» مصدر بریده است. ۲: امر حق = فرمان پروردگار. طاعت = عبادت. که یك ساعت است = زیرا یك لحظه است. ۳: آن راز درخفیه رفت = آن راز پنهانی بر زبان آمد. ملك = پادشاه. ۴: ظنّ = گمان. حبس = درزندان بودن. ۵: غلامی = یك جوان خدمتگزار. خسرو = سلطان. ۶: غم بر دل ریش = اندوه بردل‌زخم برداشته. غم‌بر دل بسیار اندوهگین. که = زیرا. ساعتی = یك لحظه. ۷: گر دست‌گیری خرّمم نکنی [و] گر سر بری غم بر دلم نیاید. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: تو گر به‌فرمان و گنج کام رانی [و] مرا گر عیال وحرمان ورنج است. عیال: اسم جمع است = زن وفرزند. حذف«و»روا شمرده‌شده است. و = درحالی که. حرمان = نومیدی. مرا است = دارم. ۹: دروازهٔ مرگ: اضافهٔ استعاره است. چون درشویم = هنگامی که به درون رویم. به‌یك لحظه = دریك چشم‌برهم‌زدن. ۱۰: دل منه = شیفته‌مشو. این‌دولت پنج‌روز = دستگاهی که‌پنج‌روز تو راست. به دود دل‌خلق = به‌سبب آهی که‌ازدل مردم برمی‌آید. ۱۱: به‌پیش از تو = درزمان پیش ازتو. اندوختند: فعل‌مجهول است. به بیدادکردن = به سبب بیدادگری. ۱۲: ذکرت به‌تحسین کنند [و] چو مردی بر گورت نفرین‌نکنند = نام‌تو را با نیکویی برزبان آرند وهنگامی که مردی بر گورت نفرین نکنند. حذف «و» رواشمرده شده است. کنند: فعل‌مجهول‌است = کرده شود. ۱۳: به‌رسم‌بد آیین نهاد[ن] که گویندلعنت برآن کاین نهاد نباید. که = تا. گویند: فعل مجهول است = گفته شود. لعنت = عذاب.

۱ اگر بر سر آید خداوندِ زور — به زیرش کُنَد عاقبت خاکِ گور .
۲ بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا .
۳ چنین گفت مردِ حقایق شناس — که زآن‌هم که گفتی ندارم هراس .
۴ من از بی زبانی ندارم غمی . — که دانم که ناگفته داند همی .
۵ اگر بینوایی بَرَم یا ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم .
۶ عروسی بُوَد نوبتِ ماتمت — گرت نیکروزی بُوَد خاتمت .

مَثَل

۷ یکی مُشت‌زن بخت‌ِ روزی نداشت — نه اسبابِ شامش مُهیّا، نه چاشت .
۸ زجَورِ شکم گِل کَشیدی به پشت. — که روزی مُحال است خوردن به مُشت.
۹ مُدام از پریشانیِ روزگار — دلش حسرت آلود و تن سوگوار .
۱۰ گَهَش جنگ باعالَم خیره کُش، — گَه از بختِ شوریده رویش تُرُش .
۱۱ گَه ازدیدنِ عَیشِ شیرینِ خلق — فرو می‌شدی آب تلخش به حلق .

۱: عاقبت خاک گور به‌زیر کندش = درپایان خاک گور اوزا درزیر خود میکند. کند: فعل حال وآینده است ازمصدر کردن و دراینجا زمان آینده‌را می‌نماید. ۲: دلتنگ ازروی جفا بفرمود که زبانش [را] ازقفا بیرون کنند. درآوردن زبان محکوم از گردن یکی ازشکنجه‌های قدیم بود. جفا = ستم. کنند: فعل مجهول است. ۳: حقایق‌شناس = واقع بین. هراس = بیم. ۴: غمی ندارم = اندك اندوه ندارم. هیچ اندوه ندارم. که = زیرا. دومین «که» = آن که. «داند» دراینجا آهنگ تأکید دارد و میرساندکه پروردگار آگاه است. ۵: برم = تحمّل کنم. گر عاقبتم خیر باشد = اگر پایان کارم نیکوست. باشد: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر باشیدن و دراینجا زمان آینده را می‌نماید. چه غم [است]: با آهنگ سؤال = غم نیست. ۶: عروسی = شادمانی. نوبت = هنگام. ماتم = عزا. گر خاتمت نیکروزی بود = اگر پایان کار تو نیك روزی‌است. ۷: بخت روزی = بخت به‌دست‌آوردن رزق. نه اسباب شام [و] نه چاشتش مهیّا: وجه وصفی است. ۸: ز جور شکم = به‌سبب آزاری که‌ازخالی‌ماندن‌شکم‌میرسد. که = چون. روزی به‌مشت‌خوردن‌محال‌است = به‌وسیلهٔ مشت زدن‌روزی به‌دست‌آوردن ناممکن‌میباشد. ۹: ازپریشانی‌روزگارمدام‌دلش‌حسرت‌آلود وتن‌سوگوار: وجه‌وصفی‌است. مدام = پیوسته. ۱۰: گه‌باعالم‌خیره‌کش جنگش [و] گه‌رویش ازبخت‌شوریده ترش: وجه وصفی است. ش = اورا. حذف «و» رواشمرده‌شده‌است. خیره‌کش: صفت مرکّب است = کشندهٔ گستاخ. رویش‌ترش = دلتنگ. ۱۱: عیش‌شیرین‌خلق = زندگی گوارای‌مردم. آب به‌حلقش تلخ‌فرو میشد = ازبسیاری حسرت آب‌درگلویش تلخ میگردید.

۱ گَه از کارِ آشفته بگریستی … کـه کس دید از این تلختر زیستی .
۲ کسان شَهْد نوشند و مُرغ و بَره … مـرا رویِ نـان مـی نبیند تَـره .
۳ گر انصاف باشد نه نیکوست این. … بـرهنه من و گـر بـه را پوستین .
۴ چه‌بودی که پایم در این کار گِل … بـه گنجی فـرو رفتـی از کامِ دل .
۵ مگر روزگاری هوس راندمی ، … ز خود گَردَ مِحنت بیفشانـدمی .
۶ شَنیدم که‌روزی زمین‌می شکافت … عِظام زَنَخـدانِ پوسیده یـافت .
۷ به‌خاکْ اندرش عِقد بگسیخته، … گُهر هـایِ دنـدان فـرو ریخته
۸ دهان بی‌زبان پندمی گفت و راز … کـه ای خواجـه بـا بینوایـی‌بساز .
۹ چو این‌است‌حالِ دهان زیرِ گِل … شَکَر خورده اِنگار یـا خـونِ دل .
۱۰ غم از گردشِ روزگاران مدار … کـه بی مـا بگردَد بسی‌روزگـار .
۱۱ همآن‌لحظه کآن خاطرش روی‌داد … غم از خاطرش رَخت یك سو نِهاد
۱۲ که‌ای‌نفسِ بی‌رای وتدبیرو هُش. … بکَش بارِ تیمار وخـود را مکُش .
۱۳ اگر بنده‌ای بـارْ بـر سر بَرَد … وگـر سر بـه اوْجِ فَلَك بَر بـرد
۱۴ در آن‌دم که‌حالش دگرگون شود … به‌مرگ ازسرش هر دو بیرون شود .

۱: کار آشفته = کار درهم ریختهٔ خویش. که = گویان. کس زیستی از این تلختر دید: با آهنگ سؤال = کس زندگانی از این تلختر ندید. ۲: مرا روی نان می نبیند تره = روی نان من تره نمی‌بیند. نان من خالی از تره است. ۳: اگر میانه روی است این نیکو نیست. گربه را پوستین [است] ومن برهنه. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: چـه بودی = کاش. به گنجی = دریك کان زر. از کام دل = چنآن که آرزوی دل است. ۵: مگر = باشد که. روزگاری = یك‌زمان. [و] گرد محنت‌زخود بیفشاندمی. گردمحنت: اضافهٔ‌تشبیه است. محنت = رنج. افشاندن = دور کردن. ۶: که = آن که. روزی = یك روز. عظام. جمع عظم = استخوانها. ۷: عقدش به‌اندر خاك بگسیخته. عقد = گره. پیوند. ۹: چو = از آنجا که. گل = خاك. انگار: فعل امر ازمصدرانگاشتن است = بپندار. خون دل: پنداشته میشدکه به‌سبب اندوه بسیار دل‌درون‌سینه خون‌میشود. ۱۰: که =چون. روزگار بی‌ما بسی‌بگردد. ما = من و تو. بگردد: فعل آینده است. بسی = بسیار. ۱۱: آن خـاطر روی دادش = آن یاد اورا نمود. غم ازخـاطرش رخت یك سو نهـاد = اندوه از درون او برطرف شد. ۱۲: که = گویان. بی رای و تدبیروهش = از اندیشه و عـاقبت اندیشی وهوش خـالی. تیمار = غمخواری. ۱۳: بنده‌ای = یك آفریده. سربر اوج فلك ببرد. بسیـار سر افرازد. ۱۴: درآن دم که به مرگ حالش دگرگون شود. به مرگ = به‌سبب نزدیك شدن مرگ.

با ابوبکر سعد

۱ غم و شادمانی نماند و لیک — جزای عمل ماند و نام نیک.
۲ کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت. — بده. کز تو آن ماند. ای نیک‌بخت.
۳ مکن تکیه‌بر مُلک و جاه‌وحشم — که‌پیش از تو بود است و بعد از تو هم،
۴ خداوندِ دولت غمِ دین‌خورد. — که دنیا به هر حال می بگذرد.
۵ نخواهی که مُلکت برآید به‌هم — غمِ مُلک و دین خورد باید به هم.
۶ زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت — که‌سعدی دُرافشاند چون زر نداشت.

مَثَل

۷ حکایت کنند از جفا گُستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
۸ در ایّام او روزِ مردُم چو شام، — شب از بیمِ او خوابِ مردُم حرام
۹ همه روز نیکان از او در بلا، — به شب دستِ پاکان از او بر دعا.
۱۰ گروهی برِ شیخِ آن روزگار — ز دستِ ستمگر گِرستند زار
۱۱ که ای پیرِ دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای.
۱۲ بگفتنا دریغ آیدم نامِ دوست. — که هر کس نه درخوردِ پیغامِ اوست.

۱: ولیك = امّا. جزای عمل = پاداش کار. ۲: کرم پای دارد [و]دیهیم وتخت نه. «کرم» دراینجا آهنگ تأکید دارد. حذف «و»روا شمرده شده است. دیهیم = تاج. ای نیك‌بخت. بده که آن ازتو ماند. بده = ببخش. که = تا. ۳: بر ملك وجاه وحشم که پیش ازتو بود و بعد از تو هم است تکیه‌مکن. ملك وجاه‌و حشم = پادشاهی و فرّ و خدمتگزاران. بعد از تو هم است. «است» فعل حال وآینده است ازمصدر استن ودراینجا زمان آینده در بردارد. ۴:خداوند دولت = صاحب دستگاه. غم‌دین خورد = در اندیشهٔ آیین‌ودانش‌باشد. که = درحالی‌که. ۵: [اگر] نخواهی که ملکت به‌هم برآید. حذف«اگر» روا شمرده شده است.ملکت = کشور تو. ملك و دین = کشور ودانش. به‌هم باید خورد = با هم خوردن باید. ۶: چو = از آنجاکه. دومین«که» = درحالی‌که. درافشاند = سخنان در مانندگفت. ۷: ازجفاگستری حکایت کنند = دربارهٔ یك ستمگار گویند. کنند: فعل مجهول است. که = آن‌که. کشوری = یك‌کشور. ۸: ایّام: جمع یوم = روزها. چو شام = مانند شب تاریك. ۹:نیکان همه روز از او دربلا. بلا = رنج. دعای پاکان درحق ستمگر نفرین است. ۱۰: گروهی = یك گروه مردم. بر شیخ آن روزگار = نزد سالخوردهٔ دانشمند آن زمان. زار: قید است = از درد. ۱۱: که = گویان. رای = اندیشه. ۱۲: «ا» در بگفتنا: ادات شگفت است. که‌هرکس درخورد پیغام او نیست = زیرا همه کس شایستهٔ پیغام پروردگار نیست.

۱ کسی را که بینی ز حق بر کران · مَنِه باوِی ای خواجه حق در میان.
۲ دریغ است باسِفله گفتن علوم · که ضایع شود تخمْ در شوره بوم.
۳ چو در وی نگیرد عدُوْ دانَدَت · بِرنجَد به جان و برنجانَدَت.

با بوبکر سعد

۴ تورا عادت ای پادشه حق رویست · دلِ مردِ حقگوی از آنجا قویست.
۵ حقَت گفتم ای خسرو نیکرای · توان گفت حقْ پیشِ مردِ خدای.
۶ نگین خصلتی دارد ای نیکبخت · که در موم گیرد، نه در سنگِ سخت.
۷ عجب نیست گر ظالم از من به جان · برنجد. که دُزد است و من پاسبان.
۸ تو هم پاسبانی به انصاف و داد · که حفظِ خدا پاسبانِ تو باد.
۹ تورا نیست مِنّت زروی قیاس · خداوند را فضل و مِنَّت شناس
۱۰ که در کارِ خیرَت به خدمت بداشت · نه چون دیگرانَت معطّل گذاشت.
۱۱ همه کس به میدانِ کوشش درند · ولی گوی بخشش نه هر کس برند.
۱۲ تو حاصل نکردی به کوشش بهشت · خدا در تو خوی بهشتی بهشت.

۱: ز حق بر کران = از پروردگار دور. با وی ازحق درمیان منه = با او ازپروردگار سخن مگو. ۲: باسفله علوم گفتن = با فرومایه ازدانشها سخن گفتن. که = چون. ضایع = تباه. شوره بوم: اضافهٔ مقلوب است = سرزمین شوره. ۳: چو در وی نگیرد عدو داندت = ازآنجا که در او شعله‌ور نمیشود تورا دشمن خویش داند. به جان رنجیدن = سخت دلتنگ شدن. ت = تورا. ۴: ای پادشاه. عادت تو به‌راست و درست رفتن است. بدآن سبب دل مرد حقگو از ترس خالی است. مرد حقگو: در اینجا سعدی است. ۵: حق[را] پیش مرد خدای گفت[ن] توان. «توان» فعل مجهول و «گفت» مصدر بریده است. ۶: خصلتی که = آن خوی که. درموم گیرد [و] درسنگ سخت نه. حذف «و» روا شمرده شده‌است. در موم گیرد = درموم فرومیرود و اثر میگذارد. ۷: گر ظالم از من به جان برنجد عجب نیست. ظالم به جان برنجد = ستمگر تا پای جان برنجد. که = زیرا. و = رویا روی. با. مانند: آبگینه وسنگ. برف‌وآفتاب تموز. ۸: به‌انصاف وداد = از راه میانه روی‌وداد. که: ادات دعاست. حفظ = نگهداری. ۹: ز روی قیاس منّت تورانیست = بنا بر سنجش سپاس ازآن تو نیست. خداوند را فضل و منّت شناس = فزونی کرم ونعمت دادن پروردگاررا بشناس. ۱۰: که در کارخیر به‌خدمت بداشتت. چون‌دیگران معطّل نگذاشتت. خیر = نیکی. ت = تو را. معطّل = بیکار کرده. ۱۱: ولی = امّا. هر کس گوی بخشش نبرند. همه کس در بخشش کامروا نشوند. ۱۲: حاصل نکردی = به‌دست نیاوردی. به = به‌سبب. خوی بهشتی = آن‌خو که‌دارنده‌را به بهشت برد.

۱ دلت رَوشن و وقتْ مجموع باد. قدَم ثابت و پایه مَرفوع باد.
۲ حَیاتت خوش و رفتنت بر صواب عِبادت قبول و دُعا مُستجاب.
۳ همی تا بر آید به تدبیرْ کار مُدارایِ دشمن بهْ از کارْزار.
۴ چو نتوان عدو را به قُـوّت شکست به نِعمت ببـاید درِ فتنه بست.
۵ گر اندیشه باشد ز دشمن گَزَند به تعویذِ احسان زبانش ببند.
۶ عَدُوْ را به جای خَسَك زر بریز. که احسانِ کُنَد کُند دندانِ تیز.
۷ چو دستی نشاید گزیدنْ ببوس. که با غالبان چاره زَرق است و لوس.
۸ مُراعاتِ دشمن چُنان کن که دوست که وی را به فرصت توان کَندْ پوست.
۹ به تدبیرْ رُستم در آمد به بند که اسفندیـارش نَجَست از کَمند.
۱۰ حَذَر کن ز پیکارِ کمتر کسی. که از قطره سَیلاب دیدم بسی.
۱۱ مزن تا توانی بر ابرو گِرِه. که دشمن اگر چه زَبونْ دوستِ بهْ.
۱۲ بُوَد دُشمنش تازه رو دوستْ ریش کَسی کِش بُوَد دشمن از دوستْ بیش.

۱: مجموع = گرد آمده. ضدّ پریشان. قدم = پیش رفتن. ثابت = استوار. مرفوع = بلند. باد: فعل امر ازمصدر بودن است + الف تأکید. بود. بواد. باد. ۲: حیات = زندگی. رفتنت = مردن تو. صواب = درست. عبادت قبول = بندگی پذیرفته. ۳: تا کار به تدبیر همی برآید. به تدبیر = به وسیلهٔ صلاح اندیشی. ۴: چو = هنگامی که. عدو = دشمن. به قوّت = به وسیلهٔ نیرو. شکست: مصدر بریده است. به نعمت = به وسیلهٔ زر دادن. درفتنه بست[ن] = ازآشوب جلوگیری کردن. بست: مصدر بریده است. ۵: گر گزند زدشمن اندیشه باشد به تعویذ احسان زبانش [را] ببند. به تعویذ احسان = به وسیلهٔ طلسم بخشش. تعویذ احسان: اضافهٔ استعاره است. ببند = بی اثر کن. ۶: عدو را = برای دشمن. خسك = خارهای آهنی که درراه دشمن وپیرامون دژ می ریختند. که = زیرا. احسان دندان تیز [را] کند کند. احسان بخشش. نیکی. ۷: دستی [را] چو گزیدن نشاید ببوس. که = زیرا. غالبان = چیره شدگان. زرق ولوس = دو رنگی و چرب زبانی. ۸: مراعات = ملاحظه. که وی را پوست به فرصت توان کند = تا دروقت مناسب پوست وی را کند [ن] توان. «توان» فعل مجهول و «کند» مصدر بریده است. ۹: رستم که اسفندیار از کمندش نجست به تدبیر به بند در آمد. به تدبیر = به وسیلهٔ اندیشیدن در پایان کار. ۱۰: حذر = دوری. کمتر کسی = یك شخص زبون. که = زیرا. بسی از قطره سیلاب دیدم = بسیار دیدم که از چکّه های باران سیل جاری شد. ۱۱: برابرو گره مزن = روی درهم مکش. که = زیرا. دشمن اگرچه زبون دوست به. «بوده» پس از «دوست» مقدّر و حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۲: کسی که دشمنش از دوست بیش بوَد دشمنش تازه رو[و] دوست ریش بوَد. تازه رو = شاد. ریش = زخم برداشته.

۱ مزن بر سپاهِ ز خود بیشتر / که نتْوان زدن مُشت بر نیشتر .
۲ اگر زو توانا تری در نبرد / نه مردی‌ست با ناتوان زور کرد .
۳ اگر پیلزوری و گر شیرْ چنگ / به نزدیكِ من صلح بهتر که جنگ .
۴ چو دست از همه حیلتی در گُسَست / حلال است بردن به شمشیرْ دست .
۵ اگر صلح خواهد عدُو سر مپیچ / و گر جنگ جوید عِنان بر مپیچ .
۶ که گر وی ببندد درِ کارْزار / تو را قدر و هیبت شود یك هزار .
۷ وَراو پایِ جنگ آوَرَد در رِکاب / نخواهد به حشر از تو داور حِساب.
۸ تو هم جنگ را باش چون کینه‌خواست. / که با کینه ور مهرْبانی خطاست .
۹ چو با سِفله گویی به لطف و خوشی / فزون گرددش کِبر و گردنکَشی .
۱۰ به اسبانِ تازی و مردانِ مرد / بر آر از نِهاد بد اندیش گرد .
۱۱ اگر می بر آید به نرمی و هوش / به تندی و خَشم و درشتی مکوش .
۱۲ چو دشمن در آمد به عجز از درت / بدَر کن ز دل کین و خشم از سرت.
۱۳ چو زِنهار خواهد کرم پیشه کن. / ببخشای و از مکرش اندیشه کن .
۱۴ ز تدبیرِ پیرِ کُهن بر مگرد . / که کار آزموده بوَد سالخورد .

۱: اگر در نبرد زو تواناتری با ناتوان زورکرد [ن] مردی نیست. مردی = دلیری. کرد: مصدر بریده است. ۲: صلح بهتر [است] که جنگ. حذف «است» روا شمرده شده‌است. صلح = آشتی. ۳: اگر پیلزور و گرشیر چنگی به‌نزدیك من صلح بهتر [است] که جنگ. حذف فعل «است» روا شمرده است. «ی» چسبیده به «پیلزور» فعل حال و آینده است از مصدر استن. ۴: چو = هنگامی که. همه حیلتی = همهٔ نیرنگها. حلال = روا. ۵: اگر دشمن آشتی خواهد رو مگردان. عنان = لگام اسب. ۶: که = زیرا. اگر وی در کارزار [را] ببندد = اگر دشمن کارزاررا رها کند. تورا قدروهیبت = پایهٔ تووترس دشمن ازتو. ۷: «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به‌حشر = روز رستخیز که نیك وبد مردگان شمرده‌میشود. ۸: چون کینه خواست تو هم جنگ را باش = هنگامی که‌خواست که کینه توزی کند تو هم آمادهٔ جنگ کردن شو. که = زیرا. خطا = نادرست. ۹: چو = هنگامی که. سفله = فرومایه. لطف = نرمی ونیکویی. کبر و گردنکشی‌اش فزون گردد. کبر و گردنکشی = خود را بزرگ‌پنداشتن‌و سرافراشتن. ۱۰: به = به‌وسیلهٔ. تازی = عربی. مردان مرد = مردان دلیر. از نهاد بد اندیش گرد بر آر = بد اندیش را تباه کن. نهاد = سرشت. ۱۱: می‌برآید = بر می‌آید. ۱۲: چو دشمن به عجز از درت درآمد کین ز دل وخشم از سرت بدر کن. چو = هنگامی که. به‌عجز = ازراه‌ناتوانی. ۱۳: چوز نهارخواهد = هنگامی که‌امان‌خواست. کرم = بخشش. مکرش = نیرنگ او. ۱۴: تدبیر = به پایان کار اندیشیدن. که = زیرا.

در آرند بنیادِ رویین ز پای   جوانانْ به شمشیر و پیران به‌رای.
جَوانانِ پیل افگنِ شیرْ گیر   ندانند دستانِ روباهِ پیر.
بیَندیش در قلبِ هیجا مفر.   چه دانی که زآنِ که باشد ظفر.
چو بینی که لشکر زهم دست داد   به تنها مده جان شیرین به باد.
اگر بر کناری به رفتن بکوش   و گر درمیان لبسِ دشمن بپوش.
اگر خود هزاری و دشمن دویست   چوشب‌شددراقلیمِ دشمنْ مَایست.
چو خواهی بریدن به‌شب راهها   حذر کن نخست از کمینگاهها.
میانِ دولشکر چو یک روز راه   بماند بزن خیمه بر جایگاه.
گر او پیشدستی کند غم مدار   وَر افراسیاب است‌مغزش بر آر.
بدانی که دشمن‌چو یک‌روز راند   سرِ پنجهٔ زورمندش نماند.
تو آسوده بر لشکرِ مانده زن.   که نادان ستم کرد بر خویشتن.
چو دشمن شکستی بیفگن علم   که بازش جراحت نیاید به هم.

۱: جوانان به‌شمشیر وپیران به‌رای بنیاد رویین [را] زپای درآرند. به = به‌وسیله. رای = اندیشه. ۲: دستان: مخفف داستان است. ۳: در قلب هیجامفر [را] بیندیش = در دل نبرد درفکر راه‌گریز باش. چه دانی: با آهنگ سؤال = ندانی. که = آن‌که. ظفر زآن که باشد = پیروزی از آن‌کیست. ۴: هنگامی که‌دیدی که‌سپاه ازهم گسیخت‌تنها جان شیرین[را] به‌باد مده. به‌باد دادن = تلف‌کردن. ۵: بر کنار = بر کنار میدان جنگ. لبس دشمن بپوش = جامهٔ دشمن بر تن کن تا بتوانی که بگریزی. ۶: و دویست دشمن = با دویست سرباز دشمن. اقلیم دشمن = سرزمین آن‌که با او در جنگی. ۷: چو به‌شب راهها بریدن خواهی. راه بریدن = راه‌طی کردن. نخست از کمینگاهها حذر کن. حذر = دوری. ۸: چو میان دو لشکر یك روز راه بماند خیمه بر جایگاه بزن. دو لشکر = سپاه تو و سپاه دشمن. چو = هنگامی‌که. یك‌روز راه = راهی که دریك روز طی‌شود. جایگاه = جای شایسته. ۹: مرجع ضمیر او: دشمن‌است. ورافراسیاب است = هرچند به‌نیرومندی افراسیاب است. افراسیاب پادشاه نامی توران بود وچندبار با ایران جنگ‌کرد. مانند شده در جای مانند به‌کار رفته است. مغزش [را] برآر. مغز درون‌کاسهٔ سر پوشیده است. اگرکاسه شکست و مغز بیرون ریخت زندگی پایان یافته است. ۱۰: بدانی = می‌بدان. «ی + ب» ادات تأکید است. که = آن‌که. چون = هنگامی که. نماندش = برای او نماند. ۱۱: برلشکرمانده‌زن = بر سپاه کوفته حمله‌کن. که = زیرا. نادان‌بر خویشتن‌ستم‌کرد = آن‌که‌نیاموخت‌بر خود ستم‌کرد. دانستن بهره‌مندی است. ۱۲: چو = هنگامی که. علم بیفگن = پرچم‌دشمن‌راسرنگون‌کن. که جراحتش باز به‌هم نیاید = تازخم سپاه دیگر بهبود نیابد. لشکر ازهم گسیخته دوباره به‌هم نپیوندد.

۱ بسی در قفای هزیمت مران . مبادا کـه دور اُفتی از یاوَران ،
۲ هوا بینی از گَردِ هیجا چو میغ، بگیرند گِردَت به زوبین و تیغ .
۳ به‌دنبالِ غارت مرانَد سپاه که خالی نمانَد پس پُشتِ شاه .
۴ سپه را نگهبانیِ شهرْیار بِـه ْ از جنگْ در حلقهٔ کارْزار .
۵ دلاوَر که باری تَهَوّر نمود ببـاید بـه مِقدارش انـدر فـزود
۶ که بارِ دِگَر دل نِهد بر هلاك، نـدارد ز پیکـارِ یـأجوجْ بـاك .
۷ کنون دستِ مردانِ جنگی ببوس، نه آن گه که‌دشمن فرو کوفت کوس.
۸ سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالتِ سختی آیـد به کار .
۹ نواحیِّ مُلك از کفِ بدسِگال به لشکر نِگهدار و لشکر به مال .
۱۰ مَلِك را بُوَد بر عدو دستْ چیر که لشکَر دل آسوده باشند و سیر .
۱۱ سپاهی که کارش نباشد ببَرگْ چرا دلْ نِهد روزِ هیجا به مَرگْ .
۱۲ بهایِ سر خویشتن می‌خورَد . نه انصاف بـاشد کـه سختی بَرَد .

۱: درقفای هزیمت بسی مران = ازپی لشکر شکسست‌خورده بسیار پیش‌مرو. بسی: قید است. مبادا: فعل امر سوم شخص است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. که = آن که. ازیاوران دور افتی. یاوران = آنان که همراه تو نبرد می‌کنند. ۲: [و] هوا را از گرد هیجا چو میغ بینی [و] به‌زوبین و تیغ گردت [را] بگیرند. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. از گرد هیجا چو میغ = به‌سبب گردی که‌هنگام نبرد برخاسته است‌ومانند ابر شده. زوبین وتیغ = نیزهٔ کوتاه وشمشیر. بگیرند: فعل حال وآینده ازمصدر گرفتن است ودراینجا زمـان آینده را میرساند. ۳: سپاه در پی‌تاراج پیش مرود. سپاه: اسم جمع است. که = تا. ۴: سپه را = برای لشکر. حلقهٔ کارزار = چنبرهٔ نبرد. ۵: که = هنگامی که. باری = یك بار. تهوّر = بی‌باکی. باید به‌اندر مقدارش بفزود. مقدارش = پایهٔ او. ۶: که = تا. دل بر هلاك نهد = آمادهٔ مرگ گردد. [و] ز پیکار یأجوج‌باك ندارد. پیکار یأجوج = نبرد با قوم خطرناك یأجوج که اسکندر ازآنان میترسید. ۷: [و] آن‌گه که دشمن کوس فرو کوفت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: که در حال سختی به کار آیدت. که = تا. به‌کار: صفت مرکّب است = سودمند. ت = تو را. ۹: نواحی: جمع ناحیه = اطراف. جانبها. ملك = کشور. از کف‌بدسگال نگهدار = ازافتادن به‌دست‌بد اندیش بپای. به‌لشکر = به‌وسیلهٔ سپاه. به‌مال = به‌وسیلهٔ زر. ۱۰: لشکر که‌دل آسوده‌وسیر باشندملك رادست برعدوچیر بود. ملك‌رادست‌چیر بود = دست پادشاه‌نیرومند است. برعدو = نزددشمن. که = هنگامی که. ۱۱: کارش به‌برگ نباشد = کار اودرنوا نیست. روزهیجا چرادل به‌مرگ نهد: باآهنگ سؤال = روز نبرد آمادهٔ کشته‌شدن نمیشود. ۱۲: انصاف نباشد که‌سختی برد. انصاف = میانه‌روی. داد. که = آن که.

۱ چو دارند گنج از سپاهی دِریغ — دِریغ آیدش دست بُردن به تیغ .
۲ چه مَردی کُنَد در صفِ کارزار — که دستش تُهی باشد و کارْزار .
۳ به‌پیکارِ دشمن دِلیران فرست . — هـُژَبرانْ به ناوَردِ شیران فرست.
۴ به رایِ جهاندیدگان کار کُن . — که صَید آزموده‌ستَ گرگِ کُهن.
۵ مترس از جوانانِ شمشیر زن . — حَذَر کُن ز پیرانِ بسیارْ فن .
۶ خِردمندْ باشد جهاندیده مَرد — که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد .
۷ جـوانـانِ شایستهٔ بَخْتْوَر — ز گفتارِ پیران مپیچند سر .
۸ گَرَت مَملکت بایَد آراسته — مده کارِ مُعظَم بهٔ نوخاسته .
۹ سپه را مکن پیشرو جز کَسی — که در جنگها بوده باشد بسی .
۱۰ به‌خُردان مفرمایْ کارِ دُرُشت. — که‌سَندان نشاید شِکستن به مُشت.
۱۱ رَعیّت نوازی و سَرلشکری — نه‌کاری‌ست بازیچه و سَرسَری .
۱۲ نخواهی که‌ضایع شود روزْگار — بـه نـاآزموده مفرمای کار .
۱۳ نتابد سگِ صَید روی از پلنگ، — زِ رو به رَمَد شیرِ نادیده جنگ .

۱: چو = هنگامی که. گنج = زر. دارند = فعل مجهول است. دست به‌تیغ بردن دریغ آیدش. تیغ = شمشیر. ش = اورا. سپاهی را. ۲: دست تهی و کارش که زار باشد در صف کارزار چه مردی کند. صف کارزار = صف جنگ. چه مردی کند: با آهنگ سؤال = مردی نتواند کرد. ۳: به‌پیکار دشمن = برای جنگ کردن با دشمن. «دلیران» در اینجا آهنگ تأکید دارد. هژبران [را] به‌ناورد = شیران را برای پیکار. ۴: بنابراندیشهٔ جهاندیدگان کار کن. زیرا گرگ پیر تجربهٔ صید کردن دارد. ۵: ز پیران بسیار فن حذر کن. حذر = دوری. ۶: جهاندیده مرد که سرد و گرم بسیار آزموده است خردمند باشد. سرد و گرم آزموده: صفت مرکّب است = تجربه اندوخته. ۷: سر مپیچند: فعل امر است = رو مگردانند. ۸: گر مملکت آراسته بایدت کار معظم به‌نوخاسته مده. ت = تورا. معظم = بزرگ. نوخاسته = جوان. ۹: سپه را پیشرو جز کسی که بسی درجنگها بوده باشد مکن. سپه‌را پیشرو = پیشوای سپاه. فرماندهٔ لشکر. بوده: صفت است و باشد: فعل حال سوم شخص از مصدر باشیدن. جز = الّا. بسی = بسیار. ۱۰: که = زیرا. سندان [را] بـه مشت شکستن نشاید. نشاید: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد است ازمصدر شایستن. به = به‌وسیله. ۱۱: رعیّت نوازی وسرلشکری کاری بازیچه وسرسری نیست. سرسری = آسان گرفتن. ۱۲: [اگر] نخواهی که روزگار ضایع شودکار به ناآزموده مفرمای. حذف «اگر» روا شمرده شده است. که = آن که. روزگار ضایع شود = عمر بیهوده گذرد. ۱۳: سگ صید ازپلنگ روی نتابد [و] شیر جنگ نادیده‌ز روبه رمد. حذف«و»درمیان دوجمله‌روا شمرده‌شده است. سگ‌صید = سگی که شکارچی با خودبه‌شکار میبرد. جنگ نادیده: صفت مرکّب است = با دشمن‌رو بر رو نشده.

۱ چو پرورده باشد پسر در کَنار — بترسد چو پیش آیدش کارْزار .
۲ به کُشتی وَ نخچیر و آماج و گوی — دلاوَر شود مَرد و پَرخاشجوی.
۳ به گَرمابه پرورده و عیش و ناز — بترسد چو بیند درِ جنگ باز .
۴ دو مَردش نشانند بر پُشتِ زین. — بَود کِش زَند کودکی بر زمین.
۵ یکی را که دیدی تو در جنگ پُشت — بکُش گر عدوْ در مَصافش نکُشت.
۶ مُخَنَّث بِهْ از مردِ شمشیر زن — که روز وِ غا سر بتابد چو زن .

مَثَل

۷ چه خوش گفت گُرگین به فرزند خویش — چو قربانِ پیکارْ بربست و کیش
۸ اگر چون زنان جُست خواهی گُریز — مَرَو. آبِ مردانِ جنگی مَریز.
۹ سواری که در جنگ بنمودْ پشت — نه خود را که نام آوران را بکُشت .
۱۰ شَجاعت نیاید مگر ز آن دو یار — کـه اُفتند در حَلقهٔ کارْزار .
۱۱ دو هم جنس ِ هم سُفرهٔ همزبان — بکوشند در قلبِ هیجا بـه جان
۱۲ که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بـه چنگالِ دشمن اسیر .

۲: مرد به کشتی ونخچیروآماج وگوی دلاوَر وپرخاش‌جوی شود. به = به‌وسیله. نخچیرو آماج = شکار کردن وتیراندازی. ۳: به گرمابه وعیش ونازپرورده: صفت مرکّب ودراینجا مسندالیه است. عیش = خوشی. چو درجنگ [را] باز بیند = هنگامی که نبرد را آغازشده بیند. ۴: دو مرد بر پشت زین نشانندش. مرجع ضمیر «ش» به گرمابه وعیش و نازپرورده است. بود که کودکی بر زمین زندش = باشد که یك کودك او را برزمین زند. ۵: درجنگ یکی را پشت که دیدی گر عدو درمصاف نکشتش تو بکش. «تو» دراینجا آهنگ تأکیددارد. یکی را پشت = پشت یکی. که = هنگامی که. عدو درمصاف = دشمن درجنگ. ۶: مخنّث از مرد شمشیر زن که روزوغا سر بتابد چو زن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. وغا = جنگ. سربتابد = روبگرداند. چو زن = مانند زن که جنگ کردن وظیفهٔ او نیست. ۷: گرگین به فرزند خویش چو قربان وکیش پیکار بر بست چه خوش گفت. گرگین: پهلوان افسانه‌ای ایران است. چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. چو = هنگامی که. قربان+ کیش = جعبهٔ کمان+ تیردان. ۸: اگر گریز خواهی جست چون زنان مرو. چو = مانند. آب مردان جنگی [را] مریز = مردان جنگی را شرمنده‌مکن. به‌سبب شرم خوی بر چهره می‌نشیند واگر بسیار شد فرو میریزد. ۹: خود را نه [بل] که‌نام آوران را بکشت. ۱۰: شجاعت = دلیری. حلقهٔ کارزار = چنبره نبرد. ۱۰: قلب هیجا = دل نبرد. ۱۲: کـه = زیرا. ش = اورا. برادر به‌چنگال دشمن اسیر: وجه وصفی است و«بوده» ازپی آن مقدّر.

۱ چو بینی که یاران نباشند یار   هزیمت ز میدانْ غنیمت شُمار .

با بوبکر سعد

۲ دو کس پرورْاِی شاهِ کشورْ گشای   یکی اهلِ رزم و دگر اهلِ رای .
۳ ز نام‌آوران گویِ دَوْلت بَرَد   که دانا و شمشیر زن پَروَرَد .
۴ هرآن کاو قلم را نورزید و تیغ   بر او چون بمیرد مگو ای دِریغ .
۵ قلمزَن نگهدار و شمشیر زن ،   نه مُطرِب که مردی نیاید ز زن .
۶ نه‌مَردی‌ست دشمن در اسبابِ جنگ ،   تو مدهوشِ ساقی وَ آوازِ چنگ .
۷ بسا اهلِ دَوْلَت به‌بازی نشست   که دَوْلت به بازی برفتش ز دست .
۸ نگویم ز جنگِ بد اندیش ترس .   در آوازهٔ صلح از او بیشْ ترس .
۹ بسا کَس به‌روزْ آیتِ صُلح خواند ،   چو شب شد سپَه بر سرِ خفته‌راند .
۱۰ زره‌پوش خُسبند جنگ آوران   که بستر بُوَد خوابگاهِ زنان .
۱۱ به خَیمه درون مردِ شمشیر زن   برهنه نخسبد چو در خانه زن .
۱۲ بباید نِهانْ جنگ را ساختن .   که دشمن نِهان آوَرَد تاختن .

۱: چو = هنگامی که. «یار» دراینجا آهنگ تأکید دارد. هزیمت [را] ز میدان غنیمت‌شمار = گریزازمیدان جنگ را بازیافته شمار. ۲: اهل رزم = جنگجو. اهل رای = صاحب اندیشه. ۳: [آن] که دانا وشمشیر زن‌پرورد زنام آوران‌گوی‌دولت برد. زنام‌آوران‌گوی دولت برد = دربخت از نام آوران پیشی جوید. دولت = بخت. برد = رباید. ۴: هرآن کاو قلم وتیغ‌را نورزید = هرآن‌کس که با قلم‌وشمشیر تمرین نکرد. نه با قلم‌کار کردونه با شمشیر. چون = هنگامی که. ۵: قلمزن و شمشیرزن[را] نگهدار [و] مطرب [را] نه. حذف «را» + «و» روا شمرده شده است. مطرب = رامشگر که در بیشتر اوقات زن بود و جنگ کردن وظیفهٔ زنان نیست. مردی = دلیری وجنگجویی. ۶: دشمن در اسباب جنگ [و] تو مدهوش ساقی وآوازچنگ مردی نیست = آن که میخواهد که با تو نبرد کند ساز جنگ برتن کرده و تو به‌سبب نوشیدن از دست ساقی وشنیدن آواز چنگ از خود بیخبر بودن‌دلیری نیست. ۷: بسا = بسیار. اهل دولت: صفت مرکّب و اسم جمع است وبا فعل‌مفرد می‌آید. = صاحبان‌دستگاه. که = هنگامی که. به‌بازی‌دولت‌ز دستش‌برفت. به‌بازی = هنگام‌سرگرمی. ۸: صلح = آشتی. ۹: آیت‌صلح: انمّا‌المؤمنون اخوةٌ فاصلحوا بین‌اخویکم. ۱۰: زره‌پوش = زره بر تن داشته. که = گویان. بستر خوابگاه زنان بود. «زنان» در اینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساند که جنگجو نباید در بستر بیآرامد. ۱۱: برهنه = سلاح از تن‌درآورده. چو = مانند. ۱۲: جنگ را نهان‌باید ساختن. «نهان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. که = زیرا.

۱ حَذَر کارِ مردان کار آگَه است. یَزَک سَدِّ رویین لشکرگَه است.
۲ مِیانِ دو بدخواهِ کوتاه دستْ نه فرزانگی باشد ایمَن نشست.
۳ که گر هر دو با هم سِگالند راز شود دستِ کوتاهِ ایشان دراز.
۴ یکی را به نَیرنگ مشغول دار. دگر را بر آوَر ز هستی دَمار.
۵ اگر دشمنی پیش گیرد سِتیز به شمشیرِ تدبیر خونش بریز.
۶ برو، دوستی گیر با دشمنش که زِندان شَود پیرُهَن بر تنَش.
۷ چو در لشکرِ دشمن افتد خِلاف تو بگذار شمشیرِ خود در غِلاف.
۸ چو گرگان پسندند برهم گَزَند بر آساید اندر مِیان گوسفند.
۹ چو دشمن به دشمن شَود مُشتَغِل تو با دوست بنشین به آرامِ دل.
۱۰ چو شمشیرِ پیکار برداشتی نگهدار پنهان رهِ آشتی.
۱۱ که لشکرِ شکوفانِ مِغفَر شِکاف نِهان صلح جُستند و پَیدا مَصاف.
۱۲ دلِ مردِ میدان نِهانی بجوی. که باشد که در پایت افتد چو گوی.
۱۳ چو سالاری از دشمن افتد به چنگ به کشتن درش کرد باید دِرَنگ.

۱: حذر = دوری از خطر. پرهیز. یزك = پیش قراول. سدّ رویین لشکرگه است. مانند سدّ فلزّی است که اسکندر در راه قوم خطرناك یأجوج ساخت. ۲: ایمن نشست[ن] میان دو بد خواه کوتاه دست فرزانگی نباشد. فرزانگی نباشد = خردمندی نیست. ۳: که = زیرا. راز سگالند = اسرار خویش را درمیان گذارند. ۴: به = به وسیله. مشغول‌دار = سرگرم کن. دگر را هستی = هستی آن‌دیگر. ازهستی دمار برآور = هلاك گردان. ۵: دشمنی = یك دشمن. ستیز پیش گیرد. جنگ خواهد. به = به وسیلهٔ. شمشیر تدبیر: اضافهٔ تشبیه است. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. ۶: برو [و] با دشمنش دوستی گیر که پیرهن بر تنش زندان شود. حذف «و» روا شمرده شده است. که پیرهن بر تنش زندان شود = تاسخت در تنگنا واقع شود. ۷: چو = هنگامی که. درلشکر دشمن خلاف افتد = در میان لشکریان دشمن همرایی نبود. شمشیر خود [را] در غلاف بگذار = به‌نبرد کردن نیاز نداری. ۷: چوگرگان گزند بر هم [را] پسندند اندر میان گوسفند برآساید. ۹: مشتغل = سرگرم. ۱۰: پنهان: دراینجا قید است = پوشیده. ۱۱: که = زیرا. لشکر شکوف = شکافندهٔ صف‌سپاه. مغفر = کلاه‌خود. نهان‌صلح وپیدامصاف جستند. نهان + پیدا: قید است = پوشیده + آشکارا. صلح = آشتی. مصاف = جنگ. ۱۲: دل مردمیدان [را] نهانی بجوی = مردی را که برای نبرد به میدان میرود پنهان بنواز. که = تا. باشد که = ممکن است که. چو = مانند. ۱۳: سالاری از دشمن چو به چنگ افتد درکشتنش درنگ کردن بباید. سالاری = یك سالار.

۱ که‌افتد کِز این‌نیمه‌هم‌سروَری بمانَد گرفتارْ در چَنبَری.

۲ اگر کُشتی آن بندیِ ریش را نبینی دگر بندیِ خویش را.

۳ نترسد که دورا‌ْنش بندی کُند که بر بندیان زورمندی کُند.

۴ کسی بندیان را بُوَد دستگیر که خود بوده باشد به بندی اسیر.

۵ اگرسر نِهد برخطت‌سروَری چو نیکش بداری نِهد دیگری.

۶ اگر خُفیه‌دَه‌ْدل‌به‌دست آوری از آن بهْ که صدرَه شبیخون بَری.

۷ گرت‌خویشِ دشمن‌شوددوستدار ز تلبیس ایمَن مشو. زینهار.

۸ که گردد دَرونش‌به‌کینِ توریش چو یاد آیدش مهرِ پیوندِ خویش.

۹ بد اندیش را لفظِ شیرین مبین که ممکن بوَد زهر در انگبین.

۱۰ کَسی جان ز آسیبِ دشمن‌ببُرد که مَر دوستان را به دشمن شُمرد.

۱۱ نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر که بیند همه خَلق را کیسه بُر.

۱۲ سپاهی که عاصی شود بر امیر وُرا تا توانی به خدمت مگیر.

۱: که = زیرا. افتد = پیش آید. که = آن‌که. این نیمه = این سوی میدان جنگ. سروری = یك سالار. در چنبری گرفتار بماند = دریك حلقهٔ کارزار دستگیر شود. ۲: آن بندیِ‌ریش = آن دستگیر شدهٔ زخم برداشته. دگر = ازآن پس. ۳: [آن] که بر بندیان زورمندی کند نترسد که‌دوران‌بندی‌اش کند = زورمندی کردن او نشان نترسیدن ازیك روزگرفتار شدن است. ۴: کسی که خود به‌بندی اسیر بوده باشد بندیان‌را دستگیر بود. به‌بندی اسیر = در یك بندگرفتار. ۵: اگر سروری‌سر بر خطت نهدچو نیك بداریش دیگری‌نهد. سر بر خطت نهد = خط فرمان تو را بر پیشانی گذارد. فرمان ببرد. فرمان بزرگان را هنگام دریافت بر پیشانی‌می نهادند. سروری = یك‌سالار. چو = هنگامی که. ش = اورا. ۶: خفیه: قیدچگونگی است = درنهان. دل به دست آوردن = خشنود گردانیدن. ازآن‌که صدره شبیخون بری به [است] حذف «است» روا شمرده شده است. صد ره شبیخون = صد بار دشمن را غافلگیر کردن. ۷: اگر خویشاوند دشمن دوست تو گردد. تلبیس = نیرنگ. ایمن‌مشو = خویشتن را بی گزند مپندار. زینهار = آگاه باش. ۸: که = زیرا. چو مهر پیوند خویش [به] یادش آید درونش به‌کین تو ریش گردد. کین تو = دشمنی با تو. ریش = زخم برداشته. چو = هنگامی که. ۹: بد اندیش را لفظ = سخن بد اندیش. که = زیرا. ۱۰: کسی که مر دوستان را دشمن بشمرد زآسیب دشمن جان‌ببرد. جان بردن = جان خویش را به سلامت داشتن. ازخطر دور شدن. ۱۱: آن شوخ که همه خلق راکیسه بُر بیند در [را] درکیسه نگهدارد. شوخ = گستاخ. دُر = مروارید. بیند = پندارد. کیسه‌بُر = جیب‌بر. ۱۲: سپاهی که = آن سرباز که. عاصی = نافرمان. امیر = فرمانده. به‌خدمت = برای‌جنگ. مگیر = اختیار مکن.

۱ ندانست سالارِ خود را سپاس. تو را هم ندانند ز رویِ قیاس.
۲ به‌سوگند و عهد اُستوارش بدار، نگهبانِ پنهان بر او برگُمار.
۳ نوآموز را ریسمان کن دراز. مَبُگسِل. که دیگر نبینیش باز.
۴ چو اقلیمِ دشمن به‌جنگ و حصار گرفتی به زندانیانش سپار.
۵ که بندی چو دندان به‌خون در بَرَد ز حُلقومِ بیدادگر خون خورَد.
۶ چو بر کَندی از چنگِ دشمن دیار رَعیّت بسامانتر از وی بدار.
۷ که گر باز کوبد درِ کارزار بَرآرند عام از دَماغش دَمار.
۸ اگر شهریانت نهان دشمنند در شهر بر رویِ دشمن مَبند.
۹ مگو دشمنِ تیغزن بر در است. که انبازِ دشمن به شهر اندر است.
۱۰ به‌تدبیرِ جنگِ بداندیش کوش. مَصالِح بیَندیش و نیّت بپوش.
۱۱ مَنِه در میان راز با هر کسی. که جاسوسِ همکاسه دیدم بسی.

مَثَل

۱۲ سکندر که با شرقیان حرب داشت درِ خیمه بر جانبِ غرب داشت.

۱: سالار خود را سپاس ندانست = سپاس سردار خویش را در نظر نداشت. ز روی قیاس [سپاس] تو را هم نداند. نداند: فعل حال وآینده ازمصدر دانستن است و دراینجا زمان آینده را در بر دارد. زروی قیاس = بنا بر سنجش. ۲: عهد = پیمان. حذف «و» عطف در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۳: نوآموز را ریسمان درازکن = نوآموز را فرصت بسیار بده. مانند شده در جای مانند به‌کار رفته است. که = زیرا. دیگر باز نبینی‌اش = از آن پس بار دگر اورانبینی. ۴: چو = هنگامی که. اقلیم = قلمرو. به‌جنگ و حصار = به وسیلهٔ جنگ و محاصره کردن. به زندانیان سپارش = به‌دست کسانی که آنجا زندانی بودند بده. مرجع ضمیر مفعولی «ش» اقلیم دشمن است. ۵: که = زیرا. چو بندی دندان‌درخون ببرد = هنگامی که بندی توانایی ریختن خون یابد. حلقوم = گلو. ۶: چو دیار ازچنگ دشمن برکندی = هنگامی که کشور را از چنگ دشمن درآوردی. رعیّت = مردم آن‌کشور را. مرجع «وی» دشمن‌است. ۷: که = تا. بازدر کارزار کوبد = بار دیگر نبرد کردن خواهد. عام از دماغش دمار برآرند = همگان او را هلاك کنند. دمار = تباهی. ۸: اگر شهریان نهان دشمنت‌اند. ۹: مگو = با خودمگو. تیغزن = شمشیر زن. که = بل. انباز دشمن = آن که بادشمن همکاری کند. ۱۰: تدبیر جنگ = به‌پایان کار جنگ‌اندیشیدن. مصالح: جمع‌مصلحت = خیر اندیشیها. نیّت [را] بپوش = آهنگ‌خویش‌را پنهان بدار. ۱۱: که = زیرا. جاسوس = خبرکش. خبرچین. بسی = بسیار. ۱۲: با شرقیان که حرب داشت = هنگامی که برای جنگ با مردم خاور میرفت. خیمه = سرا پردهٔ خویش را. جانب غرب = سوی باختر.

۱ چو بهمن به زابُلِستان‌خواست‌شد — چپ آوازه افگند و از راست شد .

با بوبکرسعد

۲ اگرجزتوداند که عزم تو چیست — بر آن‌رای ودانش بباید گِریست .
۳ کرم کن،نه پرخاش و کین آوری — که عالَم به زیـرِ نِـگین آوری .
۴ چوکاری‌بر آیـَد به‌لطف و خوشی — چه حاجت به‌تندی و گَـردنکَشی .
۵ نخواهی که بـاشد دلت دردمند — دلِ دردمنـدان بـر آور ز بنـد .
۶ به بـازو توانـا نبـاشد سپـاه . — برو، هِـمـّـَت از ناتوانـان بخواه .
۷ دُعایِ ضعیفـانِ اُمیـّد وار — ز بـازویِ مردان بهْ آیـَد به کار .
۸ هر آن کا ستِعانت به‌درویش‌بـُرد — اگر بر فریـدون زد از پیش بـُرد .

۱: بهمن چو به‌زابلستان شد[ن] خواست. چو = هنگامی کـه. شدن = رفتن. ۲: جز = اِلّا. غیر از. که = آن‌که. عزم = آهنگ. اراده. ۳: کرم کن [و] پرخاش و کین آوری‌نه. که عالم [را] زیر نگین بیاوری = تا جهان زیر فرمان تو درآید. ۴: هنگامی که یک کاراز راه نرمی وخوشی برآید به‌تندی و گردنکشی چه حاجت [است]. حذف «است» در پایان جملد روا شمرده شده است. چه حاجت است: با آهنگ سؤال = نیـاز نیست. ۵: [اگر] نخواهی که دلت دردمند باشد.دل درمندان [را] زبند برآور. حذف «اگر» روا شمرده شده است. دل دردمندان[را]زبند برآور = دل دردمندان را آرام بخش. ۶: سپاه به بازو توانا نباشد. «به‌بازو» دراینجا بایدکه بـا آهنگ تـأکید ادا شود. به = به وسیله. برو [و] از ناتوانان همّت بخواه. حذف «و» روا شمرده شده است. همّت = نیروی انجام دادن کار. ۷: ضعیفان = ناتوانان.مردان = دلاوران. ۸: هرآن‌که به‌درویش استعانت برد = هرکس از بینوا یاری خواست. بر فریدون زد = بر افریدون پادشاه نیرومند هخامنشی حمله کرد.

۱ باب دوم

۲ در احسان

اندرز

۳ اگر هوشمندی به‌مَعنی گَرای. / که مَعنی بماند، نه‌صورت به‌جای.
۴ که را دانش و جود و تقوی نبود / به صورت درش هیچ معنی نبود.
۵ کسی خُسبَد آسوده درزیرِ گِل / که خسبند ازاو مَردُم آسوده دل.
۶ غمِ خویش درزِندگی خور. که خویش / به مرده نپردازد از حِرصِ خویش.
۷ زرونعمت اکنون بده کآنِ توست. / که بعد ازتوبیرون‌ز فرمانِ توست.
۸ نخواهی که بـاشی پراکنده دل / پراکندگـان را ز خـاطِـرِ مَهِل.
۹ پریشان کن امروز گنجینه چُست. / که فردا کِلیدش نه‌در دستِ توست.
۱۰ تو با خود ببَر توشهٔ خویشتن. / که شَفقَت نیاید ز فرزند و زن.
۱۱ کَسی گویِ دَولت ز دنیا ببُرد / که با خود نصیبی بـه عقبی ببرد.

۱: باب دوم = دومین در. ۲: دربارهٔ نیکویی وبخشندگی. ۳: به‌معنی گرای = به آرش رو بنما. که = زیرا. معنی به‌جای بماند [و] صورت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. صورت = نقش. ظاهر. ۴: [آن] که را دانش وجود وتقوی نبود = آن‌که دانش وبخشش وپرهیزگاری نداشت. درصورتش هیچ معنی بنبود. «ب» ادات تأکید است. ۵: کسی که از او مردم آسوده دل خسبند در زیر گل آسوده خسبد. گل = خاك. ۶: غم خویش = اندوه خویشتن. «زندگی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: زرونعمت[را] اکنون‌که آن توست بده. نعمت = مال. دومین «که» = زیرا. ۸: [اگر] نخواهی که‌پریشان دل باشی پراکندگان را زخاطر مهل. ز خاطر مهل = از دل بیرون مدار. در اندیشهٔ آنان باش. ۹: امروز چست گنجینه [را] پریشان کن. «امروز» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چست: قید است = زود. جلد. که = زیرا. فرداکلیدش در دست تو نیست. فردا = پس‌ازپایان‌یافتن‌زندگی‌تو. مرجع ضمیر «ش» گنجینه است. ۱۰: که = زیرا. شفقّت = مهربانی. ۱۱: کسی که‌نصیبی با خودبه‌عقبی ببرد ز دنیا گوی دولت ببرد. گوی دولت ببرد = بختورشد. در چوگانبازی هرکس گوی را با چوب سر کج بـه نشانه برد پیروز است. نصیبی = انـدك بهره. عقبی = آخـرت.

۱ به‌غمخوارگی چون سرانگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من.
۲ کنون بر کف دست نه هرچه هست — که فردا به‌دندان گزی پشت دست.
۳ به پوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش.
۴ مگردان غریب از درت بی‌نصیب. — مبادا که گردی به درها غریب.
۵ بزرگی رساند به‌محتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد به غیر.
۶ به حال دل خستگان در نگر. — که روزی تو دلخسته باشی مگر.
۷ درون فروماندگان شاد کن. — ز روز فرو ماندگی یاد کن.
۸ نه خواهنده‌ای بر در دیگران. — به شکرانه خواهنده از در مران.
۹ پدر مرده را سایه بر سر فکن. — غبارش بیفشان و خارش بکن.
۱۰ بدانی چه بودش. فرومانده سخت. — بود تازه بی بیخ هرگز درخت.
۱۱ چو بینی یتیمی سر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش.
۱۲ یتیم ار بگرید که نازش خرد. — وگر خشم گیرد که بارش برد.
۱۳ الا. تا. مگرید. که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم.

۱: درجهان کسی پشت من [را] به‌غمخوارگی‌چون سر انگشت من نخارد. چون = مانند. ۲: کنون هرچه هست بر کف دست‌نه. «کنون» دراینجاآهنگ تأکید دارد. که = زیرا. پشت دست [را] به‌دندان گزی = پشیمان شوی. گزی: فعل آینده ازمصدر گزیدن است. ۳: به پوشیده نگاهداشتن را ز بینوا بکوش. که ستّر خدا پرده پوش بودت. که = تا. ستّر خدا = راز بندگان‌که نزد پروردگار آشکار است. ۴: بی نصیب = بی بهره. مبادا: فعل امراست از مصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مبادا. که = آن‌که. غریب به‌درها بگردی = دور از میهن ازیك در به‌در دیگر بگردی. ۵: بزرگی که ترسدکه به‌غیر محتاج گردد به محتاج خیر رساند. خیر به‌محتاج = نیکویی به‌نیازمند. غیر = دیگری. ۶: که = زیرا. مگر روزی تو دلخسته باشی. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مگر = باشدکه. افتدکه. ۸: خواهنده بر در دیگران نیی. به‌شکرانه خواهنده [را] از در مران. به‌شکرانه = از راه سپاس. ۹: بر پدر مرده را سر = بر سر پدر مرده. سایه فگن = او را بنواز. غبار از چهره فشاندن و خار از پا درآوردن نشان نوازش است. ۱۰: میدانی او را چه‌بود. ش = او را. یتیم را. سخت فرو مانده [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بی بیخ درخت هرگز تازه بود: با آهنگ سؤال = درخت بی‌ریشه هرگز شاداب نیست. ۱۱: چو یتیمی[را] سر[به] پیش افگنده بینی بر روی فرزند خویش بوسه مده. سر به پیش افگنده: صفت مرکّب است = اندوهگین. ۱۲: بارش [را]که برد: با آهنگ سؤال = کس نیست که ناز او را بپذیرد + کس نیست کـه خشم او را تحمّل‌کند. ۱۳: الا. تا = آگاه باش. کـه = زیرا. چون بگرید عرش عظیم بلرزد. عرش عظیم = سریر بزرگ پروردگار. چون = درآن هنگام که.

۱ به رحمت بکَن آبش از دیده پاك ‌‌ به‌شفقت بیفشانش از چهره خاك .
۲ اگر باب را سایه رفت از سرش ‌‌ تو در سایهٔ خویشتن پرورش .

سرگذشت

۳ من آن گَه سر تاجْور داشتم ‌‌ که سر در کنارِ پدر داشتم .
۴ اگر بر وجودم نشستی مگس ‌‌ پریشان شدی خاطرِ چند کس .
۵ کنون دشمنانْ گر برندم اسیر ‌‌ نباشد کس از دوستانم خبیر .
۶ مرا باشد از حالِ طفلان خبر ‌‌ که در طفلی از سر برفتم پدر .

مَثل

۷ یکی خارِ پایِ یتیمی بکند . ‌‌ به‌خواب اندرش دید صدرِ خجند
۸ که‌می گفت‌ودرروضه‌ها می‌چمید ‌‌ از آن خار بر من چه گلها دمید .

با بوبکر سعد

۹ مشو تا توانی ز رحمت بَری . ‌‌ که‌رحمت‌برندت‌چو رحمت‌بری.
۱۰ چو اِنعام کردی مشو خودپرست ‌‌ که من سرورم ، دیگران زیر دست.

۱: به‌رحمت آب‌ازدیده‌اش پاك کن. به‌رحمت = ازراه دلسوزی. به‌شفقت خاك‌ازچهره‌اش بیفشان. به‌شفقت = ازراه مهربانی. ۲: باب را سایه ازسرش رفت = بی پدر شد. پرورش = اورا بپرور. ۳: من آن گه‌که سر در کنار پدر داشتم سر تاجور داشتم. سرتاجورداشتم = می‌پنداشتم که تاج بر سرم است. مانندشده درجای‌مانند به‌کار رفته است. ۴: وجودم = پیکر من. نشستی = می‌نشست. ی + می: ادات تأکید است. خاطر = دل.درون. ۵: کنون اگردشمنان اسیر برندم از دوستانم کس خبیر نباشد. م = مرا. خبیر = آگاه. ۶: مرا که درطفلی پدر از سرم برفت ازحال طفلان خبر باشد. «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مرا خبرباشد = با خبرم. ۷: یتیمی = یك‌پدر مرده. صدر خجند اندر خواب بدیدش. صدر خجند: دانشمند و عارف شهر خجند واقع برکنار رود سیحون بود. ش = او را. ۸: که = درحالی‌که. درروضه‌ها می‌چمید ومی گفت. روضه‌ها = باغها. چه گلها ازآن‌خار بر من‌دمید = عجب گلها ازآن خار نزد من رست. خار به‌معنی بوتهٔ خار دار نیز هست. ۹: زرحمت بری مشو = از دلسوزی و رقّت قلب دور مشو. که = زیرا. رحمت برندت = بر تو دل بسوزند. چو = هنگامی که. ۱۰: هنگامی که‌نعمت‌دادی به‌خودپردازنده مشو. که = گویان. من‌سرورم[و] دیگران‌زیر دست. حذف «و» روا شمرده شده است: و = برابر. رویاروی.

۱ مگو تیر دورانْش انداخته‌ست . که‌شمشیرِ دَوْرانْ‌هنوز آخته‌ست .
۲ چو بینی دُعاگوی دولت هَزار خداوند را شُکرِ نعمت گُزار
۳ که چَشم ازتودارند مردم بسی، نه تو چَشم داری به دستِ کسی .
۴ کَرم‌خوانده‌ام‌سیرتِ‌سَروَران. غلط گفتم . اخلاقِ پیغمبران .

مَثل

۵ شَنیدم که یك هفته اِبن السَّبیل نیامد به مهمانسَرای خَلیل .
۶ زفرخنده خویی نخوردی به گاه. مگر بینوایی درآید ز راه .
۷ بِرون‌رفت وهرجانبی بِنْگرید. بر اطرافِ وادی نظر کرد و دید
۸ به‌تنها یکی در بیابان چو بید سر و مویش از برفِ پیری سفید .
۹ به دلداریَش مرحبایی بگفت. به رسمِ کریمان صَلایی بگفت
۱۰ که ای چَشمهایِ مرا مَردُمَك یکی مَردُمی کن به نان و نمك .
۱۱ نَعَم گفت وبر جَست‌وبرداشت‌گام که دانست خُلقش . علیهِ السَّلام .
۱۲ رقیبانِ مِهمانسَرایِ خلیل بِه عِزّت نشاندند پیرِ ذلیل .
۱۳ بفرمود و ترتیب کردند خوان . نِشستند بر هر طرف همِگنان .

۱: مگو = با خود مگو. تیر دوران انداخته است‌اش = به‌سبب تیر روزگار از پا درآمده است. که = درحالی که. تیر دوران+ شمشیر دوران: اضافهٔ تشبیه‌است. شمشیر دوران هنور کشیده‌است = ممکن که‌توهم به‌سبب گردش روزگارازپا درآیی. ۲: چو هزار دعاگوی‌دولت بینی شکر نعمت پروردگار گزار. چو = هنگامی که. ۳: که = در حالی که. بسی مردم از تو چشم دارند. [و] تو چشم به دست کسی نداری. حذف «و» روا شمرده شده است. بسی = بسیار. ۴: کرم [را] سیرت‌سروران‌خوانده‌ام. کرم = بخشش. سیرت = خوی. اخلاق پیغمبران[است]. حذف«است»درپایان جمله رواشمرده‌شده‌است. ۵: که = آن که. ابن‌السّبیل = مسافر. خلیل = ابراهیم‌پیامبر. ۶: ز = به‌سبب. به گاه نخوردی = درهنگام نمی‌خورد. دیر غذا میخورد. مگر = باشد که. ۷: وادی = فاصلهٔ میان‌دوتپّه یا دو کوه. بیابان. نظر کرد = با دقّت نگریست. ۸: چوبید = مانند بید که‌درخت‌خمیده است. ۹: برای دلداری اویك خوش‌آمد بگفت. صلایی = یك دعوت‌به‌مهمانی. ۱۰: که = آن که. چشمهای‌مرامردمك = سیاهی‌چشمهای‌من. یکی = یك‌بار. مردمی کن. انساندوستی‌بنما. نان‌ونمك: خوراك بینوایان بود. ۱۱: نعم = آری. که = زیرا. خلقش [را] دانست = خوی مهمان‌نوازی ابراهیم را میدانست. علیه‌السّلام = درود بر او. ۱۲ رقیبان = نگهبانان. پیر ذلیل [را] به‌عزّت نشاندند. ذلیل = خوار. به‌عزّت = با ارجمندی. ۱۳: خوان = سفره. همگنان = هم جنسان.

۱ چو بسم‌الله آغـاز کَردند جمع نیامد ز پیرش حدیثی بـه سمع ٭
۲ چُنین گفت کای پیر دیرینه روز چو پیران نمی‌بینمَت صِـدْق وسوز ٭
۳ نه‌شرطاست وقتی که روزی‌خوری که نـامِ خداوند روزی بـَری ٭
۴ بگفتا نگیرم طریقی بـه دست که نشنیدم از پیرِ آذر پرست ٭
۵ بدانست پیغـَمبرِ نیك فـال که گَـبر است پیر تَبَـه بوده حال ٭
۶ به‌خواری براندش چو بیگانه دید که مُنکَـر بـُود پیشِ پاکان پَلید ٭
۷ سروش آمد از کَردگارِ جلیل به هَیبـَت ملامـَت کُنان کای خلیل
۸ مَنش داده صدسال‌روزی‌وَجانْ تو را نـَفرَت آمد از او یك زمان ٭
۹ گراومی بَرَدسویِ آتش‌سُجود تو واپـَس‌چرا می‌بـَری دستِ جود ٭

با بوبکر سعد

۱۰ گِـرَه بر سر بندِ اِحسان‌مَزَن ٭ که آن‌زَرق‌وشَیدْاست وتَزویروفَن ٭
۱۱ زیـان می کند مـردِ تفسیر دان که علم و ادب می‌فروشد به نـان ٭
۱۲ کجا عقلْ یـا شرعْ فتوی دهد که اهلِ خـِرَد دین بـه دنیـا دهد ٭

۱: جمع چو. گروه هنگامی که. حدیثی ز پیر به‌سمعش نیامد = سخنی ازپیر به‌گوش‌ابراهیم نیامد. ۲: چو پیران صدق وسوز نمی‌بینمت = راستی و سوز مانند سالخوردگـان در تو نمی‌بینم. ت = تورا. ۳: وقتی‌که روزی خوری شرط نیست که نام خداوند روزی بری: جملهٔ سؤال است. ۴: طریقی [را] که ازپیر آذرپرست نشنیدم به‌دست نگیرم. طریقی که = آن راه که. پیر آذرپرست = پیشوای آیین زرتشت. نگیرم: فعل حال‌و آینده است. ۵: فال = شگون. تبه حال بوده: صفت مرکّب است. ۶: چو بیگانه دید به‌خواری براندش. چو = ازآنجا که. که = گویان. پلید پیش پاکان منکر بود. منکر = ناپسند. ۷: سروش = فرشتهٔ آورندهٔ‌پیام‌ازخداوند. جلیل = بزرگ. به‌هیبت = ازراه ترساندن. ملامت = سرزنش. که = گویان. خلیل = دوست. نام ابراهیم پیامبر. ۸: من صد سال جان و روزی‌اش‌داده: وجه وصفی است. اش = اورا. نفرت = بیزاری. یك زمان = در اندك مدّت. ۹: توچرا دست جود واپس میبری. دست جود: اضـافهٔ تحصیه است. جود = بخشش . چـرا واپس میبری: با آهنگ سؤال = واپس مبر. ۱۰: بر سر بند احسان گره مزن = نیگویی را کم مگردان. که = گویان. زرق‌وشیدوتزویروفن‌است = نیرنگ و ریاست. ۱۱: مرد تفسیردان که علم و ادب [را] به‌نان میفروشد زیان میکند. تفسیر دا ن. کاشف معانی نهفتهٔ قرآن. علم و ادب = دانش وفرهنگ. به = به‌بهای. ۱۲: کجافتوی دهد: با آهنگ‌سؤال = حکم نمیدهد. اهل‌خرد: صفت‌مرکّب‌و اسم‌جمع‌است = خردمندان. اسم‌جمع‌با فعل‌مفردمی‌آید.

۱ ولیکِن تو بستان، که صاحب‌خرَد ... زَر از زانفروشان به رَغبَت خَرَد .

مَثَل

۲ زباندانی آمد به صاحبدلی ... که محکم فرو مانده‌ام در گِلی .
۳ یکی سِفله‌را دَه دِرَم بر من است ... که دانگی از آن بر دلم صدمن است.
۴ همه شب پریشان از او حالِ من . ... همه روز چون سایه دُنبالِ من .
۵ بکَرد از سخنهای خاطرپریش ... درونِ دلم چون درِ خانه ریش .
۶ خدایَش مگر تا ز مادر بزاد ... جز این ده درم چیز دیگر نداد .
۷ ندانسته از دفترِ دین الف ، ... نخوانده بجز بابِ لایَنْصَرِف .
۸ خور از کوه یك روز سر بر نزد ... که آن غَلتَبان حلقه بر در نزد .
۹ در اندیشه‌ام تا کُدامم کریم ... از آن سنگدل دست گیرد به سیم.
۱۰ شَنید آن سخن پیرِ فرّخ نهاد . ... دُرُستی دو در آستینش نهاد .
۱۱ زر افتاد در دستِ افسانه گوی . ... بِرون رفت ز آنجا چو زر تازه روی.
۱۲ یکی گفت شیخ، این ندانی که کیست. ... بر او گر بمیرد نباید گریست .

۱: ولیکن = امّا. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. بستان = دین را به دنیا بخر. صاحب‌خرد = خردمند. به‌رغبت خرد = بامیل خریداری میکند. ۲: زباندانی = یك توانای سخن گفتن. به صاحبدلی = نزدیك روشنفکر. که = گویان. ۳: ده‌درم یکی سفله که دانگی از آن بر دلم صدمن است بر من است. سفله = فرومایه. بر من است = وامدارم. دانگی = یك بهره. ۴: حذف «است» در پایان دو جمله روا شمرده شده‌است. چون = مانند. ۵: خاطرپریش = پریشان کنندهٔ دل. چون = مانند. ریش = خراشیده. زخم برداشته. ۶: مگر = مانا. ظاهراً. تا زمادربزاد خدا جز این ده درم چیزدیگر ندادش. تا = اززمانی که. جز = الّا. ش = اورا. ۷: ازدفتر دین الف ندانسته [و] جزباب لاینصرف نخوانده [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده‌است. الف ازدفتردین ندانسته = هیچ دین نیاموخته. باب لاینصرف خوانده وبس. لاینصرف: درنیامدن جرّ و تنوین به‌آخر بعض کلمه‌ها. دراینجا اشاره است به انصراف ناپذیری وامخواه. ۸: هر روزکه خورشید از کوه سر برزد آن غلتبان حلقه بر در [خانهٔ من] زد. غلتبان = سنگ بزرگ استوانه‌ای که روی بام می‌غلتانند تا محکم شود. ۹: در اندیشه‌ام تا کدام کریم از آن سنگدل به سیم دستم گیرد. تا = که. کریم = بخشنده. به‌سیم = به‌وسیلهٔ پول. ۱۰: درستی دو = دو دینار درست که برابر ده درم بود. ۱۱: تازه‌روی = باروی درخشان. شادمان. چو = مانند. ۱۲: شیخ = ای سالخوردهٔ دانشمند. ندانی که این کی‌ست. جملهٔ خبری است. که = آن که. گر بمیرد نباید براو گریست = اگر از بینوایی به مرگ نزدیك شود نباید بر او دل سوخت.

۱ گدایی که بر شیرِ نر زین نهد. ابو زَید را اسب و فرزین نهد.
۲ برآشفت عابد که خاموش باش. تو مردِ زبان نیستی. گوش باش.
۳ اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
۴ وگر شوخ‌چشمی وسالوس کرد الا. تا. مپنداری افسوس کرد.
۵ که خود را نگه داشتم آبروی زدستِ چنان گُربُزِ یاوه گوی.

اندرز

۶ بد و نیك را بذل کن سیم‌وزر که‌این کسب خیر است‌وآن‌دفع شر.
۷ خُنُك آن که‌درصحبتِ عاقلان بیاموزد اخلاقِ صاحبدلان.
۸ گرت‌عقل‌ورای‌است‌وتدبیروهوش به رغبت کنی پند سعدی به گوش
۹ که‌اغلب دراین‌شیوه دارد مقال، نه‌درچشم‌وزلف وبناگوش وخال.

مثل

۱۰ یکی‌رفت ودینار ازاو صدهزار، خلف ماند صاحبدلِ هوشیار.

۱: حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ابوزید سروجی: گدای زبان‌باز بود دربصره وبازیگر بعض داستانهای‌مقامات حریری است. اسب وفرزین‌نهد: دربازی‌شطرنج مهره‌های قوی را نگاهداشته‌درموقع مناسب‌به‌حریف میتازد. ۲:عابد: شیخ صاحبدل‌است. که = گویان. ۳:آب رویش [را] ز خلق نگه داشتم. نگذاشتم که نزد مردم شرمنده شده خوی بر چهره‌اش بنشیند. ۴: شوخ چشمی و سالوس = گستاخی ومکر. الا = آگاه باش. مپنداری تا افسوس کرد = می مپندار که افسوس‌کرد. افسوس = ستم. ۵: که = زیرا. خودرا آب روی ز دست چنان‌گر بز یاوه‌گوی نگه‌داشتم = به‌سبب او شرمنده‌نشدم وخوی بر چهره‌ام ننشست. گربز = حیله‌گر. ۶: بذل کن = ببخش. که = زیرا. این: اشاره است به‌شخص نیك. آن: اشاره است به‌شخص بد. کسب خیر = به‌دست آوردن نیکویی. دفع شر = دورکردن بدی. ۷:آن‌که درصحبت عاقلان اخلاق صاحبدلان [را] بیاموزدخنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. صحبت عاقلان = همدمی خردمندان. اخلاق صاحبدلان = خویهای روشنفکران. ۸:ت = تو را. عقل = خرد. رای = اندیشهٔ درست. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. به‌رغبت = با میل. پندسعدی [را]به‌گوش کنی = اندرز سعدی‌رادر گوش‌میکنی. ۹:که = درحالی که. اغلب = بیشتر. مقال = گفتار. [و] درچشم و زلف و بناگوش وخال نه. حذف «و» روا شمرده شده است. بناگوش = حصهٔ پیشین گردن. ۱۰:یکی رفت و از او صد هزار دینار [و] صاحبدل‌هوشیار خلف‌ماند. حذف «و» روا شمرده شده است. یکی‌رفت = یك شخص درگذشت. خلف = فرزند خوب.

۱ نه‌چون مُمسِکان دست برزَر گرفت. چو آزادگان بند از او بر گرفت.
۲ ز درویشْ خالی نماندی بَرَش، مُسافِر به مهمانسَرای اندرش.
۳ دلِ خویش و بیگانه خرسند کرد. نه همچون پدر سیم و زر بند کرد.
۴ ملامتگَری گفتش ای بادْ دست به یکرَه پریشان مکن آنچه هست.
۵ به سالی توان خَرمَن اندوختن. به یك دم نه مَردی بُوَد سوختن.
۶ در این روزها زاهدی با پسر شنیدم که می گفت جانِ پدر
۷ مُجرَّد رَوْ و خانه‌پَرداز باش. جوانمَرد و دینارْ انداز باش.
۸ پسرْ پیش بین بود و کارْ آزمای. پدر را ثَنا گفت کای نیکرای.
۹ تو در تنگدَستی نداری شَکیب. نگهدار وقتِ فَراخی حسیب.
۱۰ به دختر چه خوش گفت بانوی ده که روزِ نوا بَرگِ سختی بِنِه.
۱۱ همه وقت پُردار مَشک و سبوی. که پیوسته در دِه روان نیست جوی.
۱۲ به دنیا توان آخِرَت یافتن، به زر پنجهٔ دیو بر تافتن.
۱۳ اگر تنگدستی مرو پیشِ یار وگر سیم داری بیا و بیار.
۱۴ اگر رویْ بر خاكِ راهش نِهی جوابت نگوید به دستِ تهی.

۱: چون ممسکان دست بر زر نگرفت. مانند بخیلان زر را پنهان نکرد. چو = مانند. بنداز او برگرفت = سر کیسهٔ زر را باز کرد. مرجع ضمیر «او» زر است. ۲: برش ز درویش [و] اندر مهمانسرایش [ز] مسافر خالی بنماندی. حذف «و» عطف و «ز» به‌قرینه‌روا شمرده شده است. خالی = بی. نماندی = نمی‌ماند. «ی» ادات تأکید است. ۳: سیم و زر [را] بند نکرد همچون پدر. همچون = درست مانند. ۴: ملامتگری = یك سرزنش کننده. گفتش = او را گفت. آنچه [را] هست یك‌ره پریشان‌مکن. یکره = یکباره. پریشان = پراکنده. ۵: به‌سالی = در یك سال. به‌یك‌دم سوختن مردی نبود = دریك‌دم [آن را] سوختن جوانمردی نیست. پیش‌می‌آمد که کشاورز به‌سبب‌دلتنگی آتش‌در خرمن‌خودمیزد. ۶: زاهدی = یك‌پرهیزگار. با پسر = با فرزند خویش. ۷: مجرّد رو = بی‌پروا به‌مال. خانه‌پرداز = مرتب‌کنندهٔ خانهٔ خویش برای پذیرایی دوستان. دینار انداز = آن‌که سکّهٔ زر در دامن خواهنده اندازد. ۸: پسر کارآزمای و پیش بین بود. ثنا = ستایش. ۹: وقت‌فراخی حسیب‌نگهدار = هنگام‌فراوانی حساب‌نگهدار. حسیب: مِمال‌حساب است. ۱۰: روز نوا = روزی که خوراك فراهم است. برك سختی = توشهٔ روزهای سختی. ۱۱: مشک وسبوی[را] همه وقت پردار. که = زیرا. جوی پیوسته در ده روان نیست. ۱۲: به دنیا آخرت یافتن [و] به زر پنجهٔ دیو برتافتن توان. به‌دنیا = به‌وسیلهٔ مال دنیا. آخرت یافتن = رستگاری آن جهان‌را به‌دست آوردن. ۱۴: اگربه‌دست تهی روی بر خاك راهش نهی جواب نگویدت. مرجع‌ضمیر «ش» یار است.

۱ خداوندِ زر بر کَنَد چشمِ دیو. بِه‌دام آوَرَد صخرِ جنّی به ریو.
۲ تُهیدست بر خوبرویان مپیچ که بی هیچ‌مَردُم نَیرزَد به هیچ.
۳ به دستِ تُهی بر نیاید امید. به زر بر کَنی چشم دیوِ سپید.
۴ به یکبار بر دوستان زر مپاش. از آسیب دشمن در اندیشه باش.
۵ اگر هر چه یابی به کف بر نِهی کفَت وقتِ حاجَت بمانَد تُهی.
۶ گدایان به سعی تو هرگز قوی نگردند. ترسم تو لاغَر شوی.
۷ چومَنّاع خَیر این حکایت بگفت ز غَیرت جوانمرد را رَگْ نَخُفت.
۸ پراکنده‌دل گشت از آن عَیبجُوی. بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی
۹ مرا دستگاهی که پیرامَن است پدر گفت میراثِ جَدِّ من است
۱۰ که ایشان به خِسَّت نگهداشتند. بِه‌حَسرَت بمُردَند و بُگذاشتند.
۱۱ به دستم نیفتاد مالِ پدر که بعد از من افتد به دستِ پسر.
۱۲ همآن‌بِه که امروز مَردُم‌خورند که فردا پس‌از من به یغما بَرند.
۱۳ خوروپوش‌وبخشاوراحت‌رَسان. نگه می چه داری ز بهرِ کَسان.
۱۴ بَرَند از جهان با خود اصحابِ رای. فرومایه مانَد به حسرت به جای.

۱: صخر جنّی: کویند دیوی است که از راه نیرنگ انگشتری سلیمان پیامبر را ربودوچند روز درجای سلیمان نشست. به‌ریو = از راه نیرنگ. ۲: تهیدست: دراینجا قید است. بر خوبرویان مپیچ = پیرامون خوبرویان‌مگرد. که = درحالی که. بی‌هیچ مردم به‌هیچ نیرزد. بی هیچ: صفت مرکّب است برای مردم. بی‌هیچ = بی‌چیز. بینوا. مردم اسم جمع است و با فعل مفرد «نیرزد» می‌آید. ۳: به‌زر = به‌وسیهٔ پول. دیو سپید: آن که رستم در خوان هفتم‌بااو روبه‌رووبراوچیره شد. ۴: ازآسیب‌دشمن دراندیشه باش = بیندیش که‌با زرمیتوان آسیب دشمن‌را دورساخت. ۵: برکف‌بنهی = برکف‌دست‌نهاده به‌این‌وآن بدهی. ۶: قوی = نیرومند. ترسم [که] تو لاغر شوی. حذف«که»روا شمرده شده است. «تو»دراینجا آهنگ تأکید دارد. لاغر در اینجاناتوان. ۷: چو = هنگامی که. منّاع خیر = آن‌که دیگران را از احسان بازدارد. زغیرت = به سبب‌رشك. جوانمردارگ‌نخفت = رگ‌جوانمردآرام‌نگرفت. ۹: پدرگفت دستگاهی که مرا پیرامن است میراث جدّ من است. دستگاه = سامان وثروت. مرا پیرامن = گرد من. میراث جدّ = مرده‌ریگ پدر بزرگ. ۱۰: به‌خسّت = ازراه بخل. به‌حسرت‌بگذاشتندوبمردند. ۱۱: که = تا. ۱۲: به‌یغما = ازراه‌تاراج. آنچه درپیش بینوایان گذاشته میشد در اندك مدّت تاراج میکردند. ۱۳: همآن‌که‌امروز مردم خورند به [است] که فردا پس ازمن به‌یغما برند. حذف‌است «است» روا شمرده‌شده است. ۱۴: اصحاب رای از جهان با خود برند. اصحاب رای = صاحبان اندیشه. فرومایه به حسرت به جای ماند.

۱ به دنیا توانی کـه عقبی خـَری. بخَرجانِ من. ورنه حسرت بـَری.
۲ زر و نعمت آید کـَسی را به کار کـه دیوارِ عقبی کـُند زر نـِگار.
۳ چنان‌خورد و ببخشید کاهـَلِ نظر نـدیـدنـد از آن عـَین بـا او اثر.
۴ به آزاد مـردی سـُتودش کـَسی که در راه ِحق سعی کـردی بسی.
۵ همی گفت سر در گریبان، خجـَل چه کردم که در وی توان بست‌دل.
۶ امیدی که دارم به‌فضلِ خداست. که‌بر سعی‌خود تـکیـه کردن‌خطاست.

حکمت

۷ طریقت همین است. اهلِ یقین نـکـوکار بـودنـد و تقصیر بین.
۸ مشایخ‌همه شب‌دعا خوانده‌اند. سحر گـاه سجّاده افشانـده‌انـد.
۹ کسی گویِ دولت‌زِ میدان‌ربود کـه در بندِ آسایشِ خـلـق بـود.

مثل سر گذشت

۱۰ مقاماتِ مـردان بـه مردی شنو. نه از سعدی، از سهروردی شنو.

۱: توانی که عقبی [را] به‌دنیا خری. به‌دنیا = به‌بهای مال دنیا. که = آن‌که. عقبی‌خری = رستگاری آنجهان را به‌دست آوری. ورنه حسرت بری = و اگر نخریدی برگذشته افسوس میخوری. بری: فعل حال وآینده از مصدر بردن است ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۲: کسی راکه دیوار عقبی زرنگارکند زر ونعمت به‌کارآید. نعمت = مال. دیوار عقبی: اضافهٔ استعاره است. عقبی = آخرت. ۳: اهل نظر از آن عین با او اثر ندیدند = صاحبان بینایی ازآن زر و سیم نشان‌با اوندیدند. ۴: کسی به‌سبب آزاد مردی اورا ستود. ش = اورا. کسی = یك شخص. که = گویان. حق = پروردگار. بسی سعی کردی = بسیار کوشیدی. ۵: خجل [و] سر درگریبان همی گفت = شرمنده وسرافگنده گفت. حذف«و»روا شمرده شده است. چه کردم: باآهنگ سؤال = کاری‌نکردم. در وی دل‌توان بست = به‌آن امیدوار توان‌بود. ۶: فضل = فزونی بخشش. که = زیرا. ۷: طریقت = روش. تقصیر بین: صفت مرکّب است = بینندهٔ تقصیر خویش. ۸: مشایخ = سالخوردگان‌دانشمند. سحرگاه = هنگام صبح. سجّاده افشانده‌اند = جانماز را درگوشه‌ای نهاده‌اند تا خود نمایی نشود. ۹: کسی که دربند آسایش خلق بودگوی دولت ز میدان ربود. گوی دولت: اضافهٔ استعاره است. گوی بردن = پیروزی در چوگانبازی. دولت = بخت. خلق = مردم. ۱۰: مقامات مردان به مردی = گفتار هـای مردان در انسانیت. مقامـات: جمع مقامه = بیانـات. از سهروردی شنو [و] ازسعدی نه. حذف «و» رواشمرده‌شده‌است. از = درباره. سهروردی: شیخ شهاب‌الدین سهروردی دانشمند و استاد سعدی بود. سهرورد: نزدیك زنجـان است.

۱ مرا شیخِ دانایِ مُرشدِ شهاب — دو اندرز فرمود بر رویِ آب
۲ یکی آن که در نفس خودبین مباش — دگر آن که درجمع بدبین مباش.
۳ شنیدم که بگریستی شیخ زار — چو برخواندی آیات اصحابِ نار.
۴ شبی دانم ازهولِ دوزخ نخفت. — به گوش آمدم صبحگاهان که گفت
۵ چه بودی که دوزخ زمن پُرشدی — مگر دیگران را رهایی بُدی.

مثل

۶ بزارید وقتی زنی پیشِ شوی — که دیگر مخر نان زبقّالِ کوی.
۷ به بازارِ گندمفروشان گرای — که این جوفروش است و گندم‌نمای.
۸ نه از مُشتری کاز دِحامِ مگس — به یك هفته رویش ندیده است کس.
۹ به دلداری آن مردِ صاحب نیاز — به زن گفت ای روشنایی بساز.
۱۰ به امیدِ ما کُلبه اینجا گرفت. — نه مردی بُوَد نفع از او واگرفت.
۱۱ رهِ نیکمردانِ آزاده گیر. — چو اِستاده‌ای دستِ افتاده گیر.
۱۲ ببخشای، کآنان که مردِ حقند — خریدارِ بازارِ بی رونقند.
۱۳ جوانمردا گر راست خواهی ولی‌ست. — کرم پیشهٔ شاهِ مردان علی‌ست.

۱: شیخ مرشد شهاب بر روی آب‌دو اندرز مرا فرمود. مرشد = پیشوا. رهبر. برروی‌آب = هنگام‌سفر دریا. ۲:درنفس = درباره خویشتن.درجمع = درمیان آشنایان. ۳:بگریستی = می‌بگریست. ب+ می+ ی: ادات تأکید است. چو = هنگامی که. آیات اصحاب نار = آیه‌های قرآن که‌دربارهٔ دوزخیان است. ۴:دانم [که] شبی ازهول دوزخ نخفت.حذف «که» روا شمرده شده است. شبی = یك شب. هول‌دوزخ = ترس ازجهنّم. به‌گوش‌آمدم = درگوشم آمد. ۵: چه بودی = کاش. دوزخ = جهنّم. شدی = میشد. مگر دیگران‌را رهایی بدی = باشدکه برای دیگران رهایی میبود. ۶: وقتی = یك زمان. بقّال کوی = خواربار فروش‌سرمحلّه که‌نان هم‌داشت. ۷: گرای = روی کن. که = زیرا. گندم نمای‌وجو فروش است = به‌خریدار گندم می‌نماید وجو میفروشد. بهای نان‌گندم دریافت میکند ونان جو به‌خریدار میدهد. جو ارزانتر ازگندم بود ونان جو را برای بینوایان می‌پختند. ۸: ازمشتری نه‌که ازدحام مگس = ازهجوم خریدار نه بل ازهجوم مگس. به = در. ۹: به دلداری = ازراه نوازش. صاحب نیاز = نیازمند. ۱۰:«ما» دراینجا آهنگ تأکید دارد = تو و من و دیگر باشندگان‌کوی. نفع از او و اگر فت[ن] مردی نبود. مردی = انسانیت. گرفت:مصدر بریده‌است. ۱۱:چو = هنگامی که. ۱۲:مردحق = مردخدا. رونق = رواج. ۱۳:اگرراست خواهی جوانمرد ولی‌است. ولی = به‌پروردگارنزدیك شده. کرم = بخشش.

مَثل

۱ شنیدم کـه پیری بـه راهِ حجاز — به هر خُطوَه کردی دو رَکعت نماز
۲ چُنان گرم رَو در طریقِ خدای — کـه خـارِ مُغیلان نکَندی ز پـای.
۳ به آخـر ز وَسوَاسِ خاطرِ پَریش — پسند آمدش در نظر کـارِ خـویش.
۴ به تَلبیسِ ابلیس در چاه رفت — کـه نتوان از این خوبتر راه رفت.
۵ خیالاتِ نـادانِ خَلوَت نشین — بـه هم بر زند عاقبت کفر و دیـن.
۶ صفا هست در آب و آیینه نیز. — و لیکـن صفـا را بـبـایـد تمیز.
۷ گرش رَحمتِ حق نـه دریافتی — غـُرورش سر از جـاده بـرتـافتی.
۸ یکی هاتِف از غَیبَش آواز داد — کـه ای نیکبختِ مُبارَکِ نـهاد
۹ مپندار گـر طاعتی کـرده‌ای — که نُزلی بدین حضرت آورده‌ای.
۱۰ به احسانی آسوده کردن دلی — بـه از اَلْف رَکعت بـه هر منزلی.

مَثل

۱۱ به سرهنگِ سلطان چُنین گفت زن — کـه خیز ای مبارک، درِ رِزق زن.

۱: پیری = یك سالخورده. خطوه = گام. کردی = میکرد. ۲: گرم‌رو = روندهٔ با شوق. طریق خدای = راهی که به‌خانهٔ خدا می‌پیوست. مغیلان: بوتهٔ خاردار است که در بیابان میروید. زپای نکندی = اگر درپای‌او می‌خلید درنمی‌آورد. ۳: به‌آخر = درپایان. وسواس = اندیشه‌های شیطانی. خـاطر پریش: صفت مرکّب است برای وسواس = پریشان کنندهٔ دل. کار خویش درنظرش پسند آمد. درنظرش = درچشم او. ۴: به‌سبب نیرنك شیطان در چاه افتاد. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. که = گویان. راه ازاین‌خوبتر رفت[ن] نتوان. ۵: خیالات خلوت نشین نادان عاقبت کفر و دین[را] به‌هم برزند. خلوت نشین = درتنهایی عبادت کننده. عاقبت = درپایان. کفر ودین به‌هم برزند = دین‌و کفر را بیامیزد. دین = آیین. کفر = ناگرویدن. ۶: درآب وآیینه‌صفا هست. صفا = پاکیزگی وروشنی. ولیکن صفا را تمیز باید = امّا برای پاکیزگی دریافتن‌باید. ۷: گر رحمت حق درنیافتی‌اش‌غرور سرش [را]ازجاده‌برتافتی. رحمت‌حق = بخشایش‌پروردگار. درنیافتی‌اش = او رادرنمی‌یافت. بدو نمیرسید. غرور = فریب. برتافتی = می گرداند. ۸: هاتف = فرشته‌ای که آواز دهد و باشندگان زمین بشنوند. ازغیب آواز دادش. ازپنهان‌درگوش اوگفت. ش = اورا. مبارك = خجسته. ۹: طاعتی = اندك عبادت. که = آن که. نزلی = یك پیشکش. بدین حضرت = به‌درگاه پروردگار. ۱۰: به‌احسانی = به‌وسیلهٔ یك بخشش. دلی = یك‌دل. الف رکعت به هرمنزلی = هزار رکعت‌نماز درهریك منزل. ۱۱: در رزق زن = روزی به دست‌آور.

۱ بِرَو تا ز خوانت نصیبی دهند — کـه فرزندگـانت نظر بـر رهند.
۲ بگفتا بُوَد مَطبخِ امروز سرد. — که سلطان به شب نیّتِ روزه کرد.
۳ زن ازنا امیدی سر انداخت پیش. — همی گفت بـا خود دل از فاقه ریش
۴ که سلطان ازاین روزه‌داری چه‌خواست — کـه اِفطارِ او عیدِ طفلانِ ماست.

حکمت

۵ خورنده که خیرش برآیدزدست — بـه از صایمُ الدَّهرِ دنیا پرَست.
۶ مُسلّم کسی‌را بُوَد روزه‌داشت — که در مانده‌ای را دهد نانِ چاشت.
۷ وگرنه چه‌حاجت که زحمت‌بری — زخود باز گیری و َهم خود خوری.

مَثل

۸ یکی را کَرَم بود و قُوّت نبود. — کَفافش بـه قدرِ مُروَّت نبود.
۹ کـه سِفله خداوندِ هستی مباد، — جـوانمَرد را تنگدستی مبـاد.
۱۰ کسی را که هِمَّت بلند او فتد — مرادش کـم اندر کَمَند او فتد.
۱۱ چوسیلابِ ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بـر بلندی قـرار

۱: زخوان نصیبی دهندت = بهره‌ای ازآنچه برای خوان سلطان فراهم شده است دهندت. دهند: فعل‌مجهول است. ت = تو را. ۲:مطبخ = آشپزخانه. که = زیرا. به‌شب = درشب گذشته. نیّت = آهنگ. ۳:ازفاقه دلریش: صفت مرکّب‌است = به‌سبب بینوابی‌دل‌آزرده. ۴:که = گویان. دومین «که» = در حالی که. افطار = روزه گشودن. عید طفلان = جشن کودکان. ۵:خورنده که خیر زدستش برآید = روزه‌خوار که‌نیکی‌از دستش‌برآید. صائم‌الدّهر = آن که‌ازدیگرمردم‌جهان‌بیشرروزه‌بدارد. دنیاپرست = به‌مال‌دنیاپردازنده. بخیل. ۶:روزه داشت[ن] کسی‌رامسلّم‌بود که نان‌چاشت‌درمانده‌ای‌را دهد. مسلّم = ثابت‌شده. نان چاشت = غذای ظهر. ۷:وگرنه = واگرچنان‌نبود. چه‌حاجت[است]: باآهنك‌سؤال = نیازنیست. حذف «است»روا شمرده‌شده است. زحمت = رنج. ۸: یك شخص بخشش داشت و توانایی [آن] نداشت. کفافش به‌قدر مروّت نبود = درآمد او به اندازهٔ جوانمردی او نبود. بـه اندازهٔ جوانمردی نمیتوانست که ببخشد. ۹:که ادات دعاست. سفله = فرومـایه. [و] جوانمرد را تنگدستی مباد. حذف واو عطف روا شمرده شده است. جوانمرد را = برای بلند همّت. مباد: فعل امر دور و نزدیك‌است ازمصدر بودن: مبوَد. مبواد. [+ الف تـأکید] مبادا. ۱۰:کسی‌را همّت‌که بلند اوفتد = هنگامی‌که ارادهٔ استوار نصیب‌کسی‌شود. مرادش کم‌اندر کمند اوفتد = کمتر پیش‌می‌آید که آنچه را میخواهد و میجوید نیابد. ۱۱: چو = مانند.

نه در خوردِ سرمایه کردی کرم. تُنُك مایه بودی از آن لاجرَم.
بَرَش تنگدستی دو حرفی نوشت که ای خوبفرْجامِ نیکو سِرشت
یکی دست گیرم بـه چندی دِرَم. که دیری‌ست تا من به زندان دَرَم.
به چشم‌اندرش قدرِ چیزی نبود. ولیکـن بـه دستش پشیزی نبود.
بـه خصمانِ بندی فـرستاد مَرْد کـه ای نیکنامانِ آزاد مَرد
بدارید چندی کف از دامنش. اگـر می گُریزد ضمان برمنش.
از آنجا به زندانی آمد کـه خیز و ز این شهر تـا پای داری گریز.
چو مُرغی کـه در باز بیند قفس قرارش نمانَد اندرآن یك نَفَس.
چو بادِ صَبا ز آن میان سَیْر کرد. نه سَیْری که بازش رسیدی به گَرد.
گرفتند حـالی جوانمَرد را که حاضر کند سیم یا مَرد را.
به بیچارگی راهِ زندان گـرفت که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت.
شنیدم که در حَبْس چندی بماند. نه شِکْوَه نوشت و نه فریاد خواند.
زمـانها نیاسود و شبها نخفت. بـر او پارسایی گذر کرد و گفت

۱: درخورد سرمایه کرم نکردی = بیش ازسرمایه می‌بخشید. لاجرم = ناچار. ۲: تنگدستی برش دو حرفی نوشت = یك تنگدست چندکلمه بدو نوشت. ۳: یکی به درمی چند دستم گیر = یك‌بار به‌وسیلهٔ چند درم به‌من کمك کن. که = زیرا. تا = که. ۴: به‌اندرچشمش‌قدر چیزی نبود = درچشم او هیچ چیز ارزش نداشت. ولیکن پشیزی به‌دستش نبود = امّا‌یك سکهٔ‌کم ارزش در دست او نبود. هیچ پول نداشت. ۵: مرد به‌خصمان بندی فرستاد = نزد دشمنان مرد زندانی‌کس فرستاد. نزد طلبکاران او پیغام فرستاد. ۶: چندی کف از دامنش بدارید = چندی اورا رهاکنید. اگر بگریزد ضمانش بر من [است]. «می» ادات تأکید است. ضمان = کفالت. ۷: به‌زندانی = نزد تنگدست بازداشت شده. که = گویان. تا پای‌داری = تا زمانی‌که پایداری توانی‌کرد. پایداری: فعل حال وآینده است و در اینجا آینده را می‌نماید. ۸: چومرغی‌که قفس [را]دربازبیند یك نفس اندرآن قرار نماندش. چو = مانند. درباز: صفت مرکّب است برای‌قفس. ش = اورا. آن اشاره‌به‌قفس وزندان است. نفس = دم. یك نفس قرار نماندش = هیچ قرار نتوانست گرفت. ۹: چوباد صبا = مانند بادخاوری. سیر کرد = گذشت. سیری که باز به‌گردش نرسیدی. باز: مرغ‌تند پرواز است. گرد: هنگام راندن یا رفتن گرد برمیخاست ودر اندك مدّت فرو می‌نشست. به گردش نرسیدی = مدّتی پس از فرو نشستن گرد پای اسب سوار یا پیاده پا بدآنجا میرسید. رسیدی = میرسید. ۱۰: حالی = درحال. که = تا. ۱۱: به‌بیچارگی = ازراه‌درماندگی. که = گویان. مرغ[را]ازقفس رفته گرفت[ن] نتوان. از قفس رفته: صفت مرکّب است برای مرغ. ۱۲: حبس = زندان.

۱ نپندارمت مالِ مردم خوری. چه پیش آمدت تا به زندان دری.
۲ بگفت ای جلیسِ مبارک نفس نخوردم به حیلتگری مالِ کس.
۳ یکی بندیَم شکوه آورد پیش. خلاصش ندیدم به‌جز بندِ خویش.
۴ نیامد به نزدیکِ رایم پسند من آسوده و دیگری پایْ بند.
۵ بمُرد آخر و نیکنامی ببرد. زِهی زِندگانی که نامش نمرد.

حکمت

۶ تنِ زِنده دل خفته در زیرِ گِل بهْ از عالَمی زندهٔ مُرده دل.
۷ دلِ زِنده هرگِز نگردد هلاك. تنِ زنده دل گر بمیرد چه باك.

مَثل

۸ یکی در بیابان سگی تشنه یافت. برون از رَمَق در حیاتش نیافت.
۹ کُلَه دَلْو کرد آن پسندیده کیش. چو حَبل اندر آن بست دَستارِ خویش.
۱۰ به‌خدمت میانْ بست و بازو گُشاد. سگِ ناتوان را دمی آب داد.
۱۱ خبر داد پیغمبر از حالِ مَرد که داوَر گناهانِ او عفوْ کرد.

۱: مال مردم خوری نپندارمت = تورا یك مال مردم خور نپندارم. نپندارم: فعل حال و آینده است از مصدر پنداشتن. در گفتار «نمی‌پندارم» است. مال مردم خور: صفت مرکّب است = ضبط کنندهٔ دارایی دیگران. ت = تورا. ی = یك. ۲: جلیس مبارك نفس = هم نشین خجسته‌دم. به‌حیلتگری = ازراه نیرنگ. فریب کارانه. ۳: یکی بندی شکوه‌ای پیشم آورد. خلاصش را جز به‌بند خویش ندیدم = رهایی اورا دربند خویش دیدم وبس. جز = الّا. ۴: من آسوده و دیگری پای بند به‌نزدیك رایم پسند نیامد. رایم = اندیشهٔ من. و = در آن حال. «بوده» پس از «دیگری پای بند ومن آسوده» مقدّر است. ۵: زهی = خوش است. که = در حالی که. ۶: تن زنده دل‌در زیر گل خفته از عالمی زندهٔ مرده دل به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. زنده دل = دارای احساس انساندوستی. گل = خاك. عالمی = یك جهان. مرده دل = بی‌احساس. ۷: هلاك نگردد = نیست نشود. چه باك: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۸: سگی = یك سگ. درحیاتش بیرون از رمق نیافت. در زنده بودن او بیش از نیم جان به‌نظر نرسید. ۹: : پسندیده کیش = نیکو آیین. دستار خویش [را] چو حبل اندر آن بست. چو حبل = مانند ریسمان. ۱۰: میان [را] به خدمت بست = کمرخویش را برای خدمت بست. آمادهٔ خدمت شد. بازو گشاد = دست خویش را دراز کرد. دمی = درمدّت یك نفس زدن. در اندك زمان. ۱۱: داور = پروردگار. عفو کرد = بخشید.

اندرز

۱ الا گر جفا گاری اندیشه کُن. وفا پیش گیر و کَرَم پیشه کُن.
۲ که حق باسگی نیکویی گُم نکرد کجا گُم کُنَد خَیْر با نیکمرد.
۳ کَرَم کن چنآن کَت بر آید ز دست جهانبان درِ خَیْر بر کَس نبست.
۴ به قِنطارْ زَر بخش کردن ز گَنج نباشد چو قیراطی از دسترنج.
۵ بَرَد هر کَسی بارْ درخوردِ زور. گران است پای ملخ پیشِ مور.
۶ تو با خَلق سهلی کُن ای نیکبخت که فردا نگیرد خدا بر تو سخت.
۷ گر از پا در آید نمانَد اسیر که افتادگان را بُوَد دستگیر.
۸ به آزارْ فرمان مده بر رَهی. که باشد که افتد به فرماندهی.
۹ چو تَمکین و جاهت بُوَد بر دَوام مکن زور بر مَردِ درویشِ عام.
۱۰ که افتد که با جاه و تَمکین شَود. چو بَیْدَق که ناگاه فَرزین شود.
۱۱ نصیحت شنو مَردُمِ دوربین نپاشند در هیچ دل تُخمِ کین.
۱۲ خداوندِ خَرمَن زیان می کُنَد که باخوشه چین سر گِران می کند.
۱۳ نترسد که نِعمت بهمسکین دهند وز آن بارِ غم بر دلِ این نِهند.

۱: الا = آگاه باش. کرم = بخشش. ۲: حق که نیکویی باسگی [را] گم نکرد = درحالی که پروردگار نیکویی کردن با یك سگ را از نظر دور نداشت. خیر با نیك مرد [را] کجا گم کند. خیر = نیکی. کجا گم کند: با آهنگ سؤال = از نظر دور ندارد. ۳: چنآن که از دست برآید کرم کن. جهانبان = پروردگار. بر کس درخیر [را] نبست = از نیکی بر کس دریغ نکرد. ۴: بهقنطار = بهاندازهٔ گنجایش یك پوست گاو. چو قیراطی از دسترنج نباشد = بهاندازهٔ دو دهم گرم از دستمزد نیست. ۵: هر کسی بار درخورد زور برد. درخوردزور = بهاندازهٔ نیروی خود. ۶: با خلق سهلی = بامردم نرمی. که = تا. ۷: [آن] که افتادگان را دستگیر بود کر از پا درآید اسیر نماند. که = آن که. ۸: رهی = غلام. که = زیرا. به فرماندهی افتد = بهفرماندهی رسد. باشد = پیش آید. ۹: چو تمکین وجاهت بر دوام بود = بدآن سبب که قدرت و دستگاه تو پایدار است. درویش عام = بینوای درس ناخوانده. ۱۰: که افتد = زیرا پیش آید. با جاه و تمکین = دارای پایه و دستگاه. چو بیدق = مانند پیادهٔ شطرنج. فرزین = وزیر شطرنج. ۱۱: مردمدوربین نصیحت شنو درهیچ دل تخم کین نپاشند. تخم کین در دل هیچ کس نپاشند = هیچ کس را دشمن خود نمیسازند. ۱۲: خداوند خرمن که با خوشه چین سر گران میکند زیان می کند. خوشه چین = بینوایی که خوشههای گندم وجو را دراطراف خرمن برای خود گرد میآورد. ۱۳: نعمت بهمسکین دهند = مال بهبینوا داده شود. دهند: فعل مجهول است. «آن» اشاره بهنعمت و«این» اشاره بهخداوند خرمن است.

۱ بسا زورمندی که افتاد سخت. بس افتاده را یاوری کرد بخت.
۲ دلِ زیرِ دستان نباید شکست. مبادا که روزی شوی زیرْ دست.

مَثَل

۳ بنالید درویشی از ضعفِ حال بَرِ تُندْ خویِ خداوندِ مال.
۴ نه دینار دادش سیه‌دل، نه‌دانگ. بر او زد به‌سرْباری از طیره بانگ.
۵ دل سائل از جَورِ او خون گرفت. سر از غم بر آورد و گفت ای‌شگفت.
۶ توانگر تُرش‌روی باری چراست. مگر می نترسد ز تلخیِ خواست.
۷ بفرمود کوته نظر تا غلام بِرانَدش به خواری و زجرِ تمام.
۸ به ناکردنِ شُکرِ پروردْگار شنیدم که برگشت از او روزْگار.
۹ بزرگیش سر در تباهی نهاد. عُطاردِ قلم در سیاهی نهاد.
۱۰ شقاوت برهنه‌نشاندش چو سیر. نه بارش رها کرد و نه بارْگیر.
۱۱ فشاندش قضا بر سرْ ازفاقه خاک مُشَعبد صفت کیسه و دستْ پاک.
۱۲ سراپای حالش دگرگونه گشت. بر آن ماجرا روزْگاری گذشت.

۱: بساکه زورمندی سخت افتاد = بسیار است که یك زورمند سخت بر زمین خورد. آن که یك‌زورمند سخت بر زمین‌خورد بسیار است. بس + الف اسناد = بسیار است. که = آن که. بخت بس افتاده‌را یاوری کرد. ۲: مبادا: فعل امر دور ونزدیك‌است از مصدر بودن. مبود[+ الف‌تأکید] مبواد. مبادا. روزی = یك روز. ۳:درویشی = یك بینوا. ضعف = ناتوانی. خداوند مال = دارای زر. توانگر.۴:سیه دل نه دینار ونه دانگ دادش. مرجع ضمیر «ش» درویش است. دینار = سکّهٔ طلا. دانگ = یك ششم دینار. باری‌از طیره‌به سراو بانگ زد. باری = یك بار. طیره = سبك‌کردن. ۵: سائل = خواهنده. جور = ستم. ۶: باری توانگر چرا ترشروی است. تروشروی = روی درهم‌کشیده. باری = به هر حال. مگر = مانا. ظاهراً. ز تلخی خواست نمیترسد. خواست = نیازمند شدن. ۷: کوته نظر بفرمود = خداوند مال دستور داد. غلام = خدمتگزارش. به‌خواری و زجرِ تمام براندش. زجر = دورکردن. مرجع ضمیر «ش» درویش است. ۸: به = به‌سبب. ۹: سر در تباهی نهاد = به‌سوی نیستی رفت. عطارد قلم‌درسیاهی نهاد = دبیر فلك سرنوشت اورا تیره رقم کرد. ۱۰: بدبختی اورا برهنه نشاند مانند سیر. نه بار و نه بارگیر رها کردش = نه کالا برای او گذاشت ونه چهارپای بارکش. ۱۱: قضا ازفاقه خاك بر سرش افشاند.قضا = حکم پروردگار. فاقه = تنگدستی. مشعبدصفت دست‌وکیسه پاك: وجه وصفی است.مشعبدصفت = مانندشعبده‌باز. پاك:دراینجا = خالی. ۱۲:ماجرا = آنچه گذشت. روزگاری = یك‌مدّت

۱ غُلامش به دستِ کریمی فُتاد — تـوانگرْ دل ودست و روشن نِهاد.
۲ به‌دیدارِ درویشِ آشُفته حـال — چُنان شاد بودی که مِسکین بـه‌مال.
۳ شبانگه یکی بر درش لُقمه‌جُست — ز سختی کَشیدن قَدَمهاشْ سُست.
۴ بفرمود صاحبنظر بـنـده را — کـه خشنود کن مردِ دَرمَنده را.
۵ چو نزدیك بُردش ز خوان بهره‌ای — بـر آوَرْد بیخـویشتن نعـره‌ای.
۶ شکسته دل آمد برِ خواجه باز — عیان کـرده اشکش به دیباچه راز.
۷ بپرسید سالارِ فرخنده خـوی — که اَشکت ز جَوْرِ کِهْ آمد به‌روی.
۸ بگفت اندرونم بشوریـدْ سخت — بـر احوالِ آن پیرِ شوریده بخت.
۹ که مَملوكِ وُی بودم اندر قدیم، — خـداوندِ اسباب و امـلاك و سیم.
۱۰ چو کوتاه شد دستش از عِزّ و ناز — کُنَد دستِ خواهش به درها دَراز.
۱۱ بخندید و گفت ای پسر جَوْر نیست. — سِتم بر کَس از گردشِ دَوْر نیست.
۱۲ همان تند خوی است بازارْگان — کـه بُردی سر از کِبرْ بر آسمان.
۱۳ من آنم که آن روز از در براند. — بـه روزِ منش دَوْرِ گیتی نِشانـد.

۱: غلامش به‌دست کریمی توانگر دل‌ودست وروشن‌نهاد فتاد. دل‌و دست توانگر + روشن نهـاد: دو صفت مرکّب است برای «کریمی». کریمی = یك بخشنده. ۲: به‌دیدار درویش آشفته حال چنان‌شاد بودی که مسکین به‌مال [بود]. به‌دیدار = ازدیدن. بودی = می‌بود. مسکین به‌مال = بینواهنگام‌به‌دست آوردن‌دارایی. ۳:شبانگه یکی ز سختی کشیدن‌قدمهاش سست بر درش‌لقمه‌جست. یکی = یکی‌شخص. زسختی کشیدن‌قدمهاش سست: صفت‌مرکّب است برای «یکی». لقمه جست = پارهٔ نان‌طلب‌کرد. قدمهاش. پاگذاشتن وپیش رفتن او. ۴: صاحبنظر بنده را بفرمود = روشن فکرخدمتگزار راگفت. درمنده: ممال درمانده است. ۵:چو بهره‌ای زخوان نزدیکش‌برد. چو = هنگامی که. بیخویشتن نعره‌ای‌برآورد = ازخود بیخبر یك بانگ زد. ۶: شکسته دل بر خواجه بـاز آمد. مرجع ضمیر مستتر سوم شخص درفعل «آمد» غلام است. اشك به‌دیباچه‌اش راز [را] عیان[ ]کرده: وجه وصفی است. عیان = آشکار. دیباچه‌اش = چهرهٔ او. راز = شکسته دلی او. ۷: ز جورکه اشك بـه رویت آمد: جملـهٔ سؤال است. جور = ستم. ۸: بگفت بـر احوال آن پیر شوریـده بخت [و] خداوند اسباب و املاك و سیم کـه اندر قدیم مملوك وی بودم اندرونم سخت بشورید. ۹: مملوك = زرخرید. خداوند اسباب واملاك = دارندهٔ دستگـاه و زمین. ۱۰: چـو = از آنجا کـه. عزّ = ارجمندی. دست خـواهش به درهـا دراز کند. خواهش = خواستن، گـدایی. ۱۱: جـور = ستم. دور = روزگـار. ۱۲: همـآن تند خـوی بـازرگان است که ازکبرسر بر آسمان بردی. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. سر برآسمان بردی = گردن می‌افراشت. ی + می: ادات تأکید است. ۱۳: دور گیتی به‌روز من نشاندش.ش = او را.

۱ نگه کرد باز آسمان سوی مـن. فرو شُست گَردِ غم از روی من.
۲ خدا گر ز حکمت ببندد دری گُشاید بـه رحمت درِ دیگَری.
۳ بسـا مُفلِس بینوا سیر شد. بسـا کارِ مُنعِمِ زِ بَرْ زیـر شد.

مَثل

۴ یـکـی سیرتِ نیکمردان شنو اگر نیک بختی وَ مردانه رَو
۵ که شبلی ز حانوتِ گندمفروش به دِه بُرد انبانِ گندم به دوش.
۶ نِگه کرد و موری در آن غَلّه دید کـه سر گشته هر گوشه‌ای میدَوید.
۷ ز رحمت بر او شب نیارَست خُفت. به مَأوایِ خود بازش آوَرْد و گفت
۸ مُرُوَّت نباشد که این مورِ ریش پراکنده گردانم از جـای خویش.

اندرز

۹ دَرونِ پراکندگـان جَمع دار کـه جمعیّتَت بـاشد از روزگار.
۱۰ چه خوش گفت فردوسیِ پاکزاد کـه رحمت بر آن تُربتِ پاك باد.
۱۱ میازار موری که دانه کَش است که جان دارد وجانِ شیرین خَوش است.
۱۲ مَزَن بر سرِ ناتوان دست زور. که روزی به پایش نیفتی چـو مور.

۱: آسمان باز سوی من نگه کرد. باز: قید زمان است = بار دیگر. آسمان سوی من نکه کرد = رحمت پروردگار به‌سوی من آمد. ۲: حکمت = دانش. دری [را] ببندد = یك در را ببندد. ز رحمت = ازراه بخشندگی. در دیگری [را] گشاید = یك در دیگر را می‌گشاید. ۳: بسا [که] مفلس بینوا سیر شد. حذف «که» روا شمرده‌شده است. بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. که = آن که. مفلس = زر ازدست داده. سیر = بی‌نیاز. منعم = دارای نعمت ومال. زبر زیر شد = ازبالا به‌پائین رفت. ۴: اگر نیك‌بخت ومردانه روی یکی سیرت نیك مردان [را] شنو. یکی = یك بار. سیرت = روش. «ی» چسبیده بـه «نیك بخت» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. ۵: کـه = آن که. شبلی: ابـوبکر دلف شبلی عارف بود ۲۳۴ - ۲۴۷ ه. انبان گندم [را] ز حانوت گندمفروش به‌ده برد. حانوت = دکّان. ۷: رحمت = بخشایش. شب خفتـ[ن] نیـارست. خفت: مصدر بریـده است. باز آوردش = اورا بازگرداند. ۸: مروّت نباشد = جوانمردی نیست. که = آن که. ریش = زخم برداشته. ۹: جمع = گرد آمده. کـه از روزگـار جمعیّت بـاشدت = تا تـو را خـاطر از روزگـار جمع باشد. ت = تـو را. ۱۰: چـه‌خوش = عجب نیکو. کـه: ادات دعاست. رحمت = بخشایش پروردگار. آن تربت پاك = خاك گور فردوسی. ۱۱: دومین «که» = زیرا. ۱۲: که‌روزی به‌پایش‌نیفتی‌چو مور = تا یك روز زیرپای او نیفتی‌مانند مور

۱ دَرونِ فرو ماندگان شاد کن، ز روزِ فروماندگی یاد کن.
۲ نبخشود بر حالِ پروانه شمع، نگه کن که چون سوخت‌در پیشِ جمع.
۳ گرفتم ز تو ناتوانتر کَسی‌ست، تواناتر از تو هم آخِر کَسی‌ست.
۴ ببخش ای‌پسر، کآدمیزاده صَید به احسانْ تَوان کردو وَحشْی به قَید.
۵ عدُوْ را به اَلطافْ گردن ببند، که نتوان بریدن به تیغ آن کمند.
۶ چو دشمن کَرَم بیندولطف‌وجود نیاید دگر خُبث از او در وُجود.
۷ مکن بَد، که بَدبینی ازیارِنیك، نرویَد ز تُخمِ بَدی بارِ نیك.
۸ چوبادوست دُشوار گیری‌و تَنگ نخواهد که بیند تو را نقش ورنگ.
۹ وگرخواجه بادشمنان نیك‌خوست بسی بر نیاید که گردند دوست.

مَثل

۱۰ به ره بر یکی پیشم آمد جوان به تك در پی‌اش گوسفندی دَوان.
۱۱ بدو گفتم آن ریسمان است وبند که می‌آورَد از پی‌ات گوسفند.
۱۲ سَبُك طَوْق وزنجیر ازاو باز کرد، چپ و راست پوییدن آغاز کرد.

۲: شمع بر حال پروانه نبخشود. درپیش جمع چون سوخت = پیش چشم مجلسیان چگونه سوخت و به‌پایان رسید. پروانه روشنی شمع را دیده به سوی آن میرود و بالش در شعلهٔ شمع میسوزد. ۳: گرفتم [که] = فرض کردم آن که. حذف «که» روا شمرده شده است. آخر کسی هم ز تو ناتوانتر است. کسی = یك شخص. ۴: ای‌پسر = ای فرزند. که = زیرا. آدمیزاده [را] به احسان و وحشی [را] به‌قید صید توان کرد. صید توان کرد = شکار کردن توان. کرد: مصدر بریده است و فعل مجهول «توان» جمله را کامل میکند. به احسان = به وسیلهٔ نیکویی. دهش. وحشی = جانور غیر اهلی. به قید = به وسیلهٔ تله. ۵: عدو را گردن به‌الطاف ببند = گردن دشمن رابه‌وسیلهٔ نیکویی‌ها به‌بند درآور. که = زیرا. آن کمند [را] به تیغ بریدن نتوان = ریسمان الطاف را با شمشیر نتوان برید. ۶: چو = هنگامی که. کرم + لطف + جود = بخشش + نیکویی + دهش. دگر از او خبث در وجود نیاید = از آن پس پلیدی از او پیدا نمیشود. ۷: که = زیرا. بدی = بد کردن. ۸: چو = هنگامی که. تنگ: دراینجا = سخت. تو را نقش ورنگ = آرایش جامه برای‌تو. ۹: بسی برنیاید = دیری نگذرد. ۱۰: یکی جوان گوسفندی به‌تك درپی‌اش دوان‌بره پیشم بیامد. به‌تك = درتاخت. گوسفندی‌درپی‌اش‌به‌تك‌دوان: وجه‌وصفی است. گوسفندی = یك گوسفند. ۱۱: آن ریسمان وبند است که گوسفند [را] ازپی‌ات‌می‌آورد. ۱۲: سبك: قید است = زود. طوق = گردن‌بند. حذف «و» میان دو جمله روا شمرده شده است. پوییدن = رفتار تند.

۱ بەره درپیِ‌اش همچُنآن می‌دوید. که جو خورده بوداز کفِ مَردوخوید.
۲ چوباز آمد از عَیش وبازی به‌جای مـرا دید و گفت ای خداوندِ رای
۳ نـه آن ریسمان می‌بَرد با منش که احسان کَمندی‌ست در گردنش.
۴ به لُطفی که دیده است پیل دَمان نیارَد همی حَمله بر پیلبان.

اندرز

۵ بَدان‌را نوازش کن‌ای‌نیك مَرد. که‌سگ پاس‌دارد چونانِ توخَورد.
۶ بر آن‌مرد کُنُد است دندانِ یوز کـه مالد زبان بـر پنیرش دو روز.

مَثل

۷ یکی‌روَبهی دید بی دست وپای. فرو ماند درلُطف و صُنعِ خدای
۸ که چون زند گانی به‌سر می‌بَرد. بدین دست‌وپای از کجا می‌خورد.
۹ دراین‌بود درویشِ شوریده‌رنگ که شیری بیامد شُغالی بـه چَنگ.
۱۰ شُغالِ نگون‌بخت راشیر خورد. بمانْد آنچه‌روباه از آن سیر خورد.
۱۱ دِگَر روز بـاز اتّفاق اوفتاد که روزیَ‌رسان قوتِ روزش بداد.
۱۲ یقین دیده را مَردِ بیننده کـرد. شد و تَکیَه بر آفریننده کـرد
۱۳ که‌زین پس به کُنجی نشینم چومور. که روزی نخوردند پیلان بـه زور.

۱: که = زیرا. از کف مرد جو و خوید خورده بود. خوید = قصیل. سبزه. علف. ۲: چو = هنگامی که. عیش = خوشی. به‌جای بازآمد = به‌جای خویش بازگشت. ۳: آن‌ریسمان با من نمی‌بردش. ش = اورا. که = بل. «احسان» دراینجا آهنگ تـأکید دارد = نیکویی. کمندی = یك ریسمان. مرجع ضمیر «ش» گوسفند است. ۴: پیل دمان به‌لطفی کـه دیده است بر پیلبان همی حمله نیارد. به = به‌سبب. لطف = مهربانی. حمله = یورش. ۵: که = زیرا. سگ‌چونان‌تو[را]خورد پاس‌دارد. پاس‌دارد = نگاهبانی‌میکند. چو = هنگامی که. ۶: دندان یوز برآن مردکه دو روز زبان بر پنیرش مـالد کند است. یوز = تولهٔ شکاری. ۷: فروماند = نتوانست که‌دریابد. لطف = نیکویی. صنع = آفرینش. ۸: که = گویان. چون = چگونه. ۹:دراین بود = این می گفت. درویش شوریده رنگ = بینوای حال دگرگون شده. شوریده رنگ: صفت مرکّب‌مفعولی است. که = هنگامی. شیری = یك شیر. شغالی به چنگ: صفت مرکّب است. ۱۰: سیر: قید است. ۱۱: دگر روز: اضافهٔ مقلوب است. اتفّاق اوفتاد = پیش‌آمد. که = آن که. قوت = خوراك. ۱۲:دیده را = آنچه را دیده بود. شد = رفت. ۱۳: که = گویان. کنجی = یك گوشه. چو = مانند. دومین «که» = زیرا.

۱ زنخدان فروبرد چندی به جَیب … که بخشنده روزی فرستد ز غَیْب،
۲ نه بیگانه تیمار کردش، نه دوست. … چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست.
۳ چو صبرش نماند از ضعیفی وَ هوش … ز دیوار آوازش آمد به گوش
۴ برو، شیر درّنده باش ای دَغَل. … مَینداز خود را چو روباهِ شَل.
۵ چنان سعی کن کز تو مانَد چو شیر. … چه باشی چو روبه به وامانده سیر.

اندرز

۶ چو شیر آن که را گردنِ فَربه است … گر افتد چو روبه سگ از وی بِه است.
۷ به چنگ آر و با دیگران نوش کن. … نه بر فَضْلَهٔ دیگران گوش کن.
۸ بخور تا توانی به بازوی خویش … که سعیت بوَد در ترازوی خویش.
۹ چو مردانْ بِبَر رنج و راحت رسان. … مُخَنَّث خورَد دسترنجِ کسان.
۱۰ بگیر ای جوان دستِ درویشِ پیر. … نه خود را بیفگن که دستم بگیر.
۱۱ خدا را بر آن بنده بخشایش است … که خَلق از وُجودش در آسایش است.
۱۲ کَرَم وَرزَد آن سر که مغزی در اوست … که دون همّتانند بی مغز و پوست.

۱: چندی زنخدان به جیب فرو برد = یک زمان چانهٔ خویش را به گریبان برد. یک چندسر به زیر انداخت. که = تا. غیب = پنهان. ۲: نه بیگانه تیمارش کرد [و] نه دوست. حذف «و» روا شمرده شده است. تیمارش کرد = اورا پرستاری کرد. دراندیشهٔ اوبود. رگ واستخوان ماندش چو چنگ. چنگ: ساز است که استخوان بندی وچند تار دارد. ش = اورا. چو = مانند. ۳: هنگامی که ازناتوانی اورا شکیب وهوش نماند ز دیوار آواز به گوشش آمد. ۴: دغل = نادرست. چو = مانند. ۵: «ماند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. چه باشی: با آهنگ سؤال = مباش. ۶: آن راکه گردن فربه است چو شیر = آن که گردن فربه دارد مانند شیر. چو روبه = مانند آن روباه بی دست و پای. ۷: نوش کن = با لذّت بخور. مانند شده درجای مانند به کار رفته است. نوش = انگبین. بر فضلهٔ دیگران گوش مکن = منتظر آنچه از دیگران بازماند مباش. ۸: تا توانی به وسیلهٔ بازوی خویش بخورتاسعیت در ترازوی خویش بود. سعیت در ترازوی خویش بود = آنچه فراهم کرده‌ای دراختیار تو باشد. ۹: چومردان = مانند صاحبان همّت. مخنّث = مردی که صفات زنان دارد. دراینجا باید با آهنگ تأکیداداشود. ۱۰: خودرا نبیفگن. گویان. ۱۱: خدارا برآن بنده که خلق ازوجودش در آسایش است بخشایش است. خدارا بخشایش است = پروردگار می بخشد. خلق = مردم. وجودش = هستی او. ۱۲: آن سر که مغزی دراوست کرم ورزد. کرم ورزد = بخشایش میکند. که دون همّتان بی پوست و مغزند. که = درحالی که. دون همّت = پست همّت. بی اراده.

۱ کسی نیک بیند به هر دو سرای — که نیکی رساند به خلقِ خدای.

مَثَل سرگذشت

۲ شنیدم که مردی‌ست پاکیزه بوم، — شناسا و رهرو در اقصای روم.
۳ من و چند سالوكِ صحرا نورد — برفتیم قاصدِ به دیدارِ مرد.
۴ سر و چشم هر یك ببوسید و دست. — به تمکین و عِزّت نشاند و نشست.
۵ زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی‌مروّت چو بی بر درخت.
۶ به خُلق و لطف گرمرو مرد بود. — ولی دیگدانش عجب سرد بود.
۷ همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع.
۸ سحر گه میان بست و در باز کرد. — همان لطفِ دو شینه آغاز کرد.
۹ جوانی که شیرین و خوش طبع بود — و با ما مسافر در آن ربع بود
۱۰ مرا بوسه گفتا به تصحیف ده. — که درویش را توشه از بوسه بِه.
۱۱ به خدمت منه دست بر کفشِ من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن.

۱: کسی که نیکی به‌خلق خدای رساند به هر دو سرای نیك بیند. بیند: فعل حال و آینده است از مصدر دیدن. به‌هر دو سرای = در دو جهان. خلق = آفریدگان. ۲: شنیدم که مردی پاکیزه بوم [و] شناساور هرودر اقصای روم است. که = آن که. مردی = یك مرد. پاکیزه بوم: صفت مرکّب است = باشندهٔ سرزمین‌پسندیده. شناسا ور هرو = عارف‌وسالك طریقت. اقصای روم = یك نقطهٔ دور آسیای صغیر. ۳: سالوك صحرا نورد = رهروبیابان گرد. به دیدار مرد قاصد برفتیم. به‌دیدار مرد قاصد: صفت‌مرکّب است = آهنگ دیدارآن مردکرده. ۴: دست وسر وچشم هر یك [را] ببوسید. به‌تمکین وعزّت = با احترام وکرامی داشتن. ۵: زر و زرع و شاگرد ورخت ولی‌بی مروّت چوبی بر درخت دیدمش. زرع = کشت. شاگرد = خدمتگزار. رخت = لوازم خانه. ولی = امّا. بیمروّت = بی کرم. چو = مانند. بی بردرخت: اضافهٔ مقلوب است = درختی که میوه نمیدهد. ۶: خلق‌ولطف = خوی‌خوش‌ومهربانی. گرمرو = باشتاب‌رونده.ولی = امّا.دیگدانش = آشپزخانهٔاو. عجب سرد بود. چنآن مینمود که‌درآشپزخانهٔ اوغذا فراهم نمیشود. ۷: همه شب زتسبیح‌وتهلیل قرار وهجوع‌نبودش‌وما را ز جوع [نبود]. قرار وهجوع‌نبودش = اورا آرام‌وخواب‌نبود. آرام نمیگرفت و خواب نمیکرد. ز = به‌سبب. تسبیح و تهلیل = گفتن سبحان‌الله و لااله الاالله. ۸: سحرگه = بامدادان. میان‌بست = آماده شد. لطف = مهربانی. ۹: خوش طبع = نیکوسرشت. ربع = سرای. ۱۰: گفتامرابوسه‌به‌تصحیف‌ده. گفتا: گفت + الف‌شگفت. تصحیف = تغییر دادن نقطه‌های واژه. که = زیرا. درویش را توشه از بوسه به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. درویش را = برای بینوا. ۱۱: به‌خدمت = از راه کرنش.

حکمت

۱ به ایثارْ مَردانْ سَبَق بُردەاند. نه شب زندەدارانِ دل مُردەاند.
۲ هم این دیدم از پاسبانِ تتار دلِ مُرده و چشمِ شب زِندەدار.
۳ کَرامت جوانمَردی و ناندهی‌ست. مقالاتِ بیهوده طبلِ تُهی‌ست.
۴ قیامت کَسی بینی انـدر بهشت که‌معنی طلب کرد ودَعوی بهشت.
۵ به‌معنی توان کرد دَعوی دُرُست. دمِ بیقَدَمْ تکیه گاهی‌ست سُست.

مَثَل

۶ شَنیدم در ایّامِ حاتِم کـه بود به خَیل اندرش باد پایی چو دود
۷ صَبا سُرعتی رَعْد بانگ اَدهمی. کـه بر برق پیشی گرفتی همی
۸ یکی سَیل رفتارِ هامون نَوَرْد که باد ازپی‌اش بازماندی‌چو گَرد.
۹ به‌تَک ژاله‌میریخت بر کوه‌ودشت. تـو گفتی مگر ابرِ نَیسان گذشت.
۱۰ از اَوْصافِ حاتِم به‌هر مَرز وبوم بگفتند برخـی بـه سلطانِ روم

۱: مردان به‌ایثار سبق برده‌اند. به‌ایثار = ازراه مقدّم داشتن سود دیگران بر نفع خویش. مردان = دارندگان صفـات پسندیده. سبق برده‌اند = پیشی گرفته‌اند. شب زنده داران دل مرده نی‌اند. «اند» فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. دل‌مرده: صفت مرکّب است = بی‌احساس. بی‌مهر. ۲: این دل مرده وچشم شب زنده‌دار [را] ازپاسبان تتار هم دیدم. پاسبان تتار = سرباز نگهبان مغول. ۳: کرامت = بزرگواری. ناندهی = دیگران‌را خوراندن. مقالات = گفتارها. طبل تهی: مانند شده درجای مانند است. ۴: قیامت: قیدزمان است = روز رستخیز. کسی [را] کـه دعوی [را] بهشت ومعنی طلب کرد اندر بهشت بینی. معنی = آنچه ازگفتار و کردار خواسته شده است. آرش. طلب کرد = خواست. دعوی[را] بهشت = ادّعا را رها کرد. ۵: دعوی [را] به‌معنی درست توان کرد. به‌معنی = به‌وسیلهٔ آرش. دعوی = ادّعا. دم = نفس زدن. گفتار. قدم = پیش رفتن. ۶: شنیدم کـه در ایّام حاتم بادپایی چو دود اندر خیلش ببود. ایّام = روزگار. حاتم ازقبیلهٔ طی به‌جوانمردی و بخشندگی شناخته شده است. خیل = گروه اسبان. بادپایی‌چو دود = یك اسب تندروسیاه رنگ. ۷: صبا سرعت: صفت مرکّب‌است = تندرو مانند بادخاوری. رعد بانگ = دارای آواز تندر. ادهم = سیاه. گرفتی = میگرفت. ۸: سیل = آب بسیار که ازبرف وباران‌روان شود. هامون نورد = دشت پیما. بازماندی = بازمی‌ماند. چو = مانند. ۹: درتاختن بر کوه و دشت سنگ ریزه میریخت. مگر = باشدکه. ظاهراً. از ابر نیسان که‌ماه دوم بهار است گاه تگرگ میریزد. ۱۰: اوصاف جمع وصف است. هرمرزوبوم = همهٔ کشورها. برخی = اندك.

۱ که همتای او در کرم مردْ نیست. — چو اسبش به جولانِ ناورد نیست
۲ بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرّد عقاب.
۳ به دستورِ دانا چنین گفت شاه — که دعویِ خجالت بُود بی گواه.
۴ من از حاتم آن اسبِ تازی نژاد — بخواهم، گر او مکرمت کرد و داد
۵ بدانم که در وی شکوهِ مهی ست. — و گر رد کند بانگِ طبلِ تهی ست.
۶ رسولی هنرمندِ عالم به طی — روان کرد و ده مردْ همراهِ وی.
۷ به منزلگهِ حاتم آمد فرود. — برآسود چون تشنه بر زنده رود.
۸ سماطی بیفگند و اسبی بکشت. — به دامن شکر دادشان، زر به مشت.
۹ شب آنجا ببودند و روزِ دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر.
۱۰ همی گفت حاتم پریشان چو مست. — به دندان ز حسرت همی کَنْد دست
۱۱ که ای بهره‌ور موبدِ نیکنام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام.
۱۲ من آن بادْ رفتارِ دلدل شتاب — ز بهرِ شما دوش کردم کباب
۱۳ که دانستم از هولِ باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل.
۱۴ به نوعِ دگر رویْ و راهم نبود. — جز او بر درِ بارگاهم نبود.
۱۵ مروّت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش.

۱: کرم = بخشندگی. چو = مانند. جولان ناورد = گردیدن درمیدان جنگ. ۲: چو = مانند. بالای سیرش = برتر از رفتار او. ۳: دستور = وزیر. شاه: دراینجا سلطان‌روم‌است. دعوی‌بی‌گواه‌خجالت‌بود = بی گواه ادّعاکردن شرمندگی‌است. ۴: تازی = عرب. مکرمت = جوانمردی. ۵: شکوه مهی = فرّ بزرگواری. ردکند = نپذیرد. بانگ طبل‌تهی: مانند شده درجای مانند است. ۶: رسولی = یك فرستاده. عالم به طی: صفت مرکّب است = ازسرزمین طی آگاه. ۷: چون = مانند. زنده رود: از اصفهان میگذرد. ۸: سماطی = یك سفره. شکر به‌دامن [و] زر به‌مشت دادشان = با دامن شیرینی وبا مشت زر به آنان داد. ۹: صاحب خبرآنچه دانست‌بگفت = دستور پیام سلطان‌را رساند. ۱۰: پریشان = آشفته. چو = مانند. ز حسرت همی‌دست به‌دندان‌کند = به‌سبب اندوه برآنچه گذشته‌بود پشت‌دست به‌دندان همی‌گزید. ۱۱: که = گویان. موبد = دانشمند. م = مرا. چرا پیش این پیام[را] نگفتی‌ام = کاش درآغاز دیدارپیام‌را به‌من‌میگفتی. م = مرا. ۱۲: باد رفتاردلدل‌شتاب: دو صفت‌مرکّب است. دلدل: قاطراهدا شده‌به‌پیامبرا کرم‌بودوحضرت‌امیر بر‌آن می‌نشست. ۱۳: که = زیرا. هول = ترس. سیل = آب‌بسیار که‌ازباران‌وبرف‌روان‌شود. خیل = گروه‌اسبان. ۱۴: به‌گونهٔ دیگر روی نداشتم وراهی در پیش‌نمیدیدم. ۱۵: مرّوت = جوانمردی. دل‌از فاقه ریش: صفت مرکّب است. فاقه = بینوایی. دراینجا: گرسنگی. ریش = زخم برداشته.

۱ مرا نام باید در اقلیم فاش. دگر مرکبِ نامور گو مباش.
۲ کسان را درم داد و تشریف و اسب. طبیعی‌ست اخلاقِ نیکو، نه کسب.
۳ خبر شد به‌روم از جوانمردِ طی. هزار آفرین گفت بر طبعِ وی.

مَثَل

۴ ز حاتم بدین گفته راضی مشو. از آن خوبتر ماجرایی شنو.
۵ ندانم که گفت آن حکایت به‌من که بوده است فرماندهی در یمن.
۶ زنام‌آوران گوی دولت ربود که در گنج بخشی نظیرش نبود.
۷ توان گفت او را سحابِ کرم. که دستش چو باران فشاندی درم.
۸ کسی نامِ حاتم نبردی برش که سودا نرفتی از آن بر سرش.
۹ که چند از مقالاتِ آن باد سنج که نه ملك دارد، نه فرمان، نه گنج.
۱۰ شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت. چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.
۱۱ دَرِ ذکرِ حاتم کسی باز کرد. دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد.
۱۲ حسد مرد را برسرِ کینه داشت. یکی را به‌خون‌خوردنش بر گماشت

۱: مرا نام‌درجهان فاش باید. دگر = ازآن پس. ۲: درم = پول. تشریف = خلعت. جامهٔ گرانبها. اخلاق نیکو طبیعی‌ست [و] کسب نه. حذف«و» روا شمرده شده است. اخلاق: جمع خلق = خویها. طبیعی = ذاتی. کسب = به‌دست آوردن. آموخته. ۳: از جوانمرد طی خبر به‌روم شد. شد = رفت. جوانمرد طی = حاتم. فاعل «گفت» سلطان روم است. طبع وی = سرشت حاتم. ۴: ماجرایی = یك ماجرا. آنچه روی‌داده است. ۵: فرماندهی = یك فرمانده. ۶: گوی دولت ربود = دربخت کامیاب شد. در چوگانبازی گوی را از پیش حریف میربایندواز دروازه میگذرانند. که = زیرا. نظیرش = مانند او. ۷: سحاب کرم: اضافهٔ تشبیه‌است = ابر بخشندگی. که = زیرا. دستش‌درم فشاندی چو باران. درم = پول. فشاندی = می‌پاشید. چو = مانند. ۸: کسی نام حاتم راکه برش‌میبرد ازآن سودا بر سرش میرفت. که = هنگامی که. سودا = ماخولیا. در اینجا: خشم. نبردی + نرفتی = نمیبرد + نمیرفت. ۹: که = گویان. ازمقالات آن باد سنج چند: با آهنگ‌سؤال = گفتار دربارهٔ آن یاوه‌کار بس است. نه ملك [و] نه‌فرمان [و] نه گنج دارد. حذف«و» روا شمرده شده است. ملك = پادشاهی. ۱۰: جشنی ملوکانه = یك‌جشن شاهانه. اندر آن بزم‌خلقی [را] نواخت چو چنگ. خلقی = یك گروه مردم. چو چنگ = مانندساز خمیده که با دست‌نواخته میشود. ۱۱: ذکر = یادکردن. کسی = یك شخص. ثنا = ستایش. ۱۲: حسد = رشك. کینه = دشمنی. خون‌خوردنش = خون او را ریختن و خون بها نپرداختن. در اینجا: بی‌گناه او را گشتن.

۱ که تا هست حاتِم در اَیّامِ من — به نیکی نخواهد شدن نامِ من.
۲ بلاجوی راهِ بَنی طَی گرفت. — به کُشتنِ جوانمرد را پَی گرفت.
۳ جوانی به ره پیشباز آمدش — کِز او بوی اُنسی فراز آمدش
۴ نکو روی و دانا و شیرین زبان. — بَرِ خویش بُردآن شَبَش میهُمان.
۵ کَرَم کردو غم خوردو پوزش نَمود. — بَدَ اَندیش را دل به نیکی رُبود.
۶ نهادش سَحَر بوسه بردست و پای — که نزدیکِ ما چند روزی بپای .
۷ بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مُهمّی عظیم.
۸ بگفت اَر نِهی با من اندر میان — چو یارانِ یکدِل بکوشم به‌جان.
۹ به‌من‌دار گفت ای‌جوانمَرْد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش.
۱۰ در این بوم حاتِم شناسی مگر — که فرخنده رای است ونیکو سِیَر.
۱۱ سرش پادشاهِ یَمَن خواسته‌است. — ندانم چه کین درِ میان خاسته است.
۱۲ گرم ره نمایی بدآنجا که اوست — هم‌آن چشم دارم زلطفِ تو دوست.

۱: که = گویان. ایّام: جمع یوم = روزها. روزگار. ۲: بلاجوی = جویندهٔ رنج بر دیگران. دراینجا: خونخوار یاد شده. به = برای. جوانمرد را پی گرفت = از پی جوانمرد رفت. ۳: درراه یك برنا پیشبازش آمد. ش = اورا. بوی‌انسی ازاو فرازش آمد = ازسوی جوانمرد بوی اندك الفت پیش‌اوآمد. نشان خوگر شدن درچهرهٔ او دید. ۴: آن شب بر خویش میهمان بردش. ش = اورا. ۵: کرم = بخشندگی. به‌نیکی بداندیش را دل ربود = به‌وسیلهٔ نیکی دل بلای‌جوی را به‌دست آورد. ۶: بامداد بوسه‌بر دست‌وپایش نهادگویان. چند روزی‌نزدیك‌ما بپای = یك‌چندروز نزد من وخانواده‌ام بمان. بپای فعل امر دوم‌شخص مفرد از مصدر پایستن است و «ب» ادات تأکید است. ۷: اینجا مقیم شد[ن] نیارم. نیارم: فعل حال وآینده ازمصدر یا رستن‌است = نتوانم. شد: مصدر بریده‌است. که = زیرا. مهمی عظیم = یك کار دشوار وبزرگ. ۸: چو یاران یکدل = مانند دوستان هم آهنگ. بکوشم: فعل حال وآینده ازمصدر کوشیدن است ودراینجا زمان‌آینده را میرساند. به‌جان = تا پای جان. ۹: که = زیرا. جوانمرد را پرده پوش دانم = صاحب مروّت را رازدار میدانم. ۱۰: مگر در این بوم حاتم که فرخنده رای و نیکو سیر است شناسی. بوم = سرزمین. مگر = باشدکه. ظاهراً. فرخنده رای ونیکو سیر: دوصفت مرکّب است = خجسته اندیشه ونیکوروش. سیر: جمع سیره است = روش‌ها. ۱۱: پادشاه‌یمن سرش [را] خواسته است. حذف «را» روا شمرده است. ندانم [که] چه‌کین درمیان خاسته است. حذف «که» روا شمرده شده است. [آن]که درمیان‌چه کین خاست‌ندانم. پایان‌بخش جمله فعل ندانم است. کین = دشمنی. خاسته است = برپا شده است. ۱۲: گر بدآنجا که‌اوست ره نمایی‌ام ازلطف تو دوست همآن[را]چشم‌دارم. لطف = مهربانی. گر ره نمایی‌ام = اگر مرا راهنمایی کنی.

۱ بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم.

۲ نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی نا امید.

۳ چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را بر آمد خروش از نهاد.

۴ به‌خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش دیده بوسید و گه پای و دست.

۵ بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

۶ که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم.

۷ دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / و ز آنجا طریق یمن بر گرفت.

۸ ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد.

۹ بگفتا بیا. تا چه داری خبر / چرا سر نبستی به فتراک بر.

۱۰ مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد.

۱۱ جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

۱۲ که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی

۱۳ جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / به مردانگی فوق خود دیدمش.

۱: برنا = جوان. که = گویان. سر اینك جداکن به‌تیغ از تنم = این سرم [است] که با شمشیر از تن من جدا کن. حذف «است» روا شمرده است. ۲: [آن] که چون صبح سپید گردد گزند رسدت یا نا امید شوی نباید. که = آن که. چون = هنگامی که. صبح سپید گردد = بامداد روشن شود. ت = تو را. ۳: چو = هنگامی که. خروش ازجوان را نهاد برآمد = بانگ از درون جوان برخاست. ۴: اندر خاك بیفتاد و بر پای جست. گه دیده و گه پای و دستش [را] بوسید. ش = او را. ۵: ترکش نهاد = تیردان را بر زمین گذاشت. چو = مانند. کش = پهلو. بغل. ۶: که = گویان. گر من گلی بر وجودت زنم = اگر من درجای شمشیر یك گل بر هستی‌تو زنم. «گلی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. نه مردم که = مردنی‌ام بل. در کیش مردان = درآیین دلاوران. ۷: طریق یمن بر گرفت = راه کشور خویش را پیش‌گرفت ۸: سلطان روم میان دو ابروی بلاجوی را دید و حالی دانست که کاری نکرد = حالی = درحال. کاری نکرد = یك کار نکرد. هیچ کار نکرد. ۹: تا چه خبر داری = ندانم که چه خبرداری. چرا سر برفتراك نبستی = چرا سرحاتم را به‌تسمهٔ پشت‌زین نبستی. ۱۰: مگر = مانا. باشد که. نام آوری = یك پهلوان نامی. [و] ازضعف تاب نبرد نیاوردی = و به‌سبب ناتوانی تاب‌جنگیدن نیاوردی. ۱۱: شاطر = چالاك. ملك = سلطان. ثنا = ستایش. تمکین نهاد = تعظیم کرد. ۱۲: که = گویان. حاتم‌نامجوی [را] هنرمند وخوش منظر و خوبروی دریافتم. خوش منظر: صفت مرکّب است = دارای ظاهر آراسته. ۱۳: ش = او را. به مردانگی فوق خود دیدمش = در دلیری او را برتر از خویشتن یافتم.

۱ مرا بارِ لطفش دو تا کرد پُشت. — به شمشیرِ احسان و فضلم بکُشت.
۲ بگفت آنچه دید از کرمهای وُی — شهنشه ثَنا گفت بر آلِ طَی.
۳ فرستاده را داد مُهری درم. — که مُهر است بر نامِ حاتِم کَرَم.
۴ مر او را سَزد گر گواهی دهند — که معنیّ و آوازه‌اش همرهند.

مَثَل

۵ شَنیدم که طَی در زمانِ رسول — نکردند مَنشورِ ایمان قبول.
۶ فرستاد لشکر بَشیرِ نَذیر. — گرفتند از ایشان گروهی اسیر.
۷ بفرمود کُشتن به شمشیرِ کین. — که نا پاك بودند و نا پاکدین.
۸ زنی گفت من دخترِ حاتِمم. — بخواهید از آن ناموَر حاکمم
۹ کَرَم کن به جایِ من ای محترم. — که مَولایِ من بود ز اهلِ کرم.
۱۰ به فرمانِ پیغمبر نیکرای — گُشادند زنجیرش ازدست و پای.
۱۱ در آن قَوْم باقی نهادند تیغ — که رانند سَیلابِ خون بید ریغ.
۱۲ به زاری به شمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گَردَن بزن.
۱۳ مُروّت نبینم رهایی ز بند — به تنها و یارانم اندر کَمند.

۱: بار لطفش پشت مرا دوتاکرد. بار لطف: اضافهٔ استعاره است. لطف = مهربانی. دوتا = خم. به‌شمشیر احسان وفضل بکشتم = به‌وسیلهٔ شمشیر نیکویی وفزونی بخشندگی‌مرا بکشت. ۲: آنچه ازکرمهای وی دید بگفت. کرمها = بخشندگیها. ثنا = ستایش. آل = دودمان. ۳: مهری درم = یك کیسهٔ سر بر مهر سکّهٔ نقره. که = گویان. ۴: گرگواهی دهندکه‌معنی وآوازه‌اش همرهند مر اورا سزد = اگرگواهی داده شودکه شهرت او ازمعنی خالی نیست سزاوار اوست. «سزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: طی = دودمانی که‌حاتم ازآن برخاست. زمان رسول = پس ازبعثت‌پیامبر اکرم. منشور ایمان [را] قبول نکردند = فرمان آیین اسلام را نپذیرفتند. ۶: بشیر نذیر = مژده دهنده به‌نیکوکاران و ترساننده ازعذاب‌آخرت. پیامبر اکرم. گروهی اسیر = یك گروه‌بندی. ۷: به شمشیر کین کشتن بفرمود زیرا ناپاك وناپاکدین‌بودند. ۸:زنی = یك‌زن.دختر حاتم = از فرزندان‌حاتم. از آن‌نامور حاکم بخواهیدم. ای سربازان ازآن‌فرماندهٔ نامور [پیامبر اکرم] ازجانب من‌خواهش کنید. حاکم = فرمانده. م = مرا. برای من. ۹: ای‌گرامی. درحقّ من بخشش‌کن. که = زیرا. مولا = سرور. دراینجا: نیا. ۱۱: به‌سوی‌آن قبیلهٔ نافرمان‌شمشیر کشیدند. که = تا. ۱۲:مرا گردن نیز با جمله بزن = سر مرا نیز با همه ازتن جداکن. ۱۳: رهایی زبند [را] تنها و یارانم اندرکمند مروّت نبینم. مروّت = جوانمردی. یارانم اندرکمند: وجه وصفی‌است.

۱ همی بود گریان بر احوالِ طی. — به‌گوشِ رسول آمد آوازِ وی.
۲ ببخشود آن قوم را از عطا. — که هرگز نکرد اصل گوهر خطا.

مَثَل

۳ ز بُنگاهِ حاتِم یکی پیر مَرد — طلب دَه درم سنگ فانید کرد.
۴ ز راوی چنان یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر.
۵ زن ازخیمه گفت آن چه‌تدبیر بود. — همان دَه درم حاجتِ پیر بود.
۶ شنید آن سخن نامبردارِ طی. — بخندید و گفت ای دلآرامِ حَی
۷ گر او درخورِ حاجتِ خویش‌خواست — جوانمردی آلِ حاتِم کجاست.

ستایش

۸ چو حاتِم به آزاد مردی دگر — ز دَوران گیتی نیامد مگر
۹ ابوبکرِ سعد آن که دستِ نوال — نهد همتش بر دهانِ سؤال.
۱۰ رَعیّت پناها. دلت شاد باد. — به سَعیَت مسلمانی آباد باد.
۱۱ سر افرازد این خاکِ فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیمِ یونان و روم
۱۲ چو حاتِم که گر نیستی نامِ وی — نبردی کس اندر جهان نامِ طی.

۱: احوال: جمع حال است. طی = قبیلهٔ طی. رسول = پیامبر اسلام. ۲: قوم = گروه مردم. عطا = بخشایش. که = گویان. هرگز اصل گوهر خطا نکرد = هرگز ریشهٔ نژاد نادرست ننمود. حاتم که صفات مؤمن داشت از این خاندان بود. ۳: یکی پیرمرد ده درم سنگ فانید ز بنگاه حاتم طلب‌کرد. ده درم سنگ = وزن ده سکهٔ نقره. فانید = شکر. طلب کرد = خواهش نمود. ۴: راوی = نقل کنندهٔ خبر یاسخن کسی. تنگی = یك لنگه. ۵: تدبیر = به‌پایان کاری نگریستن وبدآن اندیشیدن. حاجت = نیاز. ۶: نامبردار طی = حاتم. حی = قبیله. ۷: درخورحاجت = به‌اندازهٔ نیاز. آل = دودمان. کجاست: با آهنگ سؤال = نمی‌بینم. ۸: دگر به‌آزاد مردی‌ز دوران گیتی‌نیامد مگر ابوبکر سعد. چو = مانند. زدوران گیتی = به‌وسیلهٔ گردش جهان. دگر = پس‌ازحاتم. ۹: همتش دست نوال بر دهان سؤال نهد = ارادهٔ نیرومند او پاسخگوی دریوزه است. دست نوال: اضافهٔ استعاره است. نوال = بخشش. دهان سؤال: اضافهٔ استعاره است. سؤال = دریوزه. ۱۰: رعیّت = مردم. رعیّت پناه: صفت مرکّب‌ودراینجا مناد است. به‌سعیت = به‌وسیلهٔ کوشش تو. مسلمانی = جهان اسلام. ۱۱: این خاك فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم سر افرازد. عدلت = دادگری‌تو. اقلیم = کشور. ۱۲: چو = مانند. نیستی = نمی‌بود. نبردی = نمیبرد.

۱ ثنا مانَد از آن نامُوَر در کتاب. تو را هم ثنا مانَد و هم ثواب.
۲ که حاتِم از آن نام و آوازه خواست. تو را سعی و جهد از برای خداست.
۳ تَکَلُّف بر مَردِ دَرویش نیست. وصیّت همین یك سخن بیش نیست
۴ که چند آن که جَهدت بُوَد خیر کن. ز تو خیر مانَد، ز سعدی سخُن.

مَثَل

۵ یکی را خری در گِل افتاده بود. ز سَوداش خون در دل افتاده بود
۶ بیابان و باران و سرما و سَیل فرو هِشته ظُلمت بر آفاق ذَیل.
۶ همه شب در آن غُصّه تا بامداد سَقَط گفت و نَفرین و دُشنام داد.
۷ نه دشمن بِرَست از زبانش، نه دوست، نه سلطان که آن بوم و بَرز آنِ اوست.
۸ قضا را خداوندِ آن پَهن دشت در آن حالِ مُنکَر براو بر گذشت.
۹ شَنید آن سخنهای دور از صواب نه صبرِ شنیدش، نـه روی جواب.
۱۰ به چَشمِ سیاست در او بنگریست که سَودای این بر من از بهر چیست.
۱۱ یکی گفت شاها بـه تیغش بزن. ز روی ِ زمین بیخ ِ عُمرش بکَن.
۱۲ نِـگه کـرد سلطانِ عـالی مَحل، خودش در بَلا دید و خر در وَحَل.

۱: ثنا = ستایش. ثواب = پاداش. ۲: که = زیرا. تورا سعی و جهد = کوشش و جهدتو. ۳: تکلّف = بر خویشتن رنج نهادن. مرد درویش: به‌خود اشاره کرده است. درویش = بینوا. سعدی مال نیندوخت وبا بینوایان آمیزش داشت. وصیّت = اندرز. ۴: که آن چند که جهد بودت خیر کن = آن که هر اندازه که کوشیدن توانی نیکی کن. زتو خیر [و] زسعدی سخن ماند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: یکی را خری = یك الاغ یك شخص. ز سودا خون در دلش افتاده بود = به‌سبب خشم دل او خون شده بود. ۶: ظلمت بر آفاق ذیل فرو هشته: وجه وصفی است = تاریکی بر جهـان دامن افگنده. ۷: غصّه = اندوه. سقط و نفرین گفت و دشنام داد. سقط = ناسزا. ۷: از زبانش نه دشمن [و] نه‌دوست [و] نه سلطان کـه آن بوم وبر زآن اوست برست. حذف «و» روا شمرده شده است. بوم و بر = سرزمین. زآنِ اوست = او راست. ۸: قضا را = بنا بر حکم پروردگار. منکر = زشت. ۹: دور ازصواب = نادرست. نه‌صبر شنید[ن‌و] نه‌روی‌جوابش: وجه وصفی است. شنید: مصدر بر بده‌است. ش = اورا. ۱۰: سیاست = حکم‌راندن برزیر دستان. که = گویان. سودا = ماخولیا. خشم بسیار. «من» در اینجا آهنگ‌تأکید دارد. ۱۱: به تیغ بزنش = باشمشیر او را ازپای درآور. بیخ عمرش[را] ز روی زمین بکن = به‌زندگی او پایان بده. بیخ = ریشه. ۱۲: عالی محل = والامقام. خود [را] دربلا و خرش [را] در وحل دید. بلا = رنج. وحل = گِل.

۱ ببخشود بر حالِ مسکین مرد. فروخورد خَشمِ سخنهای سَرد.
۲ زرش داد و اسب و قبا پوستین. چه نیکو بُوَد مهر در وقتِ کین.
۳ یکی گفتش ای پیرِ بی‌عقل و هوش عجب رَستی از قتل. گفتا خموش.
۴ اگر من بنالیدم از دردِ خویش وُی انعام فرمود درخَوردِ خویش.
۵ بَدی را بَدی سَهل باشد جزا. اگر مَردی اَحسِن اِلی مَن اَسا.

مَثَل

۶ شَنیدم که مغروری از کِبرْ مست درِ خانه بر روی سائِل ببست.
۷ به کُنجی فرو مانده بنشست مَرد جِگر گَرم و آه از تَفِ سینه سرد.
۸ شَنیدش یکی مَردِ پوشیده‌چَشم. بپرسیدش از موجبِ کین و خَشم.
۹ فرو گفت و بگریست بر خاكِ کوی جفایی کز آن شخصش آمد به‌روی.
۱۰ بگفت ای فلان تَركِ آزار کن. یكِ امشَب به نزدِ من اِفطار کن.
۱۱ به خُلق و فریبش گِریبان کَشید. به خانه در آوردش و خوان کَشید.
۱۲ بر آسود درویشِ رَوشن نِهاد. بگفت ایزدت روشنایی دهاد.
۱۳ شب از نرگسَش قطره چندی چَکید. سَحَر دیده بر کرد و دنیا بدید.

۱: بر حال مسکین مرد ببخشود = به‌سبب حال فروماندهٔ آن مرد از گناه او درگذشت. خشم سخنهای سرد [را] فرو خورد = خشمی راکه از شنیدن سخنهای ناروا بر او دست داده بود ظاهر نساخت. ۲: زر و اسب و قبا و پوستین دادش. ش = اورا. چه‌نیکو بود = عجب خوب است. ۳: گفتش = او راگفت. قتل: دراینجا مصدر فعل لازم است = کشته شدن. ۴: انعام فرمود = زر داد. درخورد خویش = سزاوار خویشتن. ۵: بدی‌را جزا بدی سهل باشد = سزای بدکردن را بدی نمودی آسان است. ۶: که = آن که. مغروری = یك فریب خورده. ازکبر مست: صفت مرکّب است. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. سائل = گدا. ۷: کنجی = یك گوشه. جگر گرم و آه ازتف سینه سرد: وجه وصفی است. تف: مخفّف تافت است که بریدهٔ مصدر تافتن باشد = گرمی. ۸: یکی مرد پوشیده چشم شنیدش. شنیدش = آوازاورا شنید. پوشیده‌چشم = نابینا. ازموجب کین‌وخشمش پرسید = سبب دشمنی‌ودلتنگی‌اورا بپرسید. ۹: جفایی کزآن‌شخص به‌رویش آمد فرو گفت‌و برخاك کوی بگریست. جفا = ستم. ۱۰: ترك‌آزار کن = آزاری راکه‌دیدی ازیاد ببر. افطار کن = روزه بگشا. پس‌از گرسنگی غذا بخور. ۱۱: به‌خلق و فریب گریبانش [را] کشید. خلق = خوی خوش. خوان کشید = به‌دست خدمتگزاران سفره گسترد. ۱۲: درویش = بینوا. ۱۳: نرگس = چشم. مانندشده درجای‌مانند است. قطره = چکّهٔ آب. سحر = بامداد. برکرد = بازکرد.

۱ حکایت به‌شهر اندر افتاد و جوش — که بی‌دیده‌ای دیده بر کَرد دوش.
۲ شَنید ایـن سخن خواجهٔ سنگدل — که بر گَشت درویش ازاو تنگدل.
۳ بگفتا حکایت کن ای نیك بخت — که چون سهل شد بر تو آن کار سخت.
۴ که بر کردت این شمع گیتی‌فروز. — بگفت ای سِتمگـار آشفتـه روز
۵ تو کوته نظر بودی و سُست رای — که مشغول گَشتی به‌جُغد از هُمای.
۶ به‌رویِ من این در کَسی کرد باز — که کردی تو برروی وُی درفْراز.
۷ اگـر بوسه بر خاكِ مردان زنـی — به‌مردی که پیش آیدَت رَوْشنی.
۸ کَسانی که پوشیده چَشمِ دِلند — همانا کِز این توتیا غافِلند.
۹ چو بر گشته دَوْلت ملامت شَنید — سر انگشتِ حَسرت به‌دندان گَزید
۱۰ که شهبازِ من صَیدِ دامِ تو شد. — مرا بود دَوْلت، به نامِ تو شد.

اندرز

۱۱ کَسی چون به‌دست آورَد جُرّه باز — فرو بُرده چون موشْ دندانِ آز.
۱۲ الا گـر طَلبگارِ اهلِ دلـی — ز خدمت مکن یك زمان غـافِلی.

۱: جوش اندر شهر بیفتاد وحکایت [آن] که دوش بی دیده‌ای دیده برکرد. بـی‌دیده‌ای = یك نابینا. دیده برکرد = چشم باز کرد. دوش = دیشب. ۲: خواجهٔ سنگدل که درویش از او تنگدل برگشت این سخن شنید. ۳: حکایت کن = بازگو. سهل = آسان. ۴: این شمع گیتی فروزت[را] که برکرد. چشم را که جهان‌تاریك‌را بر تو فروزان‌ساخت کدام‌شخص روشن کرد. ۵: ازهمای به‌جغد مشغول گشتی. از = دور از. مشغول = سرگرم. جغد = پرندهٔ شوم وهما پرندهٔ خجسته شناخته شده است. ۶: کسی که تو برروی وی درفراز کردی این در [را] به‌روی من باز کرد. فراز کردن = بستن. ۷: اگر بر خاك مردان بوسه زنی = اگر خاکی را که مردان راه خدا برآن قدم گذاشتند ببوسی. به‌مردی کـه: سوگند است. ت = تورا. ۸: هما نا که کسانی که چشم‌دل پوشیده‌اند ازاین توتیا غافلند. چشم دل پوشیده: صفت مرکّب است = کور دل. توتیا: سرمه که در چشم کشند و خاصیّت دارویی دارد. غافلند = بی‌خبرند. ۹: بخت برگشته هنگامی که سرزنش شنید. حسرت = اندوه‌برگذشته. هنگام تأسّف‌نوك انگشت را میان دندانها میگذاشتند. ۱۰: که = گویـان. صید = شکار. دولت مرا بود [و] به‌نـام تو شد. حذف واو روا شمرده شده است. دولت = بخت. ۱۱: کسی چون موش دندان‌آز فرو برده جرّه‌باز چون‌به‌دست آورد. دومین «چون» = مانند. جرّه باز = بازنر. چون به دست آورد: با آهنگ‌سؤال = به‌دست نیاورد. ۱۲: طلبگار اهل دل = خواستار مردم با احساس. یك زمان غافلی مکن = هیچ زمان غافل‌مشو. غافل = بیخبر.

۱ خورش‌ده به گنجشک و کبک و حمام — که یک روزت افتد همایی به دام.
۲ چو هر گوشه تیرِ نیاز افگنی — امید است ناگه که صیدی زنی.
۳ ز صد چو به آید یکی بر هدف. — دُری هم برآید ز چند آن‌صدف.

مَثَل

۴ یکی را پسر گُم شُد از راحِلَه. — شبانگه بگردید در قافِلَه.
۵ ز هر خَیمه پرسید و هرسو شِتافت. — به تاریکی آن رَوْشنایی بیافت.
۶ چو آمد بر مردمِ کارْوان — شنیدم که می گفت با سارْوان
۷ بدانی که چون راه بُردم به‌دوست. — هر آن کَس که پیش‌آمدم گفتم اوست.
۸ از آن اهلِ دل در پَیِ هر کَسند — که باشد که روزی به‌مَردی رسند.
۹ بَرَند از برای دلی بارها. — خورند از برایِ گُلی خارها.

مَثَل

۱۰ از تاجِ مَلِک زاده‌ای در مُناخ — شبی لَعلی افتاد در سنگلاخ.
۱۱ پدر گفتش اندر شبِ تیره رنگ — چه‌دانی که گوهر کدام‌است‌وسنگ.

۱: که یک روز همایی به‌دامت افتد = تا روزی یک هما که مرغ خجسته است در دام تو آید. ۲: چو = هنگامی که. تیر نیاز: اضافهٔ استعاره است. که ناگه صیدی زنی = آن که ناگاه یک شکار به دست آوری. ۳: ز صد چوبه یکی بر هدف آید. چوبه = تیر خدنگ. هدف = نشانه. «آید»دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. زآن‌چند صدف‌دری هم‌برآید = یک‌مروارید هم ازآن‌چندصدف‌برآید. ۴: یکی را پسر = فرزند یکی. راحله = کاروان. گروهی که با هم سفر میکردند. ۵: آن روشنایی [را] به تاریکی بیافت. آن روشنایی = فرزند. مانند شده درجای مانند. ۶: شنیدم که چو برمردم کاروان آمد باساروان می گفت. چو = هنگامی که. می گفت = بگفت. ۷: [آن] که چون به‌دوست‌راه‌بردم بدانی. که = آن که. چون = چگونه. بدانی = می‌بدان. «ی» اداتِ‌تأکید است. دوست = آن‌که دوست دارم. پیش آمدم = پیشم آمد. ۸: اهل دل ازآن‌که باشدکه‌روزی‌به‌مردی‌رسند درپی هر کسند. اهل دل = دارندگان احساس. روزی = یک‌روز. مردی = یک مرد راه خدا. ۹: ازبرای دلی بارها برند. دلی = یک دل. یک ضمیر روشن. بارها برند = بسیار رنج‌تحمّل‌کنند. ازبرای گلی خارها خورند. گلی = یک‌گل. خارها خورند = بسیار خار بر دست آنان فرو میرود. ۱۰: ملک زاده‌ای = یک شاهزاده. مناخ = جای فراخ. شبی + لعلی = یک شب + یک سنگ گرانبها. ۱۱: گفتش = او را گفت. شب تیره رنگ = شبی که ماه درآسمان‌دیده نمیشد و ابر بود. [آن] که گوهر و سنگ کدام است چه دانی. که = آن که. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی.

۱ همه سنگها پاس دار ای پسر.   کـه لعل از میانش نباشد بـدر.

حکمت

۲ در او باش پاکان شوریده رنگ   همآن جای تاریك ولعلند وسنگ.
۳ چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان   بر آمیخته‌ستند بـا جـاهلان
۴ به رغبت بکش بار هر جاهلی   که افتی بـه سر وقت صاحبدلی.
۵ کسی را که با دوستی سر خوش است   ببینی که چون بار مردم کش است.
۶ ندرّد چو گل جامه از دست خار   که خون در دل افتاده خندد چو نار.
۷ غم جمله خور درهوای یکی   مراعات صد کن برای یکی.
۸ کسی را که نزدیك ظنّت بد او ست   چه دانی که صاحب ولایت خود او ست.
۹ در معرفت بر کسانی ست بـاز   که درهاست برروی ایشان فراز.
۱۰ بسا تنگ عیشان تلخی چشان   کـه آیند درخلد دامن کشان.

۱: همه: دراینجا آهنگ تأکید دارد. پاس‌دار = بنگر. که = زیرا. ۲: پاکان شوریده‌رنگ در او باش همآن لعلند و جای تاریك و سنگ. او باش: جمع وبش = ولگردان. شوریده = درهم ریخته. ۳: چو = ازآنجا که. صاحبدلان = دارندگان احساس. جاهلان = نادانان. ۴: به‌رغبت = با میل. بار هر جاهلی [را] بکش که به سروقت صاحبدلی افتی = رنج همه نادانها را تحمّل کن تا به‌سروقت نیکوی یك صاحبدل قرار گیری. ۵: کسی را سر با دوستی که خوش است. هنگامی که سر یك شخص با یك دوست خوش است. ببینی = می‌بینی. که = هنگامی که. چون = چگونه. بار مردم کش. صفت مرکّب است = تحمّل کنندهٔ رنج از مردم. ۶: [آن] که خون در دل افتاده خندد چو نار از دست خـار جـامه ندرّد چو گل. «خندد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو گل = مانند گل کـه گلبرگ را دریده بـاز میشود. جامه ندرّد = سخت دلتنگ نشود. که = آن که. خون در دل‌افتـاده: صفت مرکّب است = اندوهگین. چو نار = مانند انار که پس از رسیدن می‌شکافد. ۷: جمله = همه. هـوای یکی = آرزوی یك کس. مراعـات = ملاحظه. ۸: کسی را کـه او نزدیك ظنّت بد است چه دانی که خود او صاحب ولایت است. ظنّت = گمـان تو. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی. صاحب ولایت = به خداونـد نزدیك شونده. خـود اوست = اوست و بس. ۹: در معرفت برکسانی باز است که درهـا بر روی ایشان فراز است. در معرفت: اضـافهٔ تشبیه است. درمعرفت برکسانی‌باز است = آمادگی شناختن پروردگار را دارند. معرفت = خداشناسی. درهابر روی‌ایشان فراز است = از آسایش زندگی بهره ندارند. فراز = بسته. ۱۰: بسا که‌تنگ عیشان تلخی چشان دامن کشان‌در خلد آیند. بسا که = بسیار پیش می‌آید که. عیش = زندگی. خلد = بهشت. دامن کشان: صفت مرکّب‌ودراینجا قید است = با ناز.

۱ ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — مَلِك زاده را در نواخانه دست.
۲ که روزی فَرَج یابد از حبس و بند، — بلندیت بخشد چو گردد بلند.
۳ مسوزان درختِ گُلِ اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف.

مَثَل

۴ یکی زَهرهٔ خَرج کردن نداشت. — زَرش بود و یارای خوردن نداشت.
۵ نخوردی که خاطِر بر آسایدش. — ندادی که فردا به کار آیدش.
۶ شب و روز در بندِ زر بود و سیم، — زر و سیم در بندِ مَردِ لئیم.
۷ بدانست روزی پسر در کمین — که مُمسِك کجا کرد زَر در زمین.
۸ زخاکش برآورد و بر باد داد. — شنیدم که سنگی در آنجا نِهاد.
۹ جوان مرد را زَر بقایی نکرد. — به‌یك دستش آمد، به‌دیگر بخورد.
۱۰ کِز آن کمزنی بود نا پاک رو، — کلاهش به بازار و میزَر گرو.

۱: گر عقل وتدبیر هستت ملك‌زاده را دست‌در نواخانه ببوسی. ببوسی = می ببوس.«ی» ادات تأکید است. عقل و تدبیر = خرد وبه‌پایان‌کار اندیشیدن. ملك‌زاده را دست = دست پادشاهزاده. نواخانه = بازداشتگاه. ت = تورا. ۲: که = زیرا. روزی = یك روز. فرج = رهایی. حبس = زندان. [و] چو بلندگردد بلندی بخشدت. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی‌که. بلندی بخشدت = پایهٔ تورا بلند میکند. بخشد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص است از مصدر بخشیدن ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۳: خریف = پاییز. که = تا. ظریف نمایدت = تو را زیبا نماید. ۴: زهره = جرأت. یارای خوردن = توان هزینه‌کردن. یارا: اسم مصدری است از «یارستن». ۵: نمیخورد تاخاطرش برآساید.خاطر = دل. خوردن = خرج‌کردن. نمیداد تا فردا به کارش آید = نمی‌بخشید تا روز قیامت او را سودمند آید. ۶:شب وروز در بند زر و سیم [و] زر و سیم دربند مرد لئیم بود. حذف واو عطف روا شمرده شده است. در بند زر و سیم بود = پای بستهٔ زر و سیم بود. زر و سیم دربند مرد لئیم بود = زر و سیم در کیسهٔ مرد بخیل دربند بود. سیم = نقره. ۷: روزی پسر در کمین بدانست که‌ممسك کجا زر در زمین کرد. روزی = یك‌روز. درکمین: قید است = پنهان‌شده. که = آن‌که. ممسك = بخیل. ز فت. ۸:زخاك برآورد و بر باد دادش. ش = آن را. ۹: زر برای مرد جوان بقایی نکرد. بقایی نکرد = اندك پایدار نماند. هیچ پایدار نماند. جوان‌مرد: اضافهٔ مقلوب است. به‌یك دست آمد [و] به‌دیگر بخوردش.حذف «و» روا شمرده شده ومرجع ضمیر «ش» زر است. بخورد = خرج‌کرد. ۱۰: کزآن. زآن‌که = زیرا. کمزنی ناپاك‌رو بود = یك بی اقبال نادرست بود.[و] کلاه و میزرش به‌بازار گرو بود = وکلاه و شلوار او دربازار درگرو بدهی او بود. حذف«و» روا شمرده شده است.

۱ نهاده پدر چنگ درنایِ خویش پسر چنگی و نایی آورد پیش.
۲ پدر زارو گریان همه‌شب نخفت. پسر بامداادان بخندید و گفت
۳ زَر از بهرِ خوردن بُوَد ای پدر برای نِهادن چه سنگ و چه زر.

حکمت

۴ زَر از سنگِ خارا برون آورند که با دوستان و عزیزان خورند.
۵ زَر اندر کفِ مَردِ دُنیاپَرست هنوز ای برادر به‌سنگ اندراست.
۶ چو در زِندگانی بَدی با عِیال گرت‌مَرگ خواهنداز ایشان‌مَنال.
۷ چو چشم‌آرو آن‌گه‌خورنداز‌تو‌سیر که از بامِ پنجه گَز افتی به زیر.
۸ بخیلِ توانگَر به دینار و سیم طِلِسمی‌ست بالایِ گَنجی مُقیم.
۹ از آن سالها می‌بمانَد زرش که ماری چُنآن باشد اندر سرش.
۱۰ به‌سنگِ اَجَل ناگهش بشکَنند، به آسودگی گَنج قسمت کنند.
۱۱ پس‌از بُردن و گِردکردن‌چومور بخور پیش‌از آن کِت‌خوَرَدکِرم گور.
۱۲ سخنهایِ سعدی مِثال‌است وپند. به‌کار آیَدت گر شَوی کاربَند.
۱۳ دریغ است از آن‌روی بر تافتن. کِز این روی دَولَت توان یافتن.

۱: پسرچنگی و نایی‌پیش‌آورد. چنگی + نایی = چنگ‌زن + نی‌زن. پدر چنگ‌درنای‌خویش نهاده: وجه وصفی است. چنگ در نای نهاده = گلوی خویش را می‌فشرد. ۲: خوردن = خرج کردن. چه سنگ وچه زر. سنگ چه وزر چه = سنگ و زر یکسان است. ۴: سنگ خارا = سنگ سخت. آورند + خورند: فعل مجهول است. که = تا. «خورند» در اینجا آهنگ تأکید دارد = خرج بشود. ۶: چو = هنگامی که. با عیال بدی = زن وفرزند داشتی. گرمرگت [را] خواهند = اگر زن و فرزند مرگ تو را آرزو کنند. ۷: آن‌گه که چو چشم آرو ازبام پنجه گز به‌زیر افتی از تو سیر خورند. قید «سیر» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. چشم‌آرو = نظر قربان که بر بام‌خانه نصب میکردندو به‌شکل انسان بود. پنداشته میشدکه چشم بد بدآن‌میخورد و ازاهل خانه دور میشود. پنجه = پنجاه. ۸: به‌دینارو سیم توانگر: صفت مرکّب است. دینار: سکّهٔ طلا بود. طلسم: صورتی‌ترسناك که بر فلزکنده بر سر گنجها می‌نهادند. طلسمی + گنجی = یك طلسم + یك گنج. مقیم = ثابت. ۹: زرش ازآن که چنآن ماری اندر سرش باشد سالها بماند. ازآن = بدان سبب. ۱۰: ناگهان به سنگ اجل بشکنندش. سنگ اجل: اضافهٔ استعاره ومرجع ضمیر«ش» بخیل است. بشکنند + کنند: فعل مجهول است = شکسته وکرده شود. ۱۱: چو = مانند. پیش‌ازآن‌که کرم گور خوردت بخور. ت = تورا. ۱۲: گرکاربند شوی به‌کار آیدت. کاربند شوی = به کاربندی. ۱۳: آن: اشاره به‌سخنهای‌سعدی است. کز این روی = زیرا بدین وسیله. دولت = بخت.

مَثَل

۱ جوانی به دانگی کَرَم کرده بود. تَمَنّای پیری بَر آورده بود.
۲ به‌جُرمی گرفت آسمان ناگهش. فرستاد سلطان بـه کُشتن گَهش.
۳ چو دیدْاندَر آشوبْ درویشِ پیر جوان را بـه دستِ خَلایـق اسیر،
۴ تکاپویِ تُرکان و غَوْغایِ عام تماشا کنان بر در و کوی و بام
۵ دلش بر جوانمردِ مسکین بخَست که باری دل آوَرده بودش به دست.
۶ بر آوَرْد زاری که سلطان بِمُرد. جهان ماندْ و خویِ پسندیده بُرد.
۷ به هم برهمی سود دستِ دریغ. شنیدنـد تُرکانِ آهیختـه تیغ.
۸ به فریاد از ایشان بر آمد خروش تَپانچـه زَنان بر سر و رویِ و گوش.
۹ پیـاده بـه سر تـا درِ بـارگـاه دَویـدنـد و بر تخت دیدند شاه.
۱۰ جوان از میان جَست وبردند پیر بـه گردن بَـرِ تختِ سلطانْ اَسیر.
۱۱ به هَوْلَش بپرسید و هَیبَت نمود که مرگِ مَنَت خواستن ازچه بود.
۱۲ چو نیکی‌ست خویِ من و راستی بد مردم آخِر چـرا خواستی.
۱۳ بـرآورد پیرِ دلاوَر زبـان که ای حلقه‌در گوشِ حُکمت جهان
۱۴ به قَوْلِ دُروغی که سلطان بِمُرد نَمردی و بیچاره‌ای جانْ بِبُرد.

۱: جوانی = یك برنا. به‌دانگی = به‌وسیلهٔ یك چهارم درم. کرم = بخشش. کرم کرده + برآورده: صفت فاعلی است وبود: فعل ماضی ازمصدر بودن. ۲: ناگه آسمان به‌جرمی گرفتش = ناگاه آسمان به‌سبب یك‌بزه اوراگرفتار کرد. سلطان به کشتنگه فرستادش. سلطان = پادشاه. ش = اورا. ۳: چو درویش پیر اندر آشوب جوان را به‌دست خلایق اسیر[و] تکاپوی ترکان وغوغای عام [را] بر در وکوی وبام تماشا کنان دید. چو = هنگامی کـه. خلایق: جمع خلق = مردم. غوغای عام = صدای در هم همگان. ۵: دلش بر جوانمرد مسکن که باری دلش [را] به‌دست آورده بود بسوخت. مسکین = فرو مانده. باری = یك بار. ۶: ماند = گذاشت. ۷: ترکان تیغ آهخته شنیدند. تیغ آهخته: صفت مرکّب است = شمشیر کشیده. ۷: تپانچه = سیلی. ۸: به‌سر = باشتاب واشتیاق بسیار. دیدند: دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: پیر [را] به گردن اسیر بر تخت سلطان بردند. ۱۰: هیبت نمود و به‌هول بپرسیدش. هول = ترس. هیبت = مخافت. تشر. که = گویان. مرگ من خواستنت از چه بود. ۱۱: چو خوی من نیکی و راستی‌ست. چو = ازآنجاکه. ۱۲: پیر دلاور زبان برآورد که‌ای جهان حلقه درگوش حکمت. حلقه در گوش: صفت‌مرکّب است = بندهٔ فرمانبردار. حکم = فرمان. ۱۳: به‌قول دروغی که‌سلطان بمرد = به‌سبب آن گفتار نادرست که سلطان بمرد.

۱ مَلِك ز آن حکایت چنان برشکفت که جُرمش ببخشید و چیزی نگفت.
۲ وز آن جانبِ افتان و خیزان جوان همی رفت بیچاره هر سو دوان.
۳ یکی گفتش از چار سوی قِصاص چه کردی که آمد به جانت خلاص.
۴ به گوشش فرو گفت کای هوشمند به دانگی کَرَم و ارهیدم ز بند.

حکمت

۵ یکی تخمْ در خاكْ از آن می نِهد کـه روز ِ فرو ماندگی بر دهد.
۶ جُوی باز دارد بلایی دُرُشت. عصایی شنیدی که عوجی بکُشت.
۷ حدیثِ دُرست آخر از مصطفی ست که بخشایش و خَیْر دفعِ بَلاست.

ستایش

۸ عَدو را نبینی در این بُقعه پای که بوبکرِ سعداست کشورْخدای.
۹ بگیر ای جهانی به رویِ تو شاد جهانی. که شادی به رویِ تو باد.
۱۰ کس از کَس به دَورِ تو باری نَبُرد، گُلی در چمن جَوْرِ خاری نبرد.
۱۱ تویی سایهٔ لُطفِ حق بر زمین، پیَمبَر صفتْ رحمة العالمین.
۱۲ تو را قَدرْ اگر کَس نداند چه غم. شبِ قَدر را می ندانند هم.

۱: ملك = پادشاه. برشکفت = دلتنگی او برطرف شد. جرم = بزه. ۲: جانب = سو. ۳: گفتش = او را گفت. چه کردی که از چارسوی قصاص خلاص به جانت آمد. چهارسو: میدانی که به چهارخیابان می پیوست. قصاص = سزای گناه. که = تا. خلاص = رهایی. ۴: به دانگی = به وسیلهٔ یك چهارم درم: کرم = بخشش. ۵: از آن = بدآن سبب. که = تا. ۶: جوی = بلایی درشت [را] باز دارد. جوی + بلایی = یك جو + یك ناگواری سخت. شنیدی که عصایی عوجی [را] بکشت. عصایی = یك چوبدستی. عصای حضرت موسی + که بر ساق عوج بن عناق یکی از کافران زد و او را از پای درآورد. ۷: حدیث = سخن. خیر = نیکی. دفع = دورکردن. ۸: عدو را پای دراین بقعه کـه بوبکر سعد کشور خدای است نبینی. عدو را پای = پای دشمن. بقعه = سرزمین. کشور خدا: اضافهٔ مقلوب است = پادشاه. ۹: جهانی به روی تو شاد: صفت مرکب و دراینجا مناد است. جهانی = یك جهان. که شادی به روی تو باد: دعاست. ۱۰: باری نبرد = اندك رنج تحمّل نکرد. هیچ رنج تحمّل نکرد. ۱۱: حقّ = پروردگار. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. رحمة العالمین = رحمت از برای جهانیان. ۱۲: اگر تو را قدر ندانند چه غم [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قدر = شرف. منزلت. شب قدر را هم نمیدانند = شب قدر نیز شناخته نشده است

مَثَل

۱ کسی دید صحرای ِ مَحشر به خواب،   مِس ِ تَفته روی ِ زمین ز آفتاب.

۲ همی بر فلك شد زمَردُم خروش،   دماغ از تَپِش می بر آمد به جوش،

۳ یکی شخص ز آن جمله در سایه‌ای   بـه گَردَن بـر از خُلد پیرایه‌ای.

۴ بپرسید کای مَجلِس آرای ِ مَرد   کـه بـود اندر ایـن منزِلَت پایمَرد.

۵ رَزی داشتم بر در خانه گفت.   بـه سایـه درش نیکمـردی بخفت.

۶ در این وقت ِ نومیدی آن مرد ِ راست   ز درگـاه ِ دادار ِ داور بخـواست

۷ که یارب بر این بنده بخشایشی   کِـز او دیده‌ام وقتی آسایشی.

ستایش

۸ چو گفتم به حَل کردم آن راز را.   بِشـارت خـداونـد ِ شیراز را

۹ که جُمهور در سایـهٔ هِمـّتش   مُقیمنـد و بـر سفـرهٔ نِعمَتش .

۱۰ درختی ست صاحِب کَرَم بار دار   وز او بُگـذَری هیزُم ِ کـوهسار .

۱: کسی به‌خواب صحرای محشر[و] روی زمین [را] زآفتاب مس تفته دید. به‌خواب = هنگامی که در خواب بود. حذف «و» روا شمرده شده است. مس تفته = مس گداخته. تفته: مخفّف تافته است و تـافته: صفت مفعولی ازمصدر تافتن = درآتش داغ شده. ۲: بر فلك همی شد = بر آسمان همی رفت. تپش: اسم مصدری تپیدن است = گـرم بودن. [و] ز آن جمله یکی شخص پیرایه‌ای ازخلد به‌گردن بر درسایه‌ای. حذف «و» روا شمرده شده‌است. زآن جمله = درمیان آن مردم که بر فلك خروش برمی‌آوردند. جمله = همه. «یکـی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. خلد = بهشت. پیرایه‌ای = یك زیور. پیرایـه‌ای ازخلد به‌گردن بر: وجه وصفی است. ۴: که = آن که. مجلس آرای: صفت مرکّب است = زینت بخش انجمن. نیکو بیان. اندر این منزل پایمردت که بود = شفیع تو دراین پایگاه کدام شخص بود. ۵: گفت رزی بر در خانه داشتم = پاسخ داد که یك درخت انگوربر درخانهٔ من بود. ۶: دراین وقت نومیدی = دراین هنگام رستخیز که همگان ازبخشایش نومیدند. دادار داور = خداوند انصاف کننده. ۷: که = آن که. یا رب = ای پروردگار. براین بنده کز او وقتی آسایشی دیده‌ام بخشایشی. بخشایشی = اندك بخشایش. وقتی = یك زمـان. آسایشی = اندك آسایش. ۸: چو = هنگامی که. این راز را حل بکردم = این راز راگشودم. خداوند شیراز راکه جمهور درسایهٔ همتش و بر سفرهٔ نعمتش مقیمند بشارت [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده امت. را = برای. بشارت = مژده. خداوند شیراز: فرمانروای فارس در آن زمان بوبکر سعدبود. ۹: جمهور = جماعت مردم. مقیم = پا برجا. ۱۰: صاحب کرم درختی باردار است = بخشنده یك درخت باردار است. مانند شده در جای مانند. بـار = میوه. وز او بگذری هیزم کـوهسار است. وز او بگذری = پس از او. بگذری: فعل مجهول است.

۱ حَطَب‌را اگر تیشه بر پَی زنند / دِرَختِ بَرومند را کَی زنند.
۲ بسی پایْ دارْای دِرختِ هُنر / که هم میوه داری و هَم سایه‌وَر.

اندرز

۳ بگفتیم در بابِ احسان بسی. / ولیکن نه شرط است با هر کَسی.
۴ بخور مردمْ آزاررا خون‌ومال. / که از مرغِ بَدْ کنده بِهْ پر و بال.
۵ کَسی‌را که‌با خواجهٔ‌توست‌جنگ / به‌دستش چرا میدَهی چوب و سنگ.
۶ بر انداز بیخی که خارْ آوَرَد. / دِرَختی بپَروَرْ کِه بار آوَرَد.
۷ کَسی را بده پایهٔ مِهتران / که با کِهتران سر ندارَد گِران.
۸ مَبخشای برهر کجا ظالم‌است. / که‌رحمت براوجَوْر بر عالَم‌است.
۹ جهانسوز را کُشته بهترچِراغ. / یکی بهْ در آتَش که خَلقی به‌داغ.
۱۰ هر آن‌کَس که بر دُزدْ رَحمت کُند / به بازویِ خود کارْوان میزند.
۱۱ جَفا پیشگان را بدِه سر به باد. / سِتم بر سِتم پیشه عدل است و داد.

۱: حطب را پی = ساق درخت خشك. زنند: فعل مجهول است = زده میشود. درخت برومند را کی زنند: با آهنگ‌سؤال = بر ساق‌درخت‌بارور تیشه‌زده نمیشود. ۲: ای‌درخت هنرکه هم میوه‌دار وهم سایه‌وری بسی پای دار. بسی پای‌دار = بسیار بزی. ۳: در باب احسان بسی بگفتیم ولیکن باهرکسی شرط نیست. احسان = نیکویی وبخشش. ولیکن = امّا. هرکسی = همه کس. شرط = پیمان. ۴: خون ومال مردم آزار را بخور = مردم‌آزار را ازپای درآورد درحالی‌که خونبهای او بر عهدهٔ تو نیست ومال اورا که ازراه ستم گرد آورد ضبط کن. خون خوردن = خون کسی را ریختن و خونبها نپرداختن. مال کسی را خوردن = دارایی کسی را برای خودضبط کردن. که = زیرا. پر وبال‌زمرغ‌بدکنده‌به[است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است.پروبال: بال‌مرغ ازپر پوشیده است‌وبه‌مددآن‌برمیخیزد و پرواز میکند. ۵ :که = هنگامی‌که. کسی را با خواجهٔ تو که جنگ است = هنگامی که کسی با خواجهٔ تو ستیز میکند. چرا میدهی: با آهنگ سؤال = مده. ۶: آن ریشه را که خار آورد برانداز. درختی‌که بار آورد بپرور. بار آورد = میوه دهد. ۷: کسی را که با کهتران سرگران ندارد پایهٔ‌مهتران‌بده. سرگران ندارد = فروتنی کند. ۸:مبخشای بر ظالم هر کجاست. ظالم = ستمگار. که = زیرا. رحمت = بخشایش. جور بر عالم است = ستم بر جهانیان میشود. ۹: جهانسوزرا چراغ‌کشته بهتر [است].حذف «است» رواشمرده شده است. چراغ جهانسوز کشته = چراغ ستمگر خاموش شده = کسی که مردم جهان را می‌آزارد ازمیان برداشته. یکی در آتش به [است] که خلقی به داغ. حذف «است» روا شمرده شده است. خلقی = یك‌گروه مردم. به‌داغ = داغدیده. ازمرگ فرزندان‌دل آزرده. ۱۱: جفا پیشگان را سر به باد بده. ستم پیشه: صفت مرکّب است. عدل = انصاف.

مَثَل

۱ شَنیدم که مَردیْ غمِ خانه‌خَورد که زنبور بر سَقفِ ما لانه کرد.
۲ زنش گفت ازآنان چه خواهی. مَکَن، که مِسکین پریشان شوند از وطن.
۳ بشُد مَردِ دانا پِیِ کار خویش. گرفتند یك روز زن را بـه نیش.
۴ زنِ بیخِرَد بر دَر و بام و کوی همی کرد فریاد و مـی گفت شوی
۵ مکن رویْ برمَردُم ای‌زن‌تُرُش. تو گفتی که زنبورِ مسکین مکُش.

بابوبکر سعد

۶ کَسی با بَدان نیکویی چون کُنَد، بَدان رااتَحَمُّل بَدْ افزون کند.
۷ چو اندر سری بینی آزارِ خَلق بـه شمشیرِ تیـزش بیازار حَلـق.
۸ سگ آخِر کهْ باشد که خوانش نِهند. بفرمایْ تـا اُستخوانَش دهنـد.
۹ چه نیکوزده است این مَثَل پیرِ ده سُتورِ لَگَد زن گِرِ انبار بِـهْ.
۱۰ چو گُـر بَه نوازی کبوتر بَـرد. چو فربِـه کُنی گُرگْ یوسِف دَرَد.
۱۱ اگر نیکمردی نماید عَسَس نیارد به شب خفتن از دُزدْ کَس.
۱۲ نـیِ نیزه در حَلقهٔ کـار زار به‌قیمت‌تر از نَیِ شَکَر صدهَزار.

۱: نخستین «که» = آن‌که. دومین «که» = گویان. ۲: زن گفتش. ش = اورا. چه‌خواهی: با آهنگ سؤال = هیچ مخواه. که = زیرا. مسکین = بیچاره. از وطن پریشان شوند = از لانهٔ خویش پراکنده شوند. ۵: ترش بر مردم روی‌مکن. ترش: دراینجا قید است = دلتنگ. ۶: چون‌کند: با آهنگ سؤال = نباید کرد. تحمّل بدان‌را بد افزون کند = بردباری کارهای ناپسندیدهٔ مردم بد را افزون میکند. ۷: چو = هنگامی کـه. اندر سری آزار خلق بینی = دریك سر آهنگ آزار مردم را دریابی. به‌شمشیر تیز حلقش[را] بیازار. حلق = گلو. ۸: آخر سگ که باشد که خوان نهندش. کـه باشد: با آهنگ سؤال = کس نیست. که = تا. خوان نهندش = سفره برای او گسترده شود. نهند: فعل مجهول است. استخـوان دهندش اورا استخوان دهند. ۹: چه نیکو = عجب خوب. ستور = چهارپایی کـه باربرد. حذف «است» درپایان‌جمله روا شمرده‌شده است. ۱۰: گربه[را] چو نوازی کبوتر برد = هنگامی که گربه را بنوازی کبوتر می‌رباید. ۱۱: اگر عسس نیکمردی کندکس به‌شب از دزد خفتن نیارد. عسس نیکمردی کند. داروغه ازراه نیك خواهی دزد راکیفر ندهد. نیارد = نتواند. ۱۲: درحلقهٔ کارزار نی نیزه بقیمت‌تر ازصد هزار نی‌شکر [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. حلقهٔ کارزار = جایی که‌دو یا چند تن نبرد کنند. حلقه = چنبر. بقیمت = باارزش.

۱ نه هر کَس سَزاوارباشد به‌مال. یکی مال خواهد، یکی گوشمال.
۲ بِنایی که مَحکَم ندارد اساس بلندش مکن ور کُنی ز و هَراس.

مَثل

۳ چه خوش گفت بهرامِ صحرانشین چو یکرانْ توْسن زدش بر زمین
۴ دِگَر اسبی از گَلّه باید گرفت که گر سر کَشد باز شاید گرفت.

با بوبکر سعد

۵ ببندای پسر دَجله در آبْ کاست. که سودی ندارد چو سَیلاب خاست.
۶ چو گُرگ خبیث آمدت در کَمند بکُش. ورنه بر کَن دلْ از گوسفند.
۷ ز ابلیسْ هرگِز نیاید سُجود، نه از بد گَهَر نیکی اندر وُجود.
۸ بَداندیش را جاه و فُرصَت مده. عدُوْ درچَهْ و دیو در شیشه‌بِهْ.
۹ مگو شاید این مار کُشتن به‌چوب. چو سَر زیرِ سنگ تو آرَد بکوب.
۱۰ قلمزَن که بد کرد با زیرْ دست قلمْ بهتر او را به شمشیرْ دست.

۱: هرکس به‌مال سزاوار نباشد. = همه‌کس سزاوار دریافتن پول نیست. یکی مال [و] یکی گوشمال خواهد. حذف «و» روا شمرده شده است. خواهد = اورا بایسته است. گوشمال = آگاهانیدن. ۲: بنایی که محکم اساس ندارد = ساختمانی که پایهٔ استوار ندارد. محکم اساس: اضافهٔ مقلوب است. ش = اورا. ۳: چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. بهرام گور در بادیه پرورش یافت و بدآن سبب صحرانشین خوانده‌شد. چو = هنگامی که. یکران توسن: اضافهٔ مقلوب است = اسب سرکش به‌رنگ میان زرد و سرخ. ش = اورا. ۴: دگر = از این پس. اسبی که گر سرکشد باز شاید گرفت باید از گلّه گرفت. ۵: ای فرزند. دجله [را] در آب‌کاست ببند. آب‌کاست: اضافهٔ مقلوب و کاست مصدر بریده است. کاستن مصدر فعل لازم ومتعدّی است. که = زیرا. چو = هنگامی که. ۶: هنگامی که گرگ در کمندت آمد بکش. ازگوسفند دل برکن = از گلّهٔ خویش چشم بپوش. ۷: ابلیس = شیطان. سجود = سر برزمین نهادن برای پرستش. [و] نیکی از بدگهر اندر وجود نه. حذف «و» روا شمرده شده است. اندر وجود نیاید = ظاهر نشود. ۸: جاه‌وفرصت = پایگاه و مجال. عدو = دشمن. چه: مخفّف چاه است = زیر زمین که بزهکاران را درآن بازداشت می‌کردند. دیو در شیشه: بنا برافسانه‌ها دیو را به‌وسیلهٔ افسون درون ظرف شیشه‌ای میکردند. ۹: شاید = شایسته‌است. چو = هنگامی که. ۱۰: قلمزن = دبیر. اورا دست به‌شمشیر قلم بهتر [است]. «کرده» پس از قلم مقدّر وحذف «است» درپایان جمله روا شمرده‌شده است. قلم کرده = مانند قلم بریده.

۱ مُدَبِّر که قانونِ بَد می‌نِهَد — تو را می‌بَرد تا به آتش دهد.
۲ مگو مُلک را این مُدَبِّر بس است. — مُدَبِّر مخوانش که مُدبِرْ کس است.
۳ سعید آوَرَد قولِ سعدی به‌جای — که توفیرِ مُلک است و تدبیر و رای.

۱: مدبّر = سیاستمدار. اداره کنندهٔ کشور یا استان. مرجع ضمیر «تو» بوبکر سعد است.
۲: ملك را = برای کشور. که = در حالی که. مدبّرکس: اضافهٔ مقلوب است. مدبر = بدبخت. ۳: قول سعدی[را] که توفیر ملك وتدبیرو رای است سعید به‌جا آورد. «سعید» در اینجا آهنگ تأکید دارد و به‌معنی خوش‌بخت است. قول = گفتار. سخن. به‌جای آورد = بشناسد. توفیر ملك = کمال‌بخشندهٔ کشور. تدبیر = به‌پایان‌کار اندیشیدن. رای = اندیشه.

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش / اگر زخم بین‌اند و گر مَرهَمش
گِدایانِ از پادشاهی نَفور / به اُمیدش اندر گِدایی صَبور.
دَمادَم شرابِ اَلَم در کَشند. / اگر تلخ بینند دم در کَشند.
بَلای خُمار است درعَیشِ مُل. / سِلَحدارْ خار است با شاخِ گُل.
نه‌تلخ‌است‌صبری که‌بریادِ اوست. / که‌تلخی شَکَرباشدازدستِ دوست.
اسیرش نخواهد رهایی ز بند. / شکارش نجوید خَلاص از کَمند.
مَلامت کَشانند مَستانِ یار. / سَبُکتر بَرَد اُشتُرِ مستْ بار.
سلاطینِ عُزلت، گِدایانِ حَیّ، / مَنازِلِ شناسانِ گُم کرده پَی

۱: سومین در. ۲: عشق = شیفتهٔ آفرینش بودن. مستی = بیخبری. شور = هیجان. ۳: وقت شوریدگان غمش اگر زخم بین وگر مرهمش [بین]اند خوشا. «بین» پس از مرهمش مقدّر و الف «خوشا» ادات اسناد است. وقت = روزگار. شوریدگان غمش = آنان‌که از اندوه دور بودن از او درهیجان‌به‌سرمیبرند.زخم بین: صفت مرکّب‌است = زخم برداشته. مرهم بین: صفت مرکّب است = داروی بهبود بر زخم آنان نهاده. مرجع ضمیر «ش» پروردگار است. ۴: نفور = رمنده. صبور = شکیبا. ۵: دمادم = نفس بر نفس‌شراب الم: اضافهٔ استعاره است = آشامیدنی درد. دم در کشند = سخن نگویند. ۶: درعیش مل بلای خمار است = در شادی می درد سر است. سلحدار خار: اضافهٔ مقلوب است = خار شمشیر بسته. بر ساقهٔ‌گل سرخ خار میروید. ۷: صبری‌که برباد اوست تلخ نیست. کـه = زیـرا. تلخی شکر باشد = تلخی شیرین‌است. مانندشده درجای مانند به‌کار رفته است. ۸: خلاص = رهایی. کمند: ریسمانی بودکه چنبرکرده به‌سوی شکار می‌افگندند واورا میگرفتند. ۹: آنان‌که به‌یادیار ازخود بیخبرندسرزنش‌تحمّل می‌کنند. اشترمست بار[را]سبکتربرد. سبکتر برد = آسانتر میبرد. ۱۰: سلاطین عزلت = پادشاهان گوشه نشین. گدایان حیّ = دریوزه گران درگاه پروردگار زندهٔ جاوید. منازل شناسان = راهنمایان کاروان. منازل: جمع منزل = جای فرود آمدن مسافر. پی گم کرده: صفت مرکّب است = سرگردان.

۱ بهسَر وَقتِشان خَلق کَی ره بَرند — که چون آبِ حیَوان به ظُلمت درند

۲ چو بَیتُ المُقدَّس دَرون پُر قِباب، — رها کرده دیوارِ بیرون خَراب.

۳ چو پروانه آتَش به خود در زنند. — نه چون کِرمْ پیله به خود در تَنند.

۴ دلآرام در بَرْ، دلآرام جوی، — لب از تَشنگی خشك بر طرفِ جوی.

۵ نگویم کـه بر آب قادِر نی اند، — که بر شاطیِ نیلْ مُستَسقی اند.

۶ تورا عشقِ همچون خودی زآب و گِل — رُبایـد همی صبر و آرامِ دل

۷ به بیداریش فتنه بر خـَدّ و َخال، — به خواب اندرش پای بندِ خَیال.

۸ بهصِدقش چُنان سر نِهی بر قَدم — که بینی جهان بیوجودش عَدم.

۹ چو در چَشمِ شاهد نیاید زرت — زر و خـاك یکسان نماید بَرت.

۱۰ دگر با کَسَت بـر نیاید نَفَس. — که با او نمانَد دگـر جایِ کَس.

۱۱ تو گویی به چَشم اندرش منزل است — و گر دیده برهم نِهَم در دِل است.

۱۲ نه اندیشه از کَس که رُسوا شَوی. — نه قُوَّت که یك دم شَکیبا شَوی.

۱۳ گرَت جان بخواهد به کَف بر نهی. — و گر تیغ بـر سر نِهد سر نِهی.

۱: خلق بهسر وقتشان کی ره برند. خلق = مردم. سروقت = روزگار خوش. کی ره برند: با آهنگ سؤال = نشناسند. که = زیرا. چون آب حیوان = مانند چشمهٔ زندگی که گفته میشد درتاریکی است وهر کس ازآن نوشید زندهٔ جاوید میشود. بهظلمت درند = در تاریکیاند. ۲: چو = مانند. بیتالمقدّس: مرکز حکومت فلسطین کهدر اورشلیم است. پرقباب درون [و] دیوار بیرون خراب رها کرده: وجه وصفی است قباب: جمعِ قبّه = گنبدها. پیله بهخود درتنند چون کرم. چون = مانند. ۴: دلآرام دربـر + دلآرام جوی + ازتشنگی خشك لب برطرف جوی: وجه وصفی است. ۵: قادر = توانا. کـه = بل. شاطی نیل = کنار رودخانهٔ نیل. مستسقی = آب خواه. ۶: عشق همچون خودی زآب و گل تورا صبر و آرام دل همی رباید. تورا صبر = شکیبایی‌تو. همچون خودی = یکی درست مانندخود. ِگل = خاك. ۷: بهبیداری برخـّد وخالش فتنه [و] بهخواب اندر پای‌بند خیالش: وجهوصفی است. حذف «و» روا شمرده شده است. خـّد = چهره. فتنه = آشوب زده. پای بند خیالش = گرفتار پندار او. ۸: چنآن بهصدق سر بر قدمش نهی که جهان بی وجودش عدم بینی. بهصدق = از راه راستی. قدم = پا. وجودش = هستیاو. عدم = نیستی. ۹: چو = هنگامی کـه. شاهد = خوبرو. ۱۰: با دگر کس نفست بر نیاید = با دگری دم نتوانی زد. که = زیرا. با اوجایدگرکس نماند. ۱۱: تو گویی = توبگوی. گفته شود. منزلش اندر چشم است. جای فرود آمدناودرچشم است. ۱۲: که = آن که. حذف «و» روا شمرده شده است. یك دم = به اندازهٔ یك نفس زدن. ۱۳: گرجانت[را] بخواهد بـر کف بنهی. سر نهی = تسلیم شوی

۱ چو عشقی که بُنیاد آن بر هواست — چُنین فتنه انگیز و فرمان‌رَواست
۲ عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بَحرِ معنی[۱] غریق،
۳ به سودای جانان ز جان مُشتغِل، — به ذکرِ حبیب از جهان مُشتغِل،
۴ به یادِ حق از خَلق بُگریخته، — چُنان مستِ ساقی که مَی ریخته.
۵ نشاید به دارو دوا کردشان . — که کَس مُطّلِع نیست بر دردشان
۶ اَلَستْ از اَزَل همچُنانْشان به گوش — به فریادِ قالوا بلی[۱] در خُروش.
۷ گروهی عَلَم‌دار و عُزلت نشین ، — قَدَمهایْ خاکی و دَمْ آتشین
۸ به یك نعره کوهی ز جا بر کَنند. — به یك ناله شهری بهم بر زَنند.
۹ چو بادند پنهان و چالاك پوی. — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی.
۱۰ سَحَرها بگِریَند چندان که آب — فرو شوید از دیده‌شان کُحلِ خواب.
۱۱ فَرَس کُشته از بس که شب رانده‌اند، — سَحَر گه خروشان چو وامانده‌اند.
۱۲ چُنان فتنه بر حُسنِ صورت نگار — که با حُسنِ صورت ندارند کار.
۱۳ شب و روز در بحرِ سودا و سوز — ندانند ز آشفتگی شب ز روز.

۱: چو = هنگامی که. هوا = آرزو. ۲: عجب داری: در اینجا آهنگ سؤال دارد و به معنی شگفت مدار است. سالکان طریق = روندگان راه خداشناسی. بحر معنی: اضافهٔ استعاره است = دریای آرش. ۳: در دلدادگی شدید به جانان از جان خویش بیخبر [و] به سبب یاد کردن دوست از جهان بیخبر: وجه وصفی است. مشتغل = سخت سر گرم چنان که از پیرامون خویش بی‌خبر. ۴: حق = پروردگار. خلق = مردم. مست ساقی = از دیدن نوشاننده از حال رفته. می‌ریخته: صفت مرکّب است = جام می از دست آنان بر زمین افتاده. ۵: به = به وسیلهٔ. که = زیرا. مطلّع = آگاه. ۶: از ازل الست همچنان به گوششان. الست: اشاره است به آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: قال الست بربّکم قالوا بلی[۱]. گفت آیا پروردگار شما نیستم. گفتند آری هستی. ۷: علمدار = صاحب منصب. عزلت نشین = گوشه گیر. [و] خاکی قدمهای و آتشین دم. خاکی قدم + آتشین دم: دو صفت مرکّب است. ۸: نعره. فریاد = خروش. کوهی = یك کوه را. شهری = یك شهر را. ۹: چو = مانند. تسبیح گوی = خدا را به پاکی یاد کننده. ۱۰: سحرها = بامدادها. آب: در اینجا آب چشم است = اشك. کحل خواب: اضافهٔ استعاره است = سرمهٔ خواب آور. ۱۱: از بس که شب رانده‌اند فرس [را] کشته [و] سحر گه خروشانند چو وامانده. فرس = اسب. کشته: خالی از غلوّ = بسیار رانده. از بس که = بدان سبب که بسیار. سحر گه = هنگام بامداد. چو وامانده = مانند آن که از کاروان باز مانده باشد. ۱۲: فتنه = فریفته. حسن = زیبایی. صورت نگار = آفرینندهٔ رخسار. ۱۳: بحر سودا و سوز اضافهٔ استعاره است = دریای دلدادگی سخت و بی‌تابی.

۱ ندادند صاحبدلان دل به‌پوست. اگر ابلهی داد بی‌مغز اوست.
۲ مَیِ صِرفِ وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی[۱] فراموش کرد.

مَثَل

۳ شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای نظر داشت بر پادشا زاده‌ای.
۴ همه وقت می‌پخت سودای خام خیالش فرو بُرده دندان به کام.
۵ ز میدانش خالی نبودی چو میل. همی رفت پهلوی اسبش چون پیل.
۶ دلش خون شد و راز در دل بماند. ولی پایش از گریه در گِل بماند.
۷ رقیبان خبر یافتندش ز درد. دگر باره گفتندش اینجا مگرد.
۸ دمی رفت و یاد آمدش روی دوست. دگر خیمه زد بر سر کوی دوست.
۹ غلامی شکستش سر و دست و پای که باری بگفتیمت اینجا مپای.
۱۰ دگر رفت و صبر و قرارش نماند. شکیبایی از روی یارش نماند.
۱۱ مگس‌وار از پیش شکّر به جور براندندی و باز گشتی به فور.
۱۲ کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ.

۱: صاحبدلان به‌پوست دل ندادند = روشن ضمیران فریفتهٔ زیبایی ظاهر نشدند. اگر ابلهی داد او بی مغز است. ابلهی = یك نادان. ۲: کسی که می صرف وحدت نوش کرد دنیا و عقبی[را] فراموش کرد. می صرف‌وحدت = می خالص‌خدا شناسی. دنیا وعقبی = این جهان و آخرت. ۳: که = آن که. وقتی = یك زمان. ۴: سودا = ماخولیا. دلبستگی بسیار. خیال به کامش دندان فرو برده: وجه وصفی است. خیال = پندار. کام = آرزو. ۵: میل: نشان چوگانبازی بود. هنگام چوگانبازی در میدان می‌ایستاد و به‌شاهزاده می‌نگریست. چو = مانند. درعرصهٔ شطرنج پیل را پهلوی اسب می‌چینند. مرجع ضمیر «ش» شاهزاده است. ۶: ولی = امّا. ازگریه‌پایش در گل بماند = بسیار گریست و رازش آشکار نشد. ۷: رقیبان ز دردش خبر یافتند = نگهبانان‌شاهزاده‌از درد او آگاه شدند. گفتندش دگرباره اینجا مگرد. دگربار: اضافهٔ مقلوب‌است. ش = اورا. اینجا = پیرامون میدان چوگانبازی. ۸: دمی = یك لحظه. دگر بر سرکوی دوست خیمه زد = ازآن پس نزدیك خانهٔ یارپای‌برجا شد. ۹: غلامی سر و دست وپایش [را]شکست. که = گویان. باری = یك‌بار. «بگفتیمت» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پیش ازاین به تو گفتیم. ۱۰: دگر = ازآن پس. صبر و قرار نماندش = شکیب و آرام برای او نماند. ۱۱: به جور = باستم. براندندی: فعل مجهول است = می‌براندند. به‌فور باز گشتی = بیدرنگ باز می گشت. ۱۲: کسی گفتش = یك شخص او را گفت. شوخ = گستاخ. دیوانه رنگ: صفت مرکّب واست‌در اینجا منادا. واقع‌شده

۱ بگفت این جفا بر من از دستِ اوست. نه شرط است نالیدن از دستِ دوست.
۲ مَن اینک دمِ دوستی میزنم گر او دوست دارَد وَگر دشمنم.
۳ زمن صبرْ بی او تَوقّـُع مدار. که بی اویَم امکان نـدارَد قَرار.
۴ نه نیروی صبرم، نه جایِ ستیز، نه امکانِ بودن، نه پـایِ گُریز.
۵ مگو زیـن درِ بارگَه سر بتاب وگر سر چو میخم نِهد در طَناب.
۶ که پروانه جان‌داده درپایِ دوست بهْ از زِنده در کُنجِ تاریک اوست.
۷ بگفت ار خوری زَخمِ چوَ گانِ اوی. بگفتا به پـایش در اُفتم چو گـوی.
۸ بگفتا سرت گر بِبُرَّد به تیغ. بگفتْ آن قَدر نبوَدازوی دریغ.
۹ مرا خود زسرنیست چندآن خبر که تاج استْ بـر تار کم یا تَبَر.
۱۰ مکُن بـا منِ نـا شَکیبا عَتیب که در عشق صورت نبندد شَکیب.
۱۱ چو یعقوبم ارْ دیده گـردد سپید نَبُرَّم ز دیـدارِ یـوسفِ امیـد.
۱۲ یکی راکه سرخوش بُوَد بایکی نیـازارد ازُوی به هـر اَندکـی.
۱۳ رِکابش ببوسید روزی جوان. بـرآشفت و برتـافتْ ازوی عِنان.

۱: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نالیدن ازدست دوست شرط نیست. شرط = پیمان. ۲: گر او دوست وگـر دشمن داردم. م = مرا. دم دوستی میزنم = از دوست داشتن او سخن میگویم. ۳: توقـّع = چشمداشت. که = زیرا. قرارم بی‌او امکان‌ندارد. قرار = آرام. ۴: نه نیروی صبر [و] نه جای ستیز [و] نه امکان‌بودن [و] نه پای گریزم [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۵: وگر سرم [را] در طناب نهد چـو میخ مگو زین در بارگه سر بتات. زین دربارگه‌سر بتاب = از در خانهٔ او برو. وگر = هرچند. چو = مانند. میخ درطناب: ریسمـان برگرد میخ بسته میشد و میخ را بر دیوار یا در زمین میکوفتند. ۶: که = زیرا. درپای دوست جان داده: صفت مرکـّب است برای پروانه. از زنده‌در کنج تاریک او به است. «بودن» پس‌از «زنده» مقدّر است. کنج‌تاریک‌او = گوشهٔ تاریک‌خویش. ۷: چو = مانند. ۸: گر سرت [را] به‌تیغ ببرد = اگر نگهبانان او شمشیر برگردن‌تو نهند. ۹: مرا خبر نیست = آگاهی ندارم. ۱۰: عتیب: ممال عتاب است = سرزنش. که شکیب درعشق صورت نبندد = زیرا شکیب در دلدادگی فراهم نمیشود. ۱۱: اردیده‌ام‌سپید گردد چو یعقوب امید ز دیدار یوسف نبـُرم. چو یعقوب = مانند یعقوب پیامبر که به سبب دور بودن ازفرزند چندآن گریست که سیاهی چشمانش‌سفیدشد. امید نبرم = نومیدنمیشوم. ۱۲: یکی را سر با یکی خوش‌که بود به‌هر اندکی از وی‌نیازارد. یکی را سر = سر یکی. که = هنگامی که. نیازارد = آزرده نشود. به = به‌سبب. ۱۳: روزی جوان رکابش [را] ببوسید. یک‌روزگدا زاده رکاب شاهزاده را بوسید. عنان برتافت = لگام اسب خویش را بگرداند.

۱ بخندید و گفتا عِنان بر مپیچ — که سلطان عِنان بر نپیچد ز هیچ.
۲ مرا با وجودِ تو هستی نماند. — به یادِ توام خود پرستی نماند.
۳ گرم جرم بینی مکن عیبِ من. — تویی سر برآورده از جیبِ من.
۴ بدآن زهره دستت زدم در رکاب. — که خودرا نیاوردم اندر حساب.
۵ کشیدم قلم بر سرِ نامِ خویش. — نهادم قدم بر سرِ کامِ خویش.
۶ مراخود کشد تیر آن چشمِ مست. — چه حاجت که آری به‌شمشیر دست.
۷ تو آتش به‌نیِ درزن و در گذر — که در بیشه نه خشك ماند، نه تر.

مَثَل

۸ شنیدم که در لحنِ خُنیاگری — به رَقص اندر آمد پری پیکری.
۹ ز دلهای شوریده پیرامُنش — گرفت آتشِ شمع در دامنش.
۱۰ پَراکنده خاطر شدو خشمناك. — یکی گفتش از دوستداران چه باك.
۱۱ تورا آتش ای‌دوست دامن بسوخت. — مراخود به‌یك بار خرمن بسوخت.

۱: گفتا: گفت + الف شگفت. که = زیرا. سلطان ز هیچ عنان بر نپیچد = پادشاه از دون پایه لگام نگرداند. «هیچ» با غلّو وازراه فروتنی به‌کار رفته واشاره‌به‌خودگدازاده است. ۲: با وجود تو مرا هستی نماند = درجایی‌که توباشی من خود را نابوده می‌پندارم. وجود = بودن. مرا هستی نماند = زندگی ازکف‌من‌رفت. خود پرستی نماندم = به‌خود پرداختن برای من‌نماند. ۳: گرجرمم[را] بینی عیب من‌مکن. اگرگناه مرا بینی مرا سرزنش مکن. تو از جیب من سربرآورده‌یی. «یی» چسبیده به«تو» فعل حال وآینده است ازمصدراستن. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. جیب = گریبان. ۴: بدآن زهره دست در رکابت زدم. = با آن جرأت‌که در وجود من جلوه‌گری رکاب توراگرفته بوسیدم. ۵: قلم کشیدم = خط‌کشیدم. نادیده انگاشتم. برسرکام خویش‌قدم نهادم = آرزوی خویش رازیر پاگذاشتم. ۶: تیر آن چشم مست‌خود مراکشد. خود: مزید برای تأکید است. «کشد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چه‌حاجت: باآهنگ‌سؤال = نیاز نیست. ۷: که = تا. دربیشه‌نه‌خشك[و] نه‌تر ماند = سراسر بیشه‌تباه‌شود. حذف «و» روا شمرده شده‌است. ۸: لحن خنیاگری = آواز یك سراینده. پری پیکری اندر رقص بیامد = یك پری پیکر به‌پایکوبی‌برخاست. ۹: ز دلهای پیرامنش‌شوریده آتش شمع دردامنش گرفت. ز = به‌سبب. ۱۰: پراکنده‌خاطر = شوریده‌دل. یکی از دوستداران گفتش. ش = اورا. چه باك[است]. باك چیست. با آهنگ سؤال = باك نباید داشت. ۱۱: ای دوست. آتش تورادامن بسوخت. تورا دامن = دامن‌تو. مرا خرمن خود به‌یك‌بار بسوخت. به‌یك‌بار = دریك کرت. خرمن من بسوخت = زندگی من تباه شد.

اندرز

۱ اگر یاری از خویشتن دَم مَزن   که شِرْك است با یار و با خویشتن.
۲ کسانی که آشفتهٔ دلبرند   بَری از غمِ خویش و از دیگرند.

مَثل

۳ چنان دارم از پیرِ داننده یاد   که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد.
۴ پدر در فِراقش نخورد و نخفت.   پسر را ملامت بکردند و گفت
۵ از آن گه که یارم کسِ خویش خواند   دگر با کَسَم آشنایی نماند.
۶ به حَقَّش که تا حق جَمالم نَمود   دگر هر چه دیدم خَیالم نَمود.

حکمت

۷ نشد گُم که روی از خلایق بتافت.   که گُم کردهٔ خویش را باز یافت.
۸ پراکندگانند زیرِ فلك   که هم دَد توان خواندشان، هم مَلَك.
۹ زیادِ مَلِك چون مَلَك نارمَند،   شب و روز چون دَدْ ز مَردُم رَمند.
۱۰ قَوی بازوانند و کوتاه دست،   خِردمندِ شیدا و هُشیارِ مست.

۱: اگر یاری = اگر دوست داری. که = زیرا. با یار و با خوشتن شرك است. «بودن» پس ازخویشتن مقدّر است. شرك = انباز برای پروردگار آوردن که روا نیست. دراینجا مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۲: ازغم دیگری و خویش بری‌اند = از اندوه دگر کس وخویشتن خالی‌اند. غم = اندیشهٔ ژرف. ۳: شوریده‌ای = یك به‌هیجان آمده. سربه صحرا نهاد = خانه و زندگی خود را رها کرد و از شهر بیرون رفت. ملامت = سرزنش. بکردند: فعل مجهول است. ۵: ازآن‌گه‌که یارکس خویشم خواند با دگرکس آشنایی‌ام نماند. کس = آشنا. م = مرا. ۶: به‌حقّش که: سوگند است = به سزاواری او. حق = پروردگار. جمال نمودم = روی زیبای خویش‌را به‌من نمود. خیال نمودم = درنظرم‌پندار آمد. ۷: [آن]که ازخلایق روی بتافت گم نشد. که = آن که. خلایق = مردم. بتافت = بگرداند. دومین «که» = بل. ۸: زیر فلك پراکندگانندکه هم ددتوان خواندشان [و] هم ملك. حذف «و» روا شمرده شده است. دد = جانور وحشی. ملك = فرشته. ۹: چون ملك زیاد ملك نارمند = مانند فرشته از یاد پادشاه خویش نیارمند. پادشاه فرشتگان: خداوند است. [و]شب وروز زمردم رمندچون دد. حذف«و»روا شمرده شده است. چون دد = مانند جانوران وحشی. ۱۰: قوی بازوان و کوتاه دست [و] خردمند شیدا و مست هشیارند. حذف «و» روا شمرده شده است. قوی = نیرومند. شیدا = آن که کارهایش نابخردانه نماید.

گه آسوده در گوشه‌ای خِرقه دوز، گه آشفته در مجلسی خِرقه‌سوز
نه سودای خودْشان، نه پروایِ کس، نه در کُنجِ توحیدِشان جایِ کس
پَریشیده عَقل و پَراکنده هوش، زقَولِ نصیحتگر آکنده گوش.
به دریا نخواهد شدن بَطْ غریق، سَمَندر چه داند عذابِ حَریق.
تُهیدستْ مَردانِ پُر حوصله بیابانْ نَوَردانِ بی قافِله
عزیزانِ پوشیده از چشمِ خلق، نه زُنّارْ داران پوشیده دَلق،
ندارند چشم از خلایق پسند که ایشان پسندیدهٔ حق بَسند.
پُر از میوه و سایه‌وَر چون رَزَند. نه چون ما سِیه کار و ازرق بَزَند،
به‌خود سر فرو برده همچون صدف، نه مانند دریا برآورده کف.
گرت بخت یار است زآنان رهی که دیوَند در جامهٔ آدمی.
نه مَردُم همین استخوانند و پوست. نه هر صورتی جان و معنی دراوست.
نه سلطان خریدارِ هر بنده‌ای‌ست. نه در زیرِ هر ژَنده‌ای زِنده‌ای‌ست.

۱: گوشه‌ای = یك گوشه. خرقه دوز = به‌وصله کردن جامهٔ خویش مشغول. آشفته = شوریده. مجلسی = یك جا که گروهی نشسته‌اند. خرقه سوز = چندآن به هیجان آمده که از گرفتن آتش شمع درجامه بی‌خبر. خرقه = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته که بینوایان برتن‌میکردند. ۲: سودای خود = توجّه بسیار بـه‌خویشتن. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۳: [و] ز قول نصیحت گر گوش‌آکنده. قول = گفتار. نصیحتگر = اندرزگو. گوش‌آکنده: صفت مرکّب است. پنبه در گوش میگذاشتند تـا نشنوند. ۴: بط به دریا غریق نخواهد شدن = اردك در رودخانه‌فرو نمیرود. سمندر: مرغ افسانه‌ای است که درآتش‌زیست‌میکند. چه داند: بـا آهنگ سؤال = نمیداند. عذاب حریق = رنج سوختن. ۵: تهیدست مردان: اضافهٔ مقلوب است. پرحوصله = بسیاربردبار. بی‌قافله = بی کاروان. بی‌راهنما. ۶: گرامیان ازچشم مردم پنهان [و] زنّارداران دلق پوشیده نه. زنّار: ریسمانی‌ست که زرتشتیان زیر جامه بر میان بندند. دلق = جامهٔ پوست‌دار. ۷: پسند ازخلایق چشم ندارند. خوش‌آمدن وپذیرفتن ازمردم‌انتظار ندارند. که = زیرا. ایشان‌بس پسندیدهٔ‌حق‌اند. حق = پروردگار. بس = بسیار. ۸: چون رز = مانند درخت انگور. سیه‌کار و ازرق بز چون مانیند. ازرق بز = کبودجـامه. صوفیان جامهٔ کبود بر تن میکردند. ۹: همچون = درست مـانند. [و] کف برآورده مانند دریا نه. حذف«و» روا شمرده شده است. ازبسیار لاف زدن‌کف‌بردهان می‌آید. ۱۰: گر بخت یارت است ز آنان که دیو درجامهٔ آدمی‌اند رهی. رهی: فعل آینده وحال ازمصدر رستن است. ۱۱: مردم همین‌استخوان وپوست نیند. هرصورتی جان‌ومعنی در او نیست. ۱۲: سلطـان خریدارهربنده‌ای نیست. در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای نیست.

۱ اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی — چو خَرمُهره‌بازار از او پُر شدی.
۲ چو غازی به‌خود در نبندَند پای، — که محکم رَوَد پایِ چوبین ز جای.
۳ حَریفانِ خَلوَتسرای اَلَست، — به یك جُرعه تا نَفخَهٔ صورْ مست
۴ به‌تیغ ازغَرَض برنگیرند چَنگ، — که پرهیز و عِشق آبگینه‌ست و سنگ.

مَثَل

۵ یکی شاهِدی در سمرقند داشت — که گویی به جای سَمرَقَند داشت.
۶ جَمالش گِرَو بُرده‌از آفتاب، — ز شوخیش بُنیادِ تَقوی خراب
۷ تعالی‌الله از حُسنْ تا غایتی — که پِنداری از رحمتش آیتی.
۸ همی رفتی و دیده‌ها در پَیَش. — ولی دوستان کرده جانْ بَرخی‌اش.
۹ نظر کرد بس دوست در وی نهفت. — نگه کرد باری به تندی و گفت
۱۰ که ای خیره‌سر چند پویی پَیَم. — بدانی که من مُرغِ دامت نِیَم.

۱: قطره = چکّه. چو = مانند. خرمهره = مهره‌های رنگین که بر گردن چهارپایان می‌آویختند. شدی = میشد. ۲: پای به‌خود در نبندند چو غازی. چو غازی = مانند ریسمان باز که با پای چوبین راه میرفت. که = زیرا. پای چوبین محکم زجای رود. محکم = سخت. زجای رود = بلغزد. ۳: حریفان = روبه‌رو شوندگان. خلوت‌سرای = خانهٔ تنهایی. الست: اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف. قال الست بربّکم قالوابلی. گفت آیا پروردگار شما نیستم. گفتند آری هستی. نفحهٔ صور = دمیدن اسرافیل درشیپور رستخیز. ۴: به‌تیغ = به‌وسیلهٔ شمشیر. غرض = آهنگ. چنگ بر نگیرند = دست برندارند. که = زیرا. عشق = دلدادگی. آبگینه وسنگ است: مانند شده درجای مانند به کار رفته است. سنگ به شیشه که نزدیك شد شیشه را می‌شکند. ۵: یکی = یك شخص. شاهدی = یك خوبرو. گویی: فعل امر مجهول است = گفته شود. به‌جای سمرقندداشت = افسانه‌ای که دربارهٔ یار خودمی گفت مانند قند شیرین بود. ۶: جمالش = روی زیبای او. شوخی = گستاخی. بنیاد تقوی = پایهٔ پرهیزگاری. ۷: تعالی‌الله = پروردگار از همه برتراست. حسن = زیبایی. غایت = نهایت. آیتی از رحمت پنداریش = اورا یك نشان از رحمت بپندار. «ی» چسبیده به‌فعل امر پندار: ادات تأکیداست. ۸: همی رفتی = میرفت. ولی = امّا. «جان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. دوستان = آنان که او را دوست میداشتند. برخی‌اش = فدای او. ۹: دوست نهفت در وی بس نظر کرد. نهفت: قید است = پوشیده. بس = بسیار. باری به‌تندی نگه کرد و گفت. باری = یك‌بار. ۱۰: چندپیم پویی: با آهنگ سؤال = ازاین بیش درپی‌ام مپوی. بدانی = می‌بدان. «دان» فعل امر دور و نزدیك است از مصدر دانستن و «ب» + «می» هر دو ادات تأکید است.

۱ گرَت بارِ دیگر ببینمْ بـه تیغ — چـو دشمن بِبُـرَّم سرت بید رِیـغ.
۲ کَسی گفتش اکنون سرِ خویش گیر — از این سهلتـر مطلبـی پیش گیر.
۳ نپندارم ایـن کامْ حاصِل کُنی. — مَبـادا که جان بـر سرِ دلْ کُنی.
۴ چو مفتونِ صـادقْ ملامت شنید — به دردْ از درون نالـه‌ای بر کشید
۵ کـه بگذار تـا زخمِ تیغِ هلاك — بِغلتانَدم لاشه در خـون و خـاك
۶ مگر پیشِ دشمن بگویند ودوست — که این کشتهٔ دست و شمشیرِ اوست.
۷ نمی‌بینم از خاكِ کویش گُریـز — به بیداد گـو آبِ رویـم بریـز.
۸ مرا توْ به‌فرمایی ای‌خود پرست. — تورا توبه زین گفتن اَولیٰتر است.
۹ بِبَخشایْ برمن. که هرچْ او کُند — وگر قصدِ خون است نیکو کُند .
۱۰ بسوزاندم هـر شـبی آتشش. — سحر زنده گردم به‌بوی خوشش.
۱۱ اگر میرم امروز در کویِ دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست.
۱۲ مده تاتوانی در این جنگ پشت. — که زِنده است سعدی که عشقش بکُشت.

مَثَل

۱۳ یکی تشنه‌می گفت وجان‌می سِپُرد — خُنُك نیك بختی که در آب مُرد.

۱: گر بـار دیگر ببینمت بیدریغ سرت [را] به‌تیغ ببُرم چو دشمن. تیغ = شمشیر. چو = مانند. ۲: کسی = یك شخص. ضمیر «ش»راجع است به‌دوست دارنده. سر خویش گیر = سر خود را درمیان دو دست گرفته بیندیش. مطلبی از این سهل‌تر پیش گیر = یك‌منظور از این آسانتر درنظر بیاور. ۳: نپندارم [که] این کام [را] حاصل کنی. حذف کـه + را روا شمرده شده است. این کام حاصل کنی = این‌آرزو را به‌دست آوری. ۴: هنگامی که شیفتهٔ راستگو سرزنش شنید. ۵: بگذار تا زخم تیغ هلاك لاشه‌ام [را] درخاك وخون بغلتاند. تا = که. تیغ هلاك = شمشیر کشنده. ۶: مگر پیش دوست و دشمن بگویند = باشد که نزد دوست ودشمن گفته شود. ۷: ازخاك کویش گریز نمی‌بینم = ازخاك درخانهٔ او گریزنمی‌بینم. از در خـانهٔ او دور شدن نمیتوانم. گو: فعل مجهول است = گفته شود. آب رویم [را] بریز = شرمساری من آشکار شود وخوی بر چهره‌ام نشیند. ۸: تو به‌فرمایی = به‌بازگشت از دلدادگی فرمان میدهی. تورا توبه = بازگشت تو. اولیتر = سزاوارتر. ۹: قصد خون = آهنگ کشتن. ۱۰: سحر = بامداد. درکوی دوست = نزدیك خانهٔ یار. قیامت = روز رستخیز. خیمه زنم: فعل آینده است = قرار میگیرم. ۱۲: درجنگ پشت دادن = ازمیدان گریختن. که = زیرا. که عشق بکشتش = درحالی‌که دلدادگی اورا ازپـای درآورد. ۱۳: نیك بختی که درآب مرد خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش.

۱ بدو گفت نابـالِغی کای عجب.   چومُردی چه سیراب و چه خُشك ْلب.
۲ بگفتا به آخـر دهـان تـر کُنم   کـه تـا جـانِ شیرینْ در سَر کنم.

حکمت

۳ فُتَـد تَـشنه در آبْ دانِ عَـمیق   که داند کـه سیر آب میرَد غـریق .
۴ اگـر عـاشقی دامَـنِ او بگیر .   وگر گویدَت جـان بده گو بگیر .
۵ بـهشتِ تن آسانی آن گهْ بَـری   کـه بـر دوزخِ نیستی بُگـذری .
۶ دل تُـخمکاران بُـو د رنج کَـش.   چو خـَرمن بر آمد بِخُـسبند خـَوش.
۷ دراین َمجلِـس آن کس به کامی رَسید   کـه در دَورِ آخـِر به جا می رَسید .

مَثل

۸ چُنین یـاد دارم ز مـردانِ راه   فقیـرانِ مُنعِـم ، گـَدایـان شاه
۹ که‌پیری به دَریوزه شد بامْداد .   درِ مسجـدی دیـد و آواز داد .
۱۰ کسی گفت این خانهٔ خـَلقْ نیست   که‌چیزی دهندت. به‌شوخی مَایست.
۱۱ بگفتا که این خـانهٔ کیست پس   که بخشایِشَش نیست بر حالِ کَس .
۱۲ بگفتا خموش. آنچه لفظِ خطاست.   خداونـدِ خـانه خداونـدِ مـاست .

۱: نابالغی = یك جوان. ای عجب = شگفت است. چو = هنگامی که. چه سیرآب و چه خشك لب = سیرآب‌مانندخشك لب‌است. ۲: جان‌درسر کنم = جان بر لبم آید. ۳: تشنه‌در آبدان عمیق فتد = تشنگی کشیده چون به‌آبگیر ژرف میرسد خود را درآن می‌افگند. که = زیرا. غریق سیرآب میرد. سیرآب: دراینجا قید است. غریق = درآب فرو رفته. ۴: مرجع ضمیر «او» ونیز ضمیر پـوشیدهٔ «د» درفعل گوید دلبر است. ۵: بهشت تـن آسانی اضافهٔ تشبیه است = فردوس آسایش. بری = به‌دست آری. دوزخ نیستی: اضافهٔ تشبیه است = جهنّم ازخودگذشتن. ۶: تخمکاران = آنان که درپائیز تخم کاشتند. چو = هنگامی کـه. «بر آمد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: مجلس = جای نشستن گروه. دراینجا: جهان. آن کس که در دور آخر به‌جامی رسیدبه‌کامی رسید. کامی + جامی = یك آرزو + یك‌پیاله‌می. ۸: ز مردان راه = دربارهٔ روندگان راه خداشناسی. فقیران منعم = بینوایانی که خویش را دارای زر میدانستند. [و] گدایان شاه = و گدایانی که خویش را ازسلطان کمتر نمیدانستند. منعم + شاه: مانند شده درجای مانند است. ۹: به‌دریوزه شد = برای گدایی رفت. ۱۰: کسی = یك شخص. خلق = مردم. که = تا. به‌شوخی = گستاخانه. ۱۱: بگفتا پس این خانهٔ کیست که بخشایش بر حال کس نیستش. که = درحالی که. آن چـه لفظ خطاست = آن‌واژهٔ‌نادرست چیست. خداوند خانه = صاحب خانه. خداوند ما = پروردگار تو و من.

۱ نِگَه کرد. قِندیل و مِحراب دید. به سوزِ جِگَر نالهای بر کَشید.
۲ که حَیف است زینجا فراتر شدن دِریغ است محروم از این در شدن.
۳ نرفتم به محرومی از هیچ کوی. چرا از در حق شوم زَرد روی.
۴ هم اینجا کُنم دستِ خواهش دَراز که دانم نگردم تُهیدَست باز.
۵ شَنیدم که سالی مُجاورِ نشست. چو فریاد خوانان بر آورَد دست.
۶ شبی پایِ عمرش فرو شد به گِل. تپیدن گرفت از ضعیفیش دِل.
۷ سَحَر بُرد شخصی چراغش به سر. رَمَق دید از او چون چراغِ سَحَر.
۸ همی گفت غُلغُل کنان از فَرَح و مَن دَقَّ بابَ الکَریمَ اِنفَتَح.

اندرز

۹ طلبگار باید صَبور و حَمول. که نشنیدهام کیمیاگر مَلول.
۱۰ چه زَرها به خاکِ سِیَه در کُنَد که باشد که روزی مِسی زَر کُنَد.
۱۱ زَر از بهرِ چیزی خریدن نکوست. چه خواهی خریدن بِه از نازِ دوست.
۱۲ گر از دلبری دل به تنگ آیدت، دگر غمگساری به چنگ آیدت
۱۳ مَبَر تلخ عَیشی و رویِ تُرُش. به آبی دگر آتَشَش باز کُش.

۱: قندیل ومحراب = چراغ آویخته وطاق مسجد درسمت قبله. نالهای = یك ناله. که = گویان. حیف = ستم. محروم: دراینجا قید است = نومید. شدن = رفتن. ۳: به محرومی = با نومیدی. شوم = روم. زرد روی = پشیمان. ۴: دست خواهش دراز کنم = گدایی کنم. دانم که تهیدست باز نگردم. که = آن که. ۵: که = آن که. سالی = یك سال. مجاور = درجای مقدّس مقیم. چو فریاد خوانان = مانند داد خواهان. ۶: شبی = یك شب. از ضعیفی دلش تپیدن گرفت. ضعیفی = ناتوانی. ۷: بامداد یك شخص یك چراغ به سرش برد. رمق = نیم جان. چون چراغ سحر = مانند چراغی که همه شب سوخت و بامداد به خاموش شدن نزدیك است. ۸: فرح = شادمانی. و من دقّ باب الکریم انفتح = کسی که در خانهٔ بزرگواری را کوفت در بر او گشوده میشود. ۹: جوینده شکیبا وبسیار بردبار باید. که = زیرا. کیمیاگر [را] ملول نشنیدهام = کسی که درپی یافتن کیمیاست دلتنگ نیست و خشنود است. ۱۰: که باشد که روزی مسی زر کند = تا باشد که یك روز اندك مس را زر کند. مرجع ضمیر مستتر «د» در فعل کند کیمیاگر است. ۱۱: چیزی = یك چیز. چه خواهی: با آهنگ سؤال = هیچ چیز خواسته نمیشود ۱۲: گر دلت ازدلبری به تنگ آید. [و] غمگساری دگر به چنگت آید. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: تلخ عیشی وروی ترش مبر. = تلخ زیستن ودلتنگی تحمّل مکن. آتشش باز کش = آتش تلخ عیشی وترشرویی را خاموش کن.

۱ ولی گَر به خوبی نـدارد نظیر   بـه اندك دلْ آزارْ تـَر کـَش مگیر .
۲ تـوان از کـَسی دل بپـرداختن   کـه دانی کـه بی او توان ساختن .

مَثَل

۳ شَنیدم که پیری شبی زندهداشت.   سَحـَر دست حاجت به حَق بر فراشت.
۴ یکی ها تِف انداخت در گوش پیر   که بی‌حاصلی. رو،سرِ خویش گیر.
۵ بدین درْ دُعای تو مقبول نیست.   به خواری بِرَو یا به زاری مَـایست .
۶ شب دیگر از ذِکْر و طاعت نخفت.   مُـریدی ز حالش خبر یـافت . گفت
۷ چو دیدی کـز آن رویْ بستهاست در   به بـی حـاصلی سَعیْ چندیـن مَبَر .
۸ به دیباچه بر اَشك یـاقوت فـام   به حـسرت ببـارید و گفت ای غلام
۹ به نومیدی آن گـَه بگردید می   از این در کـه دیگرْ دری دیـدمی .
۱۰ مَپَندار گر وُی عِنان بر شکست   کـه من بـاز دارم ز فِتراكْ دست .
۱۱ چو خواهنده محروم شد از دری   چـه غم گر شِنـاسد درِ دیگـری .

۱: امّا اگر درخوب بودن مانند ندارد به‌سبب اندك آزار دل او را رهـا مکن. دل آزار: اضافهٔ مقلوب است. ۲: ازکسی دل پرداختن = کسی‌را از دل بیرون‌کردن. نخستین«که» = هنگامی که. دومین «که» = آن‌که. ۳: پیری شبی‌زنده داشت = یك سالخورده‌یك‌شب را به‌عبادت گذراند. سحر = بامداد. حاجت = نیاز. به‌حق = به‌سوی پروردگار. ۴:هاتف = فرشتهٔ آواز دهنده. که = آن‌که. بی‌حاصلی = چیزی‌به‌دست نیاوری. رو [و] سرخویش گیر = برو وسر را درمیان دو دست گرفته بیندیش. ۵: بدین در = بـه‌درگـاه پروردگار. مقبول = پذیرفته. به زاری مایست = برای زاری توقف‌مکن. ۶:از ذکر و طاعت = به سبب برزبان آوردن نام پروردگار وبندگی. مریدی = یك ارادتمند. یك دلبسته. ۷: چو = ازآنجا که. به بیحاصلی: قید است = بیفـایده. چندین سعی مبر = این چند مکوش. ۸: دیباچه = رقعهٔ ابریشمین نقشدار. دراینجا چهره‌که دارای نقش است. مانند شده‌در جـای مانند به‌کار رفته است. یاقوت فام = سرخ رنگ. ازبسیارگریستن چشم سرخ میشودواشك سرخ مینماید. به‌حسرت = از راه اندوه برگذشته. غلام = جوان. پسر. ۹: آن‌گه که‌دیگر دری دیدمی به‌نومیدی ازاین در بگردیدمی.دیگر دری: اضافهٔ‌مقلوب است = یك‌دردیگر. گردیدمی + دیدمی = میگردیدم+ میدیدم. ۱۰: مپندارکه گروی عنان بر شکست من ز فتراك دست باز دارم. عنان برشکست = لگام بگردانید. ز فتراك دست بدارم = ازشکاربند او دست بردارم. ۱۱: خواهنده چو ازدری محروم شدگر در دیگری شناسد چه‌غم[است]. حذف«است»رواشمرده‌شده است:چو = هنگامی که.چه‌غم است:باآهنگ‌سؤال = غم نیست.

۱ شنیدم که راهم در این کوی نیست. ولی هیچ راه دگر روی نیست.
۲ در این بود سر بر زمین فدا که دادند در گوش جانش ندا
۳ قبول است گرچه هنر نیستت. که جز ما پناه دگر نیستت.

مَثَل

۴ یکی در نشابور دانی چه گفت چو فرزندش از فرض خفتن بخفت.
۵ توقّع مدار ای پسر گر کسی که بی‌سعی هرگز به جایی رسی.
۶ چو شملال بر می نگیرد قدم وجودی‌ست بی منفعت چون عدم.
۷ طمع دار سود و بترس از زیان که بی بهره باشند فارغ زیان.

مَثَل

۸ شکایت برد نو عروسی جوان به پیری ز داماد نامهربان
۹ که مپسند چندین که با این پسر به تلخی رود روزگارم به سر.
۱۰ کسانی که چون ما به یك منزلند ندیدم که چون من پریشان دلند.
۱۱ زن و مرد با هم چنان دوستند که گویی دو مغزند و یك پوستند.
۱۲ ندیدم در این مدت از شوی من که باری نهد روی بر روی من.
۱۳ شنید این سخن پیر فرخنده‌فال. سخندان بود مرد دیرینه سال.
۱۴ یکی پاسخش داد شیرین و خوش که گر خوبروی است بارش بکش.

۱: که = آن که. دراین کوی راه نیستم = دراین کوی راه ندارم. ولی = امّا. ۲: سر بر زمین فدا: صفت مرکّب است = سجده کنان ازراه تسلیم. ندا دادند: فعل مجهول است = آواز داده شد. ۳: قبول = پذیرفته. هنر = فضیلت. نیستت = تورا نیست. نداری. که = زیرا. ت = تورا. ۴: دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. چو فرزندش از فرض خفتن بخفت = هنگامی که فرزند او نماز خفتن نگزارد. بخفت = خاموش گردید. ۵: توقّع = چشمداشت. سعی = کوشش. ۶: هنگامی که شتر تندرو قدم بر ندارد وجودی بی‌منفعت چون عدم است. وجودی = یك هستی. منفعت = سود. چون = مانند. عدم = نیستی. ۷: طمع = آز. که = زیرا. فارغ زیان بی‌بهره باشند = آنان که آسوده میزیند بهره‌مند نمیشوند. ۸: نوعروسی جوان = یك تازه عروس جوان. ۹: که = گویان. ۱۰: کسانی که = آن اشخاص که. چون ما به‌یك منزل = مانند من وهمسرم دریك خانه. ۱۱: گویی: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۲: که = آن که. باری = یك‌بار. ۱۳: فرخنده فال = خجسته شگون. دیرینه سال = سالخورده. ۱۴: ش = اورا. بارش [را] بکش = با او بردباوی کن.

۱ دریغ است رویْ از کسی تافتن | که دیگر نشاید چو او یافتن .
۲ رضا ده به‌فرمانِ وی بنده وار | که چون او نبینی خداوندْگار .
۳ چرا سر کشی زآن که گر سر کشد | به حرفِ وجودت قلم در کشد .

مثل

۴ یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت | که میگفت و فرماندهش میفروخت
۵ تو را بنده از من بِهْ افتد بسی . | مرا چون تو خواجه نیفتد کسی .

مثل

۶ طبیبی پریچهره در مروْ بود | که در باغِ دل قامتش سروْ بود ،
۷ نه از دردِ دلهای ریشش خبر ، | نه از چشمِ بیمار خویشش خبر .
۸ حکایت کُنَد دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب .
۹ نمی‌خواستم تندرستیِ خویش | مبادا طبیبم نیاید به پیش .

حکمت

۱۰ بسا عقلِ زور آورِ چیرْ دست | که سودایِ عشقش کُنَد زیردست.

۱: از کسی که چو او دیگر یافتن نشاید روی‌تافتن دریغ‌است. دریغ = افسوس. روی تافتن = روگرداندن. چو = مانند. ۲: رضاده = خشنودی نما. ۳: چرا سرکشی: با آهنگ‌سؤال = نافرمانی نبایدکرد. حرف وجود: اضافهٔ استعاره است. وجود = هستی. زندگی. قلم در کشد = باطل کند. به‌حرف وجودت‌قلم در کشد = هستی‌تورا نابوده میسازد. ۴: یك روز دلم بر بنده‌ای که می گفت وفرمانده می‌فروختش‌بسوخت. ۵: تورا بسی افتد = برای تو بسیار پیش‌آید. «افتد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مرا خواجه چون توکسی نیفتد. نیفتد: فعل حال وآینده از مصدر افتادن است و در اینجا زمان آینده را میرساند = پیش نمی‌آید. چون مانند. ۶: طبیبی = یك پزشك. باغ دل: اضافهٔ استعاره است. قامتش سرو بود: مانند شده در جای مانند است. قامت = قدّ. بالا. ۷: حذف «و» عطف در آغاز دو جمله روا شمرده‌شده‌است. ش = اورا. دلهای ریش = دلهایی که‌برای او جراحت برداشته بود. چشم بیمار: چشمهای‌بر هم افتاده زیبا شناخته شده است. ۸: دردمندی غریب‌حکایت کند = یك بیمار دور از میهن گوید. ۹: مبادا [که] طبیب به‌پیشم نیاید. حذف «که» رواشمرده‌شده‌است. مبادا: مباد + الف‌تأکید. فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مبوَد. مبواد. مبادا. طبیب به پیشم نیاید = پزشك نزد من نیاید. ۱۰: بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. عقل‌زورآورچیر دست = خرد نیرومندزبردست. سودای عشق = ماخولیای‌دلدادگی.

۱ چو سَوْدا خِرَد را بمالید گوش … نیارَد دِگَر سر بر آوَرْد هوش.

مَثَل

۲ یکی پنجهٔ آهَنین راست کرد … که با شیر زورآوَری خواست کرد.

۳ چو شیرش به‌سر پنجه در خود کَشید … دگر زورْ در پنجهٔ خود ندید.

۴ یکی گفتش آخِر چه خُسبی چو زن. … به سر پنجهٔ آهنینش بِزَن.

۵ شَنیدم که مِسکین در آن زیر گفت … نشاید بدین پنجه بر شیر کُفت.

حکمت

۶ چو بر عقلِ دانا شَوَدْ عِشقْ چیر … همآن پنجهٔ آهنین است و شیر.

۷ چو در پنجهٔ شیرِ مرد اوْژنی … چه سودت کُنَد پنجهٔ آهنی.

۸ چو عشق آمد از عقلْ دیگر مگوی … که در دستِ چوگان اسیر است گوی.

مَثَل

۹ میان دو عَمزاده وَصلت فُتاد … دو خورشیدْ سیمایِ مِهتَرْ نِژاد.

۱۰ یکی را به‌غایَت خَوش افتاده بود. … دگر نافِر و سر کَش افتاده بود.

۱: چو سوداخرد را گوش بمالید دگر هوش سر برآورد[ن] نیارد. گوش مالیدن = هشیار دادن. چو = هنگامی که. سودا = ماخولیا. نیارد = نتواند. ۲: یکی که با شیر زورآوری کرد [ن] خواست پنجهٔ آهنین راست کرد. دومین «کرد» مصدر بریده است. پنجهٔ آهنین: مانند شده درجای مانند است. ۳: چو شیر درخود کشیدش = هنگامی که‌شیر او را به‌سوی خود کشید. دگر = ازآن پس. ۴: ش = اورا. چه خسبی: باآهنگ سؤال = مخسب. چوزن = مانند زنان که جنگ کردن نمیدانند. به‌سرپنجهٔ آهنین بزنش. بزنش = اورا بزن. ۵: که = آن که. مسکین = فرو مانده. بیچاره. بدین پنجه بر شیر کوفت[ن] نشاید. کفت: مخفّف کوفت ومصدر بریده است. ۶: چو عشق بر عقل دانا چیر شود = هنگامی که دلدادگی بر خرد دانشمندچیره شود. همآن = درست آن. پنجهٔ آهنین‌وشیر است. مانند پنجهٔ نیرومندی است که بر شیر نتوانست کوفت. ۷: چو = هنگامی که. مرد اوژن = مردافگن. مرد = جنگجو. دلیر. چه‌سود کندت: با آهنگ سؤال = تورا سود نکند. ۸: هنگامی که دلدادگی آمد دیگر از خرد مگوی. که = زیرا. گوی در دست چوگان اسیر است. چوگان که چوب سرکج است گوی چوبی کوچك را درمیدان بازی به‌سوی هدف‌میراند. ۹: وصلت میان دو عم‌زاده = پیوند میان پسر عم و دختر عم. ۱۰: یکی را = برای یکی از دو عم‌زاده. غایت = نهایت. نافر = رمنده. سرکش = نافرمان. افتاده = پیش‌آمده. واقع شده.

۱ یکی خُلقْ و لُطفِ پریوار داشت. دگر رویْ در رویِ دیوار داشت.
۲ یکی خویشتن را بیاراستی. دگر مَرگِ خویش از خدا خواستی.
۳ پسر را نشاندند پیرانِ دِه که مِهرَت بدو نیست. مَهْرَش بده.
۴ بخندید و گفتا به صد گوسفند تَغابُن نباشد رهایی ز بند.
۵ به ناخن پریچهره می کَندْ پوست که هر گِز بِدآن کَی شکیبم ز دوست.
۶ نه صد گوسفندم که سیصد هزار نبایَد به نادیدنِ رویِ یار.
۷ مرا گرچه مشغول دارد ز دوست اگر راست خواهی دلآرامم اوست.

مَثَل

۸ یکی نزدِ شوریده حالی نبشت که دوزَخ تَمنّا کنی یا بهشت.
۹ بگفتا مپرس از من هر ماجَرا. پسندیدم آنچْ او پسندد مرا.

مَثَل

۱۰ به مجنون کسی گفت ای نیک پَیْ. چه بودت که دیگر نیایی به حَیْ.
۱۱ مَگَر در سَرت شورِ لَیلی نمانْد. خیالَت دگر گشت و مَیلی نمانْد.
۱۲ چو بشنید بیچاره بِگریستْ زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار.

۱: خلق و لطف = خوی و نرمی. ۲: بیاراستی = می‌آراست. خواستی = میخواست. ۳: که = گویان. مهر بدو نیستت = تورا بدو مهر نیست = بدو مهر نمیورزی. مهرش [را] بده = کابین اورا بپرداز. ۴: گفتا: گفت + الف شگفت. رهایی ز بند به صد گوسفند تغابن نباشد. به = به‌وسیلهٔ. تغابن نباشد = زیان زدگی نیست. رهایی ز بند: مانند شده درجای مانندنداست. ۵: که = گویان. کی شکیبم: باآهنگ سؤال = نشکیبم. زدوست = دوراز دوست. ۶: صد نه که سیصدهزار گوسفند به‌نادیدن روی یار نباید. م = مرا. ۷: گر چه مراز دوست مشغول دارد = هرچند صدگوسفند مرا دور از دوست سرگرم میدارد. بایدکه «دارد» دراینجا با آهنگ تأکید ادا شود. مرجع ضمیر پوشیدهٔ «د» در فعل «دارد» گوسفند است. دلآرامم = آرام بخش دلم. «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۸: شوریده حالی = یك حال برگشته. یك دلداده. تمنّا کنی = آرزومیکنی. ۹: بگفتا = بگفت + الف شگفت. هر ماجرا [را] از من مپرس. ماجرا = آنچه روی نمود. ۱۰: چه بود که دیگربه‌حیّ‌ات نیایی. که = آن که. حیّ‌ات = قبیلهٔ خویش. ۱۱: مگر = مانا. ظاهراً. شور = هیجان. خیال دگر گشت و میلی نماندت. خیال = پندار. میلی = اندك خواهش. ت = تورا. ۱۲: چوبشنید = هنگامی که آن سخن را شنید. که = گویان. دست ز دامنم بدار = دامنم را رها کن. مرا آسوده بگذار.

۱ مراخود دلی دردمند است وریش. تو نیزم نمك بر جراحت مپیش.
۲ نه دوری دلیلِ صبوری بُوَد که بسیار دوری ضروری بُوَد.
۳ بگفت ای وفادارِ فرخنده‌خوی پیامی که داری به لیلی[1] بگوی.
۴ بگفتا مَبَر نامِ من پیشِ دوست که حیف است ذکرِ من آنجا که اوست.

مَثَل

۵ یکی خُرده بر شاهِ غَزنی گرفت که حُسنی ندارد ایاز ای شگفت.
۶ گُلی را که نه رنگ باشد، نه بوی غریب است سودایِ بلبل براوی.
۷ به محمود بُرد این حکایت کسی. بپیچید ز آن گفته بر خود بسی
۸ که عشقِ من ای خواجه برخویِ اوست نه بر خدّ و بالایِ نیکویِ اوست.

مَثَل

۹ شَنیدم که در تنگنایی شُتُر بیفتاد و بشکست صندوقِ دُر.
۱۰ به یغما مَلِك آستین برفشاند. وز آنجا به تعجیل مَرکَب براند.
۱۱ سواران پَیِ دُر و مَرجان شدند. ز سلطان به یغما پریشان شدند.

۱: خود: مزید برای تأکید است. دلی = یك دل. ریش = زخم برداشته. تو نیز نمك بر جراحتم مپاش. جراحتم = زخم من. الف «مپاش» اماله شده است. ۲: دوری دلیل صبوری نبود = ازلیلی دور بودن روشنگر شکیبا بودن مجنون نیست. که = بل. ضروری = بایسته. ۳: پیامی که به لیلی داری بگوی = آن پیام که برای لیلی داری بگوی تا برسانم. ۴: بگفتا نام من [را] پیش دوست مبر = پاسخ داد به بهانهٔ رساندن خبر دربارهٔ من نزد لیلی مرو. بگفتا = بگفت + الف شگفت. که = زیرا. حیف است = ستم است. ذکر من = بر زبان آوردن نام من. ۵: که = گویان. حسنی ندارد = اندك زیبایی ندارد. هیچ زیبایی ندارد. ۶: آن گل که نه رنگ و نه بوی دارد شیفتگی بلبل بر اوی شگفت است. غریب = دور از ذهن. سودا = ماخولیا. دلبستگی بسیار. ۷: محمود: سلطان محمود غزنوی. مرجع ضمیر پوشیدهٔ «د» درفعل بپیچید هم اوست. بسی = بسیار. ۸: که = گویان. بر خدّ و بالای نیکوی او نیست = بر چهره وقامت نیکوی او نیست. ۹: تنگنایی = یك درّه. هنگام بازگشت سلطان محمود ازهند وآوردن زر وسنگ گرانبها ازسومنات اراده شده است. دُر = مروارید. ۱۰: ملك به یغما آستین برفشاند = سلطان به غلامان که پیرامون او بودند با دست اشاره کرد که مرواریدها رابرای خود گرد آورند. به تعجیل مرکب براند. اسب خویش را راند وبا شتاب رفت. ۱۱: پی درّ و مرجان شدند = دنبال مروارید و بیجاده‌های برزمین ریخته رفتند. به یغما زسلطان پریشان شدند = برای تاراج ازپیرامون سلطان پراکنده شدند.

۱ نمانْد از وُشاقان ـ گردنْ‌فراز — کَسی در قفایِ مَلِك جُز ایاز.
۲ چو سلطان نظر کرد اورا بدید. — ز دیدارِ او همچو گُل بشکُفید.
۳ بدو گفت ای سُنبُلت پیچ‌پیچ — ز یغما چه آورده‌ای. گفت هیچ.
۴ من اَنْدر قَفایِ تو می‌تاختم. — ز خِدمت به نِعمت نپرداختم.

حکمت

۵ گَرَت قُربَتی‌هست‌در بارْگاه — به نِعمت مَشُوْ غافل از پادشاه.
۶ خِلافِ طریقَت بُوَد کاَوْلیا — تَمنّا کنند از خدا جُز خدا.
۷ گر ازدوست چَشمت برِ احسان‌اوست — تودربندِ خویشی، نه در بندِ دوست.
۸ تو را تادهن باشد ازحِرصْ باز — نیاید به گوشِ دل از غَیب راز.
۹ حقیقت سَرایی‌ست آراسته، — هویٰ و هَوَس گَردِ برخاسته.
۱۰ ببینی که جایی که‌برخاست گَرد — نبیند نظر گر چه بیناست مَرْد.

مَثَل سرگذشت

۱۱ قضا را من و پیری از فارْیاب — رسیدیم در خاکِ مغرب به آب.
۱۲ مرا یك دِرَم بود. برداشتند — به کَشتی وَ درویش بگذاشتند.

۱: وشاقان = غلامان. خدمتگزاران جوان. گردنفراز = سربلند [به سبب نزدیك بودن به سلطان]. قفای ملك = پشت سر سلطان. ۲: چو = هنگامی که. همچو = درست مانند. ۳: سنبلت = گیسوی تو. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۴: قفا = پشت سر. ز خدمت = به‌سبب چاکری. نعمت = مال. زر. ۵: گر دربارگاه قربتی هستت. ت = تورا. به‌نعمت = برای مال. غافل = بیخبر. ۶: خلاف طریقت = ضدّ روش. که = آن که. اولیا: جمع ولی = آنان که به‌خدا نزدیك شده‌اند. تمنّا = خواهش. جز = الاّ. ۷: احسان = بخشش. تو دربند خویشی [و] دربند دوست نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: تو را دهن = دهان تو. حرص = آز. غیب = نادیده. ناپدید. ۹: حقیقت سرایی آراسته [و] هوی وهوس‌گرد برخاسته است. حذف «و» روا شمرد« شده است. حقیقت = راستی. هوی = آرزو. ۱۰: ببینی = می‌بینی. که = آن که. گر چه‌مرد بیناست نظر نبیند = هرچندمردی که درمیان‌گرد به‌سرای آراسته‌مینگرد بیناست چشم [او] نمی‌بیند. ۱۱: قضا را = بنا بر حکم الهی. پیری = یك سالخوردهٔ دانشمند. فاریاب: شهری درخراسان قدیم است. خاك مغرب = سرزمین شمال افریقا. به آب رسیدیم = به رودخانه‌ای رسیدیم که بایست از آن گذرکرد. ۱۲: مرا یك درم بود = یك سکّهٔ نقره داشتم. به‌کشتی برداشتند. برکشتی سوار کردند. برداشتند: فعل‌مجهول است. درویش = بینوا. پیر فاریابی که سکّهٔ نقره‌هم‌نداشت.

۱ سیاهانِ براندند کشتی چو دود، که آن ناخدا ناخدا ترس بود.
۲ مرا گریه آمد ز تیمارِ جفت. بر آن گریه قه قه بخندید و گفت
۳ مخور غم برای من ای پرخرد. مرا آن کس آرد که کشتی برد.
۴ بگسترد سجاده بر رویِ آب. خیال است پنداشتم یا به خواب.
۵ ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت. نگه بامدادان به من کرد و گفت
۶ عجب ماندی ای یارِ فرخنده رای تو را کشتی آورد و ما را خدای.

حکمت

۷ چرا اهلِ دعوی بدآن نگروند که ابدال بر آب و آتش روند.
۸ نه طفلی کز آتش ندارد خبر نگه داردش مادرِ مهرور.
۹ پس آنانکه در وجد مستغرقند شب و روز در عینِ حفظِ حقند.
۱۰ نگهدارد از تابِ آتش خلیل چو تابوتِ موسی ز غرقابِ نیل.
۱۱ چو کودک به دستِ شناور در است نترسد وگر دجله پهناور است.
۱۲ تو بر رویِ دریا قدم چون زنی چو مردان که بر خشک تر دامنی.
۱۳ رهِ عقل جز پیچ بر پیچ نیست. برِ عارفان جز خدا هیچ نیست.

۱: چو دود سیاهان = کارکنان سیاه پوست کشتی. که = زیرا. ناو خدا = فرماندهٔ کشتی. ناخدا ترس. خدانا ترس [به سبب رحم نکردن بر پیرفاریابی]. ۲: زتیمار جفت = به‌سبب اندوه همراه. ۳: آن کس که کشتی برد مرا آرد. «آرد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: سجاده = جانماز. پنداشتم [که] خیال یا به‌خواب است. خیال = گمان. ۵: به‌سبب‌سراسیمگی آن شب دیده‌ام آرام نگرفت. ۶: توراکشتی وما را خدای آورد. ۷: چرا اهل دعوابدآن که ابدال درآب وآتش روند نگروند. اهل دعوا = آنان که ادّعای داشتن باطن روشن می‌کنند. ابدال: جمع بدل = مردان خدا. چرا نگروند: با آهنگ سؤال = شایسته است که بگروند. ۸: طفلی کز آتش خبرندارد مادر مهرورنگه ندارش: طفل = کودک. نگه‌ندارد‌ش: با آهنگ سؤال = اورا نگه میدارد. ۹: در وجد مستغرق = در ذوق وحال ویژه‌فرو رفته. درعین حفظ‌حق = درست درنگهداری‌پروردگار. ۱۰: خلیل = ابراهیم‌پیامبر خلیل‌الله که بر او آتش نمرود گلستان‌شد. چو = مانند. غرقاب‌نیل = گرداب‌رودخانهٔ نیل. ۱۱: وگر دجله پهناور است کودک‌چو به‌دست‌شناوردراست نترسد. نترسد: فعل‌حال است. چو = هنگامی که. وگر = هرچند. ۱۲: چون‌قدم زنی: باآهنگ سؤال = پیش‌رفتن نتوانی. چو = مانند. که = درحالی که. تردامنی = گناهکاری. ۱۳: راه خردپیچ بر پیچ است. عارفان = خداشناسان.

۱ توان گفتن این با حقایق شناس . ولی خُرده گیرند اهلِ قیاس
۲ که پس آسمان و زمین چیستند . بنی آدم و دام و دَد کیستند .
۳ پسندیده پرسیدی ای هوشمند . بگویم گر آید جوابت پسند
۴ که هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمیزاد و دیو و مَلَك
۵ همه هرچه هستند از آن کمترند که با هستی اش نامِ هستی برند .
۶ عظیم است پیشِ تو دریا بموج ، بلند است خورشیدِ تابان به اَوج .
۷ ولی اهلِ صورت کجا پی برند که اربابِ معنی[1] به مُلکی درند
۸ که گر آفتاب است یك ذرّه نیست. و گر هفت دریاست یك قطره نیست .
۹ چو سلطانِ عزّت علَم بر کشد جهان سر به جیبِ عدَم در کشد.

مَثَل

۱۰ رئیسِ دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلبِ شاهنشهی .
۱۱ پدر چاوُشان دید و تیغ و تبر، قبا های اَطلس ، کمر های زر ،
۱۲ یلانِ کماندارِ نخچیر زن ، غلامانِ ترکش کشِ تیرْ زن
۱۳ یکی در بَرَش پرنیانی قبا ، یکی بر سرش خُسرُوانی کُلا .
۱۴ پسر کآن همه شوکت و پایه دید پدر را به غایت فرومایه دید

۱: این[را] با حقایق شناس گفتن توان. ولی = امّا. اهل قیاس خرده گیرند. گیرند: فعل حال وآینده است ازمصدر گرفتن. اهل قیاس = منطقیان. قیاس = سنجش. ۲: که = گویان. دام = جانور اهلی. دَد = درندگان. ۳: گر جواب پسند آیدت بگویم. ت = تورا. بگویم = میگویم. ۴: هامون = دشت. ملك = فرشته. ۵: ازآن که با هستی‌اش نام هستی برند کمترند. پایان بخش جمله فعل «اند» ازمصدر استن است. با هستی‌اش = با علم بدآن که آفریدگار هست. نام هستی برند = بگویند هستیم. ۶: پیش تو بموج دریا عظیم است[و] خورشید به‌اوج تابان بلند است. حذف«و» روا شمرده شده است. عظیم = بزرگ. به‌اوج = برفراز. ۷: ولی = امّا. اهل‌صورت = آنان که ظاهر را می‌نگرند. کجا پی برند: با آهنگ سؤال = پی نبرند. که = آن که. ارباب معنی = آنان که به آرش می‌پردازند. به‌ملکی درندکه = درآن سرزمینندکه. ۸: آفتاب = خورشید. هفت دریا = آبهای روی زمین. قطره = چکّه. ۹: هنگامی که پروردگار پرچم برافرازد جهان سردر گریبان نیستی کشد. جیب عدم: اضافهٔ استعاره است. ۱۰: دهی + رهی = یك روستا + یك جاده. بر قلب شاهنشهی گذشتند = هنگام عبور موکب شاهی را دیدند. ۱۱: چاوشان = نقیبان موکب. ۱۲: یلان = پهلوانان. نخچیر = شکار. ۱۳: پرنیانی قبا: اضافهٔ مقلوب است = قبای ابریشم نقشدار. ۱۴: که = هنگامی که. شوکت = توانایی. غایت = نهایت.

که حالش بگردید و رنگش بریخت، ز هیبت به پیغوله‌ای در گریخت.
پسر گفتش آخر رئیس دهی. به سرداری از سر بزرگان مهی.
چه بودت که ببریدی از جان امید، بلرزیدی از باد هیبت چو بید.
بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دهم.

حکمت

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند که در بارگاه ملك بوده‌اند.
تو ای بیخبر هم چنآن در دهی که برخویشتن منصبی می‌نهی.
نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن.

مَثَل

مگر دیده باشی که در باغ وراغ بتابد به شب کرمکی چون چراغ.
کسی گفتش ای کرمك شب‌فروز چه بودت که بیرون نیایی به روز.
ببین کآتشین کرمك خاکزاد جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم.

۱: که = درحالی که. هیبت = ترس. پیغوله‌ای = یك گوشه. ۳: ازجان که امید ببریدی چه بودت = هنگامی که از جان امید ببریدی تورا چه بود. از جان امید ببریدی = به مرگ نزدیك شدی. باد هیبت + اضافهٔ استعاره است. هیبت = ترس. چو بید = مانند درخت بید که شاخه‌های آن نازك است و از نسیم تکان میخورد. ۴: ولی تا در دهم عزّت هستم = امّا زمانی که در دیه میزیم بزرگ میدارندم. ۵: بزرگان ازآن که دربارگاه ملك بوده‌اند دهشت آلوده‌اند. بزرگان: در اینجا = دیوانیان ودرباریان. از آن که = بدآن سبب که. دهشت آلوده = صفت مرکّب است = سراسیمه. ملك = سلطان. بوده: صفت فاعلی است مشتق ازمصدر بودن و«اند» چسبیده به آلوده وبوده فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است ازمصدر استن. ۶: ای بیخبر که منصبی بر خویشتن مینهی تو هم چنآن در دهی. چنآن = مانند آن رئیس دیه. منصبی = یك رتبه. ۷: زبان آوران حرفی که سعدی مثالی برآن نگوید نگفتند = هرحرف که زبان آوران گفتند سعدی مثالی برآن گوید. حرفی که = آن سخن که. زبان آوران = سخنوران. مثالی = یك مثل. ۸: مگر دیده باشی = ظاهراً دیده‌ای. راغ = مرغزار. چون = مانند. ۹: کسی گفتش = یك شخص کرمك شب فروز را گفت. چه بودت که به روز بیرون نیایی. ت = تو را. ۱۰: ببین: فعل مجهول است = دیده شود. از سر روشنایی = از راه روشن بینی. ۱۱: جز به صحرا نیم = در دشت‌ام و بس. ولی = امّا.

مثل

۱ ثنـا گفت بر سعدِ زنگی کَسی … که بـر تُربتش بـاد رحمت بسی .
۲ زَرش داد وتشریف و بنواختش . … بـه قدرِ هنر جـایگَه ساختش .
۳ چو الله و بس دید بـر نقشِ زَر … بشورید و بر کَنْد خِلعَت ز بَر .
۴ زشور َش چُنآن شعله‌درجان گرفت … که بر جَست و راهِ بیابـان گرفت .
۵ یکی گفتش ازهم نشینانِ دشت … چه دیدی که‌حالت دگر گونه گشت .
۶ چو اَو ّل‌زمین بوسه‌دادی بجای … نبـایستی آخـِر زدن پُشتِ پـای .
۷ بخندید کَـاوّ َل ز بیم و امید … همی لرزه بـر تـن فَتادم چـو بید .
۸ بـه آخـِر ز تمکینِ الله و بس … نه‌چیزم به چِشم اندر آمد ، نه کس .

مَثل

۹ به‌شهری دَر ْاز شام َغو ْغا فُتاد، … گـرفتند پیری مُبـارَك نِـهـاد .
۱۰ هنوز آن‌حدیثم به‌گوش‌اندراَست … چـو قَیدش نِهادند بـر پـا و دست
۱۱ که گفت‌اَر نه‌سلطان اِرادَت کند … که را زَهرَه باشد که غـارت کند .

۱: ثنا = ستایش. سعد زنگی: پنجمین‌پادشاه دودمان اتابك بود که‌در فارس از۵۹۹تا ۶۲۸ حکم راند. کسی = یك کس ظاهراً یك دهقان. که: ادات دعاست. بر تربتش بسی رحمت باد = بسیار رحمت پروردگار بر خـاك او باد. ۲: زر و تشریف دادش = اورا زر و خلعت داد. ضمیر مفعولی «ش» راجع به‌ستایشگر است. به‌قدر هنر = به‌اندازهٔ شایستگی او. ۳: چو = هنگامی که. «الله وبس» بر سکّه‌های سعد زنگی نقش شده بود. بشورید = حالش برهم شد. خلعت [را] زبر برکند = جامهٔ گرانبها راکه پادشاه بخشیده بود ازتـن بیرون آورد. ۴: ز شور چنآن شعله درجانش گرفت = به‌سبب شوریدن‌چنآن آتش درجان اوشعله‌ورشد. ۵: یکی ازهمنشینان دشت گفتش = یکی از روستاییان که هم‌نشین او بود اوراگفت. حالت که دگر گونه گشت چه دیدی. که = هنگامی که. ۶: چو = از آنجا که. بجـای = درخور. ۷: که = گویان. لرزه برتن فتادم = لرزه بر تنم‌فتاد. چوبید = مانند‌درخت بید که‌شاخه‌های آن نازك است وازنسیم تکان میخورد. ۸: درپایان به‌سبب قدرالله وبس نه چیز اندرچشمم بیامد [و] نه کس. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: دریك شهر از شام غوغـا بیفتاد. غوغا = صدای درم مردهم. دراینجا: فریاد وشورش مردم. گرفتند پیری مبارك نهاد = یك سالخوردهٔ خجسته‌درون‌را گرفتند. گرفتند = بازداشت کردند. ۱۰: آن‌حدیث به‌اندر گوشم‌است = آن سخن‌در گوش‌من است. چو قید بر دست وپاش نهادند = هنگامی که بند بر دست وپای او نهاده شد. نهادند: فعل مجهول است. ۱۱: ارنه سلطان اشارت کند = اگر پادشاه اشاره نکند. که رازهره باشد: با آهنگ سؤال = کس‌آن جرأت ندارد. غارت کند = یورش آورد.

۱ بباید چُنین دشمنی دوست داشت — که می‌دانمش دوست بر من گُماشت.
۲ اگر عزّ و جاه است و گر ذُلّ و قید — من از حق شناسم، نه از عَمرو و زید.
۳ ز علّت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم.
۴ بخور هر چه آید ز دستِ حبیب — نه بیمار داناتر است از طبیب.

مَثَل

۵ یکی را چو من دل به‌دستِ کسی — گِرو بود و می‌بُرد خواری بسی.
۶ پس از هوشمندی و فرزانگی — چو دَف بر زدندش به دیوانگی.
۷ ز دشمن جفا بُردی از بهرِ دوست — که تریاکِ اکبر بُوَد زهر دوست.
۸ قفا خوردی از دستِ یاران خویش — چو مِسمار پیشانی آورده پیش.
۹ خیالش چُنان در سر آشوب کرد — که بامِ دماغش لگدکوب کرد.
۱۰ نبودش ز تَشنیعِ یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر.
۱۱ که را پای خاطِر بر آید به‌سنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ.
۱۲ شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت.
۹ سحرگه مجالِ نمازش نبود — ز یاران کس آگه زِ رازش نبود.

۱: چنین دشمنی [را] که میدانم دوست بر من گماشتش بباید دوست داشت. ش = اورا. ۲: عزّ = ارجمندی. ذلّ = خواری. قید = بند. حق = پروردگار. واز عمرو وزید نه = حذف «و» روا شمرده شده است. عمرو وزید = این و آن. ۳: ای خردمند چو حکیم داروی تلخ فرستدت ز علّت بیم‌مدار. علّت = بیماری. چو = هنگامی که. حکیم = پزشك. ۴: حبیب = دوست. بیمار داناتر ازطبیب نیست. طبیب = پزشك. ۵: یکی را دل به‌دست کسی گرو بود = دل یك شخص نزد یك کس گرو بود. چو = مانند. بسی = بسیار. ۶: به‌دیوانگی زدندش چو بردف = برای دیوانه بودن اورا زدند مانند تنبك. به‌دیوانگی = برای کارهای نابخردانه. ۷: جفا بردی = ستم می‌کشید. که = زیرا. تریاك اکبر = بزرگترین پادزهر. ۸: قفا خوردی = سیلی پشت گردن میخورد. پیشانی پیش آورده چو مسمار: وجه وصفی است. چو مسمار = مانند میخ. ۹: خیال درسرش چنان آشوب کرد. خیال = پندار. بام دماغ: اضافهٔ استعاره است. ۱۰: از سرزنش دوستان خبر نداشت. که = زیرا. غرقه = در آب فرو رفته. ۱۱: [آن] که را پای خاطر به‌سنگ برآید ازشیشهٔ نام وننگ نیندیشد. که = آن که. پای خاطر: اضافهٔ استعاره است. پای به‌سنگ برآمدن = پای به‌سنگ خوردن وبالاآمدن. برزمین افتادن. شیشهٔ نام و ننگ: اضافهٔ تشبیه است. نام و ننگ = نیکنامی و بدنامی. ۱۲: شبی = یك شب. دیو = شیطان. ۱۳: بامدادان فرصت نماز اورا نبود. ش = اورا.

۱ به آبی فرو رفت نزدیكِ بام	بر او هشته سرما دَری از رُخام .
۲ نصیحتگری لَومَتش آغاز کرد	که‌خودرا بکُشتی در آن آبِ سرد .
۳ زبُرنای مُنصِف بر آمد خروش	که‌ای یار چند اَز مَلامت . خموش .
۴ مرا پنج روز آن پری دل‌فریفت.	ز مِهرش چنُانم که نتوان شَکیفت .
۵ نپرسید باری به خُلقِ خَوشم.	ببین تا چو بارش به جان میکَشم :
۶ پس آن‌را که‌شخصَم زخاك آفرید	به قُدرت در او جانِ پاك آفرید
۷ عجب داری ار بارِ امرش بَرم	که دایم به اِحسان و فَضلش درم .

حکمت

۸ اگرمردِ عشقی کَمِ خویش گیر.	وگرنه رهِ عافیَت پیش گیر .
۹ مترس‌ازمَحبّت که‌خاکت کُند.	که باقی شوی گر هَلاکت کند .
۱۰ نروید نَبات از حُبوبِ دُرست	مگر حال بر وُی بگردد نَخُست .
۱۱ تو را با حق آن آشنایی دهد	که از دستِ خویشت رهایی دهد .
۱۲ که تا با خودی درخودت راه نیست.	از این نکته جز بیخود آگاه نیست .

۱: نزدیك بام به‌آبی سر مادری از رخام بر او بسته فرو رفت. بام = بامداد. سرمادری‌از رخام بر او بسته: وجه وصفی است برای آب. رخام = سنگ مرمر. دراینجا مانند شده‌در جای مانند به‌کار رفته است. ۲: یک اندرزگو سرزنش اورا آغازکرد. که = گویان. ۳: برنای منصف = جوان با انصاف. چند ازملامت: با آهنگ سؤال = سرزنش بس است. ۴: آن پری مرا دل پنج روز فریفت. مرا دل = دل من. پری: آفریدهٔ خوبرویی‌ست که خود را ازانسانها پنهان میکند. دراینجا مانند شده در جای‌مانند است = خوبرو. ۵: باری‌به خلق خوش نپرسیدم = یك بار با خوی‌نیکو دربارهٔ من‌نپرسید. م = مرا.دربارهٔ من. تا = که. چو بارش [را] به‌جان‌میکشم = چگونه‌رنج‌دوری‌اورا تاپای‌جان تحمّل میکنم. ۶: به قدرت = به‌وسیلهٔ توانایی. مرجع ضمیر «او» شخص است ۷:عجب داری: با آهنگ سؤال = شگفت مدار. که = درحالی که. دایم = پیوسته. احسان و فضلش = نیکویی و فزونی دانش او. ۸:کم خویش گیر. خویشتن را بزرگ مپندار. ره عافیت: اضافهٔ استعاره است. عافیت = بی گزند بودن. ۹: خاکت کـه کنداز محبّت مترس. که = هنگامی که. محبّت = دوست داشتن. که گر هلاکت کند باقی شوی = زیرا اگر تورا نابوده‌کند پایدار میشوی. شوی: فعل آینده است‌ازمصدر شدن. ۱۰:نبات ازحبوب‌درست نروید مگر نخست حال بر وی بگردد. نبات = گیاه. حبوب: جمع حَبّ = دانه‌ها. مگر = اِلّا. ۱۱: آن‌که تورا از دست خویش رهایی دهد با حق آشنایی دهدت. حق = پروردگار. ت = تورا. ۱۲: که = زیرا. درخودراه نیستت = به‌خود پی‌نمیبری. جز بیخود = اِلّا آن‌که ازخود بیخبر است.

۱ نه مطرب که آوازِ پای ستُور — سَماع است اگر عشق داری و شور.
۲ مگس پیشِ شوریده‌ای پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد.
۳ نه بم داند آشفته سامان، نه زیر. — به آوازِ مرغی بنالد فقیر.
۴ سُراینده‌خود‌می‌نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت باز است گوش.
۵ چو شوریدگان مِی پرستی کنند — به آوازِ دولاب مستی کنند.
۶ به‌چرخ اندر آیند دولاب‌وار. — چو‌دولاب بر خود بگِریَند زار.
۷ به تسلیم سر درگریبان برَند. — چو طاقت نماند گریبان دَرَند.
۸ مکُن عیبِ درویشِ مَدهوشِ مست — که‌غرقه است. از آن میزند پا و دست.
۹ نگویم‌سَماع‌ای برادر که‌چیست — مگر مُستَمِع را بدانم که کیست.
۱۰ گَر از بُرجِ معنی پَرَد طَیرِ او — فرشته فرو ماند از سَیرِ او.
۱۱ و گرمردِ لَهو است‌و‌بازی‌وَ لاغ — قویتر شود دیوَش اندر دِماغ.
۱۲ چو‌مردِ سماع‌است شهوت‌پرست — به آوازِ خوش خفته خیزد، نه مست.

۱: اگر عشق و شور داری مطرب نه‌که آواز پای ستور سماع است. مطرب نه که = رامشگر نه بل. ستور = چهارپا. اسب. سماع = سرود. ۲: مگس پیش شوریده‌ای که‌پرزد او دست بر سر زد چون مگس. شوریده = از دلدادگی‌پریشان شده. چون = مانند. ۳: آشفته سامان نه بم داند [و] نه‌زیر. حذف «و» روا شمرده شده است. فقیر به‌آواز مرغی بنالد = بینوا به‌شنیدن‌آوازیك‌مرغ زمزمه میکند. ۴:سراینده[بینوا]خود خموش نمیگردد. امّا هر وقت گوش [شنوندگان] باز نیست. هروقت = همه وقت. ۵: چو = هنگامی که.می پرستی = به‌می توجّه کردن. می نوشیدن. ۶: به چرخ اندر آیند = پس از شنیدن ساز و آواز برخاسته درجای خود چرخ میزنند. چو دولاب = مانند چرخ‌آب. زار: در اینجا قید است = با سوز. ۷: به‌تسلیم = ازراه رضا. چو طاقت نماند = هنگامی که‌توان نماند. ۸: درویش = بینوا. مدهوش = سراسیمه. که = زیرا. غرقه = درآب فرورفته. ۹: ای‌برادر. نگویم که سماع چیست. سماع = ساز و آواز. که = آن‌که. مگر بدانم که مستمع کیست = الاّ آن گه که‌بدانم شنونده کیست. ۱۰: گرطیر او ازبرج معنی پرد = اگرمرغ شنونده از برج معنی پرواز کند. اگر شنونده معنای سماع را بشناسد. بسیار کبوتران در برج لانه دارند. فرشته ازسیر او فرو ماند = فرشته به تندی اوپروازکردن نتواند. ۱۱: و گر مرد لهو وبازی‌ولاغ است دیو اندر دماغش قویتر شود. لهو ولاغ = سرگرمی. دیو = شیطان که مایهٔ گمراهی انسانها میشود. ۱۲: چو شهوت پرست مرد سماع است به‌آواز خوش خفته خیزد [و] مست نه. حذف«و» روا شمرده شده است.چو = هنگامی که. به‌آوازخوش خفته خیزد = آواز خوش او را بـه خواب میبرد. و مست نه = و او را مست نمیکند.

۱ پریشان شود گُل به بادِ سحر، / نه هیزم که نشکافدش جز تبر.
۲ جهان پُر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور.
۳ ببینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص آرد اندر طرب.
۴ شتر را که شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است.

مَثل

۵ شکرلبْ جوانی نیْ آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی.
۶ پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی.
۷ شبی بر نوای پسرْ گوش کرد. / سماعش پریشان و مدهوش کرد.
۸ همی گفت بر چهره افگنده خُوی / که آتش به من در زد این بانگِ نی.

حکمت

۹ بدانی که شوریده حالانِ مست / چرا بر فشانند در رقصْ دست.
۱۰ گشاید دری بر دلْ از وارِدات، / فشاند سرِ دستْ بر کاینات.

۱: گل به‌باد سحر پریشان شود. «گل»دراینجا آهنگ تأکید دارد. به‌باد سحر پریشان‌شود = به‌سبب وزش نسیم بامدادی ازهم باز میشود. [و] هیزم که جز تبر نشکافدش نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۲: سماع = ساز و آواز. ولیکن = امّا. کور در آیینه‌چه‌بیند: با آهنگ سؤال = کور درآیینه هیچ‌نمی‌بیند. ۳: ببینی که‌شتر بر نوای‌عرب چون طرب‌اندر رقص بیاوردش. ببینی = می‌بینی. نوا = آواز. چون = چگونه. طرب = شادمانی. رقص = پایکوبی. ۴: شور و طرب که درشتر را سراست = آن هیجان ونشاط که در سر شتردیده میشود. اگر آدمی را نباشد = اگر در انسان دیده نشد. ۵: شکر لب جوانی که دلها[را] در آتش چو نی سوختی نی آموختی. شکر لب جوانی: اضافهٔ مقلوب است = یك برنای شیرین لب. آموختی = می‌آموخت. سوختی: فعل متعدّی است = آتش میزد. چونی = مانند نی که میان خالی است و زود میسوزد. ۶: بانگ بر وی زدی = بانگ بر وی میزد. به‌سبب بردن دل شنوندگان. ۷: شبی = یك شب. سماع پریشان ومدهوش کردش = شنیدن ساز اورا آشفته وسراسیمه کرد. ۸: خوی بر چهره افگنده: وجه وصفی است = شرمنده‌از آن‌که بارها به‌پسر گفته بود نی منواز. خوی = آب روی. عرق چهره. ۹: بدانی = می بدان. «ی»ادات‌تأکید است. که = آن‌که. چرا شوریده حالان مست‌در رقص‌دست برفشانند. ۱۰: [دست افشاندن]دری‌از واردات بردل گشاید [و]بر کاینات سردست فشاند. واردات = آنچه‌ازغیب به‌دل آید. سردست بر کاینات فشاند = نسبت به‌موجودات بی‌پروایی می‌نماید

۱ حلالش بُوَد رقص بایادِ دوست. که هر آستینیش جانی در اوست.
۲ گرفتم که مردانه ای در شِنا بِرَهنه توانی زدن دست و پا.
۳ بِکَن خِرقهٔ نام و ناموس و زَرق. که عاجِز بُوَد مردِ با جامه غرق.
۴ تَعَلُّق حِجاب است و بیحاصلی. چو پیوندها بُگسِلی واصِلی.

مَثَل

۵ کَسی گفت پروانه را کای حقیر برو، دوستی در خورِ خویش گیر.
۶ رَهی رُو که بینی طریقِ رَجا. تو و عِشقِ شمع. از کجا تا کجا.
۷ سَمَندر نیی. گِردِ آتش مگَرد. که مردانگی باید و آنگه نَبَرد.
۸ ز خورشید پنهان شَوَد موشِ کور. که جَهل است با آهنین پنجه زور.
۹ کسی را که دانی که خَصمِ تو اوست نه از عقل باشد گرفتن به دوست.
۱۰ تو را کَس نگوید نِکو میکُنی که جان در سرِ کارِ او میکُنی.
۱۱ گدایی که از پادشه خواست دُخت قفا خورد و سَودای بیهوده پُخت.

۱: [آن] که هر آستینیش جانی در اوست رقص با یاد دوست حلالش بود. ش = اورا. که = آن‌که. جان درآستین داشتن = آمادهٔ جانفشانی بودن. ۲: گرفتم = فرض کردم. که = آن‌که. برهنه دست وپا زدن توانی. «برهنه» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: خرقهٔ‌نام وناموس و زرق: اضافهٔ استعاره است. نام = شهرت دروغین. ناموس و زرق = فریب و نیرنگ. که = زیرا. مرد با جامه غرق‌عاجز بود = کسی که با جامه درآب فرو رفت‌ناتوان است. با جامه غرق: صفت مرکّب است. ۴: تعلّق = آویختن: دراینجا دلبستگی به‌دنیا. حجاب = پرده. بیحاصلی = بیهوده‌بودن. چو = هنگامی که. واصلی = پیوسته‌ای. به‌مقصود رسیده‌ای. ۵: کسی = یك‌شخص. حقیر = خرد. حذف«و» پس ازفعل‌امر«برو»روا شمرده‌شده است. دوستی = یك دوست. «خویش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: رهی [را] که‌طریق رجا بینی‌رو. طریق رجا = راه امید. ۷: سمندر: جانوری‌ست که می گفتند درآتش میزید. که = زیرا. ۸: خورشید: دراینجا شمع است‌وموش‌کور: پروانه. زور با آهنین پنجه جهل است = با آهنین پنجه زورآزمایی نادانی است. آهنین پنجه = آن زورمند که پنجهٔ‌نیرومند دارد. دراینجا شمع است که دریك دم بال پروانه را میسوزد واورا به‌زمین می‌افگند. ۹: خصم = دشمن که‌دراینجا شمع‌است. به‌دوست گرفتن نه‌ازعقل باشد = دوست بگرفتن‌ازخرد نیست. ۱۰: جان‌که در سرکار او میکنی کس تورا نگوید نکو میکنی. که = هنگامی که. در سرکار اوجان میکنی = برای او جان میدهی. ۱۱: سودای بیهوده پخت وقفا خود = ماخولیای‌بیحاصل‌در دماغ‌خویش‌پرورد و ازدست خدمتگزاران پادشاه‌سیلی پس گردن خورد

۱ کجا در حساب آورد چون تو دوست ... که رویِ ملوك و سلاطین در اوست .
۲ مپندار کاو در چنان مجلسی ... مدارا کند با چو تو مفلسی .
۳ وگر با همه خلق نرمی کند ... چو بیچاره‌ای با تو گرمی کند .
۴ نگه کن که پروانهٔ سوزناك ... چه گفت ای عجب، گر بسوزم چه باك.
۵ نه دل دامنِ دلستان می کشد . ... که مهرش گریبانِ جان می کشد.
۶ نه خود را به آتش بخود می‌زنم. ... که زنجیرِ شوق است در گردنم.
۷ مرا همچنان دور بودم که سوخت، ... نه آن دم که آتش به من در فروخت .
۸ نه آن می کند یار در شاهدی ... که با وی توان گفت از زاهدی .
۹ که عیبم کند بر تولای دوست ... که من راضیم کشته بر پایِ دوست .
۱۰ مرا بر تلف حرص دانی چراست. ... چو اوهست اگر من نباشم رواست :
۱۱ بسوزم که یارِ پسندیده اوست ... که در وی سرایت کند سوزِ دوست.
۱۲ مرا چند گویی که در خوردِ خویش ... حریفی به دست آر همدردِ خویش .

۱: روی ملوك وسلاطین که در اوست چون تو دوست [را] کجا درحساب آورد. چون = مانند. که = هنگامی که. ملوك: جمع ملك و سلاطین: جمع سلطان است. کجا در حساب آورد: با آهنگ سؤال = به‌شمار نمی‌آورد. ۲: چنآن مجلسی = مجلسی که در آن ملوك به‌شمع می‌نگرند. مجلس = جای نشستن چند کس. مدارا کند = نرمی نماید. دراینجا: نسوزاند. مفلسی چو تو = یك بی پول مانند تو. ۳: هرچند با همهٔ مردمی که پای شمع می‌نشینند لطف می کند. نرمی کند = روشنی بدآنها میرساند. خلق = آفریدگان. چو = از آنجا که. با تو گرمی کند = تو را میسوزد. ۴: سوزناك = سوزنده. عجب = شگفت. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = ترس نیست. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۵: دلستان دامن دل [را] نمی کشد. دامن دل: اضافهٔ استعاره است. که = بل. گریبان جان: اضافهٔ استعاره است. ۶: خود را بخود به‌آتش نمیزنم. بخود: قید است = از خویشتن با خبر. که = بل. زنجیر شوق در گردنم است = آرزو مرا میکشاند. ۷: همچنآن دور بودم که مرا سوخت [و] آن دم که آتش درمن بفروخت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. همچنآن = درست آنسان که بود. ۸: یار درشاهدی آن میکند که از زاهدی با وی نتوان گفت. شاهدی = خوبرویی. زاهدی = پرهیزگاری. ۹: که عیب کندم: با آهنگ سؤال = کس نقص مرا نگوید. تولّا = دوست داشتن. که = هنگامی که. درصورتی که. بر پای دوست کشته: صفت مرکّب است. ۱۰: مرا حرص بر تلف = آزمن بر تباه شدن. دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. چو = هنگامی که. ۱۱: اوکه یار پسندیده است بسوزم که سوز دوست دروی سرایت کند. که = درحالی که. دومین «که» = تا. ۱۲: چند گویی: با آهنگ سؤال = از این بیش مگو. حریفی همدرد خویش به‌دست آر = یك رویاروی شونده که همدرد توست بیاب.

۱ بدآن‌مانَد اَندرزِ شوریده‌حال — کـه گویی به کژدُم گَزیده مَنال.
۲ کسی‌رانصیحت‌مگوای شِگِفت — که دانی که در وَی نخواهد گرفت.
۳ زکَف رفته بیچاره‌ای رالِگام — نگـویند کاهِسته ران ای غُلام.
۴ چه نَغز آمد آن نکته در سَندْباد — که‌عشق آتَش است ای پسر، پندباد.
۵ به بادْ آتشِ تیز بـرتـر شَود. — پَلَنگ از زدن کینه‌وَرتـر شَود.
۶ چو نیکَت بدیدم بَدی می کُنی — که‌رویم فرا چـون خَـودی میکنی.
۷ زخودبهتری‌جوی‌وفرصت‌شمار. — که‌باچون‌خودی گُم کُنی روزْگار.
۸ پَـی‌چون خودی‌خودپرستان‌رَوند. — به کویِ خطرناك مستـان رَوند.
۹ من اَوَّل که این کار سرداشتم — دلْ از جـان بـه یکبـار بـرداشتم.
۱۰ سراندازْ درعاشقی‌صادِق‌است، — که‌بَدزَهره بر خویشتن عاشق است.
۱۱ اَجَل ناگهان در کَمینم کُشد. — همـآن بـهْ کـه آن نـازَنینم کُشد.

۱: اندرز [گفتن] شوریده حال بدآن ماند که به‌کژدم گزیده گویی منال. شوریده حـال = آن‌که به‌سبب دلدادگی حـالش گردیده است. گویی: فعل مجهول است = گفته شود. ۲: ای شگفت. کسی را که دانی که در وی نخواهد گرفت نصیحت مگوی. نصیحت = اندرز. نخستین «که» = هنگامی که و دومین = آن‌که. نخواهد گرفت = بایسته نیست که شعله‌ور شود. ۳: بیچـاره‌ای لگام زکف رفته را نگویند ای غلام آهسته ران. لگام زکف رفته: صفت مرکّب است. ۴: آن نکته که ای پسر عشق آتش [و] پند باد است در سندباد چه نغز آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. چه نغز = عجب دلپذیر. ۵: آتش تیز به بـاد برتر شود. زدن پلنگ: دراینجا = تیر زدن به‌پلنگ. ۶: چو نیك بدیدمت بدی می کنی که رویم [را] فرا چون خودی میکنی. چو = از آنجا که. بدی = اندك بد. که = هنگامی که. رویم [را] فرا چون خودی میکنی = میگویی دوستی در خور خویش گیر. چون خودی = یکی مانند خود. ۷: فرصت شمار وز خود بهتری جوی. ز خـود بهتری = یکـی بهتر از خود. که = زیرا. چون خودی = یکی مانند خود. روزگار گم کنی = عمر تلف سازی. ۸: خود پرستان پی چون خودی روند. «خود پرستان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مستان به کوی خطرناك روند. «مستان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: من این کار[را] سر که‌داشتم اوّل یکبار دل ازجان‌بربداشتم. حذف «را» روا شمرده‌شده‌است. اوّل: دراینجا قید است. این کار را سر = آهنگ این کار. آهنگ‌دل باختن به‌شمع. ازجان‌دل برداشتم = آمادهٔ‌مرگ شدم. ۱۰: سر انداز = سرباز. درعاشقی صادق = در دل باختن راستگو. که = درحالی که. بدزهره = ترسو. ۱۱: ناگهان اجل در کمین کشدم. اجل = پایـان مهلت زندگی. مرگ. در کمین: صفت مرکّب ودراینجاقید است = پنهان. هم آن‌که آن نازنین کشدم به[است].

۱ چو بیشك نوشته ست بر سر هلاك ... بـه دست ـ دلآرام خوشتر هلاك .
۲ چو روزی به بیچارگی جان دَهم ... هم آن بِهْ که در پـای ِ جـانان دَهم .

مَثَل

۳ شبی یاد دارم که چشمم نخُفت . ... شنیدم که پروانه بـا شمع گفت
۴ که من عاشقم گر بسوزم رواست . ... تورا گـریه و سوزْ باری چراست .
۵ بگفت ای هـوادار ِ مِسکین ِ من ... بـرفت انگـبین یـار ِ شیریـن ِ من .
۶ چو شیرینی از من بدَر می رَود ... چو فرهـادم آتش بـه سر می‌رَود .
۷ همی گفت و هر لحظه سیلاب ِ درد ... فـرو می‌دَویـد ش بـه رُخسار ِ زرد
۸ که ای مُدّعی عِشقْ کار ِ تو نیست ... که نه صبر داری ، نه یـارای ِ ایست .
۹ تو بُگـریزی از پیش ِ یك شُعله خامْ ... مـن ایستـاده‌ام تـا بسوزم تمـام .
۱۰ تورا آتش ِ عشق اگر پَر بسوخت ... مرا بین که از پـایْ تـا سر بسوخت .
۱۱ نرفتی ز شب همچُنان بهره‌ای ... کـه نـاگه بکُشتش پریچهـره‌ای .
۱۲ همی گفت و میرفت دودش به سر ... همین است پـایان ِ عشق ای پسر .
۱۳ ره این است اگر خواهی آموختن . ... بـه کُشتن فَرَح یـابی و سوختن .

۱: چو = از آنجا که. هلاك بر سر نوشته است = مرگ سرنوشت انسانهاست. هلاك به دست دلآرام خوشتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۲: چو = از آنجا که. روزی = یك روز. دهم: فعل آینده است. هم آن که به پای جانان دهم به [است]. ۳: یاد دارم که شبی چشمم نخفت. شبی = یك شب. که = آن که. باری تورا چرا گریه و سوز است. باری = به هرحال. ۵: مسکین = فرومانده. انگبین یار شیرین من برفت. برفت = از من دور شد. انگبین = عسل که از موم جدا میشود و از موم شمع میسازند. ۶: چو = هنگامی که. شیرینی = یك وجود شیرین. میرود = برود. «می» ادات تأکید است. آتش به سرم میرود چو فرهاد = آتش مرا فرامیگیرد مانند فرهاد که شیفتهٔ شیرین بود. ۷: هر لحظه = هر دم. سیلاب درد = اشك بسیار به سبب درد. مانند شده درجای مانند به کار رفته است. ش = اورا. ۸: که = گویان. مدّعی: آن که ادّعا دارد و بس. که نه صبر [و] نه یارای ایست داری. حذف «و» روا شمرده شده است. که = در حالی که. صبر = شکیب. ایست: مصدر بریده است. ۹: شعله = زبانهٔ آتش شمع. خام: در اینجا قید است = نارس. بی‌تجربه. ۱۰: اگر آتش عشق تورا پر بسوخت. تو را پر = بالهای تو. ۱۱: نرفتی = نمیرفت. همچنان = درست آنسان که بود. هنوز. ۱۲: میرفت دودش به سر = دود به سرش میرفت. ۱۳: اگر آموختن خواهی ره این است. به کشتن و سوختن فرح یابی. یابی فعل آینده است. به = به وسیلهٔ. کشتن = کشته شدن. فرح = شادمانی

۱ مکن گریه بر گورِ مقتولِ دوست … قُلِ الحمدُلله که مقتولِ اوست ٭
۲ اگر عاشقی سر مپوش از مَرَض … چو سعدی فرو شوی دست از غَرَض ٭
۳ فِدایی ندارد ز مقصود چنگ … و گر بر سرش تیر بارَند و سنگ ٭
۴ به دَریا مَرو گفتمت زینهار … و گر میرَوی تن به طوفان سپار ٭

۱: مقتول دوست = آن‌که پیش چشم یار به‌دست نگهبانان کشته شد. قل‌الحمدلله = بگو خدا را شکر. که = آن‌که. «اوست» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: از مرض سرمپوش = هنگام بروز بیماری‌که امر طبیعی است آن را انکار مکن. چو = مانند. ازغرض دست فرو شوی = از خودخواهی چشم بپوش. ۳: فدایی وگر تیر و سنگ بر سرش بارند ز مقصود چنگ ندارد. فدایی = آن‌که برای مقصود خویش را به مرگ نزدیك میکند. مقصود = مطلوب. خواست. چنگ‌ندارد = دست برنمیدارد. ۴: دریا = رودخانه. زینهار = آگاه باش

باب چهارم

در تواضع

۱ زخاك آفریدت خداوند پاك . پس ای بنده افتادگی کن چو خاك.
۲ حریص و جهانسوز و سرکش مباش. ز خاك آفریدت . چو آتش مباش .
۳ چو گردن کشید آتش هولناك به بیچارگی تن بینداخت خاك .
۴ چو آن سرفرازی نمود، این کمی از آن دیو کردند، از این آدمی .

مَثَل

۵ یکی قطره باران ز ابری چکید . خجل شد چو پهنای دریا بدید
۶ که جایی که دریاست من چیستم. گر او هست حقّا که من نیستم .
۷ چو خود را به چشم حقارت بدید صدف در کنارش به جان پرورید.
۸ سپهرش به جایی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار .
۹ بلندی از آن یافت کاو پست شد. در نیستی کوفت تا هست شد .
۱۰ تواضع کند هوشمند گزین . نهد شاخ پر میوه سر بر زمین .

۱: ت = تورا. چو = مانند. ۲: حریص = آزمند. زخاك آفریدت = پروردگار تورا ازخاك آفرید. چو آتش مباش = مانند آتش سرکش مباش. ۳:چو آتش هولناك گردن کشید خاك به بیچارگی تن[را] بینداخت. چو = درحالی که. گردن کشید = خودرا بزرگ پنداشت. هولناك = ترسناك به سبب سوزندگی. تن را بینداخت = فروتنی کرد. ۴: چو = از آنجا که. آن سرفرازی [و] این کمی نمود. ازآن دیو[و] ازاین آدمی کردند. حذف «و» روا شمرده شده است. آن: اشاره به آتش و «این» اشاره به خاك است. کردند: فعل مجهول است = به وجود آمد. ۵: قطره = چکه. ابری = یك ابر. خجل = شرمنده. چو = هنگامی که. ۶: که = گویان. حقّا = راست آن است که. نیستم = هستی نایافته‌ام. ۷: چو = از آنجا که. حقارت = کوچکی. صدف با جان درکنار پروریدش. ش = اورا. ۸: سپهر کارش [را] به جایی رسانید که نامور لؤلؤ شاهوار شد. سپهر = آسمان. لؤلؤ = مروارید. ۹: او از آن که پست شد بلندی یافت. ۱۲: هوشمند گزین تواضع کند. شاخ پر میوه سر بر زمین نهد.

مثل

۱ جوانی خردمند پاکیزه بوم ز دریا برآمد به دربند روم.
۲ در او فضل دیدند و عقل و تمیز. نهادند رختش به جای عزیز.
۳ سر عابدان گفت روزی به مرد که خاشاک مسجد بیفشان و گرد.
۴ همان کاین سخن مرد رهرو شنید برون رفت و بازش کس آنجا ندید.
۵ بر آن حمل کردند یاران و پیر که پروای خدمت ندارد فقیر.
۶ دگر روز خادم گرفتش به راه که ناخوب کردی به رای تباه.
۷ ندانستی ای کودک خودپسند که مردان به خدمت به جایی رسند.
۸ گرستن گرفت از سر صدق و سوز که ای یار جان پرور دلفروز
۹ نه گرد اندر آن بقعه دیدم، نه خاک. من آلوده بودم در آن جای پاک.
۱۰ گرفتم قدم لاجرم باز پس که پاکیزه به مسجد از خاک و خس.

اندرز

۱۱ طریقت جز آن نیست درویش را که افگنده دارد تن خویش را.
۱۲ بلندیت باید تواضع گزین. که آن بام را نیست سلّم جز این.

۱: جوانی = یك جوان. دربند = مرز. ۲: فضل وعقل وتمیز دراو دیدند = فزونی دانش و خرد وفراست در او دیده شد. دیدند: فعل مجهول است. رختش[را] به جای عزیز نهادند. بنهٔ اورا درمسجد گذاشتند. اورا درمسجد جای دادند. ۳: روزی سرعابدان به مرد گفت = یك روز پیش نماز اوراگفت. خاشاك وگرد مسجد [را] بیفشان = خاشاك وگردی که در مسجد است دور کن. ۴: بازکس ندیدش. ش = اورا. ۵: یاران وپیر برآن حمل کردند که فقیر پروای خدمت ندارد. حمل کردند = پنداشتند. پیر = سر عابدان. خدمت = چاکری. فقیر = نادار. اشاره به جوان تازه وارداست. ۶: دگر روز: اضافهٔ مقلوب است = روزدیگر. خادم = خدمتگزار مسجد. ش = اورا. که = گویان. به رای تباه = به سبب اندیشهٔ نادرست. ۷: به خدمت = به وسیلهٔ چاکری. جایی = یك جا. ۸: صدق وسوز = راستگویی واحساس. که = گویان. ۹: اندر آن بقعه نه گرد دیدم[و] نه خاك. حذف «و» روا شمرده شده است. بقعه = ساختمان. «من» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۰: لاجرم باز قدم پس گرفتم = ناچار باز گشتم. که = زیرا. مسجد ازخاك وخس پاکیزه به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۱: درویش را طریقت جزآن که تن خویش را افگنده دارد نیست. درویش راطریقت = روش بینوا. ۱۲: [اگر] بلندی بایدت تواضع گزین. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ت = تو را. تواضع = فروتنی. که = زیرا. آن بام را سلّم جز این نیست. نردبان آن بام این است وبس.

مَثل

۱ شنیدم کـه وقتی سَحَرگـاهِ عید ز گَـرمـابه آمـد برون بـا یَـزید.
۲ یکی طَشتِ خـاکسترش بیخبر فـرو ریختند از سَـرایـی بـه سر.
۳ همی گفت ژولیده دستار و موی کفِ دست شُکرانـه مالان به روی
۴ کهای نَفْس مَن درخورِ آتَشم. ز خـاکِستری روی درهـم کَشم.

حکمت

۵ بُزرگان نکردند در خود نِگاه. خدا بینی ازخـویشتن بین مخـواه.
۶ بزرگی بهناموس و گفتار نیست. بلندی بـهدعـوی[۱] و پِندار نیست.
۷ تواضُع سرِ رِفعَتت افرازَدت. تَـکَبُّـر بهخـاك اندَر اندازَدت.
۸ به گَردَن فُتَد سرکَشِ تندخوی. بلندیت بـایَـد بلندی مجـوی.
۹ ز مغرورِ دنیا رهِ دین مجـوی. خدا بینی از خـویشتن بین مجوی.
۱۰ گَرت جاه بایدمکُن چون خَسان بهچَشمِ حَقارَت نِگه در کَسان.
۱۱ گُمان کَی بَرَد مَردُمِ هوشمند که در سر گِرانیست قَدرِ بلند.
۱۲ از آن نامورتَر مَحَلّی مجوی که خوانند خَلقَت پسندیده خوی.

۱: که = آن که. وقتی = یك زمان. سحرگاه = صبح هنگام. بایزیدبسطامی: صوفی بزرگ بود وبهسال ۲۶۹ هجریقمری درگذشت. ۲: یکی طشت خاکستر ازسرایی بیخبر بهسرش فرو ریختند. سرایی = یكخانه. ریختند: فعل مجهول است = ریخته شد. ۳: دستار وموی ژولیده [و] کف دست شکرانه بهروی مالان: وجهوصفی است. دستار = عمّامه. موی = ریش و سبیل. ۴: درخور آتش = سزاوارسوختندرآتشدوزخ. خاکستری = اندكخاکستر. روی درهم کشم: دراینجا آهنگ سؤال دارد = سزاوار است که دلتنگ نشوم. ۶: ناموس = شهرت. دعوی = ادّعا. ۷: فروتنی سر منزلتتورا بالا برد. تکبّر = خویشتن را بزرگ پنداشتن. ت = تورا. ۸: سرکش تندخوی بهگردن فتد. سرکش = کسی که به سبب تکبّر گردن خودرا بکشد. بهگردن فتد = چنانبهزمین بیفتدکه گردنش آسیببیند. [اگر]بلندی بایدت بلندی مجوی. حذف«اگر» روا شمرده شده است. بایدت = تو را بایسته است. ۹: مغرور دنیا = فریب دارایی جهان را خورده. ۱۰: گر جاه بایدت = اگر تورا جاه بایسته است. چونخسان = مانندفرومایگان. چون = مانند. حقارت = خوارشمردن. ۱۱: کی برد: با آهنگسؤال = نبرد. که = آن که. سرگرانی = سررابلندنکردن وتواضع ننمودن. قدر = پایه. ۱۲: محل = مقام. خلق پسندیده خویخوانندت = مردم تورا پسندیده خویخوانند.

۱ اگر چون تویی بر تو کِبر آوَرَد — بُزرگش نبینی بـه چشمِ خِرَد.
۲ تو نیز اَر تَکَبُّر کُنی همچُنان — نَمایی کـه پیشت تکبُّر کُنان.
۳ چو ِ استادهای در مَقامِ بلنـد — بـر افتـاده گر هـوشمندی مخند.
۴ بَسا ایستـاده درآمـد ز پـای — که افتـادگـانش گـرفتند جـای.
۵ گرفتم که خودهستی ازعَیبْ پاك — تَعَنُّت مکُن بر مَنِ عَیبْنـاك.
۶ یکی حَلقهٔ کَعبه دارد به دست، — یکـی در خَرابـات افتـاده مست.
۷ گر آن را بخواند که بُگذارَدَش، — ور این را بِرانَد که باز آرَدَش.
۸ نه مُستَظهَر است آن به اَعمالِ خویش — نه این را درِ تَوْبَه بسته است پیش.

مَثَل

۹ شنیده ستم از راویـانِ کَلام — کـه در عَهـدِ عیسی علیه‌السّلام
۱۰ یکی زندگانی تلَف کرده بـود، — به جَهل وَ ضلالت بر آورده بـود
۱۱ دلیـری سیَه نـامهٔ سختْ دل — به ناپـاکیْ ابلیس از وی خَجِل
۱۲ به سر بُرده اَیّام بی حـاصِلی — نیـاسوده تـا بـوده از وی دِلـی

۱: چون تویی = یکی مانند تو. کبر آورد = خود را بزرگ شمرد. ۲: تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. ۳: چو = هنگامی که. مقام = جای ایستادن. ۴: بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. که افتادگان‌جایش [را] گرفتند = درحالی که افتادگان جای او را گرفتند. ۵: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. ازعیب پاك: صفت مرکّب است = بی‌نقص. تعنّت = سرزنش. ۶: یکی حلقهٔ کعبه [را] را در دست دارد [و] یکی درخرابات‌مست افتاده[است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. خرابات = ویرانه‌های پیرامون شهر که درآنجا می فراهم وفروخته میشد. ۷: آن: اشاره به‌زیارت‌کنندهٔ کعبه واین: اشاره بـه مست در خرابات افتاده است. مرجع ضمیر پیوسته وپوشیدهٔ «د» درفعل بخواند + براند پروردگار است. که بگذارش + که بازآردش: با آهنگ سؤال = کس او را نگاهداشتن نمیتواند + کس اورا بازآوردن نمیتواند. ۸: آن به‌اعمال خویش مستظهر نیست. این را پیش‌درتوبه بسته نیست. مستظهر = پشت‌گرم. اعمال: جمع عمل = انجام دادن دستورات حجّ. این را پیش = پیش روی‌مست درخرابات افتاده. در توبه بسته نیست = میتواند که از گناهان بازگردد. در توبه: اضافهٔ استعاره است. ۹: راویان کلام = نقل کنندگان سخن. عهد = زمان. ۱۰. تلف کرده = بیهوده‌ازدست داده. [و] به‌جهل وضلالت برآورده = وبه نادانی‌و گمراهی به‌سرآورده. ۱۱: ابلیس = شیطان. ۱۲: ایّام: جمع‌یوم = روزگار. بی‌حاصلی = بی‌اندك نتیجه. دلی از وی نیاسوده = یك دل ازاو نیاسوده. هیچ دل از او آسایش نیافته.

۱ سرش خالی از عقل و پر ز احتشام شکم فربه از لقمه‌های حرام
۲ به ناراستی دامن آلوده‌ای به دود گنه دوده اندوده‌ای
۳ نه پایی چو پویندگان راست رو نه گوشی چو مرد نصیحت شنو
۴ چو سال بد از وی خلایق نفور نمایان به هم چون مه نو ز دور
۵ هوی و هوس خرمنش سوخته جوی نیکنامی نیندوخته
۶ گنهگار و خود رای و شهوت پرست به غفلت شب و روز مخمور و مست
۷ سیه نامه چندان تنعم براند که در نامه جای نوشتن نماند
۸ شنیدم که عیسی در آمد ز دشت به مقصورهٔ عابدی بر گذشت
۹ به زیر آمد از غرفه خلوت نشین به پایش در افتاد سر بر زمین
۱۰ گنهگار برگشته اختر ز دور چو پروانه حیران در اثنای نور
۱۱ به حیرت تأمل کنان شرمسار چو درویش در پیش سرمایه دار
۱۲ خجل زیر لب عذرخواهان به سوز ز شبهای در غفلت آورده روز
۱۳ سرشک غم از دیده باران چو میغ که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
۱۴ بر انداختم نقد عمر عزیز به دست از نکویی نیاورده چیز

۱: احتشام = بزرگی. لقمه‌های حرام = نواله‌های ناروا. ۲: به دود گنه دوده اندوده = به‌سبب بسیاری گناهان تبار خویش را بدنام کرده. ۳: چو = مانند. نصیحت شنو = اندرزپذیر. ۴: چو = مانند. خلایق از وی نفور = مردم از او گریزان. چون مه نو = مانند ماه نو. هلال شوّال را با دقت مینگرند وهرکس آن را دید به‌دیگران می‌نماید وخبر میدهد. ۵: هوی[۱] وهوس = آرزو. خرمنش [را] سوخته = زندگی او را تباه‌کرده. جوی = به‌اندازهٔ یك جو. جوی نیکنامی نیندوخته = به‌اندازهٔ یك جو نیکنامی نیندوخته. هیچ نیکنامی نیندوخته. ۶: بـه غفلت = به‌سبب بیخبری. مخمور = می زده. ۷: سیه‌نامه: صفت مرکّب است = گنهکار. چندآن‌تنعّم براندکه‌در نامه‌جای نوشتن نماند = آن‌چندخوش گذراندکه جای نوشتن در این‌کتاب نیست. ۸: [و] به مقصورهٔ عابدی بر گذشت = و از پیش دیر یك پارسا گذرکرد. ۹: غرفه = اتاق: خلوت نشین = عابد که در تنهایی پرستش میکرد. ۱۰: اختر برگشته = بخت برگشته. اختر = ستاره که می‌پنداشتند سرنوشت انسان را تعیین میکند. چو = مانند. در اثنای نور حیران: صفت مرکّب است = درمیان‌روشنی سرگردان. ۱۱: حیرت = سرگشتگی. تأمل کنان = در اندیشه. چو درویش = مانند بینوا. ۱۲: خجل = شرمنده. عذر = پوزش. غفلت = بیخبری. ۱۳: چو میغ = مانند ابر. که = گویان. غفلت = بیخبری. دریغ = افسوس. ۱۴: از نکویی چیز به‌دست نیاورده نقد عمر عزیز[را] برانداختم. نقد: دراینجا = سرمایه. ازنکویی چیز به‌دست نیاورده: وجه‌وصفی است

۱ چو من زِنده هرگز مبادا کسی ۔ که مرگش بهْ از زِندگانی بسی .
۲ بِرَست آن که در عهدِ طفلی بمُرد ۔ که پیرانه سر شرمساری نبُرد .
۳ گناهم ببخش ای جهان آفرین ۔ که گر با من آید فَبِئْسَ القَرین
۴ نگون مانده از شرمساری سرش، ۔ روان آبِ حسرت به روی و برش
۵ در این گوشه نالان گُنَهکارِ پیر ۔ که فریادْ حالَم رَسْ ای دستگیر .
۶ وز آن سویْ عابدْ سرش پُرغرور ۔ تُرُش کرد بر فاسِقْ اَبرو زِ دور
۷ که این مُدْبِر اندر پیِ ماچراست، ۔ نگونبختِ جاهِل چه درخوردِ ماست
۸ به گردن در آتَش در افتاده‌ای ۔ به بادِ هَوی' عمر در داده‌ای .
۹ چه خیرْ آمد از نَفْسِ تردامَنَش ۔ که صُحبَت بُوَد با مسیح و مَنَش،
۱۰ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش، ۔ به دوزَخ برفتی پیِ کارِ خویش .
۱۱ همی رنجم از طَلعَتِ ناخوشش . ۔ مبادا که در من فُتَد آتشش .
۱۲ به مَحْشَر که حاضر شوند اَنجُمن ۔ خدایا تو با او مکُن حَشرِ مَن.
۱۳ در آن وقتْ وَحیْ از جَلیلُ الصِّفات ۔ بیامد به عیسی' علیه‌الصّلوة
۱۴ که گر عالِم است این و گر آن جَهول ۔ مرا دعوتِ هر دو آمد قبول .

۱: کسی که مرگش اززندگانی بسی به [است] چو من هرگز زنده مبادا. حذف «است» روا شمرده شده است. مبادا: فعل امر ازمصدر بودن است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۲: عهد طفلی = دوران کودکی. پیرانه سر = هنگام سالخوردگی. ۳: که گربا من آید فبئس القرین = زیرا اگر نزد من آید پس این دمساز بد است. گناهکار هنگام گفتن عبارت آیهٔ ۳۸ سورهٔ زخرف به‌خویشتن اشاره کرد. ۴: سرش ازشرمساری نگون مانده [و] آب حسرت به‌روی و برش روان: وجه وصفی است. آب: دراینجا اشك است. ۵: که = گویان. ۶: بر فاسق ابرو ترش کرده = به گناهکار خشم نموده. ۷: که = گویان. مدبر = بخت برگشته. جاهل = نادان. چه‌درخورد ماست: باآهنگ‌سؤال = شایستهٔما نیست. ۸: عمر به‌باد هوی در داده: صفت مرکّب‌است = روزگار تلف‌کرده. ای = یك. ۹: ازنفس تر دامنش چه خیر آمد: با آهنگ سؤال = ازوجود آلودهٔ اوهیچ نیکی نیامد. که‌با مسیح‌ومن‌صحبت بودش = تا او را با عیسی ومن همدمی باشد. ۱۰: چه بودی که = کاش. ببردی + برفتی = میبرد + میرفت. ۱۱: طلعت = چهره. ۱۲: خدایا تو به‌محشر که انجمن حاضرشوند حشر من با او مکن. محشر = روز رستخیز. انجمن: در اینجا = همگان. حشر من با او مکن = رستخیز مرا در صحبت او مکن. ۱۳: جلیل‌الصّفات = پروردگار که دارای صفات بزرگی است. ۱۴: عالم = دانا. جهول = سخت نادان. دعوت = خواستن. مرا قبول آمد = پذیرفتم.

۱ تَبَه کرده ایّامِ بر گذشته روز ‌ ‌ ‌ بنالید بر من به زاری و سوز.
۲ به بیچارگی هر کـه آیـد بَرَم ‌ ‌ ‌ نیَنْدازَمَش ز آستانِ کَرَم.
۳ اگر عارْ دارد عِبادَت پَرَست ‌ ‌ ‌ که در خُلد با وَی شَوَد هم نشست
۴ بگو ننگ از اودرِ قیامَت مدار. ‌ ‌ ‌ که آن‌را به جَنَّت برند، این به نار.
۵ از او در گُذارم عمَلهایِ زشت. ‌ ‌ ‌ بهِ اِنعامِ خویش آرَمَش در بهشت.
۶ که آن‌را جِگر خون شد از سوز و درد ‌ ‌ ‌ گر این تَکیه بَر طاعَتِ خویش کرد.
۷ ندانست در بـارِ گـاه غَنی ‌ ‌ ‌ که بیچارگی بِهْ ز کِبرْ و مَنی.
۸ که را جامه پاك است و سیرت پَلید ‌ ‌ ‌ درِ دوزخش را نشایَد کلید.
۹ بر این آستان عَجزْ و مِسکینی‌اَت ‌ ‌ ‌ بِهْ از طاعت و خویشتن بینی‌اَت.
۱۰ چو خود را ز نیکان شُمَردی بَدی. ‌ ‌ ‌ نمی گُنجد اندر خدایی خَوَدی.

اندرز

۱۱ اگر مَرْدی از مَردیِ خود مگوی. ‌ ‌ ‌ نه هر شهسواری بِدَر بُرْد گوی.
۱۲ پیاز آمد آن بی‌هُنَر جُمله پوست ‌ ‌ ‌ که پنداشت چون پسته مغزی در اوست.

۲: هر که برم آید = هر که به سوی من آید. آستان کرم: اضافهٔ استعاره است. کرم = بخشایش. ۳: اگر عبادت‌پرست عار دارد که در خلد با وی هم نشست شود. عبادت پرست = به‌پرستش پردازنده. خلد = بهشت. ۴: آن را به جنّت [و] این را به‌نار برند. حذف «و» روا شمرده شده است. جنّت + نار = بهشت + دوزخ. برند: فعل مجهول است. ۵: عملهای زشت = کارهای ناروا. گناهان. ۶: که = زیرا. آن را جگر = جگر گناهکار. طاعت = بندگی. ۷: ندانست که دربارگاه غنی بیچارگی ز کبر و منی بـه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. غنی = پروردگار بی‌نیاز. کبر = خویشتن‌را بزرگ پنداشتن. منی = خودستایی. ۸: [آن] که را جامه پاك وسیرت پلید است در دوزخش را کلید نشاید. که = آن که. سیرت = خوی. در دوزخش‌را کلید نشاید = درجهنّم بر روی او باز است. ۹: عجز ومسکینی‌ات بر این آستان از طاعت وخویشتن بینی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بر این آستان = بر درگاه‌پروردگار. عجز ومسکینی = ناتوانی‌وفروماندگی. طاعت = عبادت. ۱۰: چو = هنگامی که. «ی» در «بدی» ای و فعل حال دوم شخص است از مصدر استن. خودی: اسم‌مصدری‌است = خویشتن‌را به‌حساب آوردن. ۱۱: مرد + مردی = جنگاور + جنگجویی. «ی» در نخستین «مردی» فعل حال است از مصدر استن. هر شهسواری گوی بدر نبرد = همهٔ شهسواران درمیدان چوگانبازی گوی‌را به‌سودخودنربودند. ۱۲: آن بی‌هنر که پنداشت چون پسته مغزی دراوست جمله پوست پیاز آمد. آمد = شد. جمله = همه. چون = مانند

۱ از این نوع طاعت نیاید به کار. برو، عذرِ تقصیرِ خدمت بیار.
۲ چه رندِ پریشانِ شوریده بخت، چه زاهد که بر خود کُنَد کارْ سخت.
۳ بهزُهد و وَرَع کوش و صِدقْ و صفا. ولیکن میَفزای بر مصطفا.
۴ زِ اندازه بیرون سِفیدی مخواه. که مکروه باشد به روی سیاه.
۵ نخورْد از عِبادتْ برْ آن بیخِرَد که با حق نِکو بود و با خلق بَد.
۶ سخن مانْد ازعاقِلان یادْگار. ز سعدی هم این یك سخن یاد دار
۷ گُنهکارِ اندیشناكْ از خدای بِهْ از پارسای عِبادَت نمای.

مَثَل

۸ فقیهی کُهَن جامهٔ تَنگْدَست در ایوانِ قاضی به صف بر نشست.
۹ نِگه کرد قاضی در او تیز تیز. مُعَرِّف گرفت آستینش که خیز.
۱۰ بدانی که برتر مَقامِ تو نیست. فروتر نِشین یا بِرو یا بایست.
۱۱ نه هر کَس سَزاوار باشد به‌صَدر. کرامت به‌فضل است و رُتبت به‌قدر.
۱۲ دگر رِه چه حاجت که بیند کَسَت همین شرمساری عُقوبَت بَسَت.
۱۳ به‌عِزَّت هر آن کاو فروتر نشست به خواری نیفتد ز بالا به پست.

۱: تقصیر = کوتاهی. ۲: رند پریشان شوریده بخت [و] زاهد که بر خود کار سخت کند یکسانند. حذف «و» روا شمرده است. چه‌و چه = یکسان است. ۳: به‌پرهیزگاری‌و‌پارسایی وراستگویی وپاکی کوش. اما خود را افزون بر پیامبر اکرم‌مپندار. ۴: که مکروه باشد = زیرا ناپسند است. ۵: آن بیخرد که با حق نکو وبا خلق بد بود از عبادت برنخورد. حق = پروردگار. برنخورد = میوه نچید. بهره نبرد. ۶: از عاقلان سخن یادگار ماند. «سخن» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: گنهکار ازخدای اندیشناك ازپارسای عبادت نمای به [است]. حذف «است»رواشمرده‌شدهٔ است. عبادت = پرستش. ۸: فقیهی = یك عالم‌احکام شرع. ایوان قاضی = محکمهٔ دادستان شرع. ۹: معرّف آستینش [را] گرفت که خیز. معرّف = معیّن کنندهٔ جا درمجلس. مأمور تشریفات. که = گویان. ۱۰: بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن که. مقام = جا. ۱۱: هر کس سزاوار به‌صدر نباشد. کرامت به‌فضل‌و رتبت به قدر است. کرامت: دراینجا = بزرگواری. فضل = فزونی دانش. رتبت = پایه. قدر = منزلت. ۱۲: چه‌حاجت [است] که دگر ره‌کس بیندت. حذف «است» روا شمرده شده است. دگر ره = باردیگر. چه حاجت است: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. عقوبتت همین‌شرمساری‌بس. حذف «است»رواشمرده‌شده است. عقوبت = کیفر. ت = تورا. ۱۳: هرآن کاوبه‌عزّت فروتر نشست به‌خواری زبالا به پست نیفتد. به عزّت = با ارجمندی

۱ به جای بُزرگان دِلیری مکُن. چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن.
۲ چو دید آن خِرَدمَندِ درویش رَنگ که بنشست و برخاست بَختَش به‌جنگ
۳ چو آتش برآورد بیچاره دود. فروتر نشست از مقامی که بود.
۴ فقیهان طریقِ جَدَل ساختند. لِم و لا اُسَلِّم در انداختند.
۵ گُشادند بر هم دَرِ فِتنه باز به لا و نَعَم کرده گَردن دَراز.
۶ بگفتی خروسانِ شاطر به جنگ فُتادند درهم به مِنقار و چَنگ.
۷ یکی بیخود از خَشمناکی چو مست، یکی بر زمین می‌بزد هر دو دست.
۸ فُتادند در عُقده‌ای پیچ پیچ که در حَلِّ آن ره نبردند هیچ.
۹ کُهن جامه اندر صفِ آخرین به غُرِّش درآمد چو شیرِ عَرین.
۱۰ بگفت ای صَنا دیدِ شرعِ رسول به اِبلاغِ تنزیل و فِقه و اُصول
۱۱ دَلایلْ قَوی بایَد و مَعنوی، نه رگهای گَردَن به حُجَّت‌قَوی.
۱۲ مرا نیز چوگانِ عقل است و گوی. بگفتند اگر نیک دانی بگوی.
۱۳ به‌زانوی تقریر و حُجَّت نشست. زبان بر گُشاد و دهانها ببست.

۱: چو سر پنجه نیستت = هنگامی که پنجهٔ نیرومند نداری. پنجه انداختن یك‌فن نبرد بود. شیری مکن = مانند شیرخودرا نیرومندمدان. ۲: چوآن خردمنددرویش‌رنگ دید که بنشست وبخت به‌جنگش برخاست بیچاره چو آتش دود برآورد. چو = هنگامی که. درویش‌رنگ = دارای ظاهر بینوا. که = آن که. بخت به‌جنگش‌برخاست = بخت با او دشمنی کرد. ۳: دود برآورد چوآتش = از درون آه‌برآورد مانند آتش که هوای گرم از آن‌برمیخیزد. ۴: عالمان دین راه‌استدلال پیش گرفتند. لم = چرا. لااسلّم = نمی‌پذیرم. ۵: فتنه: دراینجا = ناسازگاری. به‌لاونعم گردن دراز کرده: وجه‌وصفی‌است = برای گفتن‌نه وآری گردن خویش راکشیده. ۶: «به» ادات تأکید و«گفتی» فعل مجهول است = گفته میشد. به‌جنگ شاطر: صفت مرکّب است برای خروسان. شاطر = چالاك. منقار = نوك. ۷: یکی ازخشمناکی بیخود چو مست: وجه وصفی است. چو = مانند. ۸: درعقده‌ای پیچ‌پیچ که در حلّ آن هیچ راه نبردندافتادند. عقده‌ای که = آن گره که. حلّ = گشودن. ره نبردند = ندانستند. ۹: چو شیر عرین = مانند شیر در بیشه. ۱۰: ای صنادید شرع رسول = ای جوانمردان آیین‌پیامبر. به‌ابلاغ‌تنزیل و فقه واصول = به‌وسیلهٔ رساندن‌قرآن و فقه و اصول. صنادید: جمع‌صندید است. ۱۱: دلایل قوی ومعنوی باید [و] رگهای گردن به حجّت قوی نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. دلایل‌معنوی = آوندها منسوب به‌معنی. حجّت = دلیل. آوند. ۱۲: زانوی تقریر وحجّت: اضافهٔ استعاره است. تقریر و حجّت = بیان و دلیل.

۱ به کِلکِ فصاحت بیانی که داشت به دلها چو نقشِ نِگین بر نگاشت .
۲ سراز کویِ صورت به‌معنی[1] کَشید. قلم بر سرِ حرفِ دعوی[1] کَشید.
۳ بگفتندش از هر کنار[2] آفرین که بر عقل و طبعت هزار آفرین .
۴ سمندِ سخن تا به جایی بِراند که قاضی چو خر در وَحل[3] بازماند.
۵ بِرون آمد از طاق و دستارِ خویش به اِکرام و لُطفش فرستاد پیش .
۶ که هیهات، قدرِ تو نشناختم. به شُکرِ قدومت نپرداختم .
۷ دریغ آیدم با چُنین مایه‌ای که بینم تو را در چُنین پایه‌ای.
۸ مُعَرِّف به دلداری آمد بَرَش که دستارِ قاضی نِهد بر سرش .
۹ به‌دست و زبان مَنع[4] کردش که دور. مَنِه بر سرم پای[5] بندِ غُرور .
۱۰ که فردا شَوَد بر کُهن میزَران به دستارِ پنجه گزم سر[6] گِران.
۱۱ چو مولام خوانند و صدرِ کبیر نمایند مَردُم به چشمم حقیر .
۱۲ تفاوُت کند هرگِز آبِ زُلال گرش کوزه زَرّین بُوَد یا سِفال .
۱۳ خِرَد باید اندر سرِ مَرد و مغز. نباید مرا چون تو دستارِ نغز .

۱: بیانی [را] که داشت به کلك فصاحت بر دلها بنگاشت چو نقش نگین. به کلك فصاحت = به‌وسیلهٔ خامهٔ رسایی سخن. چو = مانند. ۲: صورت = ظاهر. معنی = آرش. بر سر حرف دعوا قلم کشید = ادّعا را باطل کرد. ۳: ازهر کنار آفرین بگفتندش. ش = اورا. عقل و طبعت = خرد وسرشت تو. ۴: سمند سخن: اضافهٔ تشبیه‌است. سمند = اسب مایل به‌زرد. چو = مانند. وحل = گِل. ۵: طاق = سقف کمانی بالای ایوان. شاه‌نشین. دستار = عمّامه. به‌اکرام و لطف پیشش فرستاد. به‌اکرام و لطف = ازراه بزرگداشت ومهربانی. ۶: که = گویان. هیهات = دریغ. دور است. شکر قدومت = سپاس آمدن تو بدین‌جا. ۷: تو را با چُنین مایه‌ای در چُنین پایه‌ای که بینم دریغ آیدم. مایه: اندازهٔ دانش اراده شده است. ۸: معرّف = مأمور تشریفات وتعیین کنندهٔ جای مهمانان. که = تا. دستار = عمّامه. ۹: منع کردش = اورا بازداشت. که = گویان. پای‌بند غرور: صفت است = کسی که از فریفتگی پایش بسته است. ۱۰: که فردا به‌دستار پنجه گز سرم بر کهن‌میزران گران شود. که = زیرا. به دستار پنجه گز = به‌سبب عمّامهٔ پنجاه گز. کهن میزران = کهنه دستاران. ۱۱: چو مولا و صدر کبیر خوانندم مردم به‌چشمم حقیر نمایند = هنگامی که آقا و پیشوای بزرگ خوانده شوم مردم درچشمم خوار می‌نمایند. خوانند: فعل مجهول است. م = مرا. ۱۲: آب زلال گر کوزه‌اش زرّین یا سفال بود هرگز تفاوت کند: هرگز تفاوت کند = دگرگون نمیشود. ۱۳: اندر سر مرد خرد و مغز باید. مرا دستار نغز چون تو نباید. دستار نغز = عمّامهٔ دلپذیر.

۱ کس از سر بزرگی نباشد بچیز. — کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز.
۲ میفراز گردن به دستار وریش. — که دستار پنبه است و سبلت حشیش.
۳ به صورت کسانی که مردم وشند — چو صورت همان به که دم درکشند.
۴ به قدر هنر جست باید محل. — بلندی و نحسی مکن چون زحل.
۵ نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود در اوست.
۶ بدین عقل و همت نخوانم کست — و گر می‌بری صد غلام از پست.
۷ چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی — چو برداشتش پر طمع جاهلی
۸ مرا کس نخواهد خریدن به هیچ. — به دیوانگی در حریرم مپیچ.
۹ گیا را همان قدر باشد که هست — و گر در میان شقایق نشست.
۱۰ نه منعم به مال از کسی بهتر است. — خر ار جل اطلس بپوشد خر است.
۱۱ بدان شیوه مرد سخنگوی چست — به آب سخن کینه از دل بشست.
۱۲ دل آزرده را سخت باشد سخن. — چو خصمت بیفتاد سستی مکن.

۱: بچیز: صفت مرکب است = دارای ارزش. کدو سر بزرگ ونیز بی‌مغز است. ۲: گردن میفراز = خودرا بزرگ مپندار. به = به‌سبب. که دستار پنبه وسبلت حشیش است. که = درحالی که. سبلت = سبیل. حشیش است = مانند گیاه خشك است. ۳: هم‌آن به [است] که کسانی که به‌صورت مردم وشند چوصورت دم درکشند. حذف «است» روا شمرده شده است و «صورت» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به‌صورت‌مردم‌وشند = به‌سبب چهره مانند انسانهایند. چو = مانند. که = آن که. دم در کشند = سخن نگویند. ۴: محل [را] به‌قدر هنر بایدجست. قدر = اندازه. محل = جا. پایگاه. نحسی = شومی. چون زحل = مانند کیوان که برآسمان هفتم است و ستاره شناسان آن را نحس خواندند. ۵: بلندی برای نی بوریا نکوست. که = درحالی که. خاصیت نیشکر: شیرینی است. ۶: بدین عقل وهمت کس نخوانمت = تورا با خرد وخواهش بزرگ که داری کس نمی‌خوانم. وگر = هر چند. غلام = جوان خدمتگزار. ۷: چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. خرمهره‌ای = یك مهرهٔ بزرگ بی ارزش. در گلی = در میان یك مقدار گل. چو = هنگامی که. ش = اورا. پرطمع جاهلی = یك نادان پر آز. ۸: به‌هیچ = به‌ارزش هیچ‌سیم. به دیوانگی = به سبب ندانستن. م = مرا. حریر = پارچهٔ ابریشم. ۹: گیارا وگر در میان شقایق نشست همان قدر که هست باشد. باشد: فعل حال و آینده است از مصدر باشیدن. هست: است + ه تأکید است. وگر = هر چند. شقایق = یك نوع لاله است. ۱۰: منعم به مال از کسی بهتر نیست. منعم = صاحب مال. به‌مال = به‌سبب دارایی. جلّ = پوشش ستور. اطلس: پارچهٔ ابریشمین است. ۱۱: چست = چالاك. به = به‌وسیله. آب سخن: اضافهٔ استعاره است. ۲۲: دل آزرده را سخن سخت باشد. چو خصمت بیفتاد = هنگامی که دشمن تو از پا درآمد.

۱ چو دستت رَسد مغزِ دشمن برآر، که فُرصت فروشوید از دلْ غُبار.
۲ چُنان ماند قاضی به جَورش اسیر که گفت اِنّ هذالیَومُ عَسیر
۳ به دندان گَزید از تَغابُن یَدَین، بماندش در او دیده چون فَرقَدَین.
۴ از آنجا جوان روی ِهمّت بتافت، برون رفت و بازش نِشان کَس نیافت.
۵ غریو از بزرگانِ مجلس بخاست که گویی چُنان شوخ چَشم از کجاست.
۶ نَقیب از پَی‌اش رفت و هر سو دَوید که مردی بدین نَعت و صورت کِه دید.
۷ یکی گفت از این نوع شیرین نَفَس در این شهر سعدی شناسیم و بس .
۸ بر آن صد هزار آفَرین کاین بگفت حقِ تلخ بین تا چه شیرین بگفت .

مَثَل

۹ یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود.
۱۰ به مَسجِد در آمد سُرایان و مست، مَی اندر سَر و ساتگینی به دست.
۱۱ به مقصوره بُد پارسایی مُقیم زبانش دِلاویز و قلبش سَلیم
۱۲ تنی چند بر گفتِ او مُجتَمِع. چو عالِم نباشی کم از مُستَمِع .
۱۳ چو بیعِزّ نی بیشه گرد آن حَرون شدند آن عزیزانْ خراب اندرون .

۱: چو = هنگامی که. که = زیرا. غبار از دل فرو شوید = دلتنگی را دور کند. ۲: جورش = ستم او. انّ هذالیوم عسیر = به‌درستی که این روزی است سخت. ۳: تغابن = پشیمانی. یدین = دو دست. دیده‌اش چون فرقدین دراو بماند. چون فرقدین = مانند دو ستارهٔ درخشان درقطب شمال. ۴: ش = اورا. ۵: غریو که گویی آن شوخ چشم از کجاست از بزرگان مجلس بخاست. غریو = فریاد. گویی: فعل مجهول است = گفته شود. شوخ چشم = گستاخ. ۶: نقیب = سرپرست. که = گویان. بدین نعت وصورت = دارای این صفت و چهره. که‌دید: باآهنگ‌سؤال = می‌جویم. ۷: شیرین نفس = گویندهٔ سخن‌دلاویزدلپذیر. ۸: صد هزار آفرین بر آن که این بگفت. ببین تا حق تلخ را چه شیرین بگفت. حق‌تلخ = سخن‌راست ودرست که درمذاق پاره‌ای تلخ می‌آید. تا = که. آن‌که. ۹: ناپاك و سرپنجه = بدکار و زورمند. ۱۰: سرایان = آواز خوانان. ساتگینی = یك جام شراب. سرایان و مست [و] می‌اندر سرو ساتگینی به دست: وجه وصفی است. ۱۱: پارسایی زبانش دلاویز و قلبش سلیم به‌مقصوره مقیم بُد. به‌مقصوره = دراتاق‌مسجد. پارسایی = یك‌پرهیزگار. مقیم = اقامت گزیده. قلبش سلیم = دل او بی‌آزار. ۱۲: گفت: مصدر بریده است = سخنرانی. مجتمع = گردآمده. چو = هنگامی که. عالم = دانشمند. کم‌از = دست کم. مستمع = شنونده. ۱۳: چو = از آنجا که. حرون = سرکش. عزیزان = گرامیان. خراب اندرون = دلتنگ.

۱ چو مُنکَر بُوَد پادشه‌را قدَم — که یارَد زدْ از امرِ معروفْ دَم.
۲ تحکّم کند سیر بر بویِ گل. — فرو مانَد آوازِ چنگْ از دُهُل.
۳ گرت نَهیِ مُنکَر بر آید ز دست — نشایَد چو بی دست وپایان نشست.
۴ و گر دست قُدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد به اَندرْز خوی.
۵ چو دست وزبان را نباشد مَجال — به‌هِمَّت نمایندْ مَردی رِجال.
۶ یکی پیشِ دانایِ خَلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
۷ که‌یك‌بار آخِر براین رِندِ مست — دُعا کن. که ما بی زبانیم و دست.
۸ دمی سوزناك از دلِ با خبر — قَویتر که هفتاد تیغ و تَبر.
۹ بر آوردْ مَردِ جهاندیده دست. — بگفت ای خداوند بالا و پست.
۱۰ خوش‌است این‌پسر وقتش از روزگار. — خدایا همه وقت او خوش بدار.
۱۱ یکی گفتش ای قُدوهٔ راستی — بدین بَد چرا نیکویی خواستی.
۱۲ چو بَد عَهد را نیك خواهی ز بهر — بَدی خواستی بر همه اهلِ شهر.
۱۳ چُنین گفت بینندهٔ تیزْ هوش — چو سِرِّ سُخن در نیابی مَجوش.

۱: چو منکر بود = هنگامی که ناشایسته است. قدم = رفتار. امر معروف = رساندن‌دستور شرع. که دم زدن یارد: با آهنگ سؤال = کس سخن گفتن نتواند. یارد: فعل حال و آینده ازمصدر یا رستن است. ۲: تحکّم کند = زور گوید. ۳: گر نهی منکر ز دستت برآیدچوبی دست وپایان نشست [ن] نشاید = اگر بازداشتن از کارهای‌ناشایسته ازدست تو برآیدنشسته [ن] چوبی دست و پایان نشاید. چو = مانند. نشاید = سزاوار نیست. نشست: مصدر بریده است. ۴: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است = دست توانایی. که = تا. خوی به‌اندرز پاکیزه گردد. خوی = سرشت. به = به‌وسیلهٔ. ۵: رجال چو دست وزبان را مجال نباشد به‌همّت مردی نمایند. چو = هنگامی که. مجال = جای‌جولان. فرصت. به‌همّت = به‌وسیلهٔ عزم‌قوی. مردی = دلاوری. ۶: دانای خلوت نشین: همآن پارسای در مقصوره مقیم است. سر بر زمین: صفت مرکّب و در اینجا قید است. ۷: دومین «که» = در حالی که. ما بی‌زبان و بی دستیم. «ما» در اینجا آهنگ تأکید دارد و تکرار ضمیر برای تمیز است. ۸: دمی سوزناك = یك سخن که از دل سوخته برآید. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: این پسر از روزگار وقتش خوش است. وقتش خوش است = خوش وقت است. شادمان است. ۱۱: یکی گفتش = یك شخص اورا گفت. قدوه = پیشوا. چرا بدین بد نیکویی خواستی = شایسته نبود که دعای نیك در حق این بد کار بکنی. ۱۲: چو = هنگامی که. بد عهد را ز بهر = برای بد پیمان. بد پیمان دراینجا: بدکار. اهل شهر = مردمی که درشهر می‌زیند. ۱۳: بینندهٔ‌تیز بین: دراینجاهمآن‌پارسامراداست. چو. سرّسخن [را] درنیابی مجوش = از آنجا که راز سخن مرا نتوانی دریافت به هیجان میا.

۱ به طامات مجلس نیاراستم . ز داد آفرین توبه‌اش خواستم .
۲ که‌هر گه که‌باز آمداز خوی زشت به‌عیشی رسد جاودان در بهشت.
۳ همین پنج‌روز است‌عیش مدام، به ترك اندرش عیشهای مدام .
۴ حدیثی که مرد سخن ساز گفت کسی ز آن میان با ملك باز گفت.
۵ زوجد آب در چشمش آمدچومیغ ببارید بر چهره سیل دریغ .
۶ به‌نیران‌شوق اندرونش بسوخت. حیا دیده بر پشت پایش بدوخت.
۷ بر نیك محضر فرستاد کس در توبه کوبان که فریاد رس .
۸ قدم رنجه فرمای تا سر نهم . سر جهل و ناراستی بر نهم.
۹ دو رویه ستادند بر در سپاه . سخن پرور آمد به ایوان شاه .
۱۰ شکر دیدو عناب وشمع و شراب، در از نعمت آباد و مردم خراب
۱۱ یکی غایب از خود، یکی نیم مست، یکی شعرخوانان صراحی به دست.
۱۲ زیك سو بر آورده مطرب خروش، زدیگر سو آواز ساقی که نوش .
۱۳ حریفان خراب از می لعل رنگ سر چنگی از خواب در بر چو چنگ.

۱: به‌طامات = ازراه‌لاف. مجلس = جای گرد آمدن چندکس. نیاراستم: فعل ماضی‌ازمصدر آراستن است. توبه‌اش [را] ز داد آفرین خواستم = بازگشت اورا از گناهان از پروردگار خواستم. ۲: که = تا. هرگه‌که ازخوی زشت بازآمد به‌عیشی جاودان در بهشت رسد. عیشی جاودان = یك شادمانی همیشگی. ۳: عیش مدام همین پنج روز [و] به‌اندرترکش عیشهای مدام است. حذف«و»روا شمرده شده است. عیش مدام = شادمانی پی‌درپی شراب نوشیدن. ترکش = رها کردن آن. مدام = پیوسته. ۴: حدیث = سخن. ملك: همآن پادشه زادهٔ درگنجه است. ۵:زوجد = به‌سبب شادمانی بسیار. چو میغ = مانند ابر. سیل‌دریغ: اضافهٔ استعاره است = باران بسیار افسوس. ۶: نیران شوق: اضافهٔ تشبیه است = آتش آرزو. نیران: جمع نار است. حیا دیده‌اش [را] برپشت پای بدوخت = به‌سبب شرم سربه زیر افگند. ۷:نیك محضر = دارای اندیشه و گفتار نیك. دراینجا: پارسای درمقصوره‌مقیم است. درتوبه‌کوبان = خواستار بازگشت ازگناه. که = گویان. ۸: زحمت کشیده بیا تا اطاعت کنم. جهل = نادانی. ۹: سپاه دو رویه بر در ستادند. سخن پرور = سخنگو. در اینجا همآن پارساست. ۱۰:شکّر وعنّات‌وشمع وشراب[و] در[را]ازنعمت‌آباد ومردم[را] خراب‌دید. در = درگاه. نعمت = بهرهٔخوشی. ۱۱:ازخود غایب = ازخود بیخبر. صراحی = کوزهٔ می. ۱۲: مطرب = رامشگر. [و] ز دیگر سو ساقی آواز [برآورده]که نوش. ساقی = نوشانند. ۱۳:حریفان = رویا روشوندگان. آنان‌که درمجلس نشسته بودند. لعل: سنگ بهادار سرخ‌رنگ است. چنگی = نوازندهٔ چنگ. چو = مانند. چنگ: سازخمیده‌است.

۱ نبود از نَدیمانِ گَردنفَراز — بجُز نَرگِس آنجا کَسی دیده‌باز
۲ دَف و چنگ با یکدگر سازْگار — برآورده زیر از میانِ نالهْ زار.
۳ بفرمود و درهم شکستند خُردْ. — مبَدَّل شد آن عَیشِ صافی به‌دُرد.
۴ شکستند چنگ و شکستند رود. — بدر کرد گوینده از سرْ سُرود.
۵ به‌مَیْخانه‌در سنگ بردَنْ زدند. — کَدو را نشاندند و گَردَن زدند
۶ مَیِ لاله‌گون از بَطِ سرنِگون — روان همچُنان کِز بَطِ کُشته‌خون.
۷ خُمِ آبِستنِ خَمرِ نُهْ ماهه بود. — در آن فِتنَه دُختر بیَنداخت زود.
۸ شِکَم تا به نافش دریدند مَشك — قَدَح را ابراو دیده پُر خون و اشك.
۹ بفرمود تا سنگِ صَحنِ سَرای — بکندند و کردند نُوْ باز جای.
۱۰ که گُلگونهٔ خمرِ یاقوتْ فام — به شُستن نمی‌شد ز رویِ رُخام.
۱۱ عجب نیست بالوعه گر شد خراب. — که‌خورد اندر آن روز چند آن شراب.
۱۲ دگر هر که بَربَط گرفتی به کَف — قَفا خوردی ازدستِ مردم چو دف.
۱۳ و گر فاسِقی چنگْ بُردی به‌دوش — بمالیدی او را چو طُنْبور گوش.

۱: آنجا کسی ازندیمان گردنفراز بجز نرگس دیده باز نبود. ندیمان گردنفراز = هم‌نشینان سر بلند. دیده‌باز: صفت مرکّب است = بیدار. هشیار. جز = اِلّا. گل نرگس به‌چشم مانند شده است. ۲:زیر = تار باریك ساز. ۴: خرد: دراینجا قید چگونگی است = ریزه. آن‌عیش صافی به [عیش] درد مبدّل شد. عیش صافی = شادمانی از می بیغش. دُرد = تـه‌نشین شراب. لِرد. ۵: در میخانه سنگ بردن بزدند = در اتاقی که شراب‌نگهداری میشد خم‌را با سنگ شکستند. دن = خم شراب. کدو = ظرف‌شراب که کدوی بزرگ خالی وخشك‌شده بود. شکستند+ زدند: فعل‌مجهول است. ۶:بط = شیشه. دومین «بط» = مرغابی. همچنان = درست‌مانندآن. ۷:خم آبستن خمر نه ماهه بود = شراب نه ماه کهنه درون خم بود. خمر = شراب. فتنه = آشوب. زود دختر بینداخت = ماه نهم به‌پایان نرسیده فرزند دختر از او زاد. دختر رز: شراب است. ۸: مشك شکمش [را] تا ناف بدریدند. قدح را دیده پر خون و اشك‌براو:وجه وصفی است. قدح را دیده = چشم کاسه. ۹: صحن = حیاط. فضای میان خانه. ۱۰:که: زیرا. گلگونـه = سرخی. خمر یاقوت فام = می سرخ رنگ. نمی‌شد = نمیرفت. زدوده نمیشد. رخـام = سنگ سفید. ۱۱: گر بالوعه کـه اندر آن روز آن چند شراب [را] خورد خراب شد عجب نیست = اگـر راه آب بـه سبب ریختن آن همه شراب درآن اندر آن روز خراب شد شگفت نیست. ۱۲:ازآن پس هر کس عود در دست میگرفت از دست مردم سیلی‌پس گردن میخورد آنسان‌که دایره سیلی میخورَد. ۱۳: واگر یك گناهگـار چنگ‌بـر دوش میبرد مردم گوش او را می‌مالیدند مانند طنبور. طنبور: ساز گردن بـاریك‌است. بـالای آن چند مهره است که می‌پیچانند وآواز آن‌را مرتّب میکنند.

۱ جوانِ سر از کِبر و پندار مست … چو پیران به کُنجِ عبادت نشست.
۲ پدر بارها گفته بودش بـه هَـول … که شایسته رَو باش و پاکیزه قَول.
۳ جَفای پدر بُرد و زِندان وبند، … چُنآن سودمندش نیـامد کـه پَند.
۴ گرش سخت گفتی سخنگویِ سَهل … که بیرون کن ازسر جوانی و جَهل
۵ خیَال و غرورش بـر آن داشتی … کـه درویش را زِنده نگذاشتی.

حکمت

۶ سپـر نَفگَنَد شیرِ غُرّان به‌جنگ. … نیندیشد از تیـغِ بُرّان پلَنگ.
۷ به‌نرمی زدشمن توان کَنْد پوست. … چو با دوست سختی کنی دشمن اوست.
۸ چو سِندان کسی سخت رویی نکرد … که خایِسك تَأدیب بر سر نَخورد.
۹ به گفتن درشتی مکُن با امیر. … چو بینی که سختی کُنَد سُست گیر.
۱۰ به اخلاق با هر که بینی بساز. … اگر زیر دست است و گـر سرفراز
۱۱ که این گردن از نازُکی بَر کشد … به گفتارِ خوش و آن سَر اَندر کَشد.
۱۲ به شیرین زبانی توان بُرد گوی … که پیوسته تلخی بَرَد تُند خوی.

۱: کبر = خودرا بزرگ پنداشتن. سرمست = ازخود بیخبر. چو = مانند. عبادت = بندگی پروردگار. ۲: به‌هول = با ترساندن. که = آن که. قول = گفتار. ۳: جفا و زندان وبند پدر برد [و] چنآن سودمند نیامدش که پند. جفا = ستم. ش = اورا. ۴: گر سهل‌سخنگوی سخت گفتی‌اش که جوانی وجهل ازسر بیرون کن خیال وغرور برآن داشتی‌اش که درویش را زنده نگذاشتی. سخن گوی سهل. سهل سخن گوی: صفت مرکّب ودراینجا همآن پارسای به‌مقصوره مقیم است. ۵: خیال = پندار. غرور = فریب خوردگی. درویش = بینوا. در اینجا همآن سهل سخنگوی. ۶: شیر غرّان به‌وسیله نبرد تسلیم نشود. پلنگ از تیغ برّان نیندیشد. ۷: به‌نرمی ز دشمن پوست کند [ن] توان. توان: فعل مجهول حال و آینده از مصدر توانستن است. چو با دوست سختی کنی اودشمن است. چو = هنگامی که. کنی: فعل مجهول است. ۸: کسی سخت رویی چو سندان نکردکه خایسك تأدیب بر سر نخورد = هر کس مانند سندان سخت رویی کرد چکّش تأدیب بر سر خورد. خایسك تـأدیب: اضافهٔ تشبیه‌است. تأدیب = ادب کردن. ۹: به گفتن با امیر درشتی مکن. به گفتن = هنگام سخن گفتن. امیر = فرمانده. چو = هنگامی که. ۱۰: اخلاق: جمع خلق = خویها. ۱۱: تااین از نازکی گردن بر کشد وآن به گفتار خوش‌سر اندر کشد. این: اشاره‌به‌زیر دست‌وآن: اشاره به‌سرفراز است. نازکی = نرمی. گردن بر کشد = سرافرازد. سراندر کشد = سر به‌زیراندازد. ۱۲: گـوی توان‌برد = کامیاب توان شد. اشاره است به چوگانبازی. که = در حالی که.

۱ تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر . تُرُشرویْ را گو به تلخی بمیر .

مَثَل

۲ شَکَرخنده‌ای اَنگبین می‌فروخت که دلهـا ز شیرینـی وِی بسوخت
۳ نباتی میان بسته‌ْ چون نَی‌شَکَر بَـر او مُشتَری از مَگَس بیشتر .
۴ گر او زهر بَرداشتی فی‌المَثَل بخوردندی از دستِ او چون عسل .
۵ گِرانی نظر کـرد در کارِ او . حَسَد بُرد بَـر روزْ بـازارِ او .
۶ دگر روز شد گِـرْدِ هر کوزوان عسل بر سر و سر کـه بر اَبرُوان .
۷ بسی گَشت فریادْخوان پیش و پس که نَنشَست بَـر اَنگبینش مَگَس .
۸ شبانگه چو نقدش نیامد به‌دست به دلتنگ رویی بـه کُنجی نشست
۹ چوعاصی تُرُش کرده‌روی‌ازْوَعید چو ابروی زنـدانیـان روزِ عید .
۱۰ زنش گفت بازی کُنان شوی را عَسَل تلخ بـاشد تُرُشروی را .

حکمت

۱۱ به‌دوزخ بَرَد مرد را خویِ زشت. که اخلاقِ نیك آمده‌ست از بهشت.

۱: گو = گفته شود. به‌تلخی = به‌سبب‌تندخوی بودن. ۲: شکر خنده‌ای که دلهاز شیرینی وی بسوخت انگبین میفروخت. شکر خنده‌ای = یك کس که خندهٔ شیرین داشت. ز شیرینی وی = بـه سبب دلپذیر بودن سخن او. دلهـا بسوخت = مردم حسرت میخوردند. ۳: نباتی = یك شاخهٔ قند مکرّر. مانند شده درجای مانند. چون = مانند. بر او = نزدیك‌او. مشتری = خریدار. ۴: برداشتی = درطبق میگذاشت ومیگردید. بخوردندی: فعل‌مجهول است = خورده میشد. چون = مـانند. ۵: گرانی = یك زشت روی تند خوی. حسد برد = رشك ورزید. روز بازار: اضافهٔ مقلوب است = فروش هرروز. ۶: سر که بر ابروان: صفت مرکّب ودراینجا قید است = روی درهم کشیده. ۷: بسی گشت = بسیار بگردید. که = درحالی که. ۸: چو نقد به‌دستش نیامد به‌دلتنگ‌رویی شبانگه به‌کنجی نشست. چو = ازآنجا که. نقد = پول. ش = او را. به دلتنگ رویی = به شیوهٔ دلتنگ. به‌کنجی = در یك گوشه. ۹: چو عاصی از وعید روی ترش‌کرده [و]چو ابروی زندانیان روز عید: وجه وصفی است. چو = مانند. عاصی = نافرمان. سرکش. وعید = تهدید. ترساندن. زندانیان چون‌آزادی‌و شادمانی دیگران در روز عید به خاطر می‌آورند روی درهم می کشند. ۱۰: زنش بازی‌کنان شوی را گفت ترشروی‌را عسل تلخ باشد. انگبینی که در دست تروشروی باشد تلخ است. ۱۱: خوی زشت مرد را به‌دوزخ برد. دوزخ = جهنّم. که = درحالی که.

۱ برو، آبِ گرم از لبِ جوی خور، / نه جُلّابِ تلخ تُرشروی خور.
۲ حرامت بُوَد نانِ آن کس چشید / که چون سُفره ابرو به هم در کشید.
۳ مکن خواجه بر خویشتن کار سخت، / که بدخوی باشد نگونسار بخت.
۴ گرفتم که سیم و زرت چیز نیست. / چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست.

مَثَل

۵ شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست / گریبان گرفتش یکی رندِ مست.
۶ از آن تیره دل مردِ صافی دَرون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون.
۷ یکی گفتش آخر نه‌مردی‌تو نیز. / تحمّل دریغ است از این بی‌تمیز.
۸ شنید آن سخن مردِ پاکیزه خوی. / بدو گفت از این نوع با من مگوی.
۹ دَرَد مستِ نادان گریبانِ مرد / که با شیرِ جنگی سِگالد نبرد.
۱۰ از هشیارِ عاقل نزیبد که دست / زند در گریبانِ نادانِ مست.
۱۱ هنرور چنین زندگانی کند. / جفا بیند و مهربانی کند.

۱: حذف «و» پس از «برو» ودرمیان‌دوجمله روا شمرده شده است. و جلّاب تلخ‌ترشروی [را] مخور. جلّاب = شربت گلاب که بیشتر در تابستان نوشیده میشد و برف هم درآن می‌انداختند. ۲: نان آن کس که ابرو درهم بکشید چون سفره چشید [ن] حرام بودت. حرامت بود = تورا نارواست. چشید: مصدر بریده است. چون = مانند. ۳: خواجه = ای آقا. کار [را] بر خویشتن سخت مکن. زیرا بدخوی نگونسار بخت باشد. نگونسار بخت: صفت مرکّب است = بخت برگشته. ۴: گرفتم که سیم و زر چیز نیستت = فرض کردم که سیم و زر را چیز نمیدانی. پول را ارزش نمی‌نهی. که = آن که. ت = تورا. زبان خوش چو سعدی نیز نیستت. چو = مانند. نیستت = نداری. ۵: که = آن که. حق = پروردگار. یکی رند مست گریبانش [را] گرفت. رند = بی‌پروا به اصول اخلاق. ۶: مرد صافی درون ازآن تیره دل قفا خورد و از سکون سر بر نکرد. تیره دل: صفت مرکّب‌است برای رند. مرد صافی درون = مرد پاکدل: در اینجا همان فرزانهٔ‌حق پرست است. صافی = بیغش. قفا = پس گردنی. ازسکون‌سر برنکرد = به‌سبب آرام‌بودن سرخویش‌را برنداشت. ۷: یکی گفتش = یك کس اوراگفت. تونیزمرد نیی: با آهنگ‌سؤال = تو نیز مرد هستی. تحمّل = بردباری. بی‌تمیز: صفت مرکّب است = کسی‌که بد را ازخوب باز نمی‌شناسد. در اینجا همان رند مست است. ۸: این نوع = این گونه. ۹: مست نادان گریبان مرد [را] که با شیر جنگی نبردسگالد درد. سگالد = اندیشد. ۱۰: [آن] که دست درگریبان نادان مست زند ز هشیار عاقل‌نزیبد. که = آن که. ۱۱: چنین = مانند این فرزانهٔ حق پرست.

مَثَل

۱ سگی پای صحرانشینی گَزید بهخشمی کهزَهرش زدندانچکید.
۲ شب ازدردْبیچارهخوابشنبُرد. به خَیل اندرش دختری بود خُرد.
۳ پدر را جفا کرد و تُندی نمود که آخر تو را نیز دندان ببود.
۴ پس از گریهمَردِ پراکنده روز بخندید کای مامكِ دلفُروز
۵ مرا گرچههم سَلطَنَت بودونیش دریغ آمدم کام و دندانِ خویش.
۶ مُحال است گرتیغبرسرخورَم که دندان به پای سگ اندر بَرَم.
۷ توان کرد با ناکَسان بدرَگی. ولیکن نیاید ز مَردُم سگی.

مَثَل

۸ بزرگی هنرمندِ آفاق بود، غلامش نکوهیده اخلاق بود
۹ از آن خَفرَقی مویْکالیدهای بَدی سِر که بر روی مالیدهای.
۱۰ چو ثُعبانَش آلوده دندانبهزهر گِرو بُردی از زشت رویانِ شهر.
۱۱ مُدامش بهرویْآبِ چشم سَبَل دویدی ز بوی پیازِ بَغَل.

۱: سگی پای صحرانشینی [را] بهخشمی که زهر ز دندانش چکید گزید. سگی = یك سگ. صحرا نشینی = یك زیست کننده در دشت. ۲: بیچاره شب از درد خواب نبردش. از درد خراب نبردش = بهسبب درد خواب اورا نربود. بهخواب نرفت. خیل = خاندان.دختری خرد = یك دختر کوچك. ۳: جفاکرد = آزرد. که = گویان.تورا نیز دندان ببود = تو نیز دندان بداشتی. ۴: که = گویان. ای مامك = ای مادر خرد. دلفروز = روشن کنندهٔ دل. ۵: گرچه مرا هم سلطنت و نیش بود = هرچند من نیز چیرگی و دندان تیز داشتم. ۶: گر تیغ بر سر خورم محال است که دندان اندر پای سگ ببرم. محال = ناممکن. که = آن که. ۷: با ناکسان بدرگی کردن توان. ولیکن ازمردم سگی نیاید. بدرگی = بدخویی. ولیکن = امّا. ز مردم سگی نیاید = آدمی کار سگ نمی کند. ۸: بزرگی = یك بزرگوار. آفاق: جمع افق = کرانهها. جهان. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. اخلاق: جمع خلق = خویها. ۹: خفرقی = یك مست رگ. موی کالیده = ژولیده مو. بدی = میبود. سرکه بر روی مالیده = ترشروی. ۱۰:دندانش بهزهر آلودهچو ثعبان. از زشت رویان شهرگرو بردی. دندانش به زهر آلوده: وجه وصفی است. گرو بردی = پیشی میجست. چو ثعبان = مانند مار. ۱۱: مدام آب چشم سبل ز بوی پیاز بغل بهرویش دویدی = پیوسته بوی بد بغلش بهچشم بیمار او میرسید وآب ازچشماو بهچهرهاش سرازیر بود.زبوی پیاز بغل = بهسبب بوی تندی کهازبغلاو برمیخاست. سبل: بیماری چشماست.

گِرِه وقتِ پُختن بر اَبرو زدی … چو پختند با خواجه زانو زدی.
دَمادَم به نان خوردنَش هم نشست … وگر مُردی آبش ندادی به دست.
نه گفت اندراو کار کردی، نه چوب … شب و روز از او خانه در کَند و کوب.
گَهی خار و خَس در رَه انداختی … گَهی ماکیان در چَه انداختی.
ز سیماش وَحشت فراز آمدی … نه رفتی به کاری که باز آمدی.
کسی گفت از این بندهٔ بدخِصال … چه خواهی ادب یا هنر یا جَمال.
نَیَرزَد وجودی بدین ناخوشی … که جورش پسندیّ و بارش کَشی.
مَنَت بندهٔ خوبِ نیکو سِیَر … به دست آرم. این را به نَخّاس بَر.
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ … گران است اگر راست خواهی به هیچ.
شَنید این سخن مرد نیکو نِهاد … بخندید کای یارِ فَرُّخ نِژاد.
بَد است این پسر طبع و خویش ولیک … مرا زو طبیعت شَوَد خوی نیک.
چو زو کرده باشم تحمّل بسی … توانم جفا بردن از هر کَسی.

۱: وقت پختن گره بر ابرو زدی. گره بر ابرو میزد = روی خویش‌را ترش میکرد. چوپختند = هنگامی که پخته میشد. پختند: فعل مجهول است. با خواجه زانو زدی = پهلوی آقا بر سر سفره می‌نشست. ۲: دمادم به‌نان خوردن هم نشستش: وجه وصفی است = پی‌درپی برای خوراك هم نشست او. وگر مردی آب به‌دستش ندادی = درحالی که اگر از تشنگی به‌مرگ نزدیك میشد آب به‌دست او نمیداد. «مردی» با غلّو به‌کار رفته است. ۳: نه گفت [ن و] نه چوب اندراو کار کردی. حذف «و»روا شمرده شده است. گفت: مصدر بریده است. کارکردی = کارگر میشد. ۴: گهی = یك زمان. انداختی = می‌انداخت. ماکیان = مرغ خانگی. ۵: ازچهره‌اش ترس بر می‌آمد. به‌کاری که رفتی بازنیامدی = هنگامی‌برای یك کار میرفت باز نمی‌آمد. که = هنگامی که. نیآمدی = نمی‌آمد. ۶: کسی = یك‌شخص. خصال: جمع خصلت = خویها. جمال = زیبایی. ۷: وجودی بدین ناخوشی نیرزد که جورش [را] پسندی وبارش [را] کشی. وجودی = یك هستی. یك آفریده. که = آن که. جورش = ستم او. ۸: من بندهٔ خوب نیکو سیر به‌دست آرمت. ت = تورا. برای تو. نیکو سیر: صفت مرکّب است. سیر: جمع سیره است = خویها. به‌نخّاس بر = نزد برده فروش ببر. ۹: وگر یك پشیز آورد سر مپیچ. واگر خواستند که اورا دربرابر یك سکّهٔ کم‌ارزش بخرند روی مگردان. اگر راست خواهی به هیچ گران است. به = به‌ارزش. ۱۰: که = گویان. فرّخ = خجسته. ۱۱: این پسر طبع و خویش بد است. طبع = سرشت. ولیك = امّا. مرا طبیعت = سرشت من. زوخوی نیك شود = به‌سبب‌اوخوی نیکومیشود. ۱۲: چو = هنگامی که. بسی تحمّل = بسیار بردباری. جفا بردن از هرکسی = ستم از همه کس.

۱ تحمّل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رُست

مثل

۲ کسی راه معروف کرخی بجست که بنهاد معروفی از سر نخست
۳ شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیماریش تا به مرگ اندکی
۴ سرش موی و رویش صفا ریخته به مویش جان در تن آویخته
۵ شبش جا بیفگند و بالش نهاد روان دست در بانگ و نالش نهاد
۶ نه خوابش گرفتی شبان یك نفس، نه از دست فریاد او خواب کس
۷ نهاد پریشان و خوی درشت نمی‌مرد و خلقی به حجت بکشت
۸ ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز گرفتند ازاو خلق راه گریز
۹ ز دیار مردم در آن بقعه کس همان ناتوان ماند و معروف و بس
۱۰ شنیدم که شبها ز خدمت نخفت چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
۱۱ شبی بر سرش لشکر آورد خواب که چند آورد مرد ناخفته تاب

۱: نخست بردباری تورا زهر نماید. امّا هنگامی که در سرشت رویید شهد گردد. زهر نماید = کشنده به نظر می‌آید. ۲: کسی که نخست معروفی [را] ازسر بنهاد راه معروف کرخی [را] بجست. معروف کرخی: عارف بود و نزدیك به ۲۰۰ هجری در گذشت. کرخ نزدیك بغداد است. راه معروف کرخی را بجست = به شیوهٔ او زیست. معروفی از سر بنهاد = درپی شهرت نبود. فروتن شد. ۳: که = آن که. مرجع نخستین ضمیر «ش» معروف کرخی است. ۴: موی ریخته: صفت مرکّب است برای سرش. صفا ریخته: صفت مرکّب است برای رویش. صفا = پاکیزگی. جان در تنش به مویی آویخته: وجه وصفی است = به مرگ نزدیك. مویی = یك مو. ۵: شب جا بیفگند و بالش نهادش. ش = اورا. برای او. جا = رخت خواب. روان = رونده. دراینجا: به مرگ نزدیك شونده. دست نهاد = آغاز کرد. ۶: شبان نه یك نفس خوابش گرفتی [و] نه ازدست فریاد او کس [را] خواب. حذف و + را روا شمرده شده است. خوابش نگرفتی = خواب اورا نمیربود. یك نفس = به اندازهٔ یك دم زدن. ازدست = به سبب. «گرفتی» درپایان جمله مقدّر است. ۷: درشت = خشن. خلقی = یك گروه مردم. به حجّت = به سبب برهان خود. ۸: خلق = مردم. ۹: دیّار مردم = مردم ساکن. آن بقعه = صومعهٔ معروف کرخی. ساختمانی که معروف درآن میزیست. ۱۰: که = آن که. ز خدمت نخفت = به سبب پرستاری او مجال خفتن نمی‌یافت. چو مردان = مانند دلاوران. ۱۱: شبی = یك شب. خواب بر سرش لشکر آورد = خواب بر او چیره شد. که = زیرا. مرد ناخفته چند تاب آورد: با آهنگ سؤال = شخص خواب نکرده از آن بیش تاب نمی‌آورد.

۱ به‌یك‌دم که چَشمانْش خفتن گرفت   مسافر هرا کَنده گفتن گرفت
۲ که لعنت بر این نسلِ ناپاك باد   که نامند و ناموس وزَرقند و باد،
۳ پَلیدْ اِعتقادانِ پاکیزه پوش،   فریبنده و پارسایی فُروش.
۴ چه‌داند لَتْ‌اَنبانی‌ازخوابْ مست   که بیچاره‌ای دیده بَر هم نبست.
۵ سخنهای مُنکَر به معروف گفت   که‌یك‌دم چرا غافل از وَی بخفت.
۶ فرو خورد شَیخ آن تمام‌از کَرَم.   شنیدند پوشیدگان حَرَم.
۷ یکی گفت معروف را درنِهفت   شنیدی که درویشِ نالان چه گفت.
۸ برو،زین‌سپس گوسرِ خویش گیر،   تَعَنُّت بَبَر، جای دیگر بمیر.
۹ نکویی‌وَرحمت‌به‌جای‌خَودداست.   ولی با بَدان نیکمردی بَد است.
۱۰ سرِ سِفله را گِردْ بالِش‌مَنِه.   سرِ مَردُمْ آزار بر سنگ به.
۱۱ مکن‌بابَدان نیکی‌ای نیكْ‌بخت.   که در شوره نادانْ نِشانَد درخت.
۱۲ نگویم مُراعاتِ مَردُم مکن.   کرم پیشِ نامَردُمان گُم مکن.

۱: یك دم که چشمانش خفتن بگرفت. یك دم = به‌اندازهٔ یك‌دم زدن. مسافر: همآن مهمان به‌مرگ نزدیك است. ۲: براین نسل ناپاك که نام و ناموسند و زرق و بادند [و] پلید اعتقادان پاکیزه پوش [و]فریبنده وپارسایی فروش لعنت باد. حذف واو عطف روا شمرده شده است. باد: فعل امر سوم شخص مفرداز مصدربودن است. بوَد. بواد. باد. نسل = دودمان. نام وناموس و زرق و باد = مکر و فریب و ریا و خودبینی. ۴: لت انبانی از خواب مست چه داندکه بیچاره‌ای دیده برهم نبست. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. لت انبانی = یك پرخوار. که = آن که. بیچاره‌ای = یك بینوا. دیده بر هم نبست = نخفت. ۵: منکر = زشت. غافل = بیخبر. ۶: شیخ ازکرم آن تمام [را] فرو خورد = معروف‌کرخی همهٔ آن سخنها را شنید واز سر بخشندگی هیچ نگفت. شیخ = سالخوردهٔ دانشمند. دراینجا همآن معروف‌کرخی است. پوشیدگان حرم شنیدند = زنان‌که در اندرون سرای بودند شنیدند. ۸: گو برو [و] زین سپس سر خویش‌گیر. حذف «و» روا شمرده شده است. سر خویش گیر = سر را میان دو دست گرفته بیندیش. تعنّت ببر. سرزنش بس کن. ۹: رحمت = دلسوزی. ولی = امّا. نیکمردی با بدان بد است. نیك بودن با آنان که بدند نیکو نیست. ۱۰: سفله = فرومایه. را = برای. گردبالش: اضافهٔ مقلوب است. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۱: که = زیرا. نادان در شوره درخت نشاند. «نادان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۲: مراعات = مهربانی. کرمِ گم مکن = بخشایش را به‌هدر مده. نامردمان = آنان که صفات انسانی ندارند.

۱ به‌اخلاق نرمی مکن با دُرُشت. که سگ را نمالند چون گُربه پُشت.
۲ گر انصاف خواهی سگ ِ حقشناس به‌سیرت به از مَردُم ِ ناسپاس.
۳ به‌برفاب رحمت مکن باخَسیس. چو کردی مُکافات بر یخ نویس.
۴ ندیدم چُنین پیچ درپیچ کَس. مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس.
۵ چو بانوی ِ قصر آن ملامت بکرد بر آمد خروش از دل ِ نیکمرد
۶ که بر گرد و آسوده‌خاطر بخفت. پریشان مشو ز آن پریشان که گفت.
۷ گر از ناخوشی کرد بر من خروش مرا ناخوش از وُی خوش آمد به گوش.
۸ جفای چُنین کَس بباید شنود که نتواند از بیقراری غُنود.

اندرز

۹ چو خود را قوی حال بینی و خَوش به شُکرانه بار ِ ضعیفان بکَش.
۱۰ اگر خود همین صورتی چون طَلِسم بمیری وَ اِسمَت نَماند چو جِسم.
۱۱ و گر پَروَرانی دِرخت ِ کَرَم بَر ِ نیکنامی خُوری لاجَرَم.

۱: به‌اخلاق = به‌وسیلهٔ خوی نیکو. درشت = شخص خشن. تندخوی. که = زیرا. سگ را پشت چون گربه نمالند = بر پشت سگ مانند گربه دست نمی‌مالند. کس سگ را نوازش نمیکند. نمالند: فعل مجهول است. ۲: انصاف = میانه روی. خواهی: فعل مجهول است = خواسته شد. به‌سیرت ازمردم ناسپاس بـه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. به‌سیرت = در روش. ۳: به‌برفاب = به وسیلهٔ نوشاندن آب خنك. رحمت = دلسوزی. خسیس = بخیل. زفت. چو = هنگامی که. مکافات = پاداش. بر یخ نویس: مانند شده در جای مانند به کار رفته است. آنچه بر یخ نوشته شود در حال محو میگردد. ۴: کس [را] چنین پیچ درپیچ ندیدم. چنین. چون این = مانند این. این: اشارهٔ بنزدیك است و به‌مسافر به‌مرگ نزدیك. براین هیچ کس رحمت مکن. رحمت = دلسوزی. هیچ کس = ناکس. ناهل. ۵: قصر = کاخ. سرا. ملامت = سرزنش. ۶: کـه = گویان. آسوده خاطر = آسوده دل. بخفت: فعل امر از مصدر خفتیدن است. ۷: نـاخوشی = دلتنگی. ناخوش از وی مرا به گوش خوش آمد. مراگوش = گوش من. ۸: جفای چنین کس کـه از بیقراری غنود [ن] نتواند بایدشنود. جفا = ستم. غنود: مصدر بریده است = آرام گرفتن. ۹: هنگامی که خود را نیرومند وخوش بینی از راه سپاس بار ناتوانـان را بکش. ۱۰: چون طلسم = مـانند صفحه‌ای که جادوگران ازچهره‌های گونـاگون می کشیدند و می گفتند گزند را دور میکند. اسمت جو جسم نماند. نام‌وتن تو هردو نابوده‌میشود. چو = مانند. ۱۱: درخت کرم: اضافهٔ استعاره است. کرم = بخشش. برنیکنامی: اضافهٔ استعاره است. بر = میوه. لاجرم = ناچار.

۱ به دَولتْ کسانی سر افراختند که تاجِ تکبُّر بینداختند .
۲ تکبُّر کُند مردِ حِشمت پرست، نداند که حِشمت به عِلْم اندر است.
۳ ببینی که در کَرْخ تُربتْ بسی‌ست، بجز گورِ «معروف» معروف نیست .

مَثَل

۴ طَمَع بُرد شوخی به صاحِبدلی، نبود آن زمان در میان حاصِلی .
۵ کمربند و دستش تُهی بود و پاك که زَر برفشاندی به رویش چو خاك.
۶ برون تاخت خواهندهٔ خیره‌روی، نکوهیدن آغاز کردش به کوی
۷ که زِنهار ازاین کَژدُمان خموش، پلنگانِ دَرّندهٔ صوف پوش
۸ که چون گُربه زانو به دل برنهند، و گر صیدی افتد چو سگ بر جهند
۹ سوی مسجد آورده دُکّانِ شید، که در خانه کمتر توان یافت صید .
۱۰ رهِ کاروان شیرْ مردان زنند ، ولی جامهٔ مردُم اینان کَنند

۱: کسانی که تاج تکبّر بینداختند به‌دولت سر افراختند. به‌دولت سرافراختند = به سبب بخت سربلند شدند. تاج تکبّر: اضافهٔ استعاره است. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. ۲: مرد حشمت پرست تکبّر کند. حشمت پرست = به‌بزرگی‌پردازنده. [آن] که حشمت به‌اندر علم است نداند = نمیداند که بزرگی در دانش میباشد. که = آن‌که. ۳: ببینی = می‌بینی. ب + می: ادات تأکید است وبا هرسه‌دسته فعل امر وماضی‌و مضارع می‌آید. که = آن که. کرخ = نزدیك بغداداست. تربت بسی‌ست = گور بسیار است. [و] معروف نیست بجز گور معروف. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. جز = اِلّا. معروف نیست = شناخته نیست. ۴: طمع برد = آز نمود. شوخی = یك گستاخ. صاحبدلی = یك روشنفکر. حاصلی نبود = اندك نتیجه نبود. نتیجه نداشت. هیچ نتیجه به‌دست نیامد. ۵: کمربند تهی و دستش پاك بود = شال صاحبدل تهی و دستش خالی بود. پول را لای شال میگذاشتند. که = تا. چو = مانند. ۶: خواهندهٔ خیره‌روی برون تاخت [و] نکوهیدنش [را] به کوی آغاز کرد. مرجع ضمیر «ش» صاحبدل است. خواهنده = گدا. خیره = گستاخ. به کوی = درمحلّه. ۷: که ازاین کژدمان خموش [و] پلنگان‌درّندهٔ صوف‌پوش زنهار [است]. حذف و + است روا شمرده‌شده‌است. صوف‌پوش: صفت مرکّب است. صوف = پشم. عارفان وصوفیان جامهٔ پشمین بر تن میکردند که خشن بود. ۸: چون = مانند. زانو بردل بنهند. زانو دربغل می گیرند. پس زانو می‌نشینند. و گر صیدی افتد = واگر یك شکار پیش آید. چو = مانند. ۹: دکّان شیدسوی مسجدآورده: وجه وصفی است = مسجد را جای نمودن نیرنگ ساخته. دکّان شید: اضافهٔ استعاره است: شید = نیرنگ. که = زیرا. صید شکار. نخچیر. ۱۰: شیر مردان = دلاوران پیباك. مانند شده‌درجای مانند. ولی = امّا. جامهٔ مردم [را] کنند = حقّ مردم‌را میربایند.

۱ سپید و سیه پاره بر دوخته، بضاعت نهاده، زر اندوخته.
۲ زهی جوْ فروشانِ گندم نمای، جهانگردِ شب کوکِ خرمنْ گدای.
۳ مبین در عبادت که پیرند و سست، چو در رقص و حالت جوانند و چست.
۴ چرا کرد باید نماز از نشست، چو در رقص بر می‌توانند جست.
۵ عصای کلیم‌اند بسیارْ خوار، به‌ظاهر چنین زردْ روی و نزار.
۶ نه پرهیزگار و نه دانشوَرند. همآن بس که دنیا به دین می‌خرند.
۷ عبایی بلالانه در بر کنند، به دخلِ حبش جامهٔ زن کنند.
۸ ز سنّتْ نبینی در ایشان اثر مگر خوابِ پیشین و نانِ سحر
۹ شکم تاسر آکنده از لقمهْ تنگ چو زنبیلِ دریوزه هفتاد رنگ.
۱۰ نخواهم در آن وصف از این بیش گفت که شنعت بُوَد سیرتِ خویش گفت
۱۱ فرو گفت از این شیوه نادیده گوی. نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی.
۱۲ یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی.

۱: بضاعت نهاده: صفت مرکّب است = کالا گرد آورده. حذف «و» روا شمرده‌شده‌است. ۲: زهی = نیکو. دراینجا باآهنگ ویژه = نکوهیده. شب‌کوك = گدای‌شب. خرمن گدای: اضافهٔ مقلوب است. ۳: درعبادت که پیر و سست‌اندمبین. که = آن که. چو = زیرا. ۴: چرا بایدکرد: با آهنگ سؤال = نبایدکرد. چو = هنگامی که. ۵: عصای‌کلیم بسیارخوار [و] به‌ظاهر چنین زرد روی ونزارند. عصای کلیم = چوبدستی موسی. مانند شده درجای مانند. عصای موسی‌اژدهایان را فروخورد. کلیم = هم سخن. لقب موسی پیامبر است. حذف «و» درمیان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: بلالانه عبایی دربر کنند = به‌شیوهٔ بلال‌غلام‌حبشی‌ومؤذّن‌پیامبر اکرم‌یك عبا دربرمیکنند.[و]جامهٔ زن[را]به‌دخل حبش کنند. حذف «و» + «را» روا شمرده شده‌است. به‌دخل حبش = به‌ارزش درآمدکشور اتیوپی. ۸: سنّت = شریعت. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. مگر = اِلّا. پیشین = ظهر. سحر = بامداد. ۹: شکم [را] از هفتاد رنگ لقمه تا سر تنك آکنده چو زنبیل دریوزه: وجه وصفی است. لقمه = نواله. تنك آکنده: دوصفت است = به‌هم فشرده. چو = مانند. زنبیل دریوزه = سبدگدایی. ۱۰: که سیرت خویش [را] گفتن [ن] شنعت‌بود. که = درحالی که. شنعت = زشتی. سیرت = روش. خویش: گدای‌گستاخ خود را ازجملهٔ صوفیان شمرد. گفت: مصدر بریده است. ۱۱: نادیده‌گوی: صفت‌مرکّب است برای‌گدای‌گستاخ که عیب صاحبدلان را نادیده میگفت. دیدهٔ عیب جوی‌هنر [را] نبیند = چشم عیب جوی‌نقص مردم را می‌بیند و بس. ۱۲: یکی بسی‌بی‌آبرویی‌کرده ازآب روی کسی چه غم دارد. بی‌آبرویی کرده: صفت مرکّب است. بی‌آبرویی = بی شرمی. بسی = بسیار. از آبروی کسی = برای شرمنده شدن یك شخص. چه‌غم دارد: با آهنگ سؤال = اندوه ندارد. پروا نمیکند.

۱ مُریدی به‌شیخ آن‌سخن نقل کرد. اگر راست خواهی نه ازعقل کرد.
۲ بَدی درقفا عُیبِ من کردو خُفت. بتر زو قرینی کـه آوَرد و گفت.
۳ یکی تیری افگند و درره فتاد. وُجودم نیازُرد و رَنجم نداد.
۴ تو برداشتی و آمدی سوی من. همی در سپوزی بـه پَهلوی من.
۵ بخندید صاحبدلِ نیك خوی که سهل است. از آن صعبتر گو بگوی.
۶ هنوز آنچه گفت از بَدَم اندکی‌ست. از آنها که من دانم از صد یکی‌ست.
۷ زروی گُمان بر من آنها که بَست من ازخود یقین می‌شناسم که هست.
۸ وَی امسال پَیوَست بامن وِصال. کُجا دانَدم عَیبِ هفتـاد سال.
۹ بِه ازمن کَس اندرجهان عَیبِ من نـدانـد بجُز عـالِمُ‌الغَیبِ مـن.
۱۰ ندیدم چُنان نیك پندار کَس که پنداشت عَیبِ من این است وبس.
۱۱ به مَحشَر گُواهِ گُناهم گر اوست ز دوزخ نترسم. که کارم نکوست.
۱۲ گرم عَیب جوید بَد اَندیشِ من بیا گو، بِبَر نُسخه از پیشِ من.

حکمت

۱۳ کَسان مَردِ راهِ خـدا بوده‌اند کـه بُرجـاسِ تیرِ بَلا بوده‌اند.

۱: یك دلبسته آن سخن‌را به‌صاحبدل بازگفت. از عقل نکرد = بازگفتن او بخردانه‌نبود. ۲: قفا = پشت سر. خفت = آرام گرفت. خاموش شد. قرینی که‌آورد و گفت زوبتر[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قرینی که = آن همدم که. ۳: یکی تیری افگند = یك شخص یك تیر انداخت. وجودم[را] نیازرد و رنجم نداد. نیازرد+ نداد: راجع است به‌تیر. م = مرا. ۴: سپوزی = فرو میبری. ۵: که = گویان. سهل = آسان. گو از آن صعبتر بگوی. صعب = دشوار. گو: فعل امردوم شخص‌مفرداز مصدر گفتن ودراینجا مجهول است. ۶: آنچه ازبدم گفت هنوز اندکی‌ست. «من» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: وصال = پیوند. عیب هفتاد سالم [را] کجا داند: با آهنگ سؤال = نقص هفتـاد سال‌مرا نمیداند. ۹: اندر جهان کس عیب من [را] جز عالم‌الغیب من بنداند. عالم‌الغیب = خداوند. ۱۰: کس[را] چون آن نیك‌پندار که پنداشت عیب من این است وبس ندیدم. که پنداشت = هنگامی کـه گمان کرد. ۱۱: گر به‌محشر او گواه گناهم است ز دوزخ نترسم. به محشر = روز رستخیز. که = زیرا. ۱۲: گر بد اندیش من عیبم [را] جوید گو بیا [و] نسخه ازپیش من ببر. حذف را + و: روا شمرده شده است. گو: فعل مجهول است = گفته شود. نسخه = نوشته‌ای که پزشك به‌بیمار دهدودرواقع راهنمای درمان اوست. ۱۳: کسان که برجاس تیر بلابوده‌اندمرد راه خدابوده‌اند. مرد راه‌خدا = پویندهٔ جادهٔ پروردگار. برجاس = نشانه. تیر بلا: اضافهٔ تشبیه است.

۱ کُلاهِ تَکَبُّر بینداختند. به تاجِ مَعانی سر اَفراختند.
۲ زَبون باش تا پوستینَت دَرَند. که صاحب‌دلان بارِ شوخان بَرَند.
۳ گر از خاکِ مَردان سَبویی کُنند به سنگَش ملامت کُنان بشکنند.

مَثَل

۴ مَلِكِ صالِح از پادشاهانِ شام بِرون آمدی هر سَحَر با غُلام.
۵ بِگَشتی در اطرافِ بازار و کوی به رَسمِ عَرب نیم بَر بسته روی.
۶ که صاحب نظر بود و دَرویش دوست. هر آن کاین دو دارد مَلِكِ صالِح اوست.
۷ دو دَرویش در مسجدی خفته یافت. پریشان دل و خاطِر آشفته یافت.
۸ شبِ سرد شان دیده نابرده خواب، چو حِربا تأمّل کُنان آفتاب.
۹ یکی ز آن دو می گفت با دیگری که هم روزِ مَحشر بُوَد داوری.
۱۰ گر آن پادشاهانِ گردن‌فراز که در لَهو و عَیش‌اند و با کام و ناز
۱۱ درآیند با عاجزان در بهشت من از گور سر بر نگیرم چو خِشت.
۱۲ بهشتِ برین مُلك و مأوای ماست. که بندِ غم امروز بر پایِ ماست.

۱: کلاه تکبّر: اضافهٔ استعاره است. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. به = وسیله. تاج معانی: اضافهٔ استعاره است. معانی: جمع معنی است = آرشها. آنچه از واژه‌ها خواسته میشود. ۲: زبون = ناتوان. در اینجا: فروتن. باش + درند: فعل مجهول است. که صاحبدلان بارشوخان[را] برند = زیرا روشنفکران تحمّل گستاخان‌را می کنند. «برند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: گر مردان سبویی از خاك کنند ملامت کنان به‌سنگ بشکنندش = اگر مردان خدا یك سبو از خاك بسازند سرزنش کنندگان آن را با سنگ میشکنند. بزرگ‌مردان درهمه حال ملامت شنیدند و خواری دیدند. ۴: هر سحر با غلام بیرون آمدی = هر بامداد با خدمتگزار بیرون می‌آمد. ۵: بگشتی = می بگشت. به رسم عرب = بنا بر شیوهٔ عربان. روی نیم بسته: صفت مرکّب و در اینجا قید حالت است. ۶: که = زیرا. صاحب نظر = دیده ور. درویش = بینوا. ۷: دریك مسجد دو بینوا را خفته یافت. پریشان دل + خاطر آشفته: دو صفت مرکّب است. خاطر = درون. ۸: [به] شب سرد دیده‌شان ناخفته [و] آفتاب تأمل کنان چو حربا: وجه وصفی است و حذف «به» + «و» روا شمرده شده. چو حربا = مانند چلپاسه که گویند آفتاب‌پرست است. تأمّل = نیك نگریستن. ۹: روز محشر داوری هم بوَد. محشر = رستخیز. ۱۰: لهو و عیش = سرگرمی و شادی. باکام = به‌آرزو رسیده. با ناز = فخر کننده. ۱۱: عاجزان = ناتوانان. چوخشت = مانند خشت که از جای خود تکان نمیخورد. ۱۲: برین = زبرین. ملك و مأوا = مال و پناهگاه. «ما» در اینجا آهنگ تأکید دارد. که = زیرا. بند غم: اضافهٔ تشبیه است = ریسمان اندوه. بند = ریسمانی که بر پای جانوران می بستند

۱ همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی.
۲ اگر صالح آنجا به دیوارِ باغ — بر آید به کفشش بِدَرّم دِماغ.
۳ چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید.
۴ دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشمِ خلایق فرو شست خواب.
۵ دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — به هیبت نشست و به حرمت نشاند.
۶ بر ایشان ببارید بارانِ جود — فرو شستشان گردِ ذُلّ از وجود.
۷ پس از رنجِ سرما و بارانِ سیل — نشستند با نامداران خیل
۸ گدایانِ بی‌جامه شب کرده روز — معطّر کنان جامه بر عود سوز.
۹ یکی گفت از آنان مَلِک رانِهان — که ای حلقه در گوشِ حکمت جهان.
۱۰ پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند.
۱۱ شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید در روی درویش و گفت
۱۲ من آن کس نی‌ام کز غرورِ حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم.

۱: چه خوشی دیدی: با آهنگ سؤال = خوشی ندیدی. که در آخرت = تا در آن جهان. زحمت کشی = رنج همدمی آنان را تحمل کنی. ۲: آنجا به‌دیوار باغ = نزد دیوار بهشت. به کفش دماغش [را] بدرّم. به کفش = با پاپوش خود. بدرّم: فعل متعدی آیندهٔ اول شخص مفرد است از مصدر دریدن. ۳: چو = هنگامی که. دگر = از آن‌پس. مصالح: جمع مصلحت = خیراندیشی. ۴: دمی = یك دم. یك زمان. چشمهٔ آفتاب: اضافهٔ تشبیه است. خلایق: جمع خلق = آفریدگان. ۵: دوان فرستاد وهر دو کس را خواند. به‌هیبت + به حرمت = با شکوه + با احترام. ۶: باران جود: اضافهٔ استعاره است. جود = بخشش. گرد ذلّ از وجودشان فرو شست. گرد ذلّ: اضافهٔ استعاره است. ذلّ = خواری. وجودشان = هستی آنان. ۷: سیل = آب بسیار که از باران یا برف جاری شود. باران سیل = باران تند و بسیار. با نامداران خیل نشستند = با گروه برگزیدگان دربار نشستند. ۸: بی جامه + شب روز کرده: صفت مرکّب است. بر عود سوز جامه معطر کنان: وجه وصفی است. عود: چوب خوشبوست که آتش زده بدآن اتاق را خوشبو میساختند. عود سوز = جای سوختن عود. ۹: نهان در اینجا قید است و به‌معنای آهسته. جهان حلقه در گوش حکمت: صفت مرکّب و در اینجا مناداست = جهانیان مطیع فرمان تو. در روزگار گذشته بردگان فرمانبر حلقه‌در گوش میکردند. ۱۰: پسندیدگان در اینجا آهنگ تأکید دارد. ز ما بندگان چه پسندت آمد: با آهنگ‌سؤال = چیزی که تورا پسند آید در ما بندگان نبود. ت = تورا. ۱۱: چو = مانند. درویش = بینوا. ۱۲: آن کس که از غرور و حشم ز بیچارگان روی درهم کشم من نی‌ام. غرور = فریب. حشم = دستگاه و بخت. روی درهم کشم = دلتنگ شوم.

۱ تو هم با من ازسر بنِهخویِزشت — که تـا ساز گـاری کنی در بِهشت .
۲ مـن امروز کـردم درِ صلح بـاز — تـو فـردا مکُـن در بـهرویم فراز.

اندرز

۳ چنین راه اگر مُقبِلی پیش گیر، — شرف بـایدت دستِ درویش گیر .
۴ بر ازشاخ‌طوبیٰ کَسی برنداشت — کـه امـروز تخمِ اِرادت نکاشت .
۵ ارادت نداری سعادت مجوی . — بهچوِگانِ خدمت توان بُرد گوی .
۶ تورا کِی بودَچون‌چراغ اِلتِهاب — که‌ازخود پُـری همچو قِندیل زآب.
۷ وُجودی دَهد روشنایی به جمع — که‌سوزیش در سینه باشد چو شمع.

مَثل

۸ یکی‌درنُـجوم‌اندکی‌دست داشت — ولی از تـکـبـّـُر سری‌مست داشت.
۹ برِ گوشیـار آمـد از راهِ دور — دلش پُـر اِرادت،سرش پُـر غـُرور.
۱۰ خـِرَدمـَند از اودیده بردوختی. — یکـَش حرف حـِرفـَت نیاموختی .

۱: در صلح: اضافهٔ استعاره است. صلح = آشتی. فراز = بسته. ۲: اگر نیك بختی چنین راه پیش‌گیر. حذف «و» عطف درمیان دوجمله روا شمرده شده است. دست درویش‌گیر = به‌بینوا مدد برسان. ۴: کسی کـه امروز تخم ارادت نکاشت ازشاخ طوبی بر بر نداشت. طوبی: درختی است در بهشت. امروز = در زندگی. تخم ارادت: اضافهٔ استعـاره است. ارادت = دلبستگی. ۵: سعادت = نیك‌بختی. به = به‌وسیله. چوگان خدمت: اضافهٔ‌استعاره است. خدمت = چاکری. دراینجا: دلبستگی به‌بینوایان. گوی‌توان‌برد = کامیاب توان‌شد. اشاره به‌چوگانبازی و ربودن گوی درمیدان است. ۶: ازخودکه پری همچو قندیل زآب کی تو را التهاب بود چون چراغ. چون = مانند. تو را کی بود: بـا آهنگ سؤال = به دست نیاوری. التهاب = فروزش. ۷: وجودی که‌سوزی درسینه‌اش باشد چو شمع‌روشنایی به‌جمع دهد. وجودی که = آن هستی که. جمع = گروه. سوزی = اندك فروزش. چـو = مانند. ۸: درنجوم اندکی دست داشت = اندك ستـاره میشناخت. ولی = امـّا. تکبّر = خودرا بزرگ‌پنداشتن. ۹: گوشیار: ابوالحسن گوشیـار بن لبان باشهری گیلانی ریاضی دان قرن چهارم و پنجم بود. دلش پر ارادت [و] سرش پر غرور: وجه وصفی است. حذف «و» روا شمرده شده است. ارادت = دلبستگی. غرور = نخوت. ۱۰: خردمند از او دیده بردوختی [و] یك‌حرف حرفت نیاموختی‌اش. خردمند: دراینجا گوشیار است. بدو نمی‌نگریست. [و] یك‌حرف نیاموختی‌اش = وازحرفهٔ خویش که‌ستاره شناسی بود یك‌حرف بدو نیاموخت.

۱ چو بی بهره عزمِ سفر کرد بـاز　　بـدو گفت دانـای گَـردَنفَـراز
۲ توخودرا گُـمان بُـرده‌ای پُـرخِـرَد.　　اِ نایی که پُـر شُـد دگر چون بـَرَد.
۳ ز دعوی'پُـری زآن تُـهی‌میرَوی.　　تُـهی آی تـا پُـر معـانی شَـوی.

اندرز

۴ ز هستی در آفاقْ سعدی صِفَـت　　تُـهی گَـرْد و بازآی پُـر مَعرِفَـت.

مَثَل

۵ به خَشم از مَلِـك بنده‌ای سر بتافت.　　بفرمود جُستن. کَـسَـش درنیافت.
۶ چو باز آمد از راه خَـشم و ستیز　　به شمشیر زن گفت خونش بـریـز.
۷ به خون تَـشنه جَـلّاد نامِهرْبـان　　برون کَـرد دِشنه چو تَـشنه زبان.
۸ شَنیدم که گفت از دلِ تنگ و ریش　　خدایابِـحَـل کردَمش خونِ خویش.
۹ که پیوسته در نِعمت و ناز و نام　　در اِقبـالِ او بـوده‌ام دوستکام.
۱۰ مبـادا کـه فردا به خـونِ منش　　بگیرنـد و خُـرَّم شـوَد دشمنش.

۱: هنگامی که بی‌بهره باز ارادهٔ سفر کرد دانای گردنفراز بدو گفت. دانای گردنفراز: گوشیار است که به‌سبب دانش گردن خویش را افراشته میداشت. سرافگنده نبود. ۲: تـو خود را پر خرد گمان‌برده‌ای. ظرفی که پر شد دگر گنجایش ندارد. مانند شده درجای مـانند به‌کار رفته است. دگر چون برد: با آهنگ سؤال = ازآن پس نپذیرد. میبرد ونمیبرد: درگفتـار امروز هم هست. ۳: دعوی = ادّعا. پر معانی: صفت مرکّب است. معانی = آرشهـا. آنچه ازگفتار ونوشتار خواسته میشود. ۴: سعدی صفت = بـه‌شیوهٔ سعدی. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. چهان. پر معرفت = از دانش پر. ۵: یك بنده به‌سبب خشم ازپادشاه رو گرداند. جستن بفرمود. کس درنیافتش. ش = اورا. ۶: چو = هنگامی که. ازراه خشم‌وستیز به‌جلاّد گفت خونش را بریز. ۷: به‌خون تشنه جلاّد: اضافهٔ مقلوب وبه خـون تشنه: صفت مرکّب است = بسیار آمـادهٔ ریختن خون. جلاّد = دژخیم. میرغضب. دشنه = خنجر. چو = مانند. تشنه‌زبان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: که = آن که. ریش = زخم‌برداشته. بحل کردمش = او را حلال کردم. ۹: که = زیرا. نعمت = بهرهٔ خوشی. در اقبـال او بوده‌ام = به‌من روآورده است. دوستکام: در اینجـا قید است = چنآن کـه دوستان آرزو داشتند. ۱۰: [آن] که فردا به‌خونِ من بگیرندش و دشمنش خرّم شود مبادا. مباد: فعل امر سوم‌شخص است ازمصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مبادا. فردا = روز رستخیز. به خونِ‌من = به‌سبب‌ریختن خونِ‌من. بگیرندش = اورا گرفتار کنند. بگیرند: فعل‌مجهول است

۱ مَلِك‌را چو گفتِ وُی آمد به گوش دگر دیكِ خَشمش نیاورد جوش.
۲ بسی برسرش داد و بر دیده بوس. خداوندِ رایت شد و طبل و کوس.
۳ بهِ رفق از ُچنان ستهُمگین جایگاه رسانید دهرش بِد آن پایگاه.

اندرز

۴ غرَض زین حدیث آن که گُفتارِ َنرم چو آب است بر آتشِ مَردِ گَرم.
۵ تواضُع کن ای دوست با خَصمِ تُند. که نَرمی کُنَد تیغِ بُرّنده کُند.
۶ ببینی که در مَعرَضِ تیغ و تیر بپوشند خَفتانِ صد تو حَریر.

مثل

۷ ز ویرانهٔ عارفی ژندّه پوش یکی را نُباحِ سگ آمد به گوش.
۸ به‌دل گفت بانگ سگ اینجا چراست. درآمد که درویش صالِح کجاست.
۹ نشانِ سگ از پیش و از پس ندید. بجز عارِف آنجا دگر کَس ندید.
۱۰ خَجِل باز گردیدن آغاز کرد. که شرم آمدش بحث از آن راز کرد.

۱: چو گفت وی به‌ملك‌را گوش آمد = هنگامی که گفت[ن] او به گوش سلطان آمد. دگر = از آن پس. دیك خشم: اضافهٔ استعاره است. ۲: بسی بوسه بر سر و بر دیده‌اش داد. بسی = بسیار. متصدّی پرچم و طبل و کوس شد. ۳: به‌رفق = به‌سبب نرمی. دهر از چنان سهمگین جایگاه بدآن پایگاه رساندش. سهمگین جایگاه = جای کشته شدن. بدآن پایگاه = تصدّی رایت و طبل و کوس. ۴: مقصود از این سخن آن است که. حذف «است» روا شمرده شده است. چو = مانند. مرد گرم = شخص برافروخته. مرد به‌خشم آمده. ۵: تواضع = فروتنی. خصم تند = دشمن خشمناك. که = زیرا. نرمی تیغ برنده [را] کند کند. ۶: ببینی = می‌بینی. که = آن که. معرض تیغ و تیر = جایی که شمشیر و تیر ظاهر می‌شود. بپوشند: فعل مجهول است = بر تن کرده می‌شود. خفتان صد تو حریر = جامهٔ چندلا ابریشم. صدلا: با غلّو به کار رفته است و غلّو در هنر رواست. ۷: نباح سگ ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش به یکی را گوش آمد. ویرانهٔ عارفی = ویرانه‌ای که یك خداشناس درآن میزیست. ژنده = کهنه و پاره. یکی‌را به گوش = در گوش یك‌شخص. نباح = ناله. ۸: به‌دل گفت = در دل با خود گفت. درآمد که درویش صالح کجاست = به‌درون خانهٔ ویران رفت در دل گویان عارف زنده پوش کجاست. کجاست: با آهنگ سؤال = نمی‌بینم. ۹: آنجا جز عارف دگر کس ندید = آنجا خداشناس را دید و بس. ۱۰: خجل: در اینجا قید است = شرمنده. که = زیرا. از آن راز بحث کرد[ن] شرم آمد ش. کرد: مصدر بریده است. بحث = بیان.

۱ شَنید از درونْ عارفْ آوازِ پای. هَلا گفت بر در چه پایی. درآی.
۲ مَپَندار ای دیدهٔ روشنم که ایدون‌سگْ آواز کرد. آن منم.
۳ چو دیدم که بیچارگی می‌خَرد نِهادم زسرْ کِبر و رای و خِرَد.
۴ چو سگ‌بردرش‌بانگ‌کردم‌بَسی که‌مِسکین‌تر از سگ ندیدم کسی.

حکمت

۵ چو خواهی که‌در قدرِ والا رَسی، ز شیبِ تواضُع بـه بالا رَسی.
۶ در آن‌حضرت آنان گرفتند صَدرْ که خود را فروتر نِهادند قدر.
۷ چو سَیل اندر آمد به هَولْ و نَهیب فُتاد از بلندی بـه سرْ در نَشیب.
۸ چو شبنم بیفتاد مِسکین و خُرد به مِهرْ آسمانش به عَیّوق بُرد.

مَثَل

۹ گروهی برآنند ز اهلِ سُخن که حاتِم اَصَم بود. باوَر مکُن.
۱۰ برآمد طَنینِ مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فُتاد.

۱: عارف از درون آواز پای شنید. گفت هلا بر در چه پایی. درآی. هلا = هان. بردرچه پایی: با آهنگ سؤال = نزدیك درمایست. پایی: فعل حال ازمصدر پاییدن است = درنگ کردن. ۲: ای دیدهٔ روشنم، مپندار که ایدون‌سگ آواز کرد. که = آن‌که. ایدون = اکنون. ۳: چو = ازآنجا که. که = آن‌که. میخرد = پروردگار می‌پذیرد. کبر و رای و خرد[را] ز سر نهادم. رای = اندیشه. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. رای = اندیشه. خرد = عقل. ۴: چو = مانند. مرجع ضمیر«ش» پروردگار است. بسی = بسیار. که = زیرا. مسکین = فرومانده. ۵: چو = هنگامی که. قدر والا = پایگاه بلند. شیب: مخفّف نشیب است = سرازیری: تواضع = فروتنی. ۶: آنان‌که خود را قدر فروتر نهادند در آن حضرت صدر گرفتند. آن‌حضرت = درگاه‌پروردگار. صدر گرفتند = بالای مجلس را به‌دست آوردند. خود را قدر فروتر نهادند = پایگاه خویش را پایین پنداشتند. ۷: سیل چو به‌هول ونهیب‌اندر آمد از بلندی به سردر نشیب افتاد. چو = ازآنجاکه. هول و نهیب = بیم و تَشر. به سر = با سر. ۸: شبنم چو مسکین‌وخرد بیفتاد آسمان به‌مهر به عیّوق بردش. چو = ازآنجا که. بیفتاد = افتادگی کرد. فروتنی نمود. به‌مهر = از راه محبّت. ش = او را. عیّوق: ستاره‌ای است پهلوی کهکشان. ۹: گروهی ز اهل سخن برآنند = یك دسته از سخنوران می‌پندارند. که = آن‌که. حاتم اصم‌بود. حاتم: ابوعبداله حاتم‌معروف به‌اصم ازمردم بلخ وعارف بود. به‌سال ۲۳۷ هجری درگذشت. اصم = کر. ۱۰: بامداد طنین مگس که در چنبر عنکبوتی‌فتاد برآمد. طنین = آواز. چنبر عنکبوتی = حلقه‌ای که‌یك‌عنکبوت تنیده بود.

۱ همه‌ضَعف‌وخاموشی‌اش کَید بود. مگس قَند پنداشتش . قَید بود .
۲ نگه کرد شَیخ از سرِ اِعتِبار که ای پای بندِ طمع پایْدار .
۳ نه‌هرجا شَکَر باشدوشهدوقند. که در گوشه‌ها دام باز است و بند.
۴ یکی گفت ازآن حلقهٔ اهلِ رای عجب دارم ای مردِ راهِ خدای .
۵ مگس‌راتوچون‌فهم کردی خروش که ما را به دشواری آمد به گوش .
۶ تو کاگاه گردی به‌بانگِ مگس نشاید اَصَم خواندنت زین سپس .
۷ تَبَسُّم کنان گفتش‌ای تیزهوش اَصَم بهْ که گُفتارِ باطِل نیوش .
۸ کَسانی که با من‌به‌خَلوت‌درند مرا عَیبْ پوش و ثَنا گُستَرند .
۹ چو پوشیده دارندم اخلاقِ دون کُند هستی‌ام زیر و عُجْبَم‌زَبون.
۱۰ فرا می‌نمایم که می‌نشنوم مگر کِز تَکَلُّف مُبَرّا شَوم .
۱۱ چو کالیوه دانندمْ اهلِ نشست بگویند نیك و بدم هر چه هست .
۱۲ اگر بَد شنیدن نیاید خوشم ز کَردارِ بَد دامَن اندر کَشم .

۱: ضعف = ناتوانی. مرجع‌ضمیر «ش» عنکبوت‌است. کید = بد اندیشی. مگس قند پنداشتش = مگس گمان کرد که آن یك مادّهٔ شیرین است. مرجع دومین ضمیر «ش» چنبر عنکبوت است. قید = بند. دامی که عنکبوت فراهم کرده بود. ۲: شیخ از سر پند گرفتن نگه کرد. که = گویان. ای پای‌بند طمع = ای گرفتار آز. پای‌دار = در دام بمان. ۳: هرجا شکر و شهد وقند نباشد = همه‌جا شکر وشهد وقند نیست. که = بل. ۴: ازآن‌حلقهٔ اهل رای‌یکی گفت = ازمیان‌گروه مریدان حاتم یکی گفت. عجب = شگفت. ای مرد راه خدای = ای آن‌که در راه خدا قدم برمیداری. ۵: مگس را خروش‌که به‌دشواری به‌ما راگوش آمد تو چون‌فهم کردی. مگس‌را خروش = بانگ مگس. چون = چگونه. به‌ماراگوش = در گوش‌ما. ۶: به = به‌وسیله. زین سپس اصم‌خواندنت نشاید. اصم = کر. نشاید: فعل‌حال وآینده‌است ازمصدر شایستن. ت = تورا. ۷: مرجع ضمیر «ش» یکی‌ازحلقهٔ اهل رای است. اصَم = ناشنوا. حذف«است» پس‌از «به»روا شمرده‌شده است. گفتار باطل‌نیوش: صفت مرکّب‌است = شنوندهٔ گفتار بیهوده. ۸: خلوت = تنهایی. مرا عیب‌پوش و ثناگستر = عیب پوش و ستایشگر من. اند: فعل حال‌وآیندهٔ‌سوم‌شخص‌جمع است‌ازمصدر‌راستن. ۹: هنگامی که‌خویهای پستم راپنهان‌میدارندهستی زیر و خویشتن‌بینی زبونم‌میکند. ۱۰: وا می‌نمایم که نمی‌شنوم باشدکه از تهمت برخود گرفتن پاك‌شوم. که = آن‌که. مگر = باشدکه. ۱۱: اهل نشست‌چو کالیوه دانندم‌نیك‌وبدم [را] هرچه هست بگویند. «بگویند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. کالیوه = نافهم. اهل نشست = اهل‌مجلس. همدمان. ۱۲: اگر بد شنیدن‌خوشم نیاید ز کردار بد دامن اندر کشم. خوشم نیاید = مرا خوش نیاید. دامن اندر کشم = دوری میکنم.

اندرز

۱ بِه‌حَبلِ سِتایش فرو چَه مشو. چو حاتِم اَصم باش و عیبت شنو.
۲ سعادَت نجُست و سلامَت نیافت که گردن ز گفتارِ سعدی بتافت.

مَثَل

۳ عزیزی در اَقصای تبریز بود که همواره بیدار و شب خیز بود.
۴ شبی دید جایی که دزدی کَمند بپیچید و برطرفِ بامی فکند.
۵ کسان را خبر داد و آشوب خاست. ز هر جانبی مَرد با چوب خاست.
۶ چو نامَردُم آوازِ مردُم شَنید میانِ خطر جایِ بودن ندید.
۷ نهیبی کِز آن گیرُ و دار آمدش گریزِ بِوقتِ اِختیار آمدش.
۸ ز رَحمت دل پارسا موم شد که شبْ دزدِ بیچاره محروم شد.
۹ به تاریکی از پَی‌ْ فَراز آمدش. به راهی دگر پیشْ باز آمدش.
۱۰ که یارا.مَرو. کآشنای توام. به مردانگی خاکِ پایِ توام.
۱۱ ندیدم به‌مردانگی چون تو کَس. که جنگآوری بر دو نوع است و بس
۱۲ یکی پیشِ خَصم آمدن مَرْد وار دوم جانْ بِه‌در بُردن از کارْزار.

۱: به‌حبل ستایش فرو چه مشو = به‌سبب ستایش درچاه میفت. فریب‌ستایش‌را مخور. حبل ستایش: اضافهٔ استعاره است = حبل = طناب. چو = مانند. اصم باش = ناشنوا شو. عیبت [را] شنو = نقص خویش را بشنو. ۲: [آن] که گردن ز گفتار سعدی بتافت سعادت نجست وسلامت نیافت. سعادت = نیك‌بختی. سلامت = تندرستی. که = آن کـه. سر بتافت = رو گرداند. ۳: عزیزی = یك شخص گرامی. اقصای تبریز = دورترین نقطهٔ تبریز. شب‌خیز وهمواره بیدار بود = شبها نمی‌خفت و عبادت میکرد. ۴: شبی دید که جایی دزدی کمند بپیچید و برطرف بامی فکند. شبی = یك‌شب. که = آن که. جایی = یك‌جا. دزدی = یك‌دزد. کمند = ریسمان = طناب. طرف بامی = کنار یك بام. ۵: زهرجـانبی = از همه سو. ۶: چو = هنگامی که. نامردم: دراینجا = دزد. ۷: نهیبی که = آن تشر که. گیرودار: دو فعل‌امراست = بگیر و ببند. ش = او را. اختیار = گزین. ۸: رحمت = دلسوزی. دل پارسا موم شد = دل عبادتگزار مانند موم نرم شد. که = گویان. شب دزد: اضافهٔ مقلوب‌است. محروم = نومید. ۹: درتاریکی از پی‌اش فراز آمد. ش = اورا. به‌راهی دگر پیش بازش آمد = دریك راه دیگر پیشش بازآمد. ۱۰: که = گویان. یارا = ای یار. به = به‌سبب. خاك‌پای توام = خاکی‌ام که برآن‌پا میگذاری. مانند شده درجای مانند وغلوّ است. ۱۱: کس [را] به مردانگی چون‌تو ندیدم. چون = مانند. که = زیرا. نوع = گونه. ۱۲: خصم = دشمن.

۱ بدآن هردو خصلت غلامِ توام . چه نامی که مولای نامِ توام .
۲ گرت رای باشد به حکمِ کرم به جایی که میدانمت ره برم .
۳ سرایی ست کوتاه ودر بسته سخت . نپندارم آنجا خداوندِ رخت .
۴ کلوخی دو بالایِ هم بر نهیم . یکی پای بر دوشِ دیگر نهیم .
۵ به چند آن که در دست افتد بساز . از آن به که گردی تهیدست باز .
۶ به دلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سویِ خانهٔ خویشتن .
۷ جوانمردِ شب رو فرا داشت دوش . به کتفش بر آمد خداوندِ هوش .
۸ بغلطاق و دستار و رختی که داشت ز بالا به دامان او در گذاشت .
۹ وز آنجا بر آورد غوغا که دزد . ثواب ای جوانان و یاری و مزد .
۱۰ بدر جست از آشوب دزدِ دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل .
۱۱ دل آسوده شد مردِ نیک اعتقاد که سر گشته‌ای را بر آمد مراد .
۱۲ خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بر وی دلِ نیک مرد .

حکمت

۱۳ عجب نبود از سیرتِ بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان.

۱: بدآن هردوخصلت = به‌سبب هر دو آن خوی که درتوست. غلام = خدمتگزار جوان. چه نامی = نام توچیست. که = در حالی‌که. مولا = بندهٔ آزاد شده. ۲: گر به‌حکم کرم رای باشدت به‌جایی که میدانم ره برمت. رای = اندیشه. به‌حکم کرم = بنا بر بخشندگی. ره برمت = تورا راهنمایی میکنم. ۳: سرایی = یك خانه. سخت دربسته: صفت مرکب است برای سرا. خداوند رخت [را] آنجا نپندارم. خداوند رخت = صاحب اثاثه. ۴: کلوخ = پارهٔ خشت. نهیم: فعل حال‌وآینده‌ازمصدر نهادن است. ۵: بساز = خرسندباش. ازآن‌که تهی دست بازگردی بـه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: به = به‌وسیله. فن = هنر. ۷: دوش فرا داشت = شانه‌پیش‌آورد. خداوند هوش: دراینجاپارسای تبریزی است. ۸: بغلطاق = کلاه. ۹: غوغا = بانگ پی‌درپی. که = گویان. ای جوانان ثواب ویاری و مزد. ثواب = کارنیك‌که پاداش‌دارد. ۱۰: دغل = نادرست. جامهٔ پارسا در بغل دوان: وجه‌وصفی‌است. ۱۱: که = زیرا. سرگشته‌ای را مراد برآمد = مقصود یك سرگشته برآمد. ۱۲: خبیث = پلید. ترحم = دلسوزی. دل نیك‌مرد بر وی ببخشود. نیك‌مرد: همآن عزیز که دراقصای تبریز بود. ۱۳: از سیرت بخردان که از کرم با بدان نیکی کنند عجب نبود. سیرت بخردان = روش خردمندان. که = هنگامی‌که. از کرم = به‌سبب بخشندگی.

۱ در اِقبالِ نیکانْ بَدان می‌زیَنْدْ. اگر چه بَدان اهلِ نیکی نَیَنْدْ.

مَثَل

۲ یکی را چو سعدی دلِ ساده بود که با ساده رویی در افتاده بود.
۳ جَفا بردی از دشمنِ سختگوی. زِ چوْگانِ سختش بخَستی چو گوی.
۴ ز کَس چین بر ابرو نیَنداختی. ز یاری به تُندی نپرداختی.
۵ یکی گفتش آخِر تورا ننگ نیست، خبر زآن همه سیلی و سنگ نیست.
۶ تنِ خویشتن سُغبه دونان کُنند. ز دُشمن تَحَمُّل زَبونان کُنند.
۷ نشایَد ز دشمن خطا در گذاشت. که گویند یارا و مَردی نداشت.
۸ بدو گفت شَیدایِ شوریده سر جوابی که شایَد نوشتن به زر
۹ دلم خانهٔ مِهرِ یار است و بس. از آن می نگُنجَد در او کینِ کَس.

۱: بدان در اقبال نیکان میزیند = بدکاران از بخت نیکان بهره‌مند شده میزیند. اگرچه بدان اهل نیکی نیند = هرچند مردم بد شایستهٔ نیکی دیدن نیستند. نیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص است ازمصدر استن. ۲: یکی را که با ساده‌رویی‌درافتاده بودچو سعدی‌دل‌ساده بود. یکی را بود = یك شخص داشت. دل ساده = دل بی‌آلایش. با ساده رویی درافتاده بود = با یك خوبرو دمساز بود. ۳:از دشمن سختگوی‌جفا بردی = هرگاه میکوشید که به‌دوست نزدیك شود و او را بستاید ازنگهبان یار دشنام می‌شنید وستم میدید. چوگان: نگهبان او را با چوب سرکج‌میزد ودور میکرد چنان‌که چوگانبازگوی را درکف میدان به‌سوی هدف میزند. بخستی = آزرده میشد. بخستی: فعل گذشتهٔ سوم شخص‌مفرد ازمصدر خستن‌است با اضافهٔ ب وی تأکید. چو = مانند. ۴: چین بر ابرو نینداختی = روی درهم نمی‌کشید. زیاری به‌تندی نپرداختی = به‌سبب دوست داشتن واکنش خشن نمی‌نمود. ۵: یکی گفتش = یك شخص اوراگفت. تورا ننگ نیست = شرم نداری. ازآن همه سیلی وسنگ [تورا] خبر نیست. ۶:دونان تن خویشتن [را] سغبه کنند. زبونان ز دشمن تحمّل کنند. «دونان» + «زبونان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. سغبه کنند = بازیچه سازند. دونان = مردم پست. دشمن: دراینجا نگهبان است که نمیگذاشت‌ِ دلداده به یار نزدیك شود. تحمّل = بردباری. ۷:خطا زدشمن‌درگذاشت[ن] نشاید. خطا = کارناروا. که = زیرا. گویند: فعل حال وآینده از مصدرگفتن و در اینجا مجهول است = گفته میشود. یارا = توان. ۸: شیدای شوریده سر جوابی که به‌زر نوشتن‌شاید بدوگفت. شیدا = فریفته. شوریده‌سر: صفت مرکّب است = کسی که اندیشه‌های پریشان در سر دارد. جوابی که = آن جواب راکه. به‌زر نوشتن شاید = شایسته است که با زر بر کاغذ نوشته ونگهداری شود. ۹: از آن کین‌کس در او نمی‌گنجد = بدآن سبب دشمنی هیچ‌کس دراو جا نمیگیرد. مرجع ضمیر «او» دل است.

مَثَل

۱ چه‌خوش گفت بُهلولِ فرخُنده‌خوی — چو بُگذَشت بر عارفی جنگجوی
۲ گر این مُدّعی دوست بِشناختی — به پیکارِ دشمن نپرداختی.
۳ گر از هستیِ حق خبر داشتی — همه خَلق را نیست پنداشتی.

مَثَل

۴ شنیدم که لُقمان سیَه فام بود. — نه تن پرور و نازك اندام بود.
۵ یکی بندهٔ خویش پنداشتش. — زبون دید و در کارِ گِل داشتش.
۶ جفادیدوبا جَوْرو قهرش بساخت. — به سالی سرایی ز بهرش بساخت.
۷ چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانَش آمد نَهیبی فراز.
۸ به پایش در افتاد و پوزش نَمود. — بخندید لقمان که پوزِش چه سود.
۹ به‌سالیِ زِ جَوْرتِ جگرخون کُنم، — به‌یك‌ساعت‌ازدل بِرون چون کُنم.
۱۰ ولی هم ببخشایم ای نیك مرد. — که سودِ تو ما را زیانی نکرد.
۱۱ تو آباد کردی شبستانِ خویش. — مرا حکمت و معرفت گشت بیش.
۱۲ غلامی‌ست‌درخَیلم ای نیك‌بخت — که فرمایمش وقتها کارِ سخت.

۱: بهلول فرخنده خوی چو بر عارفی‌جنگجوی‌بگذشت چه‌خوش‌گفت. چه خوش = عجب نیکو. بهلول: ابو وهب بن عمرو صیرفی کوفی معاصر هارون‌الرّشید بودو درکوفه وعظ میکرد. چو = هنگامی که. عارفی = یك‌خداشناس. ۲:مدّعی = ادّعاکننده.دراینجا مدّعی خداشناسی است و دوست دراینجا پروردگار است. بشناختی = می‌شناخت. نپرداختی = نمیپرداخت. ۳:حق = پروردگار. داشتی + پنداشتی = میداشت + می‌پنداشت. همه‌خلق را نیست پنداشتی = درمیان خلق دشمن نمیدید. ۴: که = آن‌که. لقمان:حکیم عرب بود و نامش درقرآن آمده است. نازك اندام بود و تن پرورنه. ۵: یکی = یك شخص. ش = او را. زبون دیدش ودرکارگل داشت = اورا فروتن دید و به‌بنّایی واداشت. ۶: جفا = ستم. جور و قهر = ستم وچیرگی. مرجع ضمیر «ش» کارفرماست. به‌سالی سرایی ز بهرش = دریك‌سال‌یك‌سرا. ۷:چوبندهٔ‌رفته پیشش بازآمد نهیبی ز لقمان فرازش‌آمد = هنگامی که غلام گریخته‌نزد او بازگشت لقمان یك تشر بدو زد. ۸: که = گویان. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سود نیست. ۹: به‌سالی = دریك سال. به‌یك ساعت = دریك‌لحظه.چون کنم:با آهنگ‌سؤال = نتوانم کرد. ۱۰:ولی = امّا. هم = فقط. که = زیرا.زیانی‌نکرد = اندك زیان‌نکرد.هیچ‌زیان‌نرساند. ۱۱:شبستان = جای آرامیدن درشب. حکمت و معرفت = دانش و شناسایی. ۱۲: غلامی = یك خدمتگزار جوان. خیل = دودمان. ش = اورا.

۱ دگر ره نیازارَمش سخت ِ دل چو یاد آیدم سختی ِ کار ِ گِل .

حکمت

۲ هر آن کَس که جَو ْر ِ بزرگان نبُرد نسوزَد دلش بر ضعیفان ِ خُرد .
۳ گر از حاکِمان سختَت آید سخُن تو با زیر دستان دُرُشتی مکُن .
۴ نِکو گفتْ بَهرامْ شه با وزیر که دشوار بر زیر دستان مگیر .

مثل

۵ شَنیدم که در دشتِ صنعا جُنَیْد سگی دید بر کنده دندان ز صَید
۶ ز نیروی ِ سرپنجهٔ شیرْ گیرْ فرو مانده عاجِز چو روباه ِ پیر .
۷ پس از غُرم و آهو گرفتن به پَی لَگَد خوردی از گوسفندان ِ حَی .
۸ چو مِسکین و بیطاقتش دید و ریش بدو داد یك نیم از زاد ِ خویش .
۹ شنیدم که می گفت و خوش می گریست که داند که بهتر زما هر دو کیست.
۱۰ به ظاهر من امروز از او بهترم . دگر تا چه رانَد قضا بر سَرم.
۱۱ گرَم پای ِ ایمان نَلَغزَد ز جای به سر بر نِهَم تاج ِ عَفْو ِ خدای.

۱: چو سختی کار گل [به] یادم آید دگر ره سخت دل نیازارمش. دگر ره: اضافهٔ مقلوب است = بار دیگر. سخت‌دل: صفت مرکّب برای لقمان ودر اینجا قید است. چو = از آنجا که. ۲: جور نبرد = ستم تحمّل نکرد. ضعیفان = ناتوانان. ۳: حاکمان = فرماندهان. ت = تورا. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: بهرام شه: بهرام گور پادشاه ساسانی بود. ۵: صنعا: پایتخت یمن شمالی است. جنید: ابوالقاسم جنیدبغدادی صوفی بود ودرسال ۲۹۷ هجری قمری در گذشت. سگی = یك‌سگ. دندان زصید بر کنده: صفت‌مرکّب است = رفتن برای شکار را رهـا کرده. ۶: شیر گیر: صفت مرکّب است = شکار شیر کننده. عـاجز = ناتوان. چو = مانند. ۷: غرم = میش کوهی. به‌پی = به وسیلهٔ پای. خوردی = میخورد. حی = قبیله. ۸: چو = از آنجا که. مسکین = فرومانده. بیطاقت = ناتوان. ریش = زخم برداشته. دراینجا: دردمند. ۹: [آن را] که ز ما هر دو که بهتر است که داند. که داند: با آهنگ سؤال = کس نمیداند. که = آن راکه. ما هر دو = من واین سگ. ۱۰: دگر = از این پس. تا = ندانم که. قضا بر سرم چه راند = حکم پروردگار چه‌بر سرم آورد. ۱۱: گر پای ایمانم ز جای نلغزد تـاج عفو خدای بر سر نهم: پای ایمان + تـاج عفو: اضافهٔ استعاره است. ایمان = گرویدن. تاج عفو خدای: اضافهٔ‌تشبیه است. تاج عفو خدای [را] بر سر نهم = بخشایش پروردگار نصیبم‌میشود. نهم: فعل حال‌وآینده‌ازمصدر نهادن است.

وگر کِسوَتِ مَعرفت در بَرم　　نماند به بسیار از این کمترم.
که سگ با همه زشت‌نامی چو مُرد　　مر او را به دوزخ نخواهند برد.

حکمت

ره آن است سعدی که مَردان راه　　به عِزَّت نکردند در خود نگاه.
از آن بر ملایک شَرَف داشتند　　که خود را بِه از سگ نپنداشتند.

مَثَل

یکی بربطی در بَغل داشت مَست.　　به شب بر سرِ پارسایی شکست.
چو روز آمد آن نیک‌مردِ سلیم　　بَرِ سنگدل بُرد یک مُشت سیم
که دوشینه مَعذور بودی و مَست.　　تو را و مَرا بربط و سر شکست.
مرا بِه شد آن زخم و برخاست بیم.　　تو را بِه نخواهد شد اِلّا به سیم.

حکمت

از آن دوستانِ خدا بر سرند　　که از خلق بسیار بر سر خورند.

۱: وگر کسوت معرفت در برم نماند از این [سگ] بسیار کمترم. کسوت معرفت: اضافهٔ استعاره‌است. کسوت معرفت در برم نماند = ازخداشناسی بیگانه شوم. کسوت = جامه. ۲: که = زیرا. چو = هنگامی که. دوزخ = جهنّم. نخواهند برد: فعل مجهول است = بایسته نیست که ببرند. ۳: سعدی. راه آن است که مردان راه درخود به عزّت نگاه نکردند. مردان راه = مردانی که در راه خدا قدم برداشتند. پرهیزگاران. ۴: از آن که خود را به از سگ نپنداشتند برملایک شرف داشتند. برملایک شرف داشتند = بزرگواری آنان بیش از فرشتگان بود. ۵: یکی مست بربطی دربغل داشت. بربطی = یک ساز عود. به‌شب = هنگام شب. پارسایی = یک مرد پرهیزگار. ۶: چو = هنگامی که. نیک‌مرد: اضافهٔ مقلوب است. سلیم = ساده‌دل. یک‌مشت سیم بر سنگدل برد = یک مشت پول نزد آن که بر سرش زده بود برد. سنگدل: صفت مرکّب و مانند شده درجای مانند است. ۷: که = گویان. دوشینه = دیشب. مست و معذور بودی = به‌سبب مستی عذر تو پذیرفته بود. تو را بربط و مرا سر شکست = ساز عود تو شکست و سر من زخم برداشت. ۸: مرا آن زخم به شد و بیم برخاست. تورا [بربط] به نخواهد شد الا به‌سیم. به نخواهد شد الاّ به‌سیم = بایسته است که جز به وسیلهٔ پول درست نشود. ۹: دوستان خدا ازآن که ازخلق بسیار برسر خورند برسرند. ازآن که = بدان سبب که. ازخلق بسیار بر سر خورند = بسیار اتفّاق می‌افتد که مردم بر سر آنان میزنند. بر سرند = ارجمندند. برسر: صفت مرکّب است و «َند» فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع ازمصدر استن.

مَثَل

۱ شنیدم که درخاک وَخش از مِهان — یکی بود در کُنجِ خلوتِ نهان
۲ مُجرَّد به‌معنی،[1] نه‌عارف به‌دَلق — که‌بیرون کند دستِ حاجت به‌خلق
۳ سعادت گُشاده دری سوی او، — درِ دیگران بسته بر رویِ او.
۴ زبان آوری بیخِرد سعی کرد — ز شوخی به بد گفتنِ نیک مرد
۵ که زِنهار ازاین مکر و دَستان و ریو، — به‌جای سلیمان نشستن چو دیو.
۶ دَمادَم بشویند چون گُربه روی — طمع کرده در صیدِ موشان کوی
۷ رِیاضت کَش از بهرِ نام و غرور. — که طبلِ تُهی را رَوَد بانگ دور.
۸ همی گفت خلقی بر او انجمن، — بر ایشان تَفرّج کُنان مرد و زن.
۹ شنیدم که بگریست دانایِ وَخش — که‌یارب مراین بنده‌را توبه بخش.
۱۰ اگر راست گفت ای خداوندِ پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک.

۱: شنیدم که یکی از مهان درخاك وخش درکنج خلوت نهان بود. وخش: شهری کنار رود جیحون است. مهان = بزرگان. کنج خلوت = گوشهٔ تنهایی. ۲: بـه‌معنی مجرّد + بـه دلق عارف: صفت مرکّب است. مجرّد = از امور دنیایی بری. وارسته. به‌معنی = بنا بر آرش. [و] عارف به دلق نه. حذف [و] روا شمرده شده است. بـه دلق عارف = کسی که بر پوست دلق بنشینید وبگوید خدا شناسم. که دست حاجت بـه‌خلق بیرون کند = آن که دست به‌سوی مردم درازکند وبگوید نیـازمندم. ۳: سعادت دری سوی او گشاده [و] در دیگران بر روی او بسته: وجه وصفی‌است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴:زبان آوری = یك‌زبان آور. یك‌سخنور. سعی کرد = کوشید. ز شوخی = ازراه گستاخی. ۵: که = گویان. زنهار = پناه میخواهم. مکر و فریب و دستان و ریو = فریب و نیرنگ. چو = مانند.[و] دیو به‌جای سلیمان: گویند دیو انگشتری سلیمان‌را دزدید وچند روز برجای او نشست. ۶: دمادم = نفس بر نفس. پی‌درپی. چون = مانند. درصید موشان‌کوی طمع کرده = برای شکارکردن موشهای‌محلّه آز نموده. ۷:ریاضت کش = تحمّل کنندهٔ رنج. نزد اهل‌تصوّف ریاضت برای تزکیهٔ نفس‌کم خوردن و کم خفتن و ذکر است. نام = آوازه. غرور = خود را بزرگ پنداشتن. که = زیرا. طبل تهی را بانگ = آواز کوس که درون آن هیچ نیست. ۸: خلقی بر او انجمن [و] مرد و زن برایشان تفرّج کنان: وجه وصفی است و حذف «و» روا شمرده شده. خلقی = یك گروه مردم. انجمن = گرد آمده. مـرجع ضمیر ایشان دانای وخش‌و دیگر پارسایان است. تفرّج = دور کردن اندوه‌ازدل. شادی. ۹: که = آن که. دومین «که» = گویان. یـا رب = ای پروردگـار. توبه = بـازگشت از گنـاه. ۱۰: «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. هلاك نگردم = به سختی جـان ندهم.

۱ پسند آمد از عیبْ‌جویِ خودم   که معلومِ من کرد خویِ بدم.

حکمت

۲ گر آنی که دشمنْتْ گوید مَرَنج.   وگر نیستی گو بِرو . بادْسنج .
۳ اگر ابلهی مُشك را گنده گفت   تو مجموع باش. او پراکنده گفت.
۴ وگر میرَود در پیاز آنْ سُخُن   چُنین است گو گنده‌ٔ مغزی مکُن.
۵ نگیرد خردمندِ رَوْشن ضمیر   زبانْ‌بندِ دشمن ز هنگامه گیر .
۶ نه آیینِ عقل است و رای و خرَد   که دانا فریبِ مُشَعبِد خورَد .
۷ پس کارِ خویش آن که آگه نشست   زبانِ بد اندیشْ بر خود ببست .
۸ تو نیکو رَوِش باش تا بدسِگال   به عیبِ تو گفتن نیابد مَجال .
۹ چو دشوارَت آید زدشمنْ سُخن   نِگر تا چه عیبت گرفت. آن مکُن .
۱۰ جز آنْ کس نباشد نکو گویِ من   که رَوْشن کند بر من آهویِ من.

مَثَل

۱۱ کسی مُشکِلی بُرد پیشِ علی   مگر مُشکِلَش را کُند مُنْجَلی.
۱۲ امیرِ عَدُوْ بندِ کِشْور گُشای   جوابش بگفت از سرِ علم و رای .

۱: از عیب‌جوی خود که خوی بدم [را] معلوم من کرد پسندم آمد. پسندم آمد = مرا پسند آمد. که = هنگامی که. ۲: باد سنج برو = ای یاوه گو دور شو. ۳: ابلهی = یك نادان. مشك: نافهٔ آهوی ختن و بسیار خوشبوست. تو مجموع باش = تو پریشان مشو. پراکنده = پریشان. ۴: و گر آن سخن در پیاز میرود گنده مغزی مکن. گو چنین است = و اگر آن سخن[گنده] دربارهٔ پیاز گفته شود کج‌خلقی مکن. بگو چنین است. میرود = برود. ۵: خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن [را]از هنگامه گیر نگیرد. روشن ضمیر = آگاه‌دل. زبان بند دشمن = افسون بستن زبان دشمن. هنگامه گیر = معرکه گیر. ۶: [آن]که دانا فریب مشعبد خورد آیین عقل و رای وخرد نیست. عقل ورای = خردو اندیشه. که = آن که. مشعبد = شعبده‌باز. ۷: آن که آگه پس کار خویش نشست زبان بد اندیش [را]برخود ببست. ۸: بدسگال = بداندیش. مجال: جای‌دواندن‌اسب‌درمیدان. مجازاً = فرصت. ۹: چو = از آنجا که. ت = تورا. ۱۰: نکو گوی من جز آن کس که آهوی من[را] بر من روشن کند نباشد = نکو گوی من آن کس است که آهوی مرا بر من روشن نماید. نباشد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر باشیدن = نیست. آهو = عیب. ۱۱: کسی = یك شخص. مشکلی = یك مشکل. یك موضوع دشوار. مگر = باشد که. منجلی = روشن. ۱۲: امیر = فرمانده. عدوبند: صفت مرکّب است = دشمن اسیر کن. علم و رای = دانش و اندیشه.

۱ شنیدم که شخصی در آن انجمن   بگفتا چنین نیست یا باالحسن.
۲ نرنجید از او حیدر نامجوی.   بگفت ار تو دانی از آن به بگوی.
۳ بگفت آنچه دانست و شایسته گفت   به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت.
۴ پسندید از او شاه مردان جواب.   که من بر خطا بودم، او بر صواب.
۵ به از من سخن گفت. دانا یکی‌ست   که بالاتر از علم او علم نیست.
۶ گر امروز بودی خداوند جاه   نکردی خود از کبر در وی نگاه.
۷ بدر کردی از بارگه حاجبش   فرو کوفتندی به ناواجبش
۸ که من بعد بی‌آبرویی مکن.   ادب نیست پیش بزرگان سخن.

حکمت

۹ کسی را که پندار در سر بود   مپندار هرگز که حق بشنود.
۱۰ ز علمش ملال آید، از وعظ ننگ.   شقایق به باران نروید ز سنگ.
۱۱ گرت در دریای فضل است خیز،   به تذکیر در پای درویش ریز.
۱۲ ببینی که از خاک افتاده خوار   بروید گل و بشکفد نوبهار.

۱: که = آن‌که. آن انجمن = جایی که حضرت امیر و دیگران نشسته بودند. ۳: چشمهٔ خور را به گل نهفتن نشاید. چشمهٔ خور: اضافهٔ تشبیه است = آفتاب. نهفت: مصدر بریده است. ۴: که = گویان. من بر خطا بودم [و] او بر صواب [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. خطا + صواب = نادرست + درست. ۵: دانا یکی‌ست که بالاتر از علم او علم نیست. که = درحالی که. ۶: بودی = می‌بود. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. ۷: حاجب از بارگه بدر کردی‌اش = دربان اورا از بارگاه بیرون میکرد. به ناواجب فرو کوفتندی‌اش = به‌سبب سخن بیجا اورا فرو می کوفتند. ۸: که = گویان. من بعد = ازاین پس. بی‌آبرویی = بی‌شرمی. پیش بزرگان سخن ادب نیست = نزد بزرگان سخن گفتن رفتار پسندیده نیست. ۹: مپندار که کسی را درسر پندار که بود هرگز حق بشنود. پندار درسر بود = مغرور است. دومین «که» = آن‌که. حق = راست و درست. ۱۰: زعلم ملال وازوعظ ننگ آیدش. ملال = دلتنگی. وعظ = پند دادن. ش = اورا. به‌باران شقایق ز سنگ نروید. شقایق یك نوع لاله است. به‌باران = به‌مدد باران. به‌سبب ریختن باران بر سنگ. ۱۱: گر در دریای فضل استت خیز [و] به تذکیر در پای درویش ریز. فضل = فزونی دانش. به‌تذکیر = ازراه اندرز گفتن. درویش = بینوا. ۱۲: ببینی که [به] نوبهار ز خوار افتاده خاك گل بروید و بشکفد. حذف «به» روا شمرده شده است. ببینی = می‌بینی. ب + ی: ادات تأکید است. که = آن‌که. خوار افتاده: صفت مرکّب است برای خاك. افتاده = واقع شده.

۱ مریز ای حکیم آستین‌هـای دُر — چو می‌بینی ازخویشتن خواجه پُر.
۲ به چشمِ کسان درنیاید کسی — کـه از خود بزرگی نمـاید بسی .
۳ بگو تا بگویند شُکرت هزار . — چو خود گفتی از کس توقّع بدار.

مَثَل

۴ گدایی شنیدم که در تنگْ جای — نهادش عُمَر پایْ بر پشتِ پای.
۵ ندانست درویش بیچاره کاوست، — که رنجیده دشمن نداند ز دوست .
۶ بر آشفت بروُی که کوری مگر. — بدو گفت سالارِ عادل عُمَر
۷ نه کورم. ولیکن خطا رفت کار. — ندانستم . از من گُنَه در گذار .

حکمت

۸ چه مُنصِف بزرگانِ دین بوده‌اند — که بـا زیرِ دستان چُنین بوده‌اند .
۹ فروتن بوَد هوشمندِ گُزین — نهد شاخِ پُر میوه سر بر زمین .
۱۰ بنازند فردا تواضُع کُنان — نگون از خجالت سرِ گَردنان .
۱۱ اگر می بترسی ز روزِ شُمار — از آن کِز تو ترسد خطا در گذار.

۱: ای‌حکیم چو خواجه[را] ازخویشتن‌پر می‌بینی‌آستین‌های در مریز. حکیم = دانشمند. مریز = نثار مکن. مبخش. آستین‌های‌در = واژه‌های‌پر معنی. زر و گوهر را برای‌بخشیدن در دو آستین‌می گذاشتند. چو = هنگامی که.می بینی = ببینی. از خویشتن پر: صفت‌مرکّب است = خویشتن بین. مغرور. ۲: کسی که بسی ازخود بزرگی نماید به‌چشم کسان‌درنیاید. بسی = بسیار. ۳: شکر بگو تا هزار بگویندت. بگویند: فعل‌مجهول است.شکر = سپاس. ت = تورا. چو = هنگامی که. ۴: شنیدم که گدایی درتنگ جای عمر پای بر پشت‌پایش‌نهاد. گدایی = یك خواهنده. که = آن که. تنگ‌جای: اضافهٔ مقلوب‌است = جای پرجمعیت. ۵: درویش بیچاره ندانست که اوست. درویش = بینوا. آن که پشت پایش آزرده شد. کـه = آن که. دومین «که» = زیرا. رنجیده دشمن [را] ز دوست نداند. آزار دیده دوست را از دشمن نمی‌شناسد. ۶: که = گویان. مگر کوری = ظاهراً نابینایی. عادل = دادگر. ۷: کور نی‌ام. ولیکن کار خطا رفت. ولیکن = امّا. خطا = نادرست. ندانستم = به جـا نیاوردم. ۸: بزرگان دین چه منصف بوده‌اند = چـه منصف = عجب میـانه‌رو. عجب داد دهنده. ۹: هوشمندگزین فروتن بود. شاخ‌پر میوه سر بر زمین نهد. ۱۰: فردا تواضع‌کنان بنازند. فردا = روز رستخیز. سر گردنان‌ازخجالت نگون: وجه‌وصفی‌است. گردنان = گردنکشان. ۱۱: روز شمار = روز رستخیز که نیك و بد بندگان‌درزندگی‌شمرده میشود. خطا = بزه.

۱ مکن خیره بر زیرْ دستانْ سِتم.   که دستی‌ست بالایِ دستِ تو هم .

مَثَل

۲ یکی خوب‌کَردار و خوشخوی بود   که بَد سیرتان را نِکو گوی بود.
۳ به‌خوابش کَسی دید چون درگذشت.   بگفتا حکایت کن از سرگذشت .
۴ دهان را به‌خنده چو گُل باز کرد.   چو بلبل به‌صَوتِ خوش آغاز کرد
۵ که بر من نکردند سختی بسی .   که من سخت نَگرِفتَمی با کَسی.

مَثَل

۶ چُنان یاد دارم که سقّایْ نیل   نکرد آب بر مصرْ سالی سَبیل .
۷ گروهی سوی کوهساران شدند.   به فریاد خواهانِ باران شدند .
۸ گِرِستند و از گِریه جویی روان   بیامد مگر گِریهٔ آسمان .
۹ به‌ذوالنّون خبر بُرد از ایشان کسی   که بر خَلق رنج است و سختی بسی.
۱۰ فروماندگان را دُعایی بکن .   که مقبول را رَد نباشد سخُن .
۱۱ شُنیدم که ذوالنّون به مَدیَنْ گریخت.   بسی بر نیامد که باران بریخت .

۱: خیره: در اینجا قید چگونگی است = گستاخ. که = درحالی که. بالای دست تو هم‌دستی است. دستی‌ست. یك دست هست. ۲: بدسیرتان را نکو گوی بود = دربارهٔ بد سیرتان نکو میگفت. ۳: چون درگذشت کسی به‌خواب دیدش = هنگامی که ازجهان رفت یك شخص‌در خواب اورا دید. ۴: چو = مانند. صوت = آواز. ۵: نکردند: فعل مجهول است = نشد. بسی = بسیار. که = زیرا. باکسی سخت نگرفتمی = با یك کس سخت‌نمیگرفتم. باهیچ کس سخت نمیگرفتم. ۶: سقّای نیل: اضافهٔ مقلوب است = رودخانهٔ نیل که از کوهسار آب برای مردم مصر می‌آورد. سقّا = آب رسان. سالی آب‌بر مصر سبیل نکرد = یك سال‌آب رایگان خود را به‌مصر نرساند. سبیل: ماخوذ از فی سبیل‌الله است = در راه خداوند. ۷: گروهی = یك دستهٔ مردم. نخستین «شدند» = رفتند. ۸: جویی از گریه مگر گریهٔ آسمان روان بیامد = یك جوی‌از گریه اِلّا باران روان گردید. مگر = جز. اِلّا. ۹: کسی‌از ایشان به ذوالنّون خبر برد. کسی = یك‌شخص. ذوالنّون‌مصری: عارف‌بود وپیرامون سال ۲۴۵ هجری درگذشت. که = گویان. بر خلق‌بسی رنج‌وسختی است = مردم رنج و سختی بسیار می‌کشند. ۱۰: را = برای = دعایی = یك دعا. که = زیرا. مقبول را سخن رد نباشد = سخن بندهٔ پذیرفته از درگاه پروردگار پس زده نمیشود. دعای بندهٔ مقبول مستجات است. ۱۱: که = آن‌که. مدین: شهری‌ست برکنار دریای‌سرخ. بسی‌بر نیامد = پس از اندك‌زمان.

۱ خبر شد به مدیَن پس از روزْ بیست ... که ابرِ سیهْ دل بر ایشان گریست.
۲ سُبُك عزمِ باز آمدن کرد پیر. ... که پُر شد ز سَیلِ بهاران غدیر.
۳ بپرسید از او عارفی در نهفت ... چه حکمت در آن رفتنت بود، گفت
۴ شنیدم که بر مرغ و مور و ددان ... شود تنگْ روزی بـه فعلِ بدان.
۵ در این کشور اندیشه کردم بسی ... پریشانتر از خود ندیدم کسی.
۶ برفتم مبادا کـه از شرِّ من ... ببندد درِ خیر بر انجمن.

حکمت

۷ مهی بایدت لطف کن، کآن مِهان ... ندیدند از خود بتر در جهان.
۸ تو آن گه شوی پیشِ مردم عزیز ... که مر خویشتن را نگیری به چیز.
۹ بزرگی که خود را ز خُردان شُمُرد ... به دنیا و عقبی[1] بزرگی ببُرد.
۱۰ از این خاکدان بنده‌ای پاك شد ... که در پایِ کمتر کسی خاك شد.

۱: پس از بیست روز [آن] خبر که ابر سیه دل بر ایشان گریست به‌مدین شد. خبر به مدین شد = آگاهی به‌مدین رفت. که = آن‌که. ابر گریست = باران آمد. ۲: سبك: دراینجا قید است = زود. عزم = اراده. پیر: دراینجا ذوالنّون مصری‌است. که = زیرا. غدیر = برکه. ۳: عارفی = یك خداشناس. حکمت = دانش. ۴: شنیدم که به فعل بدان روزی بر مرغ و مور و ددان تنگ شود. ددان = جانوران وحشی. روزی تنگ‌شود = رزق کاهش می‌پذیرد. به‌فعل بدان = به‌سبب کارهای آنان که بدند. ۵: بسی اندیشه کردم. کسی [را] دراین کشور پریشانتر ازخود ندیدم = پس ازاندیشهٔ بسیار دراین کشور خویشتن‌را از دیگران نابسامانتر یافتم. ۶: [آن] که از شرّ من در خیر بر انجمن ببندد مبادا. مبادا: فعل‌امرسوم‌شخص‌است ازمصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مباد. مبادا. درخیر بر انجمن ببندد = درنیکی بر مردم بسته شود. شرّ = بدی. ببندد: فعل لازم است = بسته شود. خیر = نیکی. در اینجا = آسایش. انجمن = گروه مردم. ۷: [اگر] مهی بایدت لطف کن. حذف «اگر» روا شمرده شده است. مهی بایدت = بزرگی تورا بایسته‌است. لطف = نرمی. مهربانی. که = زیرا. آن‌مهان = بایزید بسطامی. جنید. حاتم‌اصمّ. دانای وخش. ذوالنّون مصری. فقیه کهن جامه. معروف کرخی. ملك صالح. لقمان. گوشیار. که دراین باب ازآنها یاد شد. ۸: آن گه که تو مر خویشتن را چیز بنگیری پیش مردم عزیز شوی. عزیز = گرامی. بنگیری = نپنداری. ۹: عقبی = آخرت. آن‌جهان. بزرگی‌ببرد = بزرگوارشد. ۱۰: بنده‌ای که‌درپای کمترکسی خاك شدپاك ازاین‌خاکدان‌شد. خاکدان = جهان. پاك‌شد = بی‌آلایش‌رفت. کمتر کسی = یك کمترکس. یك‌زیردست. خاك‌شد = فروتنی کرد. مانندشده‌درجای‌مانند به‌کار رفته است

از خود

۱ الا ای که بر خاکِ ما بُگذری — به خاکِ عزیزان که یاد آوری
۲ که گر خاك شد سعدی اورا چه‌غم. — که در زِندگی خاك بوده است هم.
۳ به بیچارگی تن فَرا خاك داد — وگر گِردِ عالَم برآمد چو باد.
۴ بسی برنیاید که خاکَش خُوردَد، — دگر بارَه بادَش به عالَم بَرَدَ.
۵ نِگَر.تا گلستانِ معنی شِکُفت — در او هیچ بلبل چُنین خوش نگفت.
۶ عجب گر بمیرد چُنین بلبلی — که بَر استخوانش نرویَد گُلی.

۱: الا = هان. به‌خاك عزیزان که: سوگند است. یادآوری = به‌یاد بیاور. «ی» ادات تأکید است. ۲: که = آن‌که. گر سعدی‌خاك شد اورا چه غم [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. اورا چه غم است: با آهنگ‌سؤال = اورا اندوه‌نیست. غم ندارد. که درزندگی هم خاك بوده است = درحالی که در زندگی نیز مانند خاك افتاده بود. ۳: وگر چو باد گرد عالم برآمد به‌بیچارگی تن [را] فرا خاك داد = هرچندمانند باد پیرامون جهان گشت ناگزیر تن خویش‌رابه‌خاك واگذاشت. ۴: بسی برنیاید که‌خاك خوردش = دیری نمیگذرد که خاك تن اورا ازآن خود پنداشته مانند خود خاك میکند. برنیاید: فعل آینده‌است. که = هنگامی که. خوردن = به‌سود خود ضبط کردن. [و] باد دگرباره به‌عالم بردش = ویك‌بار دیگر باد گرد اورا به‌دیگر کشورها میبرد. برد: فعل‌آینده‌است ازمصدر بردن. ۵: تاگلستان معنی' شکفت هیچ بلبل دراو چنین خوش نگفت = از زمانی که معنی در واژه جلوه‌گرشد هیچ گوینده بدین‌خوبی آن را زبان‌بر نیاورد. گلستان‌معنی: اضافهٔ تشبیه است. دیدن گلستان و شنیدن واژهٔ با معنی هر دو لذّت می‌بخشد. ۶: چنین بلبلی که بمیرد گر بر استخوانش گلی نروید عجب [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. چنین بلبلی = یك بلبل مانند این. یك سراینده مانند سعدی. که بمیرد = هنگامی که مُرد. استخوان به‌معنای هسته‌نیز هست که ازآن گیاه میروید. گلی نروید = یك گل نروید. هیچ گل نروید.

۱ باب پنجم

۲ رضا

۳ مثل سرگذشت

۴ شبی زیتِ فِکرَت همی سوختم، چراغِ بلاغت می‌افروختم .
۵ پراکنده گویی حَدیثم شنید . جز اَحْسَنت گفتن طریقی ندید .
۵ هم از خُبثْ نوعی در آن دَرج کرد. که ناچار فریاد خیزَد ز درد .
۶ که فکرش بلیغ است و رایش بلند ولی در رهِ زُهد و طامات و پند ،
۷ نه در خِشت و کوپال و گُرزِ گِران که آن شیوه ختم است بر دیگران ،
۸ نداند که ما را سرِ جَنگ نیست. و گرنه مَجالِ سخن تنگ نیست .
۹ توانم که تیغِ زبان بر کَشم ، جهانی سخن را قلم در کَشم .

۱: باب پنجم = پنجمین در. ۲: رضا = خرسندی. ۳: شبی = یك شب. زیت فکرت: اضافهٔ استعاره است = روغن اندیشه. [و] چراغ بلاغت می‌افروختم = بەوسیلهٔ رسایی سخن معانی دلپذیر به‌ذهن شنوندگان میرساندم. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: پراکنده‌گویی حدیثم [را] شنید = یك پریشان‌گوی سخن مرا شنید. طریقی جز احسنت گفتن ندید. جز = اِلّا. احسنت گفتن = نیکو شمردن. طریقی ندید = یك راه ندید. هیچ راه ندید. نوعی خبث هم درآن درج کرد = یك نوع پلیدی نیز درسخن‌خویش گنجاند. ۵: که = گویان. فکرش بلیغ = اندیشهٔ او رسا. ولی = امّا. زهد = پارسایی. طامات = لاف زدن. ۶:[و] در خشت و کوپال و گرز گران نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. خشت = نیزهٔ کوچك. کوپال = گرز آهنین. عمود. که = در حالی‌که. ختم = پایان یافته. ۷: [آن] که ما را سر جنگ نیست نداند. پاسخ سعدی است. سبب خبث آن‌پراکنده گو ندانستن بود. ما را سر جنگ نیست = ما آهنگ جنگ نداریم. ما اندیشهٔ جنگ‌درسر نمی‌پروراتیم بدآن سبب ازجنگ سخن نمیگوییم. مجال = جای گردیدن. فرصت. ۸:[آن] که تیغ زبان برکشم [و] جهانی سخن را قلم درکشم توانم. حذف «و» روا شمرده شده است. «توانم» دراینجا آهنگ تأکید دارد وپایان‌بخش جمله‌است. که = آن‌که. تیغ زبان: اضافهٔ تشبیه است. تیغ = شمشیر. جهانی = یك جهان. بسیار. قلم درکشم = باطل سازم.

۱ بیا تا در آن شیوه چالِش کنیم سرِ خصم را سنگ بالِش کنیم .
۲ سَعادَت به‌بخشایشِ داوَر است. نه درچنگ‌وبازویِ زورآوَر است.
۳ چو دولت نبخشد سِپِهر بلند نیاید به مردانگی در کَمند .
۴ نه سختی رسید از ضعیفی به‌مور. نه شیران به‌سرپنجه‌خوردند و زور.
۵ چو نتوان بر افلاک دست آختن ضَروری‌ست با گَردِشش ساختن.
۶ گَرَت زِندگانی نَبِشته است دیر نه مارَت گَزاید ، نه شمشیر و تیر.
۷ و گردرحیاتَت نمانده‌است بَهر چُنآنت کُشد نوشدارو که زَهر .
۸ نه رُستم‌چو پایانِ روزی بخَورد شَغاد از نِهادش برآوَرد گَرد .

مَثَل

۹ مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگاور و شوخ و عیّار بود
۱۰ مُدامش به‌خون‌دست‌وخنجر خَضاب برآتش دلِ خَصم اوچون کباب.
۱۱ ندیدمش‌روزی که تَرکش نبست. زِ پیکانِ پولادش آتش بجَست.

۱: بیا تا درآن شیوه جانش‌کنیم = بگذارکه در شیوهٔ خشت و کوپال وگرز گران رفتار نماییم. سر خصم را بالش سنگ کنیم = سر دشمن را بر سنگ نهیم. ۲:سعادت به‌بخشایش داور است = نیک‌بختی به وسیلهٔ بخشندگی پروردگار به‌دست می‌آید. درچنگ و بازوی زورآور نیست. چنگ = پنجه. زورآور = زورمند. ۳:چو سپهربلند دولت نبخشدبه‌مردانگی درکمند نیاید. چو = هنگامی که. دولت = بخت. به = به‌وسیلهٔ. کمند = ریسمانی که با آن‌شکار میگرفتندیادشمن را گرفتارمیکردند. ۴:ازضعیفی سختی به‌مور نرسید = به‌سبب‌ناتوانی به‌مور سختی‌نرسید. موربه‌سبب‌ناتوانی بی‌روزی نماند. شیران به‌سرپنجه و زور نخوردند. به = به وسیلهٔ. نخوردند = روزی به‌دست نیاوردند. ۵:چو برافلاک‌دست‌یاختن نتوان باگردشش ساختن ضروری‌ست. چو = ازآنجاکه. افلاک: جمع فلك = آسمانها. ضروری = لازم. بایسته. ۶:گر زندگانیت دیر نبشته‌است نه‌مار[و] نه شمشیرو تیر گزایدت. ت = تورا. ۷:حیاتت = زندگی تو. نوشداروکشدت چنآن‌که زهر. «کشد» در پایان جمله مقدّر است. ۸:رستم‌چو پایان روزی بخورد شغاد ازنهادش گرد برنیاورد. چو = هنگامی که. شغاد برادررستم بود و به‌حیله رستم را درچاه افگند. ازنهادش گرد بر نیاورد: آهنگ‌سؤال ومعنی‌مثبت‌دارد = اورا هلاك کرد. ۹: شوخ = گستاخ. عیّار = چالاك. بسیار حرکت‌کننده. ۱۰: دست‌و خنجرش مدام به‌خون خضاب[و]دل خصم اوچون‌کباب بر آتش. مدام = پیوسته. خضاب = رنگ گرفته. خصم = دشمن. چو = مانند. ۱۱:روزی که ترکش نبست ندیدمش. هرروزکه او را دیدم ترکش بست. ترکش = تیردان. پیکان پولادش = نوك تیر پولاد او. آتش‌بجست = برق زد.

۱ دلاوَر به سرپنجه‌ای گاوزور، ز هَوْلَش به شیران در افتاده شور.
۲ به‌دعوی چُنان ناوَك انداختی، که صد را بـه هر یك یك انداختی.
۳ چُنان خار در گِل ندیدم که‌رفت، کـه پیکان او در سپـرهـای زَفت.
۴ نزَد تارَكِ جنگجویی بـه خشت، که خود و سرش را نه‌درهم سِرشت.
۵ چو گنجشك روزِ ملخ در نبرد به کشتن چه گنجشك پیشش، چه مرد.
۶ پلنگانش از زورِ سرپنجه زیر فـرو بُرده چنگـال در مغـزِ شیر.
۷ گرش بر فریدون بُدی تـاختن امـانش نـدادی بـه تیـغ آختـن.
۸ گـرفتی کمربندِ جنگ آزمـای و گر کوه بـودی بکَندی ز جـای.
۹ زَرِه‌پوش را چون تبرزیـن زدی گذر کردی از مرد و برزین زدی.
۱۰ مـرا یك دم از دست نگذاشتی. که با راست طبعـان سری داشتـی.
۱۱ سفر ناگهم ز آن‌زمین در رُبود. که بیشم در آن بُقعـه روزی نبود.
۱۲ قضا نقل کرد از عِراقم به شام. خوش آمد در آن خاك پاکم مَقام.
۱۳ معَ‌القِصّه چنـدی ببـودم مُقیـم به رنج و به راحت، به امّید و بیم.

۱: هول = ترس. ۲: به‌دعوی = درجنگ. ناوك انداختی = تیر می‌انداخت. ۳: ندیدم که خار درگل رفت چنان‌که پیکان او درسپرهـای زفت. زفت = ستبر. ۴: تـارك جنگجویی [را] که به‌خشت زد خودوسرش[را] درهم سرشت. تارك = میان‌سر. خشت = نیزهٔ کوچك. ۵: در نبرد چوگنجشك روز ملخ = هنگام جنگ مانندگنجشگ در روزی کـه ملخ پرواز کند. بـه = در. چه‌گنجشك [و] چه مرد. گنجشك چه‌ومرد چه = گنجشك و مرد برابرند. ۶: پلنگان از زور سرپنجه‌اش زیر. چنگال در مغز شیر فـرو برده. زیر = زبون. ۷: گر تاختنش بر فریدون بُدی به‌تیغ آختن امانش‌ندادی. بدی + ندادی = میبود + نمیداد. ۸: کمربند جنگ آزمای راگرفتی وگرکوه بودی ز جای بکندی. گرفتی = میگرفت. وگر = هرچند. کوه بودی: مانند شده است. بـودی + بکندی = میبود + می کند. ۹: چـون = هنگامی که. زدی = میزد. کردی = میکرد. ۱۰: یك دم مرا از دست نگذاشتی = یك‌لحظه مرا ازیاد نمیبرد. که = زیرا. راست‌طبعان = نیکوسرشتان. سری‌داشتی = پیوندی‌میداشت. ۱۱: ناگهان سفر زآن زمین در ربودم. که = زیرا. بیش‌درآن بقعه روزی‌ام نبود. بقعه = سرزمین. ۱۲: قضا از عراق به‌شام نقلم‌کرد. قضا = حکم پروردگار. م = مرا. عراق: از زمان سلجوقیان تا مدّتی مرکز وغرب‌وشمال ایران به‌این نام خوانده‌شد. مقام درآن‌خاك پاك خوشم آمد. مقام = پا برجا شدن: م = مرا. ۱۳: مع‌القصّه = خلاصه. چندی به‌رنج و به‌راحت [و] به‌بیم‌وامید مقیم ببودم. حذف «و» روا شمرده شده است. مقیم = پابرجا.

۱ دگر پُر شد از شام پیمانه‌ام . کَشید آرزومندیِ خانه‌ام .
۲ قضا را چُنان‌آن اِتِّفاق اوفتاد که بازم گُذر بر عِراق اوفتاد .
۳ شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام . به دل بر گذشت آن هُنرپیشه‌ام .
۴ نَمکْ ریشِ دیرینه‌ام تازه کرد که بودم نمك خورده‌از دستِ مرد.
۵ به دیدار وُی زی سِپاهان شدم . به‌مِهرش طَلَبگار وخواهان شدم .
۶ جوان دیدم از گردشِ چرخ پیر ، خدنگش کَمان وَرْغَوانش زَریر.
۷ چو کوه‌سپیدش‌سراز برف ْموی، روان آبش از برف پیری به روی
۸ فلك دست قدرت بر او یافته ، سرِ دستِ مردیْش بر تافته .
۹ بدر کرده گیتی غرور از سرش، سرِ ناتوانی به زانو برش .
۱۰ بدو گفتم ای سَروَرِ شیرْگیر چه فرسوده کردت چو روباه پیر .
۱۱ بخندید کِز روزِ جنگِ تتر بدر کردم آن جنگجویی ز سر .
۱۲ زمین دیدم از نیزه چونْ نیسِتان گرفته علَمها چو آتش در آن .
۱۳ برانگیختم گَردِ هیجا چودود. چودَوْلَت نباشد تَهَوُّر چه سود.

۱: دگر = ازآن پس. آرزومندی خانه کشیدم = آرزوی بازگشت به‌خانه خویش‌مرا کشید. ۲: قضا را = بنا بر حکم پروردگار. بازگذرم بر عراق اوفتاد. ۳: یك شب سرم‌به‌اندیشه فرو شد. آن هنرپیشه‌بر دلم بگذشت. هنرپیشه = هنرمند. دراینجا جنگجوی اصفهانی. ۴: نعمتی که ازاو دریافت کرده بودم دلبستگی دیرین را بیش‌کرد. ریش = زخم. ۵: به = برای. زی سپاهان‌شدم = به‌سوی‌اصفهان رفتم. به‌مهر طلبگار وخواهانش‌شدم. طلبگار = خواستار. ۶: خدنگش‌کمان و ارغوانش زریر = قامت راست او خم وچهرهٔ سرخ او زرد. خدنگ: نام درختی است که از شاخه‌های آن تیر میساختند و راست بود. زریر = اسپرك. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۷: سرش ازبرف موی چوکوه سپید [و] ازبرف پیری آب به‌رویش روان. چو = مانند. برف موی: اضافهٔ مقلوب است = موی سفید. ۸: فلك = آسمان. دست قدرت بر او یافته = به نیرو بر او چیره شده. سر دست مردیش [را] برتافته = سرپنجهٔ نیرومند اورا تاب داده. ۹: گیتی غرور [را] از سرش بدر کرده [و] سر ناتوانی‌اش برزانو. گیتی = جهان. غرور = فریب خوردن. دراینجا: خودبینی. ۱۰: چو = مانند. ۱۱: که = گویان. ازجنگ‌تترآن جنگجویی[را]زسربدر کردم. تتر. تاتار. سربازان مغول. ۱۲: چون = مانند. علمها چوآتش‌درآن گرفته = پرچمها مانندآتش در نیستان‌شعله‌ور شده. مغولان پرچمهای سرخ داشتند. ۱۳: گرد هیجا چو دود برانگیختم = گرد پیکارمانند دود برپا کردم. چو دولت نباشد تهوّر چه سود [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. هنگامی که بخت‌نیست‌بی‌باکی سودندارد. چه‌سوداست: با آهنگ سؤال = سود نیست

۱ من آنم که چون حمله آوردمی • به رُمح از کفْ انگشتری بُردمی •
۲ ولی چون نکرد اَخترم یاوَری • گرفتند گِردَم چو انگشتری •
۳ غنیمت شمردم طریقِ گُریز • که نادان کند با قضا پنجه تیز •
۴ چه یاری کند مِغفَر و جَوشَنم • چو یاری نکرد اَخترِ روشنم •
۵ کلیدِ ظَفَر چون نباشد به‌دست • به بازو درِ فتح نتوان شکست •
۶ گروهی پَلَنگ‌اَفگَنِ پیلْ زور • در آهن سرِ مَرد و سُمِ سُتور
۷ همان دم که دیدیم گَردِ سپاه • زَرِه جامه کردیم و مِغفَر کُلاه •
۸ چو ابْر اسبِ تازی برانگیختیم • چو باران بَلارَك فرو ریختیم •
۹ دو لشکر به‌هم بر زدند از کمین • تو گفتی زدند آسمان بر زمین •
۱۰ ز باریدنِ تیر همچون تگرگ • به‌هر گوشه برخاست طوفانِ مرگ •
۱۱ به صیدِ هِژَبران پرخاش‌ساز • کمند اژدهایی دهان کرد باز •
۱۲ زمین آسمان شد زگَردِ کبود، • چو اَنجُم در او برقِ شمشیروخود.

۱: آن‌که چو حمله آوردمی به‌رمح انگشتری [را] ازکف بردمی منم. پایان بخش جمله «م» فعل حال‌از مصدر استن‌میباشد. چون حمله‌آوردمی = هنگامی‌که یورش می‌آوردم. به رمح = به‌وسیلهٔ نیزه. بردمی = میبردم. ۲: ولی = امّا. چون اخترم یاوری نکرد گردم [را] گرفتند چو انگشتری. از آنجاکه ستارهٔ من یاوری نکرد پیرامون مرا گرفتند مانند انگشتری. پیرامون نگین گرفته است تا نیفتد. ۳: غنیمت = بازیافته. طریق = راه. که = زیرا. نادان با قضا پنجه تیزکند. «نادان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. قضا = حکم الهی. ۴: چو اختر روشن یاریم نکرد مغفر وجوشن چه یاری‌کندم. چه یاری‌کند: با آهنگ‌سؤال = یاری نتواندکرد. مغفر وجوشن = خود و زره. چو = هنگامی‌که. اختر روشن = ستارهٔ درخشان. م = مرا. ۵: چون‌کلید ظفر به‌دست نباشد = هنگامی‌که کلید پیروزی در دست نیست. به = به‌وسیلهٔ. درفتح[را]نتوان شکست = دروازهٔ گشایش‌را نتوان شکست. کشور دشمن را نتوان گشود. کلید ظفر + درفتح: اضافهٔ تشبیه است. ۶: گروهی = یك گروه. ۷: جامه زره وکلاه مغفرکردیم = زره بر تن‌کردیم و خود بر سر گذاشتیم. ۸: چو = مانند. تازی = عربی. بلارك = فولاد جوهردار. نیزه. ۹: دو لشکر = لشکری که من در آن بودم و لشکر دشمن. ۱۰: طوفان = آب بسیار. ۱۱: به‌صید هژبران = برای‌شکارشیران. برای‌گرفتار ساختن مردان جنگی. مانندشده درجای مانندبه‌کار رفته است. اژدهایی‌دهان: اضافهٔ مقلوب است. ۱۲: زمین زگردکبود آسمان [و] برق شمشیر و خود در آن‌چوانجم شد. حذف «و» روا شمرده شده است. چو انجم شد = مانند ستارگان شد. برق = درخشش.

۱ سوارانِ دشمن چو دریافتیم ‌‌ پیاده سپر در سپر بافتیم .
۲ به تیر و سِنان موی بشکافتیم ‌‌ چو دولت نبُد روی برتافتیم .
۳ چه زور آوَرَد پنجهٔ جهدِ مَرد ‌‌ چو بازوی توفیق یاری نکرد .
۴ نه شمشیرِ کُندْ آوران کُند بود، ‌‌ که کین آوری ز اخترِ تُند بود .
۵ کس از لشکر ما زهیجا برون ‌‌ نیامد جز آغشته خفتان به خون .
۶ کسان را نشد ناوک اندر حریر ‌‌ که گفتم بدوزند سِندان به تیر .
۷ چو صددانه مجموع درخوشه‌ای ‌‌ فتادیم هر دانه در گوشه‌ای .
۸ به نامردی از هم بدادیم دست ‌‌ چو ماهی که با جوشن افتد به شست.
۹ چو طالع زما رویْ بر پیچ بود ‌‌ سپر پیشِ تیر قضا هیچ بود .

مَثَل

۱۰ یکی آهنین پنجه در اردبیل ‌‌ همی بگذرانید بیلک ز بیل .
۱۱ نمد پوشی آمد به جنگش فراز ‌‌ جوانی جهانسوزِ پیکار ساز

۱: چو سواران دشمن [را] دریافتیم پیاده سپر در سپر بافتیم = هنگامی که با سواران‌دشمن روباروی‌شدیم‌پیاده سپر خود را درسپر آنان‌انداختیم.«بافتیم» با غلو به‌کاررفته است. ۲: موی [را] به‌تیر و سنان بشکافتیم = استادی ما به‌اندازی بود که موی را از پهنا دو نیم میتوانستیم کرد. به = به‌وسیلهٔ. سنان = سر نیزه. چو = ازآنجاکه. دولت = بخت. ۳: چو بازوی‌توفیق یاری‌نکرد پنجهٔ‌جهد مرد چه زور آورد = هنگامی که بازوی عنایت‌پروردگار یاری نکند پنجهٔ‌کوشش جنگاور چه نیرو آورد. چه زور آورد: با آهنگ سؤال = هیچ‌زور نتواند آورد. پنجهٔ جهد مرد + بازوی توفیق: اضافهٔ استعاره است. ۴: شمشیر دلاوران کند نبود بل دشمنی ازستارهٔ ستیزه‌جو بود. ۵: هرکس از لشکر ما ازنبرد بیرون آمدجامهٔ جنگ به‌خون آغشته بود. خفتان به‌خون آغشته: صفت مرکّب است. خفتان: قبایی بود درون آن ابریشم که درجنگ به‌تن میکردند. ۶: کسان را ناوك که = نوك تیر آنان که. اندر حریر نشد = درون جامهٔ جنگ که حشو آن ابریشم بود نرفت. گفتم = در دل گفتم. تیر به سندان بدوزند = تیر را به‌سندان پیوند کنند. ۷: مانند صد دانهٔ دریك خوشه گرد آمده هر دانه در یك‌گوشه فتادیم. ۸: به‌نامردی = برخلاف جنگاوری. چو ماهی که با جوشن افتد به شست = مانند ماهی که فلس دارد و با دست گرفتار میشود. ۹: چو طالع = از آنجاکه بخت. روی بر پیچ = روگردان. تیر قضا: اضافهٔ تشبیه است. قضا = حکم پروردگار. ۱۰: بیلك = پیکان. ۱۱: نمد پوشی = یك دهگان کـه روپوش نمد داشت. به‌جنگش فراز آمد = برای پیکار اونزدیك آمد. جوانی = یك برنا. جهانسوز = ستمگار.

۱ به پرخاش جُستن چو بهرامِ گور — کَمندی به گَنفش بـَر از خامِ گور.
۲ چو دید اردبیلی نمد پاره پـوش — کمان‌درزِه آورد وزِه را به‌گوش .
۳ بـه پنجـاه تیـرِ خـدنگش بـزد — که یك چوبه بیرون نرفت از نمد .
۴ درآمد نمد پوش چون سامِ گُرد — به ختمْ کَمندش درآورد و بُرد.
۵ به لشکر گهش بُردْ درخامْ دست، — چو دزدان وخونی به‌گردن ببست .
۶ شب ازغیرت‌وشرمساری‌نخفت. — سحر گه پرستارش از خیمه گفت
۷ تو کآهن به ناوَك بدوزی و تیر — نمد پـوش را چـون فُتادی اسیر .
۸ شنیدم که‌میگفت‌وخون میگریست — بدانی که روزِ اجَل کَس نزیست.
۹ من آنم که‌درشیوهٔ‌طَعن‌وضَرب — بـه رستم درآموزم آدابِ حَرب .
۱۰ چو بـازوی بختم قویحـال بود — ستبـریِ بیلـم نمـد می‌نمـود .
۱۱ کنونم کـه در پنجه اقبیل نیست — نمد پیش تیرم کـم از بیل نیست .

حکمت

۱۲ به‌روزِ اَجَل‌نیزه‌جَوْشَن‌دَرَد، — زِ پیراهـنِ بـی اَجـل نگذرَد .

۱: چو = مانند. کمندی = یك ریسمان که با آن دشمن یا شکار میگرفتند. ۲:چو = هنگامی که. ۳: خدنگ: درختی است که ازچوب آن تیر میتراشیدند و راست بود. که = در حالی که. «یك» دراینجا آهنگ تأکید دارد. از نمد بیرون‌نرفت = بر تن نمد پوش ننشست. ۴: چو = مانند. سام: نیای رستم و فرزند نریمان بود. گرد = جنگآور. به خمّ کمند درآورد و بردش = اورا در چنبرهٔ کمند درآورد وبا خود برد. ۵: دست درخام به‌لشکر گه بردش. دست در خام: صفت مرکّب است. خام = تسمهٔ چرمین. ش = او را. چو دزدان و خونی به‌گردن ببست = مانند دزدان وآدمکشان بند بر گردنش گذاشت‌و زندانی کرد. ۶:غیرت = رشك. پرستارش = نگهبان او. ۷:تو که به‌ناوك آهن‌وتیربدوزی = تو که‌نوك تیر را دربیل فرو بری. نمدپوش‌را اسیر = اسیر نمدپوش. چون فتادی = چگونه واقع شدی. ۸: که = آن که. خون گریستن: ازگریهٔ بسیار چشم سرخ میشود واشك سرخ مینماید. بدانی = می‌بدان. که = آن که. کس روز اجل‌نزیست = روز پایان زندگی کس زنده نماند. ۹:طعن و ضرب = نیزه انداختن‌و شمشیر زدن. آداب حرب = آیین نبرد. ۱۰: چو = هنگامی که. بازوی بخت: اضافهٔ استعاره است. قویحال = نیرومند. ستبری بیل‌نمد می‌نمودم = کلفتی بیل به‌نظر من نمد می‌آمد. ۱۱: کنون‌که درپنجه‌ام اقبیل نیست. اقبیل: ممال اقبال است = بخت. نمدکم ازبیل نیست = نمد به‌اندازهٔ بیل مقاومت دارد. ۱۲: نیزه به روز اجل جوشن درد [و]ز پیراهن بی‌اجل نگذرد. بی‌اجل = آن که‌پایان زندگی‌اش‌فرا نرسیده است

۱ که را تیغِ قهرِ اَجل در قَفاست، بتَر هَنه است وَرجَوشَنَش چندلاست.
۲ وَرش بخت یاور بوَد، چرخ پشت، بتَرهَنه نشایَد به ساطور کُشت.
۳ نه دانابه‌سعی‌ازاجل جان بِبُرد، نه ناداان به ناساز خوردن بمرد.

مَثل

۴ شبی کُردی‌ازدردِ پَهلو نخفت. طبیبی در آن ناحیت بود. گفت
۵ ازآن‌دست کاوبر گِ رَز میخورد عجب دارم اَر شب به‌پایان بَرد.
۶ که در سینه پَیکانِ تیرِ تَتار بسی بهتَر از قوتِ ناسازگار.
۷ گر افتد به‌یك لُقمه در روده‌پیچ بر آید همه عمرِ نادان به هیچ.
۸ قضا را طبیب اندر آن‌شب بمُرد. چهل‌سال بگذشت‌وزِ نده‌ست کُرد.

مَثل

۹ یکی روستایی سَقَط شدخرش. عَلَم کرد بر تاكِ بُستان سَرش.
۱۰ جهاندیده پیری‌بر او بر گذشت. چُنین گفت خندان به ناطورِ دشت

۱: [آن را] که تیغ‌قهر اجل در قفاست ورجوشنش‌چندلاست برهنه است. که را = آن‌را که. تیغ قهر اجل: اضافهٔ تشبیه است = شمشیر چیرهٔ مرگ. قفا = پشت سر. ور = هر چند. جوشن = زره. برهنه است = چنان است که‌خفتان و زره برای دفع تیغ‌قهر اجل‌بر تن‌ندارد. ۲: ور بخت‌یاور[و]چرخ پشت‌اش بود برهنه‌به‌ساطور کشت[ن] نشاید. حذف «و» رواشمرده شده است. چرخ پشتش = آسمان پشتیبان او. برهنه: قید است = بی‌سلاح. ساطور = کارد بزرگ. ۳: دانا به‌سعی از اجل جان نبرد. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. اجل = پایان‌مهلت زندگی. مرگ. [و]نادان به‌ناساز خوردن نبمرد. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده‌است. به = به‌سبب. ۴: شبی کردی = یك شب‌یك‌چوپان. طبیبی = یك پزشك. ناحیت = طرف. ۵: ازآن‌دست که = چونآن که. ارشب به‌پایان‌بردعجب دارم. عجب = شگفت. دارم: فعل حال وآینده است ودراینجا زمان آینده‌را مینماید. ۶: که = زیرا. پیکان تیرتتار درسینه ازقوت ناسازگار بسی‌بهتر[است]. حذف «است» درپایان جمله رواشمرده شده‌است. تتار = مغول. قوت = روزی. ۷: گر به‌یك‌لقمه در رودهٔ پیچ افتد همه عمر نادان به هیچ برآید. به = به‌سبب. لقمه = نواله. به‌هیچ برآید = برای هیچ به‌پایان میرسد. ۸: قضا را = بنابرحکم‌الهی. ۹: سقط شد = مرد. سرش[را] بر تاك‌بستان علم کرد. علم کرد = برچوب کرد. تاك بستان: اضافهٔ مقلوب‌است. تاك = درخت‌انگور. ۱۰: جهاندیده‌پیری: اضافهٔ مقلوب است = یك سالخوردهٔ جهاندیده. ناطور = دشت‌بان. در اینجا: روستایی یاد شده است.

۱ مپندار جانِ پدر کاین حِمار   کُنَد دفعِ چشمِ بد از کشتزار.
۲ که این دفع چوب از سر و کو... خویش   نمیکرد تا ناتوان مُرد و ریش.
۳ چه داند طبیب از کسی رنج بُرد   که بیچاره خواهد خود از رنج مُرد.

مَثل

۴ شنیدم که دیناری از مُفلِسی   بیُفتاد و مسکین بجُستش بسی.
۵ به آخرِ سرِ نا امیدی بتافت.   یکی دیگرش ناطلب کرده یافت.

حکمت

۶ به بدبختی و نیك بختی قلم   بِرفته است ما همچُنان در شِکم.
۷ نه روزی به‌سرپنجگی می‌خورند   که سرپنجگان تَنگ روزی تَرند.

مَثل

۸ فرو کوفت پیری پسر را به‌چوب.   بگفت ای پدر بی گناهم مکوب.

۱: جان پدر. [آن] که این حمار چشم‌بد [را] از کشتزار دفع کند مپندار. که = آن که. حمار = خر. دفع کند = دور سازد. ۲: که = زیرا. نمیکرد = نتوانست کرد. دفع کردن نمیتوانست. تا ناتوان و ریش مرد. ریش = زخم برداشته. ۳: طبیب که خود از رنج بیچاره خواهد مرد از کسی رنج برد[ن] چه داند. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. طبیب = پزشك. از کسی رنج بردن = درد را از کسی دور کردن. که = در حالی که. خود بیچاره از رنج خواهد مرد = خویشتن باید که ناگزیر از رنج بمیرد. بیچاره: در اینجا قید حالت است. خود: مزید برای تاکید است. خواهد مرد = مردن او بایسته است. برد + مرد: مصدر بریده است. ۴: که = آن که. دیناری = یك سکّهٔ طلا. مفلسی = یك شخص زر از دست داده. یك بی‌پول. مسکین: در اینجا قید حالت است = فرومانده. مرجع ضمیر «ش» دینار است. بسی = بسیار. ۵: سر ناامیدی: اضافهٔ بیان است. بتافت = بگردانید. یکی دیگر طلب ناکرده یافتش. ناطلب کرده = ناجسته. ناخواسته. ش = او را. دینار را. ۶: ما همچنان در شکم به بدبختی و نیك بختی قلم برفته است. ماهمچنان در شکم: وجه وصفی است و «بوده» از پی آن مقدّر. قلم به بدبختی و نیك بختی برفته است = در سرنوشت ما بدبختی و نیك بختی هر دو هست. ۷: روزی [را] به‌سرپنجگی نمی‌خورند. به‌سرپنجگی = به‌وسیلهٔ نیرومندی. نمی‌خورند: فعل مجهول است و «می» ادات تأکید. که = بل. سرپنجگان = زورمندان. ۸: پیری پسر را به چوب فرو کوفت. به = با. به‌وسیلهٔ. بی گناه مکوبم = مرا گناه ناکرده با چوب مکوب.

۱ توان بر تو از جورِ مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست.

اندرز

۲ به‌داور خروش ای خداوندِ هوش، نه از دستِ داور بر آور خروش.

مَثَل

۳ بلند اختری نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه دار.
۴ به کوی گدایان درش خانه بود. زَرَش همچو گندم به پیمانه بود.
۵ هم اورا در آن بُقعه زر بود و مال، دگر تنگدستی و بر گشته حال.
۶ چو درویش بیند توانگر به ناز دلش بیش سوزد به داغِ نیاز.
۷ زنی جنگ پیوست با شوی خویش شبانگه چو رفتش تُهیدست پیش
۸ که کس چون تو بد بخت و درویش نیست. چو زنبورِ سرخت بجز نیش نیست.
۹ بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نیم قحبهٔ رایگان.
۱۰ کسان را زَروسیم و مِلک است و رخت. چرا همچو ایشان نیی نیکبخت.
۱۱ بر آورد صاحبدلِ صوفپوش چو طبل از تُهیگاه حالی خروش.

۱: از جور مردم بر تو گریست[ن] توان. توان: فعل مجهول‌است ازمصدر توانستن. ای خداوند هوش به‌داور خروش [و] از دست داور خروش برنیاور. حذف «و» روا شمرده‌شده است. داور = پروردگار دادگر. ۳: بلند اختری = یك نیك بخت. قوی = نیرومند. ۴: خانه‌اش در کوی گدایان ببود.همچو = درست‌مانند. به‌پیمانه‌بود = درپیمانه سنجیده‌میشد. ۵: درآن بقعه هم اورا زر و مال [و] دگر تنگدستی و برگشته حال بود. حذف «و» روا شمرده شده است. هم = فقط.اورا زر و مال بود = او زر و دارایی‌داشت. بقعه = محلّه. دگر = ازآن پس. برگشته حال: اضافهٔ‌مقلوب است = حال دگرگون. ۶:درویش‌چوتوانگر [را] به‌ناز بیند دلش به‌داغ نیاز بیش سوزد = هنگامی‌که بینوا توانگر را درناز می‌بیند به سبب داغ نیاز دلش بیش‌می‌سوزد. ۷:زنی شبانگه‌با شوی خویش چو تهیدست پیشش رفت [به] جنگ پیوست. زنی = یك زن. چو تهیدست پیشش رفت = ازآنجاکه با دست خالی نزد او رفت. ۸: که = گویان. چون = مانند. «تو» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. بجزنیش نیستت چو زنبور سرخ. زنبور سرخ عسل نمیدهد و نیش میزند. ۹:مردی [را]زهمسایگان بیاموزکه آخر قحبهٔ رایگان نی‌ام.که = درحالی‌که. قحبه = روسپی. ۱۰:ملك = دارایی. رخت = اثاثه. ۱۱:صاحبدل صوفپوش‌حالی ازتهیگاه خروش برآورد چو طبل.صاحبدل = روشن ضمیر. صوف = پشمینه. چوطبل = مانندکوس. تهیگاه = پهلو.حالی = درآن‌حال.

۱ که من دستِ قُدرَت ندارم به هیچ. بـه سر پنجه دستِ قضـا بـر مپیچ.
۲ نکردند در دستِ من اِختیـار که مَرْ خویشتن را کُنَم بختیـار.

مَثَل

۳ یکی پیرِ درویشِ پـاکیزه کیش چه خوش گفت باهمسرِ زِشتِ خویش
۴ چو دستِ قَضا زِشت رویَت سرِشت مَیندای گُلگونه بـر رویِ زشت.

حکمت

۵ کِه حاصل کُنَند نیک بختی به زور. به سُرمه کِهْ بینا کُنَند چَشمِ کور.
۶ نیاید نکوکاری از بَدرَگـان. مُحال است مَردانگی از سَگـان.
۷ همـه فیلسوفـانِ یـونـان و روم نـدانند کَردْ آنگَبین از زَقوم.
۸ ز وَحشی نیایَد که مَردُم شود. به سعیْ اندر او تربیت گُم شود.
۹ توان پاك کردن زِ زنگ آیِنَه ولیکِن نشایَد ز سنگ آینـه.
۱۰ به کوشش نروید گُل از شاخِ بید. نه زنگی بـه گرمـا بـه گردد سپید.

۱: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است. قدرت = توانایی. به‌سرپنجه = به‌وسیلهٔ نیرومندی. دست قضا: اضافهٔ استعاره است. قضا = حکم الهی. ۲: نکردند: فعل مجهول است. دردست من نکردند = در اختیار من قرار نگرفت. که = تا. بختیار = بختور. ۳: پیر درویش = بینوای سالخورده. چه‌خوش = عجب نیکو. ۴: چو = ازآنجاکه. دست قضا: اضافهٔ استعاره است. قضا = حکم پروردگار. زشت‌رو سرشتت = تو را زشت آفرید. گلگونه میندای = سرخاب ممال. ۵: که به‌زور نیك بختی حاصل کند: با آهنگ سؤال = کس به‌وسیلهٔ نیرو نیك بختی به‌دست نیاورد. که چشم کور[را] به‌سرمه بینا کند: با آهنگ سؤال = کس به‌وسیلهٔ سرمه چشم کور را بینا نتواند کرد. ۶: از بدرگان نکوکاری نیاید. مردانگی از سگان محال است. بدرگان = بدخویان. محال = ناممکن. ۷: همه فیلسوفان یونان و روم انگبین از زقوم کرد[ن] ندانند. انگبین = شهد. زقوم: میوهٔ تلخ گیاهی است. ۸: [آن] کـه مردم شود ز وحشی نیاید. به‌سعی تربیت اندر او گم شود. وحشی = جانوری که از انسان میگریزد. که = آن که. مردم = انسان. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. تربیت اندر او گم شود = پرورش در او ناپدید میشود. ۹: آینه[را] ززنگ پاك کردن توان. توان: فعل مجهول است از مصدر توانستن. ولیکن ز سنگ آینه نشاید. ولیکن = امّا. نشاید = بجا نیست. ۱۰: به = به وسیله. زنگی به گرمابه سپید نگردد = باشندهٔ زنگبار در گرمابه سفید نمیگردد. نروید + نگردد: فعل حال و آینده است از مصدر رُستن + گشتن. هردو در اینجا زمان آینده را میرساند و بس.

۱ چو رَدْ می‌نگردد خدنگِ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رِضا.

مثل

۲ چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبوَد زِمن دوربین تر کسی.
۳ زغن گفت از این در نشاید گذشت. — بیا تا چه بینی در اطرافِ دشت.
۴ شنیدم که مقدار یك روزْ راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه.
۵ سپس گفت دیدم گرَت باوَراست — که یك دانه گندم به هامون درآست.
۶ زغن را نماند از تعجّب شکیب. — ز بالا نهادند سر در نشیب.
۷ چو کرکس بر دانه آمد فراز — گِرِه شد بر او پای بندی دراز.
۸ ندانست از آن دانه برخوردنش — که دهر افکند دام در گردنش.
۹ نه آبستن دُر بُوَد هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف.
۱۰ زغن گفت از آن دانه چیدن چه سود — چو بینایی دامِ خصمت نبود.
۱۱ شنیدم که می گفت گردن به‌بند — نباشد حذر با قدر سودمند.

حکمت

۱۲ اَجل چون به‌خونش بر آوردْ دست — قضا چشمِ باریك بینش ببست.

۱: از آنجا که تیر قضا باز نمیگردد مر بنده‌را سپر جز رضا نیست. تیر قضا: اضافهٔ تشبیه‌است. قضا = حکم پروردگار. ۲: زغن = غلیواج. ۳: ازاین نشاید درگذشت = چشم‌پوشیدن ازاین ادّعا نشاید. ۴: که = آن‌که. ازبلندی مقدار یك روز راه به‌پستی نگه نکرد. ۵: گر باورت است = اگر تورا باور است. که = آن‌که. هامون = دشت هموار. ۶: زغن را شکیب‌نماند = غیلواج صبر نتوانست کرد. ازتعجّب = به‌سبب‌شگفت. ۷: چو = هنگامی که. فراز آمد = نزدیك شد. پای بندی دراز بر او گره شد = یك بند دراز بر پای او گره‌خورد. ۸: ندانست که دهر ازآن دانه برخوردنش‌در گردنش دام افکند. ندانست = هنگامی که‌دانهٔ گندم را درهامون‌دید نمیدانست. دهر = روزگار. افکند: فعل آینده است ازمصدرافکندن. ۹: هر صدف آبستن در نبوَد. شاطر هربار بر هدف نرسد. هربار = همه‌بار. شاطر = پیك تندرو. هدف = نشانه. منزل‌مقصود. ۱۰: چو بینایی‌دام خصم نبودت‌ازآن‌دانه‌چیدن‌چه سود [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه سوداست: با آهنگ سؤال = سود نیست. چو = هنگامی که. بینایی دام خصم نبودت = دامی را که دشمن گسترده‌بود نتوانستی دید. ۱۱: که = آن که. گردن‌به‌بند: صفت مرکّب ودراینجا قید است. حذر باقدر سودمند نباشد = دوری جستن از حکم الهی سودمند نیست. ۱۲: اجل = پایان مهلت زندگی. چون به خونش دست برآورد = هنگامی که برای‌ریختن‌خون او دست‌یازید. قضا = حکم پروردگار.

۱ در آبی کـه پـیدا ندارد کـنـار　　غـرور شِـنـاور نـیـایَد بـه کار .
۲ چه‌خوش گفت‌شا گردِ مَنسوج‌باف　　چو عَنقا بر آوَرد' و پیل‌و زَراف
۳ مرا صورتـی بـر نیـاید ز دست　　کـه نقشش مُعلِّـم ز بـالا نبست .
۴ گرت‌صورتِ حال' بَدیانیکوست　　نِگـاریده دستِ تقدیـرِ اوست .
۵ در آن نوعی‌ازشِرك‌پوشیده‌است　　که‌زَیْدم‌بیازُردوعَمرَوم‌بِخَست.
۶ گرت دیده بخشد خداوندِ امـر　　نبینی دگر' صورتِ زَید و عَمْرو.
۷ نپنـدارم اَربنـده دم در کَشد　　خدایش بـه روزی قَلَم در کَشد .
۸ جهان آفَرینش گُشایِش دهاد.　　که گر وُی ببنددَ کِه' داند گُشاد.

مَثَل

۹ شُتُربچّه با مادرِ خویش گفت　　بَسَت رفتن. آخِر زمانی بخفت.
۱۰ بگفت اَر به‌دستِ من‌اَستی مِهار　　ندیدی کَسَم بـار کَش درقطار.

۱: غرور = فریب خوردن. در اینجا خودبینی. به‌کار نیاید = سودمند نیست. ۲: شاگرد منسوج باف چو عنقا و پیل و زراف برآورد چه خوش گفت. چـه خوش = عجب نیکو. منسوج = پارچه. چو عنقا وپیل‌و زراف برآورد = هنگامی بر روی پارچه تصویر سیمرغ و پیل و زراف بافت. ۳: صورتی‌که معلّم ازبـالا نقشش [را] نبست مرا از دست برنیاید = هر صورتی‌که بر پارچه می‌بافم نخست‌نقش آن را معلّم از بالا بست. معلّم نقشش را بست = پروردگار نقش آن را آفرید. ۴: ت = تو را. نگاریده: صفت مفعولـی است از مصدر نگاشتن. دست تقدیر: اضافهٔ استعاره است. تقدیر = حکم پروردگار. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. ۵: درآن‌که زید بیازردم و عمرو بخستم نوعی از شرك پوشیده است. نوعی = یك گونه. شرك = انباز برای خداوند آوردن. م = مرا. ۶: گر خداوند امر دیده بخشدت دگرصورت زید و عمرو [را] نبینی. دیده بخشدت = تو را چشم بینا بخشد. خداوندامر = پروردگار. امر = فرمان. دگر = ازآن‌پس. صورت = چهره. زید و عمرو = این وآن. ۷: [آن‌را] که اربنده دم درکشد خدابه‌روزیش قلم درکشد نپندارم. حذف «که» روا شمرده شده است. دم درکشد = خاموش بماند. به‌روزی‌اش قلم درکشد = روزی اورا قطع‌کند. ۸: جهان آفرین گشایش دهدش. ش = اورا. که = زیرا. گشاد [ن] که داند: با آهنگ سؤال = کس گشادن نداند. گشاد: مصدربریده است. ۹: رفتن بست [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. زمانی = اندك زمان. بخفت = بیارام. ۱۰: ار مهار به دست من استی کس در قطار ندیدی‌ام. استی = می‌است. است: فعل حـال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر استن. در اینجا معنای آینده میدهد. ندیدی‌ام = مرا نمیدید.

۱ قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن درد.

با خویشتن

۲ مکن سعدیا دیده بر دستِ کس — که بخشنده پروردگار است و بس.

۳ اگر حق پرستی درِ حق بست. — که گر وی براند نخواند کست.

۴ گر او تاجدارت کند سر برآر. — وگرنه سرِ ناامیدی بخار.

۵ عبادت به اخلاصِ نیت نکوست. — وگرنه چه آید ز بیمغز پوست.

۶ چه زنارِ مغ در میانت، چه دلق — که در پوشی از بهرِ پندارِ خلق.

۷ مکن گفتمت مردیِ خویش فاش، — چو مردی نمودی مخنث مباش.

۸ به اندازهٔ بود باید نمود. — خجالت نبرد آن که ننمود و بود.

۹ که چون عاریت بر کشند از سرش — بماند کهن جامه‌ای در برش.

۱۰ اگر کوتهی پای چوبین مبند. — که در چشمِ طفلان نمایی بلند.

۱: قضا = حکم پروردگار. «خواهد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. وگر = هرچند. ۲: دیده بر دست کس مکن = از کس چیزی مخواه. دیده = چشم. که = در حالی که. ۳: درحق = درگاه پروردگار. بست[است] = تو را بس است. حذف «است» روا شمرده شده است. که = زیرا. کس نخواند ت. ت = تورا. ۴: تاجدارت کند = تاج عزّت بر سر تو گذارد. سر برآور = سر بیفراز. سر ناامیدی بخار = ناامیدی بنما. بعض اشخاص هنگام نومیدی وتردید به‌سر خوددست میکشند. ۵: عبادت = بندگی. به‌اخلاص نیّت. = با آهنگ پاك. چه آید: با آهنگ سؤال = هیچ نیاید. بیمغز پوست: اضافهٔ مقلوب است. ۶: چه زنّار مُغ‌درمیانت [و] چه دلق که از بهر پندار خلق درپوشی. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چه... وچه... = یکسان است. زنّار مُغ = کستی آتش‌پرست. دلق: پوست جانور «دله» بود که غلندران بر تن میکردند. از بهر پندارخلق = تا مردم تورا غلندر بپندارند. ۷: گفتمت مردی خویش [را] فاش مکن [و] چـو مردی نمودی مخنّث مبـاش. حذف «و» روا شمرده شده است. مردی = جنگاوری. چو = هنگامی که. مخنّث = مردی که اطوار زنـان نماید. ۸: به اندازهٔ بود[ن] نمود[ن] باید. آن‌که بود وننمود خجالت نبرد. نخستین «بود» + «نمود» مصدر بریده است. خجالت نبرد = شرمنده نشد. ۹: که = زیرا. چون عاریت[را] ازسرش برکشند کهن جامه‌ای دربرش بماند. عاریت در اینجا = جامه‌ای که به امانت گرفته شده است. مرجع ضمیر «ش» آن‌کس است که بود و ننمود. کهن جامه‌ای: اضافه مقلوب است = يك جامهٔ کهن. «کهن جامه‌ای» دراینجا آهنگ ویژه‌دارد. ۱۰: که = زیرا. درچشم طفلان بلند نمایی. «طفلان» دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. نمایی: فعل‌حال وآینده است‌از مصدرنمودن.

۱ اگر نقره اندوده باشد نُحاس — توان خرج کردن بـرِ نـاشناس.
۲ مَنِه جانِ من آبِ زَر بـر پَشیز — کـه صرّافِ دانـا نگیرد بـه‌چیز.
۳ زَر اندودگـان را به‌آتش بـرند — پدید آید آن گه که مِس یا زَرند.

مثل

۴ بدانی که بابای کوهی چه گفت — به مردی که ناموس را شب نخفت.
۵ برو، جانِ بابا، در اخلاص پیچ. — که نتوانی از خـلق بربَستْ هیچ.
۶ کَسانی کـه فعلت پسندیده‌انـد — هنوز از تـو نقشِ بِرون دیده‌اند.
۷ چه قَدرْ آوَرَد بندهٔ حور دیس — کـه زیـر قبـا دارد انـدامِ پیس.
۸ نشاید به دَستان شدن در بهشت. — که بـازت رَود چـادُر از رویِ زِشت.

مَثل

۹ شَنیدم که نابالغی روزه داشت، — به‌صد محنت آورد روزی به‌چاشت.
۱۰ به کُتّابَش آن روز سایِق نَبُرد. — بزرگش آمدش طاعت از طفلِ خرد.
۱۱ پدر دیده بوسید و مادر سرش. — فَشاندند بـادام و زَر بر سرش.

۱: اگر نحاس‌نقره اندوده باشد برناشناس خرج‌کردن‌توان. «ناشناس» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. نحاس = مس. ۲: پشیز = سکّهٔ‌کم ارزش. به‌چیز نگیرد = به‌ارزش هیچ‌نمی‌پذیرد. نپذیرد: فعل‌حال‌وآیندهٔ‌سوم‌شخص است ازمصدرپذیرفتن. ۳: برند: فعل‌مجهول‌است = برده میشود. آن‌گه پدید آیدکه زرند یا مس. که = آن که. ۴: بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. باباکوهی: آرامگاه‌او درشیراز است. ناموس را شب نخفت = شب‌نیارامید وبه‌عبادت پرداخت تا مردم پندارندکه پارسا وعبادت‌کننده است. ۵: جان بابا برو [و] دراخلاص‌پیچ. حذف «و» روا شمرده شده است. دراخلاص پیچ = درپاکیزه‌کردن عقیده‌کوش. کـه = زیرا. از خلق هیچ نتوانی بربست. بربست: مصدر بریده است = بهره برگرفتن. ۶: نقش برون = ظاهر. «برون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: بندهٔ حوردیس که زیر قبا اندام‌پیس‌دارد چه‌قدر آورد. چه‌قدرآورد: بـاآهنگ سؤال = هیچ ارزش ندارد. حوردیس = مانندخوبرویان بهشت. ۸: به‌وسیلهٔ نیرنگ به‌بهشت رفتن نشاید. که = زیرا. چادر از روی زشتت بازرود. پارچه‌ای برسر انداخته‌ای برداشته میشود. ۹: که = آن‌که. نابالغی = یك‌کودك به‌حدّ تکلیف نرسیده. روزی [را] به‌صد محنت به‌چاشت آورد = یك روز را با صد رنج به‌نیمه رساند. ۱۰: سایق آن روز به‌کتّاب‌َنبردَش. کتّاب = مکتب. سایق = راهنما. ش = اورا. طاعت ازطفل‌خرد بزرگ آمدش. مرجع‌ضمیر «ش»سایق است. طاعت = بندگی. دراینجا روزه. طفل = کودك. ۱۱: پدر دیده ومادر سرش [را] بوسید.

۱ چو بر وی گُذر کردیك نیم‌روز ‌‌ فتاد اندر او آتشِ معده‌سوز.
۲ به دل گفت اگر لقمه‌چندی خورم ‌‌ چه داند پدر غَیب یا مادرم.
۳ چو رویِ پسردرپدربود و قَوم ‌‌ نهان خورد وپیدا به سربُرد صَوم.

حکمت

۴ کـه داند چو دربندِ حـق نیستی ‌‌ اگر بـی وضـو در نمـاز ایستی.
۵ پس آن‌پیر ازاین طفل‌نادانتراست ‌‌ که‌از بهرِ مَردُم به طاعت دراست.
۶ کلیدِ درِ دوزخ است آن نماز ‌‌ که‌درچشمِ مَردُم گُزاری دراز.
۷ اگر جز بـه حق میرود جـاده‌ات ‌‌ در آتش فَشانند سَجّاده‌ات.

مَثل

۸ سیه‌کاری از نَردَبانی فتاد. ‌‌ شنیدم که هم در نَفَس جان بداد.
۹ پسر چند روزی گِرستن گرفت. ‌‌ سپس با حریفان نِشستن گرفت.
۱۰ به‌خواب اندرش دیدوپرسید حال ‌‌ که‌چون‌رَستی از حشر و نشر وسؤال.

۱: چو = هنگامی که. معده = شکمبه. ۲: به‌دل گفت = در دل با خود گفت. لقمه چندی = چند لقمه‌ای. غیب چه داند: با آهنگ سؤال = ازنادیده آگاه نیست. ۳:چو روی‌پسر درپدر و قوم بود = ازآنجاکه کودك به‌پدر و خویشاوندان می‌نگریست [و به پروردگار نمی‌اندیشید]. قوم = آشنایان. صوم = روزه. ۴:چو دربند حق نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی که‌داند = هنگامی که پای‌بند احکام پروردگار نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی که داند. داند: فعل حال‌وآینده است از مصدر دانستن. که داند با آهنگ‌سؤال = کس نداند. ۵: پس آن‌پیر که ازبهر مردم به‌طاعت دراست ازاین طفل نادانتر است. آن پیر = آشنای باباکوهی که شب زنده‌داری کرد تا مردم را بفریبد. این طفل = نابالغی که روزه‌گرفت و چاشت لقمه‌خورد و تا شام وانمود که روزه‌دار است. ۶: آن نمازکه درچشم مردم دراز گزاری کلید در دوزخ است. کلید در دوزخ است = با آن دوزخ را میتوان گشود و بس. در چشم مردم = پیش چشم مردم. برای تظاهر. ۷: اگر جاده‌ات جز به‌حق میرود سجّاده‌ات را در آتش فشانند = اگر راهی که می‌پیمایی جز به‌سوی پروردگاراست جانمازت در آتش افشانده میشود. سجّاده‌ات را درآتش فشانند = آنچه برآن سجّاده به‌دست آوردی سزاوار ریختن درآتش است. فشانند: فعل مجهول است. ۸:سیه‌کاری = یك شخص گناهکار. که = آن که. هم در نفس جان بداد = درست درهنگام افتادن مرد. ۹: حریفان = هم پیشگان. روبه‌رو شوندگان. آمیزگاران. ۱۰:اندر خواب بدیدش وحال‌پرسید. مرجع‌ضمیر «ش»پدر است. که = گویان. چون = چگونه. حشر ونشر وسؤال: رویداده‌های پس ازمرگ است.

۱ بگفت ای پسر قصّه بر من مخوان. / بـه دوزخ در افتادم از نـرد بـان.

حکمت

۲ نکو سیرتی بی تکلّف برون / به از نیکنامی خراب اندرون.
۳ به نزدیکِ من شبرو و راهزن / بِه از فاسقِ پارسا پیرهن.
۴ یکی بر درِ خلق رنج آزمای / چه اجرش دهد در قیامت خدای.
۵ ز عمرو ای پسر چشمِ اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی به کار.
۶ نگویم تواند رسیدن به دوست / در این ره جز آن کس که رویش در اوست.
۷ ره راست رو تا به منزل رسی / تو بر ره نیی. زآن قبل واپسی.
۸ چو گاوی که عصّار چشمش ببست، / دوان تا شب و شب همآنجا که هست.
۹ کسی کاو بتابد ز محراب روی / به کفرش گواهی دهند اهلِ کوی.
۱۰ تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز.

۱: قصّه = داستان. دوزخ = جهنّم. ۲: یك نکوسیرت برون بی‌تکلّف ازیك نیکنام خراب اندرون بـه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. برون بی‌تکلّف: صفت مرکّب است = آن که برای ریا بر خود رنج نمی‌نهد. ۳: شبرو = دزد. از فاسق پارسا پیرهن به [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. فاسق = گناهکار. پارساپیرهن: صفت مرکّب است = آن که جامهٔ پارسایان به‌تن کند. ۴: بردرخلق رنج آزمای: صفت مرکّب است = آن که روی بر بندگان دارد و رنج عبادت می‌برد. درقیامت = روز رستخیز. چه اجر دهدش: با آهنگ سؤال = اورا پاداش ندهد. ۵: ای پسر چو درخانهٔ زید به کار باشی چشم اجرت ز عمرو مدار. چو = هنگامی که. عمرو وزید = یکی و دیگری. ۶: نگویم دراین ره جز آن کس که رویش در اوست به‌دوست تواندرسیدن = گویم آن کس به‌دوست رسیدن‌تواند که رویش‌در اوست. مرجع ضمیر «او» دوست ومراد پروردگار است. ۷: زآن قبل = بدآن سبب. واپس = از کاروان بازمانده. پایان‌بخش دو جملهٔ «تو بر ره نیی + زآن‌قبل‌واپسی» فعل دوم شخص مفرد «ای» است از مصدر استن. ۸: چو گاوی که چشمش [را] عصّار ببست [و] تا شب که دوان هست شب همآنجا[ست]. حذف را + و «است» روا شمرده شده است. چو = مانند. «ی» چسبیده به‌واژهٔ گاو «ای» و فعل حال دوم شخص است از مصدر استن. دومین «که» = درحالی که. عصّار = شیره کش. روغن گیر. گاو عصّار همهٔ روز گرد کارگاه روغن‌کشی میگردید. ۹: کسی کاوز محراب روی بتابد اهل کوی بر کفرش گواهی دهند. ز محراب‌روی بتابد = به‌مسجدنرود وبه‌سوی محراب نماز نگزارد. محراب = جای پیش نماز در مسجد. ۱۰: توهم گر روی نیازت در خدا نیست پشت بر قبله در نمازی.

۱ درختی که بیخش بُوَد بر قرار — بپرور که روزی دهد میوه بار.

۲ گَرَت بیخِ اِخلاص در بوم نیست — از آن در کسی چون تو محروم نیست.

۳ هر آن کافگَند تخمْ بر رویِ سنگ — جُوی وقتِ دخلش نیاید به چنگ.

۴ مَنِهْ آبِ رویِ ریا را مَحَل. — کـه این آب در زیر دارد وُحَل.

۵ چو در خُفیه بَد باشی و خاکسار — چه سود آبِ ناموس بر رویِ کار.

۶ به روی و ریا خِرقه سهل است دوخت — گرش بـا خدا در تـوانی فروخت.

۷ چه دانند مَردُم که در جامه کیست. — نویسنده داند کـه در نـامه چیست:

۸ چه وَزْن آوَرَد جایی اَنبانِ باد — کـه میزانِ عدل است و دیوانِ داد.

۹ مُرائی که چندآن وَرَع می‌نمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود.

۱۰ کنند اَبرَه پاکیزه‌تر ز آستَر. — که این درحِجاب است و آن در نظر.

۱۱ بزرگان فَراغ از نظر داشتند. — از آن پَرنیان آستَر داشتند.

۱۲ گر آوازه خواهی در اِقلیم فاش — دَرون حُلّه کُن، گو بِرون حَشْو باش.

۱: درختی [را] که بیخش برقرار بود بپرور که روزی میوه بار دهد. بیخش برقرار بود = ریشه‌اش پا برجاست. که روزی = تا یک روز. ۲: گر بیخ اخلاصت در بوم نیست. بیخ اخلاص: اضافهٔ تشبیه است = ریشهٔ پاکیزگی عقیدت. بوم = زمین. آن در = درگاه پروردگار. چون تو محروم = = ناامید مانند تو. ۳: وقت دخل جوی به چنگش نیاید = هنگام برداشتن کشت هیچ به دست او نمی‌آید. جوی = یک جو. ۴: آب روی ریا = درخشندگی چهره که از راه ریا باشد. محل منه = قدرمگذار. که = زیرا. وحل = گِل. ۵: چو خاکسار و در خفیه بد باشی = هنگامی که فروتن و پنهان بد باشی. چه سود: با آهنگ سؤال = سود ندارد. آب ناموس = درخشندگی نیرنگ. ۶: با روی و ریا خرقه دوخت[ن] سهل است. روی و ریا = مکر و نیرنگ. خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته که پارسایان بر تن میکردند. سهل = آسان. دوخت: مصدر بریده است. گر توانی با درخدا فروختش. مرجع ضمیر «ش» خرقه است. ۷: چه دانند: با آهنگ سؤال = ندانند. که = آن که. ۸: جایی که دیوان داد و میزان عدل است انبان باد چه وزن آورد. چه وزن آورد: با آهنگ سؤال = هیچ وزن ندارد. میزان عدل و دیوان داد = ترازوی انصاف و دفترخانهٔ داد. ۹: مرائی [را] که چندآن ورع می‌نمود بدیدند و در انبانش هیچ نبود. مرائی = ریاکار. ورع = پرهیزکاری. بدیدند: فعل مجهول است. و = در حالی که. ۱۰: ابره [را] ز آستر پاکیزه‌تر کنند. ابره = رویه. کنند: فعل مجهول است. که = زیرا. این درحجاب و آن درنظراست = آستر پوشیده و رویه آشکار است. ۱۱: ازنظر فراغ داشتند = از دید مردم آسوده بودند. ازآن = بدان سبب. پرنیان آستر: اضافهٔ مقلوب است. آستر ابریشم نقشدار. ۱۲: گر آوازه در اقلیم فاش خواهی درون [را] حلّه کن [و] گو برون حشو باش. آوازه = شهرت. اقلیم = کشور. حلّه = بردیمانی. حشو = لایی.

۱ به بازی نگفت آن سخن با یزید ... که از مُنکِر ایمن تُرم کِز مُرید .

۲ کَسانی کـه سلطان و شاهنشه‌اند ... سراسر گِـدایـان آن درگَـه‌انـد .

۳ طمع‌در گِـدا مَردِ معنی نبَست . ... نشایَـد گـرفتن در افتـاده دست .

۴ همآن بِـه گر آبستنِ گـوهری ... که‌همچون‌صدف‌سر به‌خوددَربَـری.

۵ چو رویِ پَرَستیدنَت بر خداست ... اگـر جبرَئیلت نبیند رواست .

۶ تورا پندِ سعدی بس است‌ای‌پسر ... اگر گـوش داری چو پندِ پـدر .

۷ گر امروز گُفتارِ من بِشنوی ... مبادا کـه فردا پشیمـان شوی .

۸ از این بِه نصیحتگری بـایدَت. ... ندانم پس از من چه پیش آیدت .

۱: بایزید آن سخن [را] که از منکر ایمن ترم کز مرید به‌بازی نگفت. به‌بازی نگفت = ازراه سرگرمی نگفت. بایزید بسطامی‌عارف بودو درقرن‌سوم میزیست. منکر = انکارکننده. ایمن = بی گزند. مرید = ارادتمند. دلبسته. ۲: سراسر = همه. آن‌درگه = درگاه‌پروردگار. ۳: مرد معنی درگدا طمع نبست. طمع = آز. مرد معنی = آن‌دانشمند که به‌معنای واژه‌ها پرداخت. درافتاده دست‌گرفتن نشاید = شایسته نیست که شخص هنگام برزمین افتادن از کسی که پیش از او برزمین افتاد مدد بخواهد. ۴: همآن به [است] که گر همچون صدف آبستن‌گوهری سر [را] به‌خود در بری. حذف «است» روا شمرده شده‌است. آبستن‌گوهری = مروارید درون توست. هنر داری. که = آن‌که. همچون = درست مانند. سر به‌خود در بری = سر را به‌زیر افگنی. گردن خویش را نیفرازی. ۵: چو = هنگامی که. اگر جبرئیل نبیندت رواست. ت = تو را. جبرئیل در اینجـا آهنگ تأکید دارد. روبه‌سوی خدا داشتن برتر ازهمه است. ۶: ای پسر اگر پند سعدی [را] چو پند پدر [به] گوش داری تورا بس است: تو را بس است = برای تو بسیار است. بـه‌گوش داری = درگوش بداری. چو = مانند. ۷: گر امروزگفتار من [را] بشنوی [آن] که فردا پشیمان‌شوی مبادا. مبادا: مبواد. مبوَد. فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن. ۸: [اگر] نصیحتگری به از این بایدت چه پس از من پیش آیدت ندانم. حذف «اگر» روا شمرده شده است. نصیحتگری = یك‌اندرز دهنده. بایدت = تورا بایسته‌است. لازم‌داری. پس ازمن = ازمن گذشته. جز من.

باب ششم

قناعت

۱ خدا را ندانست و طاعت نکرد　　که بر بخت وروزی قناعت نکرد .
۲ قناعت توانگر کُنَد مرد را .　　خَبَر ده حریصِ جهانگَرد را .
۳ سکونی به‌دست آور ای بی‌ثبات　　که بر سنگِ گردان نروید نَبات .
۴ مپرور تن ار مردِ رای وهُشی .　　که اورا چو می‌پروری می کُشی .
۵ خردمند مردم هنر پَرورند　　که تن پروران از هنر لاغَرند .
۶ کسی سیرتِ آدمی گوش کرد　　که اوّل سگِ نَفْس خاموش کرد .
۷ خوروخواب تنها طریقِ دد است.　　بر آن بودن آیینِ نابخرَد است .
۸ خُنُك نیکبختی که در گوشه‌ای　　به‌دست آرَد از مَعرِفَت توشه‌ای.

۱: [آن]که بربخت و روزی قناعت نکرد خدا را ندانست و طاعت نکرد. ندانست = نشناخت. طاعت = بندگی. که = آن‌که. ۲: قناعت: در اینجا آهنگ تأکید دارد. حریص جهانگرد را خبر ده = به آن‌که به‌سبب آز درجهان میگردد خبر داده شود. ده: فعل امر مجهول است ازمصدر دادن. ۳: سکونی = اندك آرامش. بی‌ثبات = بیقرار. دراینجاحریص جهانگرد. که بر سنگ گردان نروید نبات نروید = درحالی که بر سنگ گردنده خزه هم نمیروید. نروید: فعل حال وآینده است از مصدر رستن. ۴: ار مرد رای وهشی تن [را] مپرور. که چو می‌پروری اورا میکشی. مرد رای وهش = دارای اندیشه وهوش. که = زیرا. چو = هنگامی که. میکشی؛ خالی از غلوّ = آزار میرسانی. ۵: خردمند مردم: اضافهٔ مقلوب است. که = درحالی که. ۶: کسی که اوّل سگ نفس [را] خاموش کرد سیرت آدمی [را] گوش کرد. سیرت آدمی راگوش کرد = روش‌آدمی‌را شنید. اوّل: قید است = نخست. سگ نفس: اضافهٔ تشبیه است. ۷: خور: مصدر بریده است = خوردن. خواب = خفتن. طریق دد است = راهی است که جانوران وحشی میروند. مرجع ضمیر «آن» طریق دد است. ۸: نیکبختی که‌در گوشه‌ای‌توشه‌ای‌ازمعرفت به‌دست آردخنك [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. خنك = خوش. گوشه‌ای + توشه‌ای = یك گوشه + اندك زاد. معرفت = دانش

۱ بر آنان که شُد سِرّ حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار.

۲ ولیکْ آن که ظُلمَت نداند ز نور — چه دیدارِ دیوَش، چه رُخسارِ حور.

۳ تو خود را از آن در چَهْ انداختی — که چَهْ را ز رَهْ باز نشناختی.

۴ بر اَوْجِ فَلَک چون پَرَد جُرّه باز — که در شَهپَرش بسته‌ای سنگِ آز.

۵ گرش دامنْ از چنگِ شهوت رها — کُنی رَفت تا سدرةُ المُنتَهی[1].

۶ کَسی کاو کم از عادتِ خویش خَورد — به‌تدریجْ خود را مَلَک‌خوی کرد.

۷ کُجا سَیرْ وَحشی رَسد در مَلَک — نشاید پَرید از ثَری[1] بر فَلَک.

۸ نَخُست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه مَلَک‌خویی اندیشه کن.

۹ تو بر کُرّهٔ توسنی در کَمَر — نِگر تا نپیچد ز حُکمِ تو سر.

۱۰ که گر پالْهنگ از کَفَت در گسیخت — تنِ خویشتن خَست و خونِ تو ریخت.

۱۱ به اندازه خور زادْ اگر آدمی — چُنین پُر شِکَم آدمی یا خُمی.

۱۲ دَرونْ جایِ قوت است و ذِکر و نفس — تو پنداری از بهرِ نان است و بس.

۱: سرّ حق = راز پروردگار. راز خداشناسی. باطل[را] برآن اختیار نکردند = نادرست را بر حق نگزیدند. ۲: ولیك = امّا. ظلمت [را] ز نور نداند = تاریکی را از روشنایی نشناسد. ش = او را. چه دیدار دیو [و] چه رخسار حور = دیدن شیطان و رخسار پری یکسان است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۳: تو از آن‌که چه را زره باز نشناختی خود را درچه انداختی. ازآن‌که = بدآن سبب که. چه = چاه. ۴: جرّه بازکه برشهپرش سنگ آز بسته‌ای بر اوج فلك چون پرد. اوج فلك = بلندی آسمان. چون پرد: با آهنگ سؤال = پریدن نتواند. جرّه باز = باز نر. ۵: گر دامنش [را] ازچنگ شهوت رها کنی تا سدرةالمنتهی رفت. شهوت = خواهش نفس. سدرةالمنتهی: نام درختی است درآسمان هفتم. ۶: به‌تدریج = پلّه به‌پلّه. ملك خوی: صفت مرکّب است = فرشته سیرت. ۷: سیروحشی درملك کجا رسد: کجا رسد: با آهنگ سؤال = نمیرسد. سیر وحشی = رفتاریك جانورغیراهلی. ملك = فرشته. از ثری به فلك پرید [ن] نشاید. پرید: مصدر بریده است. ثری = خاك: فلك = آسمان. ۸: آدمی سیرتی = یك سیرت انسانی. یك روش ویژهٔ انسانها. ملك‌خویی = داشتن خوی فرشتگان. ۹: تو درکمر برکرهٔ توسنی. تو درمیان دوکوه بر اسب سرکش سواری. «ی» چسبیده به‌توسن: «ای» وفعل حال دوم شخص مفرد است ازمصدر استن. نگر تا زحکم تو سر نپیچد. تا = که. حکم = فرمان. ۱۰: که = زیرا. پالهنگ = افسار. ۱۱: اگر آدمی زاد [را] به‌اندازه خور. زاد = توشه. غذای: چسبیده به‌آدم: «ای» فعل حال وآینده است ازمصدر استن. ۱۲: قوت + ذکر = روزی + بر زبان آوردن نام پروردگار.

۱ کجا ذِکر گنجد کِز انبارِ آز — به سختی نفس می کُنَد پا دراز .
۲ ندارند تن پروران آگهی — که پُر مِعده باشد ز حِکمت تُهی .
۳ چو چشم شِکَم پُر نگردد به هیچ — تُهی بهتر آن رودهٔ پیچ پیچ .
۴ چو دوزخ که سیرش کنند از وَقید ، — دگر بانگ دارد که هَل مِن مَزید .
۵ همی میرَدَت عیسی از لاغری ، — تو در بندِ آنی که خَر پروری .
۶ به دین ای فرومایه دنیا مَخر . — چو خر به انجیلِ عیسی مخر .
۷ مگر می ببینی که دَد را وَ دام — نینداخت جُز حِرصِ خوردن به دام .
۸ پلنگی که گردن کَشد بر وحوش — به دام افتد از بهرِ خوردن چو موش .
۹ چو موش آن که نان و پَنیرش خوری — به دامش در افتی و تیرش خوری .

مَثل سر گذشت

۱۰ مرا حاجبی شانهٔ عاج داد . — که رحمت بر اَخلاقِ حُجّاج باد .

۱: نفس که ز انبار آز به‌سختی‌پا دراز می کند ذکر کجا گنجد. ذکر کجا گنجد: با آهنگ سؤال جای ذکر کردن نیست. ذکر = بر زبان‌آوردن نام‌پروردگار. کز انبار آز = درحالی‌که به سبب انباشته بودن آز. نفس به‌سختی پا دراز میکند = نفس به‌سختی کشیده میشود. ۲: تن پروران [آن] آگهی [را] که پر معده ز حکمت تهی باشد ندارند. پر معده: صفت مرکّب است = کسی که معدهٔ خویش را ازغذا پر کرده‌است. حکمت = دانش. ۳: چو چشم شکم به هیچ پر نگردد آن رودهٔ پیچ پیچ تهی بهتر [است]. حذف «است» روا شمرده است. چشم شکم: اضافهٔ استعاره است. چشم شکم پر نگردد = انتظار شکم برآورده نمیشود. ۴: چو دوزخ [است] که از وقید پر کنندش [و] دگر بانگ دارد. حذف «است» + «و» روا شمرده شده است. چو = مانند. وقید = هیزم. دگر = ازآن‌پس. هل‌من‌مزید = آیا بیش ازاین‌هست. ۵: عیسی‌ات ازلاغری همی میرد [و] تو دربند آنی که خر پروری. و = درحالی‌که. پایان بخش جمله«ی» چسبیده به «آن» است و «ای» فعل حال و آینده از مصدر استن. ۶: ای فرومایه دنیا [را] به دین مخر. به‌دین = به بهای آیین. به انجیل = به بهای انجیل. ۷: مگر = ظاهراً. دد = جانور درنده. دام = جانوراهلی. جزحرص به‌دام نینداخت = آزآنان را به‌تله‌انداخت وبس. ۸: وحوش: جمع وحش = جانوران بیابانی. چو = مانند. ۹: آن‌که نان و پنیرش [را] چو موش خوری به‌دامش درافتی و تیرش [را] خوری. چو موش = آز دانه. در دامش بیفتی = گرفتار او میشوی. اشاره به‌گربه است که اگر دزدی کرد به‌تیر میزنندش. ۱۰: یك حاج یك شانهٔ‌ازدندان فیل ساخته برای من ارمغان آورد. که: ادات دعاست. اخلاق: جمع‌خویهاست. حجّاج: جمع‌حاجّ = آنان که‌خانهٔ‌خدا را زیارت کرده‌اند.

۱ شَنیدم که باری سگم خوانده بود ... که ازمن به‌نَوعی دلش مانْده بود.
۲ بپنداختم شانه کاین استخوان ... نمی‌بایدم. دیگـرم سگ مخـوان.
۳ مَپندار چون سرکهٔ خود خورم ... کـه‌جَوْرِ خداونـدِ حلـوا بَرَم.

اندرز

۴ قناعت کن ای نَفْس بر اندکی ... کـه سلطان و درویش بینی یکـی.
۵ چرا پیشِ خسرو به‌خواهش رَوی، ... چو یک‌سو نهادی طَمَع خُسروی.
۶ اگر خودپرستی شِکَم طبله کن، ... در خـانـهٔ ایـن و آن قِبلـه کُن.

مَثَل

۷ یکی پُر طمع پیشِ خوارزمشاه ... شنیدم کـه شد بـامدادی پِگـاه.
۸ چودیدش به‌خدمت‌دوتا گشت‌و راست، ... دگر روی بر خاک مـالید و خاست
۹ پسر گفت ای بـابکِ نـام‌جوی ... یکی مُشکِلت بـاز پُرسم. بگوی.
۱۰ بگفتی که قِبله است‌سویِ حجاز. ... چرا کردی امروز ز این سو نمـاز.

۱: نخستین «که» = آن که. باری = یک بار. که دلش به نوعی ازمن مانده بود = در حالی دل او یک گونه ازمن آزرده بود. ۲: شانه [را] بینداختم کـه این استخوان نمی‌بـایدم. نمی‌بایدم = برای من بایسته نیست. دیگر سگ‌مخوانم = ازاین پس‌مرا سگ مخوان. ۳: مپندار که چون سرکهٔ خود خورم جور خداوند حلوا [را] برم. چون = هنگامی کـه. جور خداوند حلوا برم = ستم کسی‌راکه شیرینی دارد تحمّل کنم. ۴: که = تا. سلطان‌و درویش [را] یکی بینی = سلطان و بینوا را یکسان بینی. ۵: چرا به خواهش روی: با آهنگ سؤال = برای دریوزه مرو. چو = هنگامی که. طمع = آز. خسروی = پادشاه هستی. مانند شده درجای مانند. پایان‌بخش‌جمله «ی» است. و«ای» فعل‌حال و آینده‌است از مصدر استن. ۶: خودپرست = به‌خویش پردازنده. طبله = کاسهٔ چوبی. [و]درخانهٔ این وآن[را] قبله کن = به‌درخانهٔ این‌وآن‌رو کن. حذف «و» رواشمرده‌شده است ومانند شده‌درجای‌مانند به‌کاررفته است. مسلمانان‌هنگام نمازبه‌خانهٔ کعبه‌رومی کنند. ۷: شنیدم که‌یکی‌پر طمع‌بامداد پگاهی‌پیش خوارزمشاه‌شد. پر طمع = بسیار آز. بـامدادی پگاه = یک‌صبح زود. شد = رفت. ۸و۹: پسر چو دیدش به‌خدمت دوتا وراست گشت [و] دگر روی بر خاک مالید و خاست گفت ای بابک نامجوی یکی مشکل پرسمت بازبگوی. چو = هنگامی کـه. به‌خدمت = بـرای چاکری. دوتاو راست گشت = خم‌و راست شد. حذف «و» روا شمرده شده است. دگر = پس از آن. ۱۰: امروز چرا ز این سو نماز کردی. «این‌سو» دراینجا آهنگ تأکید دارد.

اندرز

۱ مشو تابعِ نفسِ شهوت‌پرست · که هر ساعتش قِبلهٔ دیگر است.
۲ قناعت سرافرازد ای مردِ هوش · سرِ پُر طمع بر نیاید ز دوش.
۳ طمع آبِ روی توقّر بریخت · برای جُوی دامنی دُر بریخت.
۴ چو سیراب خواهی شدن ز آبِ جوی · چرا ریزی از بهرِ برف آبِ روی.
۵ مگر از تنعّم شکیبا شوی · وگرنه ضرورت به درها شوی.
۶ بِرُو خواجه، کوتاه کن دستِ آز · چه می‌بایدت آستینِ دراز.
۷ کسی را که دَرجِ طمع درنوشت · نباید به کس عبْد و خادم نبشت.
۸ توقّع براند ز هر مجلست · بِرانَش ز خود تا نراند کست.

مَثَل

۹ یکی را تب آمد ز صاحبدلان · کسی گفت شکّر بخواه از فلان.
۱۰ بگفت ای پسر تلخیِ مُردنم · بهْ از جوْرِ رویِ تُرُش بُردنم.

۱: تابع نفس شهوت‌پرست که هر ساعت قبلهٔ دیگرش‌است مشو. تابع = پیرو. فرمانبردار. شهوت‌پرست = به‌نفس‌خود پردازنده. قبله = کعبه. ۲: ای‌مرد هوش قناعت سر[را]افرازد. افرازد = بلندکند. ز دوش برنیاید = افراشته نشود. ازشرمساری آویخته است. ۳: آب‌رو = عرقی که به‌سبب شرمساری بر چهره می‌نشیند وچون بسیارگردد فرو میریزد. توقّر = بزرگواری. جوی = یك‌دانهٔ جو. دامنی‌در = یك دامن مروارید. چکّه‌های خون به‌مروارید مانند شده است. ۴: چو = هنگامی که. چرا ازبهر برف آب روی ریزی: با آهنگ سؤال = برای آب یخ شرمساری مبر. درشیراز هنگام گرما درظرف شربت وآب برف می‌انداختند. ۵: مگر = باشدکه. تنعّم. بهره‌مندی. تن آسانی. ضرورت: دراینجا قید است = بایسته. به درهاشوی = بر درها روی. ۶: خواجه برو [و] دست آز کوتاه کن. حذف «و» روا شمرده شده است. دست آز: اضافهٔ استعاره است. چه می‌بایدت: با آهنگ سؤال = تو را بایسته نیست. لازم نداری. ۷: برای آن‌کس که طومار آز درهم پیچید عبد و خادم به کس نبشت[ن] بایسته نیست. کسی راکه = برای‌آن‌کس که. درج طمع: اضافهٔ‌استعاره است = طومار آز. عبدوخادم = بنده‌وخدمتگزار. نبشت: مصدر بریده است. ۸: توقّع زهر مجلس‌براندت. توقّع = چشمداشت. هر مجلس = همه جاهای گرد آمدن‌ونشستن. ت = تورا. ش = اورا. کس نراندت = کس تورا ازخود دور نکند. ۹: یکی ز صاحبدلان را تب آمد. صاحبدلان = روشنفکران. ۱۰: تلخی مردنم از جور روی ترش بردنم به [است] . حذف «است» روا شمرده شده است. جور = ستم بدخویی شکر دهنده. ستم: در اینجا: رنج. م = مرا.

حکمت

۱ شکر عاقل از دست آن کس نخورد … که روی از تکبّر براو سِر که کرد.
۲ مرو در پیِ هرچه دل خواهدت. … که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت .
۳ کند مرد را نفسِ امّاره خوار. … اگر هوشمندی عزیزش مدار .
۴ اگر هر چه باشد مرادت خوری … ز دوران بسی نامرادی بری .
۵ تنورِ شکم دم به دم تافتن … مصیبت بود روزِ نایافتن .
۶ به تنگی نریزندت ازروی رنگ … چو وقتِ فراخی کنی معده تنگ .
۷ کشد مردِ پر خواره بارِ شکم … و گر در نیابد کشد بارِ غم .
۸ شکم بنده بسیار بینی خجل. … شکم نزدِ من تنگ بهتر که دل .
۹ ز اندازه بیرون مشو پیش زن . … نه دیوانه‌ای . تیغ بر خود مزن .
۱۰ به بی رغبتی شهوت انگیختن … به رغبت بود خونِ خود ریختن .
۱۱ دریغ آدمی زادهٔ پُر محل … که باشد چو انعام بَل هُم اَضل .

۱: عاقل ازدست آن‌که ازتکبّر روی‌بر او سر که‌کرد شکر نخورد. عاقل = خردمند. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. روی سر که‌کرد = روی ترش کرد. دلتنگی نمود. ۲: تمکین تن = تسلیم شدن دربرابر خواهش جسم. نورجان کاهدت = نورجانت [را] کاهد. ۳: امّاره = بسیار فرمان دهند. ش = اورا. ۴: مرادت = خواست تو. دوران = روزگار. بسی = بسیار. نامرادی = ناامیدی. ۵: روز نایافتن تنور شکم [را] دم‌به‌دم تافتن مصیبت بود. تنور شکم تافتن = خوردن: به‌تنور هیزم ریزند وبه‌شکم غذا. دم‌به‌دم = نفس بر نفس. بی دربی. مصیبت = اندوه. ناگواری سخت. ۶: چو وقت فراخی معده تنگ کنی به‌تنگی از رویت رنگ نریزند. به‌تنگی = هنگام تنگ دستی. از رویت رنگ نریزند = تورا شرمسار نکنند. از ناامیدی و شرمندگی رنگ ازچهره میرود. نریزند: فعل مجهول است = ریخته نشود. چو = هنگامی که. معده تنگ کنی = کم خوردن را عادت کنی. ۷: مرد پرخواره بار شکم [را] کشد و گر در نیابد بار غم [را] کشد. غم = اندوه. ۸: شکم بنده [را] بسیار خجل بینی. بینی: فعل مجهول است. نزد من شکم تنك بهتر [است] که دل. حذف «است» روا شمرده شده و «تنگ» پس از «دل» مقدّر است. شکم تنگ = کم خورده. دل‌تنگ = اندوهگین. ۹: ز اندازه بیرون = بیش از اندازه. مشو = مرو. نه‌دیوانه‌ای = دیوانه نیی. تیغ = شمشیر. کارد. ۱۰: به‌بی رغبتی خون‌خود [را] ریختن بود = ازراه بی‌میلی خویشتن را هلاك کردن است. ۱۱: دریغ [است] که آدمی زادهٔ پر محل چو انعام بل هم‌اضلّ باشد = افسوس است که انسان پر اعتبار مانند چهارپایان بل از آنان نیز گمراه‌تر باشد .

مَثَل

۱ چه آوردم از بصره دانی . عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رُطَب.
۲ تنی چند در خِرقهٔ راستان — گذشتیم بر طَرْفِ خرماستان .
۳ یکی در میان مِعدَه انبار بود . — زپُرخواری خویش بس‌خوار بود.
۴ میان‌بست مسکین‌وشدبر‌دِرخت. — وز آنجا به گردن در افتاد سخت .
۵ نه هربار خُرما توان‌خوردوبُرد. — لَت‌انبانِ بد عاقِبَت خورد ومُرد.
۶ رَئیسِ دِه آمد که‌این را که کشت. — بگفتم مزن بانگ بر ما دُرُشت .
۷ شکم دامن‌اندر کَشیدش‌ز شاخ. — کُنَد تَنگْ دل رودَگانِ فراخ .

حکمت

۸ شِکَم‌بندِ دست‌است‌وزنجیر‌پای. — شِکَم بنده کمتر پَرَستد خدای .
۹ سراسر شِکَم شدملخ. لاجَرَم — به‌پایش کَشد مورِ کوچَك شِکم.
۱۰ بِرَو ، اندرونی به دست آرْ پاك . — شِکَم پُر نخواهد شد اِلّا به خاك.

۱: دانی ازبصره چه آوردم. دانی = بدان. عجب حدیثی که: اضافهٔ مقلوب است = آن سخن شگفت که. رطب = خرمای تازه. ۲: خرقه = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته. ۳: معده‌انبار صفت: مرکّب است = کسی که شکمبهٔ خود را از خوراك انباشته میدارد. پرخوار. بس خوار بود = بسیار پست بود. به‌چشم آشنایان پست می‌آمد. ۴: مسکین میان بست و بر درخت شد = فرومانده آماده شد وبالای درخت خرما رفت. شد = رفت. ۵: هربار خرما خورد[ن] وبردن[ن] نتوان. هربار = همه‌بار. همیشه. نتوان: فعل‌مجهول‌حال وآینده است ازمصدر توانستن. لت انبان = پرخوار. بدعاقبت = آن‌که پایان زندگیش ناگوار است. ۶: که = گویان. درشت: دراینجا قید است = خشن. ۷: شکم دامنش [را] ز شاخ‌اندر کشید = هوس خوردن‌آنچه‌بر شاخ‌بود اورا به‌بالای درخت کشاند. رودگان فراخ‌دل [را] تنك کند. دل‌را تنك کند = اندوه‌فراهم میکند. ۸: شکم بنده خدای [را] کمترپرستد = کسی‌که بندهٔ شکم‌خویش بود فرصت بندگی‌پروردگار راکمتر می‌یابد. ۹: ملخ‌سراسرشکم شد. شکم ملخ بزرگتر ازدیگر اعضای اوست. لاجرم‌مور کوچك شکم به‌پای کشدش = ناچار مور که شکم کوچك داردبه‌پای می کشدس. کوچك شکم: صفت مرکّب است. به‌پای کشدش = پای اورا به‌نیش گرفته‌به‌سوی لانهٔ‌خویش میبرد. لاجرم = ناچار. به‌پای = به‌وسیلهٔ پای[ملخ]. ۱۰: برو [و] اندرونی پاك به دست آر. حذف«و» روا شمرده شده است. اندرونی پاك = یك دل‌از تیرگی‌خالی. شکم‌پر نخواهدشد اِلّابه‌خاك = بایسته است که شکم با خاك پر شود وبس. هربار که غذا هضم شدشکم خالی است. تن که‌زیر خاك‌رفت‌دیگر خالی نیست.

مَثَل

۱ شکم صوفیی را زبون کرد و فَرْج. دو دینار بر هر دو آن کرد خرج.
۲ یکی گفتش از دوستان در نِهُفت. چه کردی بدآن هر دو دینار. گفت
۳ به دیناری از پُشت راندم نَشاط. به دیگر شِکَم را کَشیدم سِماط.
۴ فرو مایگی کردم و اَبلهی. که این همچُنآن پر نشد و آن تُهی.

اندرز

۵ غذا گر لطیف است و گر سَرسَری چو دیرَت به دست اوفتد خوش خوری.
۶ سَرْ آن گَه به بالینْ نِهَد هوشمند که خوابش به قهر آوَرَد در کَمند.
۷ مَجالِ سخن تا نیابی مگوی. چو میدان نبینی نگه دارْ گوی.
۸ مگوی و مَنِه تا توانی قَدَم ز اَندازه بیرون و زَ اندازه کَم.

مَثَل

۹ یکی نَیْشَکَر داشت بر طَبَقَری چپ و راست گردنده بر مُشتَری.
۱۰ به صاحِبدلی گفت در کُنجِ ده که بستان و چون دست یابی بده.

۱: شکم و فرج صوفیی‌را زبون‌کرد. صوفیی = یك پشمینه‌پوش. فرج = میان‌پا. شرمگاه. هردو آن = آن هردو. ۲: یکی از دوستان درنهفت گفتش. در نهفت: قید حالت است = چنآن‌که دیگری نشنید. گفتش = اوراگفت. ۳: به‌وسیلهٔ یك دینارازپشت شادمانی راندم. به‌دیگر = به‌وسیلهٔ‌دیگردینار. شکم‌را سماط کشیدم = برای‌شکم‌سفره گستردم. ۴: فرومایگی و ابلهی‌کردم. ابلهی = نادانی. که = زیرا. همچنآن این پر وآن تهی نشد = درست چنآن که بود شکم‌پر وپشت خالی نشد. ۵: چو دیر به‌دستت اوفتد خوش خوری. چو = هنگامی که. ۶: هوشمند آن‌گه‌که خواب‌به‌قهر درکمند آوردش سر به‌بالین نهد. «آن‌گه» در اینجا آهنگ‌تأکیددارد. به‌قهر = با چیرگی. درکمند آورد = به‌وسیلهٔ کمند او را برباید. کمند: ریسمانی بودکه چنبرکرده به‌سوی شکار یا دشمن‌می‌افکندند واورا میگرفتند. مانند شده‌در جای مانند به‌کاررفته است. ۷: مجال = جولانگاه. جای گرداندن اسب. فرصت. چومیدان نبینی گوی[را] نگه‌دار = هنگامی که‌میدان‌پیش‌پای‌تو نیست گوی‌رابه‌سوی‌میل‌مران. اشاره است به‌چوگانبازی. ۸: تا توانی زاندازه بیرون‌مگوی وز اندازه کم‌قدم منه. قدم منه = پیش‌مرو. زاندازه‌بیرون = بیش‌ازاندازه. ۹: یکی‌چپ‌وراست‌برمشتری گردنده‌نیشکربرطبقری داشت. طبقری = طبق کوچك. بر مشتری گردنده: صفت مرکّب است = پیرامون خریدار گردنده. ۱۰: صاحبدلی = یك‌روشن‌ضمیر. چون‌دست‌یابی = هنگامی که‌توانی. بده = بپرداز.

۱ بگفت آن خِرَدمندِ نیکو سرشت — جوابی که بر دیده شایَد نِوشت.
۲ تو را صبر بر من نباشد مَگَر — ولیکِن مرا باشد از نیشکر.
۳ حَلاوَت ندارد شَکَر در نَیِ اَش — که باشد تقاضایِ زشت از پَیِ اش.

مَثَل

۴ یکی را ز مَردانِ رَوْشَن ضمیر — امیرِ خُتَن داد طاقی حَریر.
۵ زشادی چو گلبرگِ خندان شکفت — نپوشید و دستش ببوسید و گفت.
۶ چه خوب است تَشریفِ میرِ خُتَن — وز آن خوبتر جامهٔ خویشتن.

اندرز

۷ گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس — مکن بهرِ قالی زمینْ بوس کس.

مَثَل

۸ یکی نانْ خورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت.
۹ پَراکنده‌ای گفتش ای خاکْسار — برو، طَبخی از خوانِ یَغما بیار.

۱: آن خردمند نیکو سرشت جوابی که بر دیده نوشت[ن] شاید بگفت. بر دیده نوشتن = نوشتن و پیش چشم داشتن. شاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر شایستن است. ۲: مگر تورا بر من صبر نباشد = چنآن می‌نماید که نتوانی بر من صبر کنی. ظاهراً بهای نیشکر را دیر یا زود ازمن میخواهی. ولیکن مرا از نیشکر [صبر] باشد = امّا من میتوانم بی‌نیشکر به‌سربرم. ۳: [آن] که تقاضای زشتش از پی باشد شکر در نی‌اش حلاوت ندارد. حلاوت = شیرینی. که = آن که. تقاضا = بازخواست. ۴: امیر ختن یکی زمردان روشن ضمیر را طاقی حریر داد. طاقی حریر = یك جامهٔ ابریشم. ۵: چو گلبرگ خندان = مانندبرگ گل هنگام باز شدن. نپوشید = دربرنکرد. مرجع‌ضمیر «ش» امیر ختن است. ۶: چه خوب = عجب نیکو. تشریف = خلعت. و جامهٔ خویشتن از آن خوبتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. و = درحالی که. ۷: خسب: فعل‌امر دوم شخص‌مفرد ازمصدر خفتن است. وبس = وجزبر زمین نه. بهرقالی زمین کس[را] بوس‌مکن. ۸: یکی = یك شخص. نان‌خورش: اضافهٔ‌مقلوب‌است = آنچه‌با نان‌خورند. پیازی = اندك‌پیاز. چو = مانند. ساز و برگی نداشت = اندك‌وسایل‌زندگی‌وآذوقه نداشت. هیچ‌وسیلهٔ زندگی‌وآذوقه نداشت. ۹: پراکنده‌ای گفتش = یك شخص پریشانگوی اورا گفت. خاکسار = فروتن. برو [و] طبخی‌ازخوان‌یغمابیار = برو واندك غذای‌پخته‌ازخوانی که‌برای‌همگان میگسترند بیاور

۱ بخواه و مدار از کس ای خواجه باك / که مقطوع روزی بُوَد شرمناك .
۲ قبا بست و چابُك نَوَرديد دست . / قبايش دَريدند و دستش شکست .
۳ شنيدم که ميگفت و خون ميگريست / که مر خويشتن کرده را چاره چيست .
۴ بَلا جوی باشد گرفتارِ آز . / من و خانه من بعد و نان و پياز .
۵ جُوينی که از سعیِ بازو خورَم / بِه از مَيدَه بر خوانِ اهلِ کَرَم .
۶ چه دلتنگ خفت آن فرومايه دوش / که بر سفرهٔ ديگران داشت گوش .

مَثَل

۷ يکی گُربه در خانهٔ زال بود / که بر گَشته اَيّام و بد حال بود .
۸ دوان شد به مِهمانسَرای امير . / غلامانِ سلطان زَدَندش به تير .
۹ چَکان خونش از اُستُخوان ميدَويد . / همی گفت و از هَوْلِ جان می‌تپيد
۱۰ اگر رَستم از زَخمِ آن تيرزن / من و موش و ويرانهٔ پيرزن .

حکمت

۱۱ نيرزَد عَسَل جانِ من زخمِ نيش . / قناعت نکوتر به دوشابِ خويش .

۱: باك‌مدار = مترس. که = زيرا. مقطوع‌روزی: صفت مرکّب است = رزق بريده. «مقطوع روزی» دراينجا آهنگ تأکيد دارد. ۲: قبا بست = قبا بر تن کرد. دست نورديد = دست پيچيد. درميان جمعيت کاسه را به‌اين سو وآن سو گرداند. دريدند: فعل مجهول است = دريده شد. ۳: که = آن که. خون ميگريست. ازبسياری گريه چشمان او سرخ شد و اشك درچشمانش مانند خون بود. چاره چيست: با آهنگ سؤال = چاره نمی‌بينم. ۴: گرفتار آز بلا جوی باشد. بلا = رنج. من بعد = ازاين پس. ۵: جوين = نان جو. سعی = کوشش. از ميده بر خوان اهل کرم به [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده است. ميده = نانی که از آرد گندم دوبار بيخته پزند. ۶: آن فرومايه که دوش بر سفرهٔ ديگران گوش داشت عجب دلتنگ خفت. گوش‌داشت = مراقب بود. ۷: زال = سپيد موی. برگشته = باژگون. ايّام: جمع يوم = روزها. برگشته ايّام: صفت مرکّب است. ۸: شد = رفت. امير = فرمانده. غلامان = خدمتگزاران جوان. ش = اورا. ۹: خون از استخوانش چکان: وجه وصفی است. تير پوست و گوشت اورا دريده به‌استخوانش رسيده بود. هول = ترس. ۱۰: اگرازآسيب تير آن کمانکش رهايی يافتم ويرانهٔ پيرزن و موش [است] و من. حذف «است» روا شمرده‌شده‌است. است: فعل حال وآيندهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر استن. در اينجا معنای آينده دارد. و: معيّت است = با. ۱۱: جان من عسل [به] زخم نيش نيرزد. به دوشاب خويش قناعت نکوتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. دوشاب = شيرهٔ انگور يا خرما.

۱ خداوندازآن بنده خرسند نیست — که راضی به قِسمِ خداوند نیست.

مَثَل

۲ یکی طفل دندان در آورده بود. — پدر سر به فِکرَت فرو بُرده بود
۳ که من نان و برگ از کجا آرَمَش. — مُرُوَّت نباشد که بگذارمش.
۴ چو بیچاره گفت آن سخن نزد جفت — نِگَر تا زن اورا چه مَردانه گفت
۵ مخور هَولِ ابلیس تا جان دهد. — هم آن کَس که دندان دهد نان دهد.
۶ تواناست آخر خداوندِ روز — که روزی رَساند. تو چندآن مسوز.
۷ نِگارندهٔ کودک اندر شِکَم — نویسندهٔ عُمر و روزی‌ست هم.
۸ خداوندگاری که عَبدی خرید — بدارَد. فَکَیفَ آن که عَبْد آفرید.
۹ تو رانیست آن تکیه بر کَردگار — که مملوک را بر خداوندگار.

حکمت

۱۰ شنیدی که در روزگارِ قدیم — شدی سنگ در دستِ اَبدال سیم.
۱۱ مپندار کآن قَول مَعقول نیست. — چو قانع شدی سیم و سنگت یکی‌ست.

۱: خداوند ازآن بنده که بـه قِسم خداوند راضی نیست خرسند نیست. قِسم حداوند = بهره‌ای که پروردگار بخشیده است. ۲: سر به فکرت فرو برده بود = برای اندیشیدن سر خویش را به گریبان برده بود. طفل = کودك. ۳: که = گویان. نان و برگش [را] ازکجا آرم = جایی را نمیدانم که بتوان غذا و وسایل زندگی اورا به‌دست آورد. [آن] که بگذارمش مروّت نباشد = آن که اورا رها کنم جوانمردی نیست. که = آن که. ش = اورا. ۴: نگر تا چو بیچاره آن سخن [را] نزد جفت گفت زن اورا چه مردانه گفت. چو = هنگامی که. نگر تا = ببین که. ۵: هول ابلیس[را] مخور = ازشیطان مترس. تا جان دهد: نفرین‌است. آن کس که دندان دهد نان هم دهد. فراهم شدن دندان در دهان برای آسانی هضم غذا صنع شگرف پروردگار است. ۶: آخر خداوند روز تواناست که روزی رساند. خداوند روز = آن که به‌امرش خورشید بر زمین میتابد و روز میشود. ۷: هم = نیز. ۸: آن خواجه که یك بنده را خرید ازاو نگهداری میکند. فکیف = پس چگونه است. عبد = بندهٔ زرخرید. ۹: آن تکیه که مملوك را بر خداوندگار [است] تو را نیست. تو را نیست = تو نداری. تکیه = پشت گرمی. مملوك = بندهٔ زرخرید. ۱۰: [آن] که‌در روزگار قدیم سنگ‌در دست ابدال سیم شدی شنیدی. که = آن که. شدی = میشد. ابدال: جمع بدل = نیکان. ۱۱: [آن] که‌آن قول معقول نیست مپندار. قول = گفتار. معقول = خردمندانه. چو = هنگامی که. ت = تورا.

۱ چو طفلِ اندرون دارد از حرص پاک — چه مُشتِ زَرش پیشِ هِمّت، چه خاک.

۲ خبر ده به درویشِ سلطان پرَست — که سلطان ز درویش مِسکین‌تر است.

۳ گدا را کُنَد یک دِرَم سیم سیر، — فریدون بـه مُلکِ عجم نیم سیر.

۴ نگهبانیِ مُلک و دَولَت بَلاست. — گدا پادشاه است. نامش گداست.

۵ گدایی که بر خاطرش بند نیست — بِه از پادشاهی که خُرسند نیست.

۶ بخُسبند خوش روستایی و جُفت — به ذَوقی که سلطان در اَیوان نخفت.

۷ اگر پادشاه است و گر پینه دوز — چو خفتند گردد شبِ هر دو روز.

۸ چو سیلابِ خواب آمد و مَرد بُرد — چه بر تختِ سلطان، چه بر دشتِ کُرد.

۹ چو بینی توانگر سر از کِبر مست — برو شُکرِ یزدان کن ای تنگدست.

۱۰ نداری بحمدالله آن دسترَس — که برخیزد از دستت آزارِ کس.

مَثَل

۱۱ شنیدم که صاحبدلی نیک‌مَرد — یکی خانه بر قامتِ خویش کرد.

۱: چو = ازآنجاکه. طفل = کودک. اندرون ازحرص پاک دارد = آز در دل ندارد. پیش همتش چه مشت زر[و]چه خاک. حذف «و» روا شمرده شده است. چه مشت زر وچه‌خاک = مشت زر وخاک یکسان است. ۲:درویش سلطان‌پرست = بینوایی که به‌سلطان‌میپردازد. پرستیدن = توجه کردن. که = آن‌که. سلطان‌ز درویش‌مسکین‌تر است = سلطان‌فرومانده‌تر از بینواست. ۳: یک درم سیم گدا را سیرکند [و] فریدون بـه‌ملک عجم نیم سیر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. یک درم سیم = یک مثقال‌ونیم نقره. دومین «سیر» = خشنود. فریدون ششمین پادشاه پیشدادی بود و بر ضحاک چیره شد. ملک‌عجم = سرزمین فارسی زبان. ۴:ملک ودولت = کشور ودستگاه. بلاست = مصیبت است. گدا پادشاه‌است: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. «نامش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: بند بر خاطرش نیست = اندوهگین نیست. خاطر = درون.دل. ۷: روستایی و جفت = دهقان و همسرش. ازپادشاهی که‌خرسند نیست‌به [است]. حذف«است»روا شمرده شده است. به‌ذوقی که = با آن‌خوشی که. ۷: چو = هنگامی که. ۸:چو = هنگامی که. سیلاب خواب: اضافهٔ تشبیه است. چه و چه = یکسان است. کرد = شبان.حذف «و» روا شمرده شده است. ۹.۰: ای تنگدست‌چو توانگر [را]ازکبر مست بینی‌برو[و] شکر یزدان‌کن.حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که.از کبر سرمست = ازبزرگ‌پنداشتن‌خویش‌مست. ۱۰:بحمدالله آن‌دسترس[را]که آزارکس‌ازدست‌برخیزد نداری. بحمدالله = خدا را شکر. ۱۱: که = آن که. صاحبدلی = یک‌روشن‌ضمیر. خانه برقامت خویش کرد = خانه‌به‌اندازهٔ‌قد خود ساخت.

۱ کَسی گفت میدانمت دسترَس کِز این خانه بهتر کنی. گفت بس.

۲ چه میخواهم از تارَم افراشتن. هم اینم بس از بهرِ بگذاشتن.

اندرز

۳ مکُن خانه در راهِ سَیل ای غُلام. که کَس را نگَشت آن عِمارَت تمام.

۴ نه از مَعرِفت باشد وعقل ورای که بر رَه کُند کاروانی سَرای.

مَثل

۵ یکی سَلطَنَت رانِ صاحب شُکوه فرو خواست رفت آفتابش به کوه.

۶ به‌شَیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دوده قائم‌مقامی نداشت.

۷ چو خَلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذَوق در کُنجِ خَلوت ندید.

۸ چپ وراست لشکر کَشیدن گرفت. دل پُر دلان زو رمیدن گرفت.

۹ چُنان سخت بازو شدو تیز چنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ.

۱۰ زِ قَومِ پراکنده خَلقی بکُشت. دگر جمع گشتند و هم رای‌وپشت.

۱: دسترست [را] کز این خانه بهتر کنی میدانم. بس = بسیار است. ۲: ازطارم افراشتن چه میخواهم. چه میخواهم: خواهم + می تأکید: فعل حال ازمصدر خواستن است. چه خواهم: با آهنگ سؤال = نبایدکه بخواهم. تارم افراشتن = دیوار خانه را بالا بردن. از بهر بگذاشتن همین بسم [است]. حذف «است» روا شمره شده است. همین: هم این = تنها این. ۳: ای غلام در راه سیل خانه مکن = ای پسر درجایی که باید سیل بگذرد خانه مساز. که = زیرا. آن عمارت کس را تمام نگشت. را = برای. عمارت = ساختمان. تمام = کامل. ۴: [آن] که کاروانی بره سرای کند ازمعرفت وعقل و رای نباشد. معرفت = دانش. عقل ورای = خرد و اندیشهٔ درست. که = آن که. کاروانی = یك قافله که ازشهری به‌شهر دیگر سفر میکند. بر ره سرای کند. بر جاده‌ای که از آن میگذرد سرای بسازد. ۵: سلطنت ران = سلطان. آفتابش به کوه فرو رفت[ن] خواست = مرگش فرا رسید. رفت: مصدر بریده است. ۶: کشور را به‌یك سالخوردهٔ دانشمند که درآن سرزمین میزیست سپرد. زیرا درخانواده جانشین نداشت. ۷: هنگامی که آن درتنهایی عبادت کننده آواز بخت شنید: دگر = ازآن پس. ذوق = خوشی. ۸: گرفت = آغاز کرد. دل پر دلان زورمیدن گرفت = ودلاوران لشکر از او ناراضی شدند. ۹: با جنگ جویان جنگ طلب کرد = خواست که با جنگاوران نبرد کند. ۱۰: گروهی ازمردم را که به‌سبب جنگهای پی‌درپی پریشاندل شده بودنه بکشت. دگر = ازآن پس. مرجع ضمیر پیوستهٔ «ند» در «گشتند» قوم است. هم‌رای: صفت مرکّب است.

۱ چُنان در حِصارش گرفتند تَنگ   که عاجز شد از تیرباران و سنگ.
۲ بر نیکمردی فرستاد کَس   که صَعبَتم فرومانده. فریادرَس.
۳ به همّت مدد کن. که شمشیر و تیر   نه در هر وَغایی بُوَد دستگیر.
۴ چو بشنید عابِد بخندید و گفت   چرا نیم نانی نخورد و نخفت.

حکمت

۵ ندانست قارونِ دنیاپرست   که گَنجِ سلامت به کُنج اندر است.
۶ کَمال است در نفسِ مَردِ کَریم.   گرش زَر نباشد چه نُقصان و سیم.
۷ مپندار گر سِفله قارون شود   که طبعِ لئیمش دگرگون شود.
۸ وَگر درنیابد کرم پیشه نان   نِهادش توانگر بُوَد همچُنان.
۹ سخاوت زمین است و سرمایه زَرع.   بده کاصلْ خالی نماند ز فَرع.
۱۰ خدایی که از خاک مَردُم کُنَد   عجب دارم اَر مَردُمی گُم کُنَد.

۱: چنآن تنگ درحصار گرفتندش که از تیرباران وسنگ عاجز شد. درحصار گرفتندش = او را احاطه کردند. تنگ: دراینجا قید حالت است. از تیر وسنگ‌باران عاجز شد = ازباریدن سنگ ازحصار وتیر ازکمان ناتوان شد. ۲: نیکمردی = یك نیك مرد. صعب فرومانده‌ام = سخت درمانده‌ام. ۳: به‌همّت مدد کن = به‌وسیلهٔ دعای خیر یاری کن. که = زیرا. شمشیر و تیر در هر وغایی دستگیر نبود. هر وغایی = درهمهٔ جنگها. ۴: چو = هنگامی که. عابد = بندگی کننده. پارسا. چرا نیم نانی نخورد ونخفت: با آهنگ سؤال = بایست یك نیم نان بخورد وبخسبد. نخفت = نیارمید. ۵: قارون [آن‌را] که گنج سلامت به‌اندرکنج است ندانست. قارون: در زمان موسی پیامبر میزیست و ثروت بسیار اندوخت. دنیاپرست = به‌مال دنیا پردازنده. که = آن که. گنج سلامت: اضافه تشبیه است. سلامت = بی گزند بودن. کنج: گوشهٔ آسایش اراده شده است. ۶: در ذات مرد بخشنده آراستگی صفات‌است. گر زر و سیم نباشدش چه نقصان [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. نباشدش = ندارد. چه نقصان [است]: با آهنگ سؤال = کمبود نیست. ۷: گر سفله قارون شود مپندار که طبع لئیمش دگرگون شود. سفله = مرد پست. قارون شود = به‌اندازهٔ قارون دارایی به‌دست آورد. که = آن که. طبع لئیمش = خوی فرومایهٔ او. ۸: وگر کرم‌پیشه نان درنیابد نهادش همچنآن توانگر بود = واگر مرد بخشنده چندآن بینوا شود که به‌دست آوردن روزی نیز برای او دشوار گردد سرشت او درست چنآن‌که درگذشته بود توانگر است. بود: فعل حال وآینده است ازمصدر بودن ودراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: سخاوت = بخشندگی. زرع = کشت. بده = جود کن. ببخش. که = تا. ۱۰: ارمردمی گم کندعجب دارم = اگر کرم‌را ازنظر دوربدارد عجب دارم. پروردگار کرم را از نظر دور نمیدارد.

۱ ز نِعمت نِهادن بُلندی مجوی، که‌ناخوش کُنَد آبِ اِستاده بوی.

۲ به بخشندگی کوش. کآبِ روان به سَیلَش مدد میرسد ز آسمان.

۳ گر از جاه و دَولَت بیُفتد لَئیم دگر باره نادر شَود مُستقیم.

۴ اگر قیمتی گوهری غَم مدار. که ضایِع نگردانَدت روزگار.

۵ کلوخ از چه افتاده باشد به راه نبینی که در وُی کُنَد کَس نِگاه.

۶ وگر خُردهٔ زَر زِ دندانِ گاز بیُفتد بـه شمعَش بجویند باز.

۷ بدَر می کُنند آبگینه ز سنگ. کجا ماند آیینه در زیر زنگ.

۸ هنر باید و فضل و دین و کمال که گاه آید وگه رَوَد جاه و مال.

مثل

۹ شنیدم ز پیرانِ شیرین سخن که بود اندر این شهر پیری کهن

۱۰ بسی دیده شاهان و دورانْ وامر سر آورده عُمری به‌تاریخِ عَمرْو.

۱۱ درختِ کُهن میوه‌ای‌تازه داشت که شهر از نکویی‌پر آوازه‌داشت.

۱: بلندی را به‌وسیلهٔ گردکردن مال مجو.زیرا آب استاده بوی ناخوش‌کند. دارایی‌شخص که درحال افزون شدن بخشی ازآن هزینه نشد تادیگران ازآن بهره‌منه شوند مانندآب‌در گودال ایستاده است. ۲: که = زیرا. آب روان ز آسمان به‌سیل مدد میرسدش = آب روان [برخلاف آب ایستاده] به‌وسیلهٔ ریختن‌باران ازآسمان مدد بدو میرسد وپیوسته‌روان است. ثروتی‌که ازیك‌سو افزون‌میشودو ازسوی دیگر بخشی ازآن به‌سود دیگران‌خرج‌شد روان است. ۳: گر لئیم ازجاه و دولت بیفتد دگرباره نادر مستقیم شود. جاه و دولت = پایگاه و دستگاه. لئیم = فرومایه. نادر مستقیم‌شود = کم اتّفاق می‌افتدکه پابرجا شود. ۴: قیمتی گوهر: اضافهٔ مقلوب است = گوهر پر ارزش. که = زیرا. روزگارضایع‌نگرداندت = روزگار ازتو بهره برمیدارد. ۵: کلوخ ارچه به‌راه افتاده باشد نبینی‌که کس در وی نگاه‌کند. نبینی که کس‌در وی نگاه‌کند. [آن‌را] که‌کس در وی نگاه‌کند نبینی = دیده‌نمیشود که کسی بدآن بنگرد. نبینی: فعل مجهول دوم شخص مفرد است از مصدر دیدن = دیده نمیشود. که = آن‌راکه. ۶: و = درحالی‌که. دندان‌گاز = نوك‌گازانبرکه وسیلهٔ برداشتن اشیاء خرد است. به‌شمع باز بجویندش = به‌وسیلهٔ روشنایی‌شمع‌آن‌را باز بجویند. بجویند: فعل مجهول است. ۷: بدر می‌کنند: فعل مجهول است = در آورده میشود. آیینه در زیر زنگ کجا ماند: با آهنگ سؤال = آیینه در زیر زنگ نمی‌ماند. آیینه زنگ نمی‌پذیرد. ۸: فضل = فزونی دانش. کمال = آراستگی صفات. که = در حالی که. جاه و مال = پایگاه و دارایی. ۱۰: شاهان و دوران و امر بسی دیده + به تاریخ عمر و عمری سر آورده: صفت مرکّب فاعلی است. دوران و امر = روزگار و واقعه. عمرو: پسر لیث صفّار بود. ۱۱: پیرمردیك فرزند جوان داشت که ازنکومنظری شهررا پرآوازه‌کرده بود.

۱ عجب از زَنَخدانِ آن دلفریب، که هرگِز نبوده است بر سَرو سیب.
۲ ز شوخی وَ مَردُم خراشیدنش فَرَج دید در سر تراشیدنش.
۳ به موسی کُهن عمرِ کوته امید سرش کرد چون دستِ موسیٰ سپید.
۴ ز سر تیزی آن آهنین دل که بود به عَیبِ پریرخ زبان بر گشود.
۵ به مویی که کرد از نکوییش کم نِهادند حالی سرش در شکم
۶ چو چنگ از خِجالت سرِ خوبروی نگونسار و در پیشَش افتاده موی.
۷ یکی را که خاطِر در او رفته بود، چو چشمانِ دلبندش آشفته بود
۸ کسی گفت جور آزمودی وَ دَرد. دگر گِردِ سَودای باطِل مگرد.
۹ بِمِهرش بگردان چو پروانه پشت که مِقراض شمعِ جمالش بکُشت.
۱۰ برآمد خُروش از هوادارِ چُست که تَردامنان را بُوَد عَهد سُست.
۱۱ پسر خوش منش باید و خوبروی پدر گو بِه جهلش بینداز موی.

۱: از زنخدان آن دلفریب عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = درحالی که. هرگز بر سرو سیب نبوده است. سرو: قامت آن جوان وسیب زنخدان او بود. مانند به کار رفته است. ۲: درسرتراشیدنش زشوخی ومردم خراشیدنش فرج دید. شوخی = گستاخی. مردم خراشیدن = آزاررساندن به مردم. فرج = گشایش. دید = تشخیص داد. ۳: کهن عمر کوته امید به موسی سرش [را] سپید کرد چون دست موسی. کهن عمر کوته امید: دو صفت مرکّب است = سالخورده + به زندگانی اندك امید داشته. به موسی = با یك استره. چون = مانند. دست موسی: یدبیضا معجزهٔ موسی پیامبر بود. ۴: آن که آهنین دل بود ز سر تیزی به عیب پریرخ زبان بر گشود. آهنین دل = استره. سر تیزی: صفت استره است. به عیب پریرخ زبان بر گشود = برای کاستن زیبایی پریرخ از دسته درآمد. ۵: به سبب آن مو که از نکویی او کم کرد درحال سرش را درشکم گذاشتند. سرش درشکم نهادند = استره را درمیان دسته‌اش گذاشتند. ۶: سر خوبروی ازخجالت نگونسار چو چنگ وموی پیشش افتاده: وجه وصفی است. چو = مانند. ۷: خاطر دراو رفته [و] چو چشمان دلبندش آشفته بود. خاطر در او رفته = دل بدو داده. حذف «و» روا شمرده شده است. دلبند = اسیرکنندهٔ دل. ۸: کسی = یك شخص. جور = ستم. دگر = ازاین پس. سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. باطل = بیهوده. ۹: چو = مانند. که = زیرا. مقراض = گلگیر. شمع جمال: اضافهٔ تشبیه است. بکشت = خاموش بکرد. ۱۰: هوادار چست = دوستدار چالاك. تردامنان را عهد سست بود = پیمان بدکاران زودشکن است. «تردامنان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۱: گو پدر به جهل مویش [را] بینداز. گو: فعل مجهول است = گفته شود. به جهل = به سبب نادانی. بینداز = بریز.

۱ مرا جان به‌مهرش بر آمیخته‌است. نه خاطر به مویی در آویخته است .

اندرز

۲ چوروی نِکوداری‌ای آندُه‌مخَور. که موی ْ ار بیُفتد بـرویَد دِگـَر .
۳ نه پیوسته رَز خـوشهٔ تـَر دهد . گهی بر گ ریزد ، گهی بـَرْ دهد .
۴ بزرگان‌چوخور در حِجاب اوفتند، حسودان چو اَخگـَر در آب اوفتند.
۵ برون آیـد از زیـرِ ابَـر آفتـاب به تدریج و اَخگـَر بمیرد در آب .
۶ زِ ُظلمتَ مترس ای پسندیده‌دوست. کهممکن ُبوَ دکآبِ حـَیوان‌دراوست.
۷ نه گیتی پس از ُجنبِش آرامْ یافت. نه سعدی سفر کـرد تـا کامْ یافت .
۸ دلْ ازبیمرادی به‌فِکرَت مسوز. شب آبستن است ای برادر به روز .

۱: مرا جان = جان من. «مهرش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. خاطر به‌مویی درآویخته نیست = دل به‌اندك مو درآویخته نیست. ۲: چو = هنگامی که. ار موی بیفتد دگربروید = اگر موی به‌وسیلهٔ استره یا قیچی‌ریخته شود پس ازآن‌میروید. بروید. فعل حال‌وآینده از مصدر رُستن است. دراینجا زمان آینده را مینماید. ۳:رز پیوسته خوشهٔ تر ندهد. رَز = درخت انگور. ۴: چو خور = مانند خورشید. در حجاب اوفتند = پنهان شوند [مانند خورشید که‌پشت ابرمی‌ماند].[و] حسودان درآب اوفتندچو اخگر. درحالی که‌رشك ورزان مانند جرغـّه می‌جهند ودرآب‌می‌اوفتند. ۵: آفتاب به‌تدریج‌از زیر ابر برون می‌آیدواخگردر آب‌خاموش میشود. ۶:ظلمت = تاریکی. پسندیده‌دوست: اضافهٔ مقلوب است. که = زیرا. ممکن بود که آب حیوان در اوست. [آن] که آب حیوان در اوست ممکن بوَد. که = آن که. آب حیوان = آب زندگی که‌گویند درتاریکی است وهرکس ازآن نوشیدزندهٔ‌جاوید میشود. مرجع ضمیر «او» ظلمت است. ۷: گیتی پس ازجنبش آرام نیافت: با آهنگ‌سؤال = جهان پس از گردیدن آرام گرفت. سعدی سفر نکرد تا کام یافت: بـا آهنگ سؤال = سعدی سفرکرد تـا به‌آرزو رسید. ۸: به‌سبب نـاکامی دل [خویش را] در اندیشه مسوز. دل‌سوختن = اندوه خوردن. شب به‌روز آبستن است = ازشب تیره روز روشن پدید آید.

باب هفتم

تربیت

۱ سُخن در صَلاح است و تدبیر و خوی، نه در اسب و میدان و چوگان و گوی.
۲ تو با دشمنِ نَفْس همخانه‌ای. چه در بند پیکار بیگانه‌ای.
۳ عِنان باز پیچانِ نَفْس از حرام به مردیِ زِ رُستم گذشتند و سام.
۴ تو خود را چو کودک ادب کن به چوب به گُرزِ گِرانِ مَغزْ دشمن مکوب.
۵ کس از چون تو دشمن ندارد غمی که با خویشتن بر نیایی همی.
۶ وجودِ تو شهری‌ست پر نیک و بد. تو سلطان و دستورِ دانا خِرَد،
۷ رِضا و وَرَع نیکنامانِ حُر، هوی و هَوَس رَهزَن و کیسه بُر.
۸ مبادا که دونانِ گردنفراز در آن شهر گیرند سَوْدا و آز.

۱: سخن درصلاح و تدبیر و خوی است [و] در اسب ومیدان وچوگان وگوی نه. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. صلاح‌وتدبیر وخوی = نیك شدن ودور اندیشی‌وسرشت. ۲: دشمن نفس = نفس که دشمن‌است. چه دربندپیکار بیگانه‌ای: با آهنگ‌سؤال = نباید که پای‌بند نبرد با بیگانه باشی. ۳: آنان که‌از کارهای‌ناروا لگام پیچیدنددر جنگاوری از رستم و سام پیش افتادند. دلیری آنان از سام و رستم بیش بود. سام: نیای رستم بود. ۴: چو = مانند. به‌چوب: کودك نافرمان را به‌وسیلهٔ چوب زدن ادب می‌کردند. «خود» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به‌گرزگران = با گرز سنگین. ۵: کس ازچون تو دشمن که باخویشتن همی برنیایی غمی ندارد = کس از دشمن مانند تو که بر خویشتن چیرهٔ نشوی اندك اندوه ندارد. غمی ندارد = اندك غم ندارد. هیچ اندوه ندارد. ۶: شهری = یك شهر. پر نیك‌و بد: صفت‌مرکب‌است = دارای نیك و بد بسیار. دستور دانا خرد [است] وتو سلطان. [در آن شهر] با تو سلطان وزیر داناخرد [و]رضا و ورع نیکنامان حر [و] هوی وهوس‌رهزن وکیسه براست. حذف «و»روا شمرده‌شده است. ۷: رضاو ورع = خورسندی وپرهیزگاری. حُر = آزاده. هوی = آرزو. کیسه‌بر = جیب‌بر. ۸: [آن]که دونان گردنفراز در آن شهر سودا و آزگیرند مبادا. مبادا: فعل امر سوم‌شخص‌مفرد است‌ازمصدر بودن. مبود. مبواد. مبادا. که = آن که. گردنفراز = سرکش. سودا و آز گیرند = دچار ماخولیا وطمع شوند.

۱ چو سلطان عِنایت کُنَد با بَدان — کُجا مانَد آسایشِ بَخرَدان .
۲ تورا شهوت و حرص و کبر و حسد — چو خون در رگ َند و چو جان در جسد .
۳ گر آن دشمنان تقویت یافتند — سَر از حکم و رایِ تو برتافتند .
۴ هوی و هوس را نمانَد ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز .
۵ رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دستِ دشمن ریاست نکرد .
۶ چه حاجت در این باب گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی .
۷ اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد از شکوه .
۸ زبان در کَش ای مردِ بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان .
۹ صدف وار گوهر شناسانِ راز — دهن جز بـه لؤلؤ نکردند باز .
۱۰ فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش .
۱۱ چو خواهی که گویی نفس بر نفس — حلاوت نیابی به گفتارِ کس .

۱: چو سلطان با بدان عنایت کند = هنگامی که سلطان بـه بدکاران توجه می کند آسایش بخردان کجا ماند. کجا ماند: باآهنگ سؤال = نمی ماند. بخردان = خردمندان. خواهش نفس وطمع ونخوت و رشك مانند خون در رگ ومانند جان درجسد تواند. تورا جسد = تن تو. «ند» در «رگند» فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. ۳: تقویت یافتند = نیرومند شدند. ازحکم و رای تو سر برتافتند. ازفرمان واندیشهٔ تو سرپیچیدند. ۴: چو سرپنجهٔ عقل [را] تیز بینند هوی وهوس را ستیز نماند. هوی = آرزو. چو = هنگامی که. سرپنجهٔ عقل = اضافهٔ استعاره است. تیز: دراینجا = نیرومند. ۵: دشمن [را] سیاست نکرد = زیردست سرکش را کیفر نداد. ۶: دراین باب بسی گفتن چه حاجت [است] که ار کسی حرفی [را به] کاربندد بس [است]. حذف «است + به + را» رواشمرده شده است. چه حاجت: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. بسی = بسیار. که = درحالی که. حرفی + کسی = یك حرف + یك کس. ۷: پای در دامن آوری = از حق خود پافراتر ننهی. چو = مانند. از شکوه سرت ازآسمان بگذرد = به سبب جاه سربلند شوی. ۸: زبان درکش = سخن مگو. که = زیرا. فردا بر بیزبان قلم نیست = روز رستخیزاز جاندارکه یارای گفتار ندارد بازخواست نمیشود. نیست: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد است ازمصدر استن ودراینجا آینده را میرساند. ۹: گوهرشناسان رازصدف وار دهن جز به لؤلؤ بازنکردند = آنان که گوهرراز [را] میشناسند برای سپردن مرواریددهن باز کردندو بس مانند صدف. ۹: فراوان سخن آگنده گوش باشد. فراوان سخن = بسیار گو. گوش آگنده: صفت مرکب مفعولی است = آن که پنبه در گوش گذاشت تا نشنود. نصیحت نگیرد = اندرز درگوش ننشیند. گرفتن به معنای جایگزین شدن وشعله ور شدن هم هست. ۱۱: چو = هنگامی که. نفس بر نفس = دم به دم. حلاوت = شیرینی. به = در.

۱ نبایَد سخن گفتْ ناساخته . نشاید بُریدن نینَداخته .
۲ تأمُّل کُنان در خَطا و صواب بِه از ژاژ خایانِ حاضر جواب .
۳ کَمال است در نفسِ انسان سخُن. تو خود را به گفتار ناقِص مکُن .
۴ کم آوازْ هر گِز نبینی خَجِل. جُوی مُشك بهتر که يك توده گِل.
۵ حَذَر کن ز نادانِ ده‌مرده گوی. چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.
۶ صد انداختی تیر و هر صد خطاست. اگر هوشمندی يك انداز و راست.
۷ چرا گوید آن چیز در خُفیه مَرْد که گر فاش گردد شَوَد رویْ زرد .
۸ مکن پیشِ دیوارْ غَیبَت بسی. بوَد کِز پسش گوش دارَد کَسی .
۹ درونِ دِلَت شهربند است رازْ نِگَر تا نبیند درِ شهرْ باز .
۱۰ از آن مَرد دانا دهان دوخته است که بیند که شمْعْ از زبان سوخته است.

مَثل

۱۱ تِکَش با غلامان یکی راز گفت که آن را نشاید به کَس باز گفت .

۱: ناساخته = آماده و پرداخته نشده. نینداخته = اندازه گیری نشده. انداخته: صفت فاعلی ازمصدر انداختن است. ۲: درصواب وخطا تأمّل کنان + ژاژخایان حاضر جواب: صفت مرکّب است. تأمّل کنان = درنگ کنندگان. خطا وصواب = نادرست ودرست. ژاژخایان = یاوه گویان. ۳: سخن درنفس انسان کمال است. کمال = به‌حدّ بالای خود رسیدن. به = به‌سبب: ۴: هرگز کم آواز [را] خجل نبینی. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. خجل = شرمنده: جوی مشك = مشك به‌وزن يك جو. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ۵: حذر = دوری. ده مرده گوی: صفت مرکّب است = آن که به‌اندازهٔ ده‌مرد سخن گوید. چو = مانند. ۷: مرد آن چیز [را] که اگر فاش گردد زردروی شود در خفیه چرا گوید. چرا گوید: با آهنگ سؤال = نباید که بگوید. خفیه = پنهان. فاش = آشکار. زرد روی = پشیمان. اندوهگین. ۸: غیبت = عیب کسی را پشت سر او گفتن. بسی = بسیار. بود که = باشد که. ممکن است که. ۹: راز درون دلت شهربند است. شهربند: صفت مرکّب است = کسی که نتواند ازشهر بیرون رود. ۱۰: مرد دانا ازآن که بیند که شمع از زبان سوخته است دهان [را] دوخته است. شمع اززبان سوخته است: فتیله که درمیان شمع است میسوزد وروشنی پخش میکند به‌زبان مانندشده است. ازآن که = بدآن سبب که. دهان دوخته است = سخن نمیگوید. خالی ازغلوّ = اندك سخن میگوید. دهان دوخته: صفت مرکّب است. ۱۱: تکش یکی راز که آن را نشاید به کس باز گفت باغلامان گفت. غلامان = خدمتگزاران جوان. تکش: علاءالدین یکی ازپادشاهان خوارزمشاهی بود. ۵۸۶ تا ۵۹۶ هجری قمری سلطنت کرد.

۱ به یك سالش آمدز دلْ برزبان. به یك روزْ شد مُنتشِر در جهـان .

۲ بفرمـود جَلّاد را بیدرِیغ کـه بردار سرهای اینـان بـه تیغ .

۳ یکی زآن میان گفت وز ِنهار خواست مکُش بندگان. کآن گناه ازتوخاست.

۴ تو اوّل نبَستی که سرچَشمه بود. چوسَیلاب شد پیشْ بستن چه سود .

۵ تو پَیدا مکُن رازْ با هرکَسی. که او خود بگوید به دیگر کَسی .

۶ جَواهِر به گنجینه‌داران سِپار. ولـی راز بـا خـویشتن پـاس دار .

حکمت

۷ سخن تانگفتی بر او دست هست. چو گفته شود یابد او بر تو دست .

۸ سخن دیوِ بَندی ست درچاهِ دل. بـه بـالای کام و زبـانش مَهِل .

۹ تودانی که چون دیو رفت از قَفَس نیایـد بـه لاحولِ کَس بـاز پس .

۱۰ توان بـاز دادن ره نَره دیـو . ولـی بـاز نتوان گـرفتن بـه ریو .

۱۱ یکی طِفلْ بردارَد از رَخش بند، نیـاید بـه صد رُستَم انـدر کَمند .

۱: دریك سال از دلش بر زبان آمد = یك سال اندیشید وسپس آن راگفت. به یك روز در جهان منتشر شد = دریك روز درجهان پخش شد. ۲: جلّاد را بفرمود که سرهای اینان [را] بیدریغ بردار. جلّاد = میرغضب. بیدریغ = آسان. به‌تیغ = به وسیلۀ شمشیر. ۳: یکی زآن میان زنهار خواست و گفت بندگان [را] مکش که آن گناه ازتو خاست. زنهار = امان. که = درحالی که. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: اوّل که سرچشمه بود تو نبستی. اوّل که سرچشمه بود = در آغاز که مانند سرچشمه بود. چو = هنگامی که. پیش بستن = جلوگیری. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سودمند نیست. ۵: پیدا مکن = آشکار مساز. هرکسی = همه کس. که = زیرا. دیگرکسی: اضافۀ مقلوب است = یك شخص دیگر. ۶: جواهر: جمع‌جوهر است = گوهرها. ولی = امّا. پاس‌دار = نگاهدار. ۷: دست هست = چیرگی هست. چو = هنگامی که. دست‌یابد = چیره‌شود. ضمیر «او» راجع‌به‌سخن است. ۸: سخن دیو درچاه دل بندی است. مانند شده در جای مانند به‌کاررفته است. بندی = زندانی. به‌بالای کام ودهان مهلش. کام = دهان. مهلش = اورا مگذار ۹: [آن] که دیو چون از قفس رفت به‌لاحول کس باز پس نیاید تو دانی. چون = هنگامی که. به = لاحول = به‌وسیلۀ گفتن لاحول ولاقوة‌الّا بالله. ۱۰: ره نره دیو[را] باز دادن توان = آزاد کردن نره دیو آسان است. ولی به ریو باز گرفتن نتوان = امّا باز گرفتار کردن به‌وسیلۀ تزویر نتوان. «توان» + نتوان: فعل مجهول است. ۱۱: کودکی ازاسب‌رستم لگام برمیدارد وبه‌وسیلۀ صد پهلوان به کمند در نیاید. صد رستم غلوّ و مانند شده در جای مانند است.

۱ مگـوی آنچه گـر بر مـَلا اوفتد — سخنگـوی° از او در بـلا اوفتد .
۲ به‌دهقان ِ نادان چه خوش گفت زن — به دانش سخن گـوی یـا دم‌مزن .
۳ مگوی آنچه طاقت نداری شنود. — که‌جـَو°کـَشته گندم نخواهد دَرود.
۴ چه‌نیکوزده ست‌این مَثَل ِبر َهمـَن — بـُوَد حـُرمـَت ِهر کس‌ازخویشتن.
۵ نبـاید کـه بسیـار بـازی کنـی — که مر قیمت ِ خـویش را بشکنی .
۶ چو دُشنام گـوبی دُعـا نشنوی . — بجز کـَشتـَهٔ خویشتن نـدْرَوی .
۷ اگر تـُند بـاشی به یکبـار و تیز — جهـان از تـو گیرند راه گریز .
۸ نـه کوتـاه° دستی و َ بیچار گی ، — نـه زَجر و تطاول بـه یکبـار گی .

مثل

۹ یکی‌خوب‌خـُلق‌وخـَلـق‌پوش°بود — که در مـِصر° یك چند خاموش بود
۱۰ خـِردمند مردم ز نـزدیك و دور — به گـِردش چو پروانه جویای ِ نور .
۱۱ تـَفـَکـّـُر شبی با دل ِ خویش کرد — که پوشیده زیر ِ زبان است مـَرْد .
۱۲ اگر همچنآن سر° به‌خود دربـَرَم — چـه دانند مـَردُم کـه دانشوَرم .

۱: بر ملا اوفتد = نزد گروه مردم قرارگیرد. سخنگو = گوینده آن. بلا = رنج. ۲:زن به‌دهقان نادان چه‌خوش‌گفت. چه‌خوش‌گفت = عجب نیکو گفت. به‌دانش = ازراه دانش. دم مزن = سخن مگوی. ۳: آنچه [را] شنود[ن] طاقت نداری مگوی. طاقت = تـوان. شنود: مصدر بریده است. که = زیرا. جو کشته: صفت مرکـّب‌ودراینجا مسندٌالیه است. گندم درود[ن]نخواهد = گندم‌درودن اوبایسته نیست.درود:مصدر بریده است. ۴:برهمن این مثل [را] چه‌نیکو زده است. چه نیکو = عجب‌خوب. برهمن = پیشوای آیین برهما. حرمت = احترام. هرکس = همه کسان. از = به‌سبب. ۵: که = زیرا. بشکنی = میکاهی. شکنی: فعل حال وآینده ازمصدر شکستن است وب + مر: ادات تأکید میباشد. ۶: چو = هنگامی که. ۷:به‌یکبار = یکسره. جهان از توراه گریز گیرند = مردم‌جهان ازتومیگریزند. ۸: [و] نه بـه‌یکبارگی زجر وتطاول = ونه ترساندن و دراز دستی. حذف«و» روا شمرده شده است. ۹: خلق = خوی. خلق‌پوش = کهنه پوش. ۱۰:خردمند مردم: اضافهٔ مقلوب است. چو = مـانند. ۱۱: یك شب در دل خود اندیشید. که = آن کـه. مرد زیر زبـان پوشیده است = سخن گفتن ارزش مرد را آشکار میکند. ۱۲: اگر درست آنسان کـه بود سرخویش را به‌سینه فرو برم. سر به خود در برم = به کسی رو نکنم و سخن نگویم. [آن را] کـه دانشورم مردم چه دانند. چه دانند: بـا آهنگ سؤال = نمیدانند. که = آن که.

۱ سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست.

۲ حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت.

۳ در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بی دانشی پرده ندریدمی.

۴ چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم.

۵ کم آواز را باشد آوازه تیز. — چو گفتی و رونق نماندت گریز.

اندرز

۶ تو را خامشی ای خداوند هوش — وقار است و نااهل را پرده پوش.

۷ اگر عالمی هیبت خود مبر. — و گر جاهلی پردهٔ خود مدر.

۸ ضمیر دل خویش منمای زود. — که هر گه که خواهی توانی نمود.

۹ ولیکن چو پیدا شود راز مرد — به کوشش نشاید نهان باز کرد.

۱۰ قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت.

۱۱ بهایم خموشند و گویا بشر. — زبان بسته بهتر که گویا به شر.

۱: هم اوست = تنها اوست. ۲: حضورش پریشان و کار زشت شد = توجه او به عبادت پراکنده شد و کارش در چشم مریدان زشت نمود. برطاق مسجد [که جای عبادت او بود] نوشت و از مصر سفر کرد. ۳: گر درآیینه خویشتن [را] به بی دانشی دیدمی پرده [را] ندریدمی = اگر بی دانشی ام بر من آشکار میشد راز خویش را آشکار نمیکردم. ۴: ازآن که خودرا نکو روی پنداشتم چنین زشت پرده برداشتم. ازآن که = بدان سبب که. پرده برداشتم = راز خویش را آشکار ساختم. دراینجا: سخن گفتم. زشت: دراینجا قید چگونگی است. ۵: کم آواز را آوازه تیز باشد = سخن شخص کم گو کارگر است. ۶: ای خداوند هوش خاموشی تورا وقار و نااهل را پرده پوش است. خاموشی تو را = خاموش بودن برای تو. خداوند هوش = هوشمند. وقار = سنگینی. و نااهل را پرده پوش است = و برای کسی که اهل هوش نیست پنهان کننده. است. نااهل = ناشایسته. ۷: هیبت خود مبر = شکوه خویش را زایل مگردان. یك معنای بردن ربودن است. جاهل = نادان. پردهٔ خود مدر = خویشتن را رسوا مکن. ۸: ضمیر دل = اندیشهٔ در دل نهفته. که = درصورتی که. توانی نمود. نمود[ن] توانی = آشکار میتوانی کرد. دو فعل خواهی و توانی دراینجا زمان آینده دربردارد. ۹: ولیکن چو پیدا شود = اما هنگامی که آشکار شود. به کوشش باز نهان کرد[ن] نشاید. به = به وسیله. کرد: مصدر بریده است. ۱۰: قلم که تا کارد برسرش نبود نگفت سرّ سلطان [را] چه نیکو نهفت. سرسلطان = راز پادشاه. چه نیکو = عجب خوب. ۱۱: بهایم خموش و بشر گویایند. بهایم: جمع بهیمه = چهارپایان. زبان بسته بهتر [است] که به شر گویا. حذف «است» روا شمرده شده است.

۱ چو مَردُم سخن گفت باید بهوش   و گرنه شدن چون بَهایِم خَموش.
۲ به نطق است و عقل آدمیزاده فاش.   چو طوطی سخن گوی باطل مباش.
۳ به نطق آدمی بهتر است از دَواب.   دَواب از تو بِه گر نگویی صَواب.

مَثَل

۴ یکی ناسزا گفت در وقت جنگ   گِریبان دَریدند وُی را به چَنگ.
۵ قفا خورد و عُریان و گِریان نشست.   جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
۶ چو غُنچه گرت بسته بودی دَهَن   دَریده ندیدی چو گُل پیرهَن.

حکمت

۷ سَراسیمه گوید سخن بر گَزاف   چو تَنبورِ بیمغزِ بسیار لاف.
۸ ببینی که آتَش زبان است و بس،   به آبی توان کشتنش در نَفَس.
۹ اگر هست مرد از هنر بهره‌وَر   هنر خود بگوید، نه صاحِب هنر.

۱: چو بهوش مردم سخن گفت[ن] وگرنه چو بهایم خموش شدن باید. چو = مانند. بهوش = هوشیار. چو بهایم = مانند چهارپایان. بهایم: جمع بهیمه = چهارپایان. ۲: آدمیزاده به‌نطق و عقل فاش است = انسان به‌وسیلهٔ سخن و خرد شناخته میشود. «است» فعل‌حال و آینده است ازمصدر استن. فاش = آشکار. چو = مانند. باطل = بیهوده. ۳: به‌نطق = به سبب گفتار. دواب: جمع دابه = چهارپایان. گر صواب نگویی دواب ازتوبه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: ناسزا = دشنام. وقت جنگ: هنگام یورش مغولان. وی را گریبان به‌چنگ دریدند. به‌چنگ = با پنجه. دریدند: فعل مجهول است. ۵: قفا = سیلی پس گردن. عریان = لخت. گفتش = اوراگفت. ۶: گر دهنت بسته بودی چو غنچه پیرهن [را] دریده چو گل ندیدی. چو = مانند. بودی = میبود + ندیدی = نمیدیدی. ۷: سراسیمه چو تنبور بسیار لاف سخن بر گزاف گوید. «سراسیمه» دراینجا آهنگ تأکید دارد = پریشان حواس. چو تنبور بی‌مغز بسیار لاف = مانند تنبور تو خالی بسیار بیهوده گو. تنبور: سازی است که پایین آن تو خالی میباشد. ۸: ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. [و] به‌آبی درنفس توان کشتنش. حذف «و» روا شمرده شده است. به‌آبی = به وسیلهٔ اندك آب. کشتنش = او را خاموش کردن. درنفس = در دم. ۹: اگر مرد از هنر بهره‌ور هست هنر خود بگوید [و] صاحب هنر نه. حذف «و» روا شمرده شده است. «هنر» خود بگوید: در اینجا آهنگ تأکید دارد. هنر خود میگوید که این‌مرد هنرور است در حالی که مرد سخن نمیگوید. زبان هنر رساست. «بگوید» فعل‌حال و آینده است ازمصدر گفتن و«ب» چسبیده به‌آن ادات تأکید است.

۱ اگر مُشكِ خالص نداری مگوی. گرَت هست خود فاش گردد به بوی.
۲ به سوگند گفتن که زرمغربی‌ست چه‌حاجت مِحَكّ خود بگوید که چیست.
۳ بگویند از این حرفگیران هزار که سعدی نه‌اهل است و آمیزگار.
۴ رَوا باشد ار پوستینم دَرند که طاقت ندارم که مغزم بَرند.

مَثَل

۵ عَضُد را پسر سخت رنجور بود. شَکیب از نِهادِ پدر دور بود.
۶ یکی پارسا گفت از روی پند که بگذار مرغانِ وَحشی ز بند.
۷ چو عاقل بُد و عادل و حق پذیر قبول آمدش آن نصیحت ز پیر.
۸ قَفَسهای مرغانِ خوشخوان شکست. کِه‌ْدربندماند چو زِندان شکست.
۹ نگهداشت بر طاقِ بُستانسَرای یکی نامور بلبلِ خوش سُرای.
۱۰ پسر صبحدم سوی بُستان شِتافت. جز آن مرغ بر طاقِ ایوان نیافت.
۱۱ بخندید کای بلبلِ خوش نَفَس تو از گفتِ خود مانده‌ای در قَفَس.

اندرز

۱۲ ندارد کَسی با تو ناگفته کار ولیکِن چو گفتی دلیلش بیار.

۱: خالص = بیغش. گر هستت = اگر داری. خود: برای مزید تأکید است. به بوی فاش گردد = به‌وسیلۀ بوی آشکار میشود. ۲: به‌سوگند گفتن = با سوگند گفتن. بر زبان‌آوردن وسوگند یاد کردن. که = آن‌که. زر مغربی‌ست = زر از افریقا آمده‌وخالص است. چه‌حاجت [است]. با آهنگ سؤال = نیاز نیست. محك = سنگ زرکش. ۳: هزار از این حرفگیران بگویند که سعدی اهل و آمیزگار نیست. حرفگیران = خرده گیران. اهل و آمیزگار = شایسته و معاشر. ۴: ار پوستینم‌درند = اگر درقفا عیب من گویند. که = زیرا. طاقت = توان. که = آن‌که. برند = بربایند. تاب شنیدن یاوه‌های آنان را ندارم. ۵: عضد را پسر = فرزندعضدالدوله دیلمی. فناخسرو عضدالدوله‌دیلمی درسال ۳۳۸ پادشاه شد و در سال ۳۷۳ درگذشت. شکیب = صبر. نهاد = درون. دل. ۶: بگذار = رها کن. ۷: چو = از آنجاکه. عاقل + عادل + حق پذیر = خردمند + دادگر + پذیرندۀ حرف راست و درست. قبولش آمد = او را قبول آمد. پذیرفت. نصیحت = اندرز. ۸: چو زندان شکست که‌در بند ماند. چو زندان‌شکست = هنگامی که زندان‌شکسته شد. که‌دربند ماند: با آهنگ سؤال = کس در زندان نماند. مرغان پرواز کردند. ۹: طاق = سقف کمانی که بالای ایوان بسته میشد. ۱۱: از گفت‌خود = به‌سبب‌سخن گفتن خویش. ۱۲: ولیکن = امّا. چو = هنگامی که.

۱ که‌سعدی که‌چندی زبان بسته بود ز طَعنِ زبان آوران رَسته بود.
۲ کسی گیرَد آرام دل در کنار که ازصُحبتِ خَلْق گیرد کنار.
۳ مکن عَیبِ خَلقْ ای خِرَدمندْ فاش. به‌عَیبِ خود ازخَلْق مشغول باش.
۴ چو باطل سَرایند مَگْمار گوش. چو بی سَتْر بینی بَصیرت بپوش.

مَثَل

۵ شنیدم که در بَزمِ تُرکانِ مست مُریدی دف و چَنگ مُطرِب شکست.
۶ چو چنگش کَشیدند حالی به‌موی غُلامان و چون‌دَف زدندش به روی.
۷ شب ازدردِ چوْگان وسیلی نخفت. دگـر روز پیرش بـه تعلیم گفت
۸ نخواهی که باشی چودف‌روی‌ْریش چوچَنگ‌ای برادر سر انداز پیش.
۹ دو کَس گَردْ دیدند و آشوب و جنگ، پـراکنده نعلَین و پَرّنده سنگ.
۱۰ یکی فِتنه دید، از طَرَف برشکست. دگرْ در میـان آمـد و سرشکست.

۱: که سعدی چندی که زبان بسته‌بود ز طعن زبان‌آوران رسته بود. نخستین «که» = زیرا. چندی که زبان [را] بسته بود = آن زمان که سخنوری نمیکرد. طعن = نیزه زدن. عیب کسی را نمودن. زبان آوران = سخندانان. ۲: کسی که ازصحبت خلق کنار گیرد آرام دل [را] درکنار گیرد. آرام‌دل = آن‌که از وی‌دل آرام‌یابد. یار. صحبت خلق = همدمی‌مردم. آمیزش با مردم. ۳: ای خردمند عیب خلق [را] فاش مکن. عیب خلق = نقصی که در مردم به‌نظر می‌آید. «خود»در دومین مصرع آهنگ تأکید دارد = خویشتن. ازخلق مشغول باش = دور ازمردم سرگرم باش. ۴:چوباطل‌سرایند = هنگامی که بیهوده گفته شود. بی‌ستر = بی‌پوشش. بصیرت [را] بپوش = چشم خویش را ببند. ۵: شنیدم کـه مریدی در بزم ترکان مست دف وچنگ مطرب [را] شکست. که = آن کـه. بزم = مجلس خوشگذرانی. مریدی = یك‌سرسپرده. دف = دایره. مطرب = رامشگر. ۶:غلامان حالی به‌موی کشیدندش چو چنگ‌و به‌رویش زدند چون‌دف. چو = مانند. حالی = درحال. غلامان = خدمتگزاران جوان وابسته به‌دربارکه ترك بودند ودرآن هنگام مست. ۷:شب‌ازدرد نخفت = آن‌شب به سبب درد آرام نیافت. چوگان = چوب سرکج. پیر بـه تعلیم گفتش. پیر = سالخوردهٔ دانشمندی که به‌او سر سپرده بود. به‌تعلیم = ازراه آموزش. ۸: ای برادر [اگر] نخواهی که چو دف روی ریش بـاشی سر [را] پیش انداز چو چنگ. حذف «اگر» روا شمرده شده است. چو دف = مانتددایره. روی ریش:صفت مرکّب است = دارای چهرهٔ زخم‌برداشته. چنگ: ساز خمیده است. ۹: دوکس گرد وآشوب وجنگ [و] پراکنده نعلین وپرنده سنگ دیدند. حذف «و» روا شمرده شده است. پراکنده نعلین + پرنده‌سنگ: اضافهٔ مقلوب‌است. نعلین = کفش. ۱۰: فتنه = آشوب. [و] از طرف برشکست = و از یـك سو روگردانید.

۱ کَسی‌خوش‌تر از خویشتندار نیست که‌با خوب‌وزشت کَسَش کار نیست.
۲ تورا دیده در سر نِهادندو گوش، دهن جای گفتار و دل جایِ هوش.
۳ مگر باز دانی نَشیب از فَراز، نگویی که این کوته است، آن‌دَراز.
۴ اَگر گوش دارد خداوندِ هوش سخنهای پیرَش خوش آید به‌گوش.

مَثَل سر گذشت

۵ سفر کرده بودم ز بَیتُ‌الحَرام در ایّامِ ناصِر بـه دارُالسَّلام.
۶ شبی رفته بودم به کُنجی فراز بـه‌چَشمم درآمد سیاهـی دَراز.
۷ تو گفتی که‌عِفریتْ بِلقیس‌بود، بـه زشتی نمودارِ اِبْلیس بـود.
۸ درآغوشِ او دختری چون‌قَمَر فرو بُرده دندان بـه لبهاش بـر
۹ چنآن تنگش آورده اندر کَنار که پنداری‌اللَّیلُ یَغشی‌النَّهار.
۱۰ مرا امرِ مَعروفْ دامن گرفت. فُضول‌آتَشی گشت و درمن گرفت.
۱۱ طلب کردم‌ازپیش و پس‌چوب‌وسنگ که ای ناخدا ترسِ بی نام و ننگ.
۱۲ به‌تَشنیع‌ودُشنام‌وآشوب‌وزَجْر سپید از سیَه فرق کردم چو فَجر.

۱: کسی خوشتر از خویشتندار که با خوب وزشت کس کار نیستش نیست. کار نیستش = او راکار نیست. کار ندارد. ۲: تورا دیده وگوش در سر [و] دهن جای گفتار ودل جای‌هوش نهادند. تورا دیده = چشم تو. نهادند: فعل مجهول است = قرارداده شد. ۳: مگر نشیب [را] از فراز بازدانی [و] نگویی که این کوتـه [و] آن دراز است. حذف «و» روا شمرده شده است. مگر = باشدکه. بازدانی = بشناسی. ۴: اگر خداوند هوش گوش داردسخنهای پیر به‌گوشش خوش آید. مرشد هنگام گفتن «سخنهای پیر» به‌خویشتن اشاره‌کرد. خداوند هوش = هوشمند. ۵: بیت‌الحرام: مکّه اراده شده است. ایّام ناصر = روزگارناصرالدین خلیفهٔ عبّاسی. دارالسّلام = بغداد. ۶: شبی + کنجی + سیاهی = یك شب + یك گوشه + یک مرد سیاه پوست. ۷: عفریت بلقیس = دیوی که درخدمت ملکه سبا بود. به‌زشتی نمودار ابلیس = به‌سبب زشت بودن مانند شیطان. ۸: دختری چون قمر = یك زن‌جوان مانند ماه. ۹: آن‌گونه تنگ اورا درکنار آورده‌که بپندار شب روز را می‌پوشاند. ۱۰: امر معروف مرا دامن گرفت = واداشتن دیگران‌به کارهای نیك که وظیفهٔ شرعی است مرا برآن داشت. فضول = دخالت بیجا. آتشی = اندك آتش. در من گرفت = در من شعله‌ور شد. ۱۱: ازپیش و پس‌چوب و سنگ طلب‌کردم. طلب‌کردم = خواستم. که = گویـان. ای ناخدا ترس‌بی‌نام و ننگ = ای‌کسی که‌ازخدا نمیترسی‌وپروای نیکنامی وبدنامی‌نداری. ۱۲: به‌وسیلهٔ سرزنش و دشنام وآشوب و نهی سپید [را] ازسیه جدا کردم مانند سپیده دم.

۱ شد آن ابرِ ناخوش ز بالای باغ. پدید آمد آن بَیضه از زیرِ زاغ.
۲ زلاحَولَم آن دیو هَیکل بجَست، پَری پیکر اندر من آویخت دست
۳ که ای زَرق سجّادهٔ دَلق پوش، سیه کارِ دنیا خَرِ دین فروش.
۴ مرا عُمرها دل ز کف رفته بود بر این شخص وجان بر وُی آشفته بود.
۵ کُنون پخته شد لُقمهٔ خام من که گَرمَش بِدَر کردی از کام من.
۶ تَظَلُّم بَر آورد و فریاد خواند که شَفقَت برافتاد و رَحمَت نماند.
۷ نماند از جوانان کسی دستگیر که بِستانَدَم داد از این مردِ پیر
۸ که شَرمَش نیاید ز پیری همی، زَنَد دست در سِترِ نامَحرَمی.
۹ همی کرد فریاد دامن به چنگ، مرا مانده سر در گِریبان ز ننگ.
۱۰ فرو گفت عقلم به گوشِ ضمیر که از جامه بیرون بِرَو همچو سیر.
۱۱ بِرون رفتم از جامه در دَم چو سیر که ترسیدم از زَجرِ بُرنا و پیر.
۱۲ بَرهنه دَوان رفتم از پیشِ زن. که در دستِ او جامه بهتر که من.
۱۳ پس از مُدّتی کَرد بر من گُذار که میدانیی ام. گفتمش زینهار

۱: وآن ابر ناخوش زبالای باغ شد. شد = رفت. ابر ناخوش = ابر زشت. اشاره است به سیاه دراز. مانند شده درجای مانند. بیضه = تخم مرغ که سفید است. آن بیضه = آن تخم مرغ سفیدرنگ. اشاره است به دختر سفیدپوست. مانند شده در جای مانند. زاغ: پرنده‌ای است سیاه و شبیه کلاغ. دراینجا مانند شدهٔ مرد سیاه دراز است. ۲: زلاحولم = لاحول ولاقوّة الّا بالله گفتن من. ۳: که گویان. زرق سجّاده = آن که ازراه تزویر جانماز بگسترد و به نماز ایستد. ۴: عمرها مرا دل ز کف رفته بود = چند مرحله از عمر من دل من نزد این مرد بود. ۵: کنون که لقمهٔ خام من پخته شد گرم از کام من بدرش کردی. کام = دهان. ۶: تظلّم برآورد = از جور شکایت کرد. فریاد خواند = دادخواست. که گویان. شفقت + رحمت = مهربانی + دلسوزی. ۷: کسی از جوانان دستگیر که دادم [را] از این مرد پیر بستاند نماند. ۸: که ز پیری شرم همی نیایدش [و] در ستر نامحرمی دست زند. ستر = پوشش. نامحرمی = یك زن بیگانه. ۹: دامن به چنگ [و] مرا سر ز ننگ در گریبان مانده: وجه وصفی است. ۱۰: عقل به گوش ضمیرم فرو گفت = خرد به گوش دلم گفت. گوش ضمیر: اضافهٔ استعاره است. که = آن که. همچو سیر = درست مانند سیر که بوی آن ازلای پرده درمی‌آید. ۱۱: دردم = بیدرنگ. دم = نفس. چو = مانند. زجر = نهی. ۱۲: که = گویان. جامه در دست او بهتر [است] که من. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۱۳: که = گویان. میدانیی‌ام: جملهٔ سؤال است = آیا مرا می‌شناسی. گفتمش = او را گفتم. زینهار = امان.

۱ که من تَوْبَه کردم به‌دستِ تو بر — کـه گِـردِ فُضولی نگَردم دِگر.

اندرز

۲ کسی را نیـاید چُنین کار پیش — که عاقِل نِشیند پسِ کارِ خویش.

۳ از آن شُنعَت این پند برداشتم. — دگـر دیـده نـادیـده انگـاشتم.

۴ زبان در کَش اَر عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی وَ رنه خَموش.

مَثَل

۵ یکـی پیشِ داوُدِ طـایی نشست — که دیدم فُلان صـوفی افتاده مست.

۶ قَیْ آلوده دَستار و پیراهنش، — گُروهی سَگانْ خفته پیرامَنَش.

۷ چو فَرخُنده خوی آن حکایت شَنید — ز گـوینده ابـرویْ درهم کَشید.

۸ زمانی برآشُفت و گفت ای رفیق — بـه کار آیـد امـروز یـارِ شَفیق.

۹ بَرَو، زآن مقامِ شَنیع اش بیار. — که در شرع نهی است و در خِرقه عار.

۱: نخستین که = درحالی که. بر دست تو توبه کردم که دگر گِرد فضولی نگردم. توبه = بازگشت ازخطا. دومین «که» = آن که. دگر = ازاین پس. گرد فضولی نگردم = پیرامون یك فضول نگردم. گرد هیچ دخالت بیجا نگردم. ۲: کسی‌را که عاقل پس کار خویش نشنید چنین کار پیش نیاید. را = برای. عاقل در اینجا قید است = خردمند. پس کار خویش نشیند = به کار خویش پردازد وبس. ۳: شنعت = سرزنش. دگر دیده [را] نادیده انگاشتم = از آن پس آنچه را ازآن قبیل دیدم انگاشتم که ندیدم. دیده + نادیده: صفت مفعولی است. ۴: ار عقل و هوش داری زبان درکش = اگر خرد و هوش داری بیجا سخن مگو. چو = مانند. ۵: یکی = یك شخص. دراینجا مرید است که میخواست که‌دربارهٔ مرید دیگر گزارش بدهد. داود طائی: زاهد بود و درسال ۱۶۲ درگذشت. صوفی = پشمینه پوش. ۶: فلان صوفی [را] مست افتاده [و] دستار و پیراهنش قی‌آلوده [و] گروهی سگـان [را] پیرامنش خفته دیدم. حذف «و» + «را» روا شمرده شده است. مست افتـاده: صفت مرکّب است. ۷: فرخنده خوی: در اینجا همآن داود طائی است. زگوینده ابروی درهم کشید = به‌سبب گفتار آن صوفی مرید دلتنگی نمود. ۸: زمانی = یك مدّت. یار شفیق امروز به‌کار آید. «امروز» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چون گزارش‌کننده وصوفی مست‌افتاده‌هر دومرید داود طایی بودند دو یار شفیق خوانده شدند. یارشفیق = دوست مهربان. ۹: برو [و] زآن‌مقام شنیع بیارش. مقام شنیع = جای زشت. ش = اورا. که = در حالی که. در شرع نهی و در خرقه عـار است. در شرع نهی = در اسلام منع شده. خرقه = جـامهٔ از پاره‌ها دوخته که صوفیان به‌تن میکردند. درخرقه عار است = برای کسی که خرقه به‌تن میکند ننگ است.

۱ بهٔپشتش درآور چو مردان که مست — عِنانِ سلامت ندارد به دست.

۲ نیوشنده شد زآن سخن تنگدل. — به فکرت فرورفت چون خر به گِل

۳ نه زَهره که فرمان نگیرد به گوش، — نه یارا که مست اندر آرد به دوش.

۴ زمانی بپیچید و درمان ندید. — رهِ سر کشیدن ز فرمان ندید.

۵ میان بست و بی‌اختیارش به‌دوش — درآورد شهری بر او عامْ جوش

۶ یکی طعنه میزد که درویش بین. — زهی پارسایان پاکیزه دین.

۷ یکی صوفیان بین که مِی خورده‌اند — مرقّع به سیکی گروْ کرده‌اند.

۸ اشارت کنان این و آن را به‌دست — که این سرگران است و آن نیم‌مست.

۹ به گردن برازدستِ دشمن حسام — به‌از شنعتِ شهر و جوشِ عوام.

۱۰ بلا دید و روزی به‌محنت گذاشت. — به ناکام بُردش به جایی که داشت.

۱۱ شب ازشرمساری و از فکرت نخفت — بخندید طایی دگر روز و گفت

۱۲ مریز آبِ رویِ برادر به کوی — که دهرت نریزد به‌شهر آبِ روی.

۱: به‌پشت درآورش = اورا بر پشت کشیده بیاور. ش = اورا. چومردان = مانند دلاوران. که = زیرا. مست عنان سلامت به‌دست ندارد = مست نمیتواند که سلامت خود را نگهدارد. عنان سلامت: اضافهٔ استعاره‌است = لگام بی گزندبودن. ۲: نیوشنده = شنونده. فکرت = اندیشه. چون خر به گل = مانند الاغ که در زمین گلناك رفتن نمیتواند. ۳: زهره = جرأت. [و] نه [آن] یاراکه‌مست [را] به‌دوش‌اندر آرد. یارا: اسم‌مصدری است‌ازمصدر یا رستن = توان. که = آن‌که. ۴: زمانی = یك مدّت. ۵: میان بست = آماده شد. بی‌اختیار به‌دوش درآوردش = ناگزیر اورا بر دوش درآورد. شهری بر او عام جوش: وجه وصفی است = گروه مردم گرد او جوشیده. عام = مردم. ۶: طعنه = نیزه زدن. سرزنش. زهی = به‌به. دراینجا با آهنگ ویژه = چه زشت است. ۷: مرقّع = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته. سیکی = شرابی که ازجوشاندن وصاف کردن سه‌یك آن مانده است. ۸: این وآن را به‌دست اشارت کنان که این سرگران وآن نیم مست است. این وآن = دو صوفی خرقه‌پوش. ۹: حسام از دست دشمن برگردن به [است] که شنعت‌شهر وشور عوام. حذف «است» روا شمرده شده است. حسام = شمشیر برّان. شنعت شهر = به‌زشتی سخن گفتن مردم. عوام = همگان. ۱۰: بلا = رنج. روزی = یك روز. محنت = اندوه. ناکام = به‌آرزو نرسیده. دراینجا = دلتنگ. ۱۱: فکرت = اندیشه. نخفت = نیارمید. دگر روز طائی بخندید و گفت. طائی = داود طائی که مرشد او بود. ۱۲: آب روی برادر [را] به‌کوی مریز = برادر را در محلّه شرمنده مکن. ازشرم خوی بر روی انسان می‌نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. که دهرآب رویت [را] درشهر نریزد = تا روزگار آب روی تو را نزد مردم شهر نریزد.

۱ بَد اَندر حقِ مردُمِ نیك و بد — مگوی ای جوانمردِ صاحب خِرَد.
۲ که بَد مرد را خصمِ خود می کُنی — و گر نیك مرد است بَد می کُنی.
۳ تو را هر که گوید فُلان کَس بداست — چُنان دان که در پوستین خَود است.
۴ کـه فعلِ بَدان را ببـاید بیان. — وز این فعل بَد می بَر آید عِیان.
۵ به بد گفتنِ خَلق چون دَم زدی — اگر راست گویی سُخن هم بَدی.

مَثَل

۶ زبان کرد شخصی به غَیبت دراز — بـدو گفت داننـده ای سرفراز
۷ که یادِ فُلان پیشِ من بد مکُن. — مرا بد گُمان در حقِ خَود مکُن.
۸ گرفتم که تمکینِ او کم ببود. — نخواهد بـه جـاهِ تـو اندر فزود.

مَثَل

۹ کسی گفت و پندا شتم طیبت است — که دزدی بسامانتر از غَیبت است.
۱۰ بدو گفتم ای یارِ آشفته هوش. — شِگِفت آمد این داستانم به گوش.
۱۱ بـه نـاراستی در چِه بینی بِهی — که بر غَیبتش مرتبت می نِهی.
۱۲ بلی گفت دُزدان تَهَوُّر کنند، — به بازویِ مَردم شِکَم پُر کنند.

۱: اندر حق مردم نیك و بد بد مگوی. اندرحق مردم = دربارهٔ مردم. صاحب خرد = خردمند. ۲: که = زیرا. بد مرد: اضافهٔ مقلوب است. خصم = دشمن. ۳: درپوستین خود است = عیب خویشتن را میگوید. درپوستین کسی رفتن = عیب کسی را نزد دیکران گفتن. ۴: که = زیرا. فعل بدان را بیان بباید = برای مردم بد رفتار شرح لازم است. و = درصورتی که. ز این فعل بدعیان برمی‌آید. عیان: دراینجا قید است = آشکار. ۵: بد گفتن خلق = مردم را بد گفتن. چون دم زدی = هنگامی کـه سخن گفتی. اگر هم راست گویی = هر چند راست گفته باشی. ۶: شخصی به غیبت زبان درازکرد = یك شخص نقص دیگری را پشت سر او گفت. دانندهای سرفراز = یك دانای سربلند [به‌سبب دانایی]. ۷: بد: دراینجا قید است. ۸: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. تمکین = پـایگاه. ۹: طیبت = مزاح. خوش طبعی. بسامانتر = آراسته‌تر. غیبت = عیب کسی را پشت سر او گفتن. ۱۱: ناراستی: در اینجا دزدی اراده شده است. که = درحالی که. بر غیبت مرتبتش می نهی = برغیبت ترجیح میدهی اش. ش = اورا. ۱۲: تهوّر = بی باکی. به بازوی مردم شکم [را] پر کنند = به‌وسیلهٔ آنچه مردم به‌دست آورده‌اند خودرا سیر میکنند. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده‌است

۱ نه غیبتگرِ ناسزاوارْ مرْد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد.

مثل سرگذشت

۲ مرا در نظامیّه ادرار بود. — شب و روز تلقین و تکرار بود.
۳ مر اُستاد را گفتم ای پُر خرد — فلان یارْ بر من حسد می‌برد.
۴ چو من دادِ معنی دَهم درحدیث — برآید به‌هم اندرونِ خبیث.
۵ شنید این سخن پیشوایِ ادب — به تندی برآشفت و گفت ای عجب
۶ حسودی پسندت نیاید زدوست. — کِهْ معلوم کردت که‌غیبت نِکوست.
۷ گر او راهِ دوزخ گرفت ازخسی — از این راه دیگر تو دروی رَسی.

مثل

۸ کسی گفت حجّاج خونخواره‌ای‌ست. — دلش همچو سنگِ سیه پاره‌ای‌ست.
۹ نترسد همی زآه و فریادِ خلق. — خدایا تو بستان از او دادِ خلق.
۱۰ جهاندیده‌ای پیرِ دیرینه زاد — جوان را یکی پندِ پیرانه داد

۱: [و] غیبتگر ناسزاوار مردکه دیوان سیه‌کرد وچیزی نخورد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ناسزاوار مرد: اضافهٔ مقلوب است. دیوان سیه‌کرد = نامه سیاه‌کرد. گناه از او سرزد. وچیزی‌نخورد = درحالی که چیزی‌به‌دست نیاورد. ۲: در مدرسه‌ای که نظام‌الملك دربغداد بناکرده بود هر ماه پول دریافت میکردم. روز وشب درس از بر میکردم و باربار میخواندم. ۴: چو = هنگامی که. دادمعنی دهم = معنی‌را چنان‌که‌شایسته است می‌آورم. حدیث = سخن تازه. اندرون خبیث به‌هم برآید. خبیث = پلید. ۵: پیشوای ادب: استاد سعدی اراده شده است. ادب به‌معنای رفتار و گفتار پسندیده است وسخن دلپذیر نثر ونظم نیز ادب خوانده میشود. ۶: ز دوست حسودی پسند نیایدت. حسودی = رشك ورزی. ت = تورا. که معلوم کردت: باآهنگ سؤال = کس‌تورا نیاموخت. که = آن که. ۷: خسی = فرومایگی. ازاین‌راه‌دیگر = ازراه‌غیبت. ۸: حجّاج: فرمانروای‌عراق ازجانب‌عبدالملك بن‌مروان‌بود وبیرحم‌وخونریزبود. خونخواره = آن که‌خون‌میریزدوخونبهانمیپردازد. آن که بیگناه‌خون‌میریزد. یك‌معنای‌خوردن: غصب کردن‌است. همچو = درست‌مانند. سنگ‌سیه‌پاره: اضافهٔ‌مقلوب است = پاره‌ای‌سنگ‌سیاه. ۹: خلق = آفریدگان. داد خلق [را] ازاوبستان = برابر ستمی که‌بر مردم‌کرده است او راکیفر بده. ۱۰: جهاندیده‌ای = یك شخص‌جهاندیده. دیرینه زاد = کهنسال. پند پیرانه = اندرزی که مردان سالخورده وتجربه‌اندوخته میدهند

۱ کز او دادِ مظلومِ مسکینِ او — بخواهند و از دیگران کین او .
۲ تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار .
۳ نه بیداد از او بهره‌مند آیدم، — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم .
۴ به دوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه .
۵ دگر کس به غیبت پی‌اش میدود — مبادا که تنها به دوزخ رود .

مثل

۶ شنیدم که از پارسایان یکی — به طیبت بخندید با کودکی .
۷ دگر پارسایانِ خلوت‌نشین — به خبثش فتادند در پوستین .
۸ به آخر نماند آن حکایت نهفت. — به صاحب‌نظر باز گفتند . گفت
۹ مدر پرده بر یارِ شوریده‌حال. — نه طیبت حرام است و غیبت حلال.
۱۰ مکن غیبتِ هیچ کس را بیان — که روزی شود بر تو عیبت عیان.

۱: که = گویان. داد مظلوم مسکین او [را] از او و کین او [را] از دیگران بخواهند. بخواهند: در اینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است = خواسته میشود. بخواهند: فعل حال و آینده از مصدر خواستن است و «ب» چسبیده بدآن ادات تأکید است. در اینجا زمان آینده‌را مینماید. این گفت وشنود درزمان حجّاج بن یوسف صورت گرفته است. ۲: که = درحالی که. روزگار خود زیر دست کندش. خود: مزید برای تأکید است. ش = اورا. ۳: بیداد از او بهره‌مند نیایدم = بیداد او را سودمند نمیدانم. [و] غیبت از تو نیز پسند نیایدم = مرا پسند نیاید. ۴: گناه مدبری راکه پیمانه پر و دیوان سیاه کرد بـه دوزخ برد. دوزخ = جهنم. مُدبِر = بخت برگشته. پیمانه پر کرد = عمر به‌پایان رساند. دیوان‌سیاه کرد = نامه سیاه کرد. گناهکارشد. ۵: دگرکس: اضافهٔ مقلوب است. به‌غیبت = به‌وسیلهٔ بدگویی‌پشت سر او. مبادا = مباد + الف تأکید. مباد. مبواد. مَبود: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن. ۶: شنیدم‌که = آن شنیدم‌که. که = آن که. پارسایان = پرهیزگاران. به طیبت = ازراه خوش‌طبعی. با کودکی = با یك کودك. ۷: دگر پارسایان: اضافهٔ‌مقلوب است. خلوت‌نشین = درتنهایی‌عبادت‌کننده. به‌خبث‌درپوستینش‌فتادند = ازپلیدی‌پشت‌سر اوسخنان ناروا گفتند. ۸: به‌آخر آن حکایت‌نهفته نماند. حذف«ه»ازپایان‌صفت مفعولی روا شمرده‌شده است. «ه» بنا برضرورت‌شعر ونثر فنّی‌افزوده وگاه حذف میشود. به‌صاحب‌نظر باز گفتند = به‌پارسایی که در روی کودك‌خندیده بود گفته شد. صاحب‌نظر: صفت‌مرکّب فاعلی‌است. ۹: طیبت‌حرام‌وغیبت‌حلال نیست = خوش‌طبعی‌ناروا نیست وپشت‌سر کس بدگویی روانیست. ۱۰: که = زیرا. روزی = یك‌روز. عیبت بر تو عیان شود = نقص تو بر تو آشکار میشود.

*مثل سرگذشت

۱ به‌طفلی‌درم رغبتِ روزه خاست. ندانستمی چپ کدام است و راست.
۲ یکی عابد از پارسایانِ کوی همی شستن آموختم دست و روی
۳ که بسم‌الله اوّل به‌سنّت بگوی. دوم نیّت آور. سوم کف بشوی.
۴ پس آن گه‌دهن‌شوی‌وبینی‌سه‌بار. مناخر به انگشتِ کوچک بخار.
۵ به سبّابه دندانِ پیشین بمال. که‌نهی‌است‌در روزه بعد از زوال.
۶ وزآن‌پس‌سه‌مشت آب برروی‌زن ز رستنگهِ مویِ سر تا ذقن.
۷ دگر دستها تا به مِرفَق بشوی. زتسبیح‌و ذکر آنچه دانی‌بگوی.
۸ دگرمسحِ سر، بعدازآن غُسلِ پای. هم این است ختمش به نامِ خدای.
۹ کس‌ازمن‌نداند‌دراین‌بقعه‌به. ببینی که فرتوت شد پیرِ ده.
۱۰ بگفتند با دهخدا آنچه گفت. فرستاد پیغامش اندر نهفت
۱۱ که‌ای‌زشت کردارِ زیبا سخن نخست‌آنچه‌گویی‌به‌مردم‌بکن.
۱۲ نهِ مسواک در روزه گفتی خطاست. بنی آدم مرده خوردن رواست.

۱: در طفلی رغبت روزه‌ام بخاست = درکودکی خواهش روزه مرا پیدا شد. هنگامی که کودك بودم آرزوکردم که روزه بگیرم. ام = مرا. برای من. ندانستمی = نمیدانستم. «ی» و «می» هردو ادات تأکید است وبر سر همهٔ فعلهای گذشته وحال وآینده و امر درمی‌آید. ۲: عابد = پرستش کننده. پارسایان کوی = پرهیزگارانی که در محلّهٔ ما میزیستند. دست و روی شستن را همی آموختم. «همی» ادات تأکید است. ۳: که = گویان. اوّل به‌سنّت بسم‌الله بگوی. بسم‌الله = به‌نام پروردگار. به‌سنّت = بنابر شریعت. ۴: دهن و بینی [را] سه‌بار شوی. مناخر = سوراخهای بینی. ۵: به سبّابه = به وسیلهٔ انگشت دوم‌دست. که = که درحالی که. در روزه بعد از زوال نهی است = دربارهٔ روزه‌دار پس از زدوده شدن تاریکی نهی شده است. ۶: ذقن = زنخدان. ۷: دگر = ازآن پس. مرفق = آرنج. تسبیح = خدا رابه‌پاکی یادکردن. ذکر = نام پروردگاررابر زبان آوردن. ۸: مسح سر = مالیدن دست به‌پیش سر هنگام وضو. غسل = شستن. هم این = تنها این. ختمش = پایان‌آن. ۹: در این بقعه کس به‌از من نداند. دراین بقعه = درمکانی که من‌وتو میزییم. ببینی = می‌بینی. که = آن که. ۱۰: آنچه گفت با دهخدا بگفتند = فرتوت بودن به‌دهخدا گفته شد. بگفتند: فعل مجهول است = گفته شد. اندر نهفت پیغام فرستادش = دور از چشم دیگران برای عابد پیغام فرستاد. ش = اورا. ۱۱: که = آن که. آنچه‌را به‌مردم گویی نخست بکن. ۱۲: نگفتی مسواك در روزه خطاست + بنی‌آدم مرده‌خوردن رواست: جملهٔ سؤال‌است. بنی‌آدم مرده‌خوردن = غیبت کردن. «رواست» درپایان جمله آهنگ سؤال‌دارد ومیرساند که‌روا نیست

۱ دَهَن را ز نـاگفتنی‌ها بشوی. نَخُست. آن گه از خوردنی‌ها بشوی.
۲ کَسی را که نامْ آمد اندر میان به‌نیکوترین نـام و نَعتش بخوان.
۳ چو همواره گویی که مردم خَرَند مَبر ظَن که نامَت چو مَردُم برند.
۴ چُنآن گوی سیرت به کوی اندرم کـه گفتن توانی بـه روی اندرم.
۵ اگر شرمت از دیدهٔ نـاظر است نبی‌بی‌بصر. غَیبْدان حاضِر است.
۶ نیـاید همی شرمت از خویشتن کِز او فـارغ و شرم داری ز مـن.

مَثَل

۷ طـریقت شِناسانِ ثـابتْ قَدم بـه خَلوت نشستند چندی به هم.
۸ یکی زآن میان غَیبت آغاز کرد. در ذِکرِ بیچـاره‌ای بـاز کرد.
۹ کَسی گفتش ای یارِ شوریده‌رنك تو هرگِز غَزا کرده‌ای در فرنك.
۱۰ بگفت از پسِ چاردیوارِ خویش همه عُمر ننَهـاده‌ام پـایْ پیش.
۱۱ چُنین گفت درویشِ صادقْ نَفَس ندیدم چُنـآن بخت بـرگشته کَس
۱۲ که کافِر ز پیکارَش ایمَن نشست، مسلمان ز جَورِ زبـانش نرَست.

۱: نخست دهن را زناگفتنی‌ها بشوی. آن که ازخوردنیها بشوی. نخست: قید است. ۲: کسی را نام که اندر میان آمد به‌نیکوترین نام ونعت بخوانش. که = هنگامی که. نعت = صفت. ۳: چو = ازآنجا که. مردم خرند = مردم نادانند. ظن مبر = گمان مکن. چو = مانند. برند: فعل مجهول است = برده شود. ۴: سیرتم [را] به‌کوی اندر چنآن گوی که به‌روی اندرم گفتن توانی. سیرت = روش. ۵: اگر از دیدهٔ ناظر شرم استت بی‌بصرنیی = اگر ازعیب‌جویی پیش‌چشم شخص‌شرم داری‌نابینا نیستی. غیبدان حاضر است = پروردگار همه‌جا هست ومی‌بیند. نـاظر = بیننده. ۶: از خویشتن همی شرم نیایدت که ازاوفـارغی واز من شرمدار. شرم نیایدت: با آهنگ سؤال = باید که‌تو را شرم آید. همی: ادات تأکید است. کز او فارغی = درحالی که به‌پروردگار نمی‌اندیشی. وزمن شرم داری = درحالی که ازمن [پیرده] شرم داری. ۷: رهروان پابرجا یك چند دور ازبیگانگان با هم نشستند. ۸: غیبت = نقص کسی‌را پشت سر او گفتن. در ذکر بیچاره‌ای[را] یاز کرد = دربارهٔ یك بیچاره سخن گفت. ۹: کسی گفتش = یك شخص او را گفت. شوریده رنگ = رنگ گردیده. بدآن سبب که برخلاف طریقت عمل کرده بود. غزا = جنگ در راه دین. غزا در فرنگ: اشاره است به‌جنگهای صلیبی که اروپائیان با مسلمانان کردند. ۱۰: بگفت همه عمر پای [را] ازچار دیوار خویش بیرون ننهاده‌ام. ۱۱: درویش صادق نفس = بینوای راستگو. کس[را] چنآن بخت برگشته که کافر زپیکارش ایمن نشست[و]مسلمان‌ز جور زبانش‌نرست‌ندیدم. کافر = ناگرویده. ایمن = درامان. حذف«و» درمیان دوجمله روا شمرده‌شده است. جور = ستم

مَثَل

۱ چه‌خوش گفت‌دیوانه‌ای مَرغَزی حدیثی کِز آن‌لبْ به دندان گَزی

۲ من اَر نام مَردُم به زشتی بَرَم نگویم بجز غَیبَتِ مادرم.

۳ که دانند پروردگان خِرَد که طاعت همآن بِهْ که مادر بَرَد.

۴ رَفیقی که غایب شد ای نیکنام دو چیز است از او بر رَفیقان حرام

۵ یکی آن که مالش به‌باطِل خورند دگر آن که نامش به زشتی بَرند.

۶ هرآن کاو بَرَد نامِ مَردُم به‌عار تو چشمِ نیکو گویی‌از وُی مدار.

۷ که اندر قفای تو گوید هم آن که پیشِ تو گفت از پسِ مَردُمان.

۸ کسی پیشِ من درجهان عاقِل است که‌مشغولِ خود وَز جَهان غافِل است.

حکمت

۹ سه کس را شنیدم که‌غَیبَت رواست وَز آن در گذشتی چهارم خطاست

۱۰ یکی پادشاهِ ملامت پسند کِز او بر دل خَلق آید گزند.

۱۱ حلال است از او نقل کردن خَبَر مگر خلق باشند از او برحَذَر.

۱۲ دوم پرده در بیحیای متن که او میدَرَد پَردهٔ خویشتن.

۱: چه خوش = عجب نیکو. مرغزی = منسوب به‌شهرمرغزکه درافغانستان‌است. حدیثی که = آن سخن‌که. ۲: بجز غیبت مادرم نگویم. عیب مادرم را پشت سر او گویم وبس. ۳: که پرورد‌گان خرد دانندکه همآن به [است] که طاعت [را] مادر برد. حذف «است» روا شمرده شده است. ابوعبدالرّحمن عبدالله‌بن مبارك مروزی زاهد بود و به‌سال ۱۸۱ هجری قمری در گذشت. گفت اگرکسی را غیبت کردمی پدر و مادر را کردمی که ایشان اولی‌ترند به‌حساب من. بنابر روایات ثواب طاعتهای غیبت کننده به‌غیبت شده برمیگردد. ۴: غایب = دور ازنظر. رفیقان = یاران. مالش [را] به‌باطل خورند = دارایی او را به ناحق ضبط کنند. ۶: نام مردم به‌عار برد = از مردم به بدنامی یادکند. ۷: که اندر قفای تو هم‌آن [را] که پیش تو ازپس مردمان گفت گوید. قفا = پشت سر. ۸: کسی کـه مشغول خود و ز جهان غافل است پیش من درجهان عاقل است. درجهان عاقل است = در جهان خردمند شناخته شده است. وز جهان غافل است = و با مردم جهان کارندارد. ۹: شنیدم که سه کس را غیبت رواست. سه‌کس را غیبت = عیب سه کس را پشت سر آنان گفتن. وز آن درگذشتی = پس‌ازآن سه‌کس. گذشتی: فعل مجهول است. خطا = نادرست. ۱۰: خلق = مردم. ۱۱: حلال = روا. نقل‌کردن = بازگو کردن. مگر = باشدکه. خلق‌ازاوبرحذرباشند = مردم‌ازاوپرهیزکنند. ۱۲: پرده‌در + بیحیا + متن: سه‌صفت‌درجای‌اسم‌نشسته‌است. ضبط‌درست «متن» ومعنای آن به‌دست نیامد. اوپردهٔ خویشتن[را] میدرد = اوخویشتن را رسوامیکند

۱ ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که می اُفتد ازخود به گردن به چاه .
۲ سوم کَژ ترازوی ناراست خوی / ز فعلِ بدش هر چه دانی بگوی .

مَثَل

۳ شنیدم که دُزدی در آمد ز دشت، / به دروازهٔ سیستان بر گذشت .
۴ ز بقّالِ آن کوی چیزی خرید، / از آن چیز بیچاره خیری ندید .
۵ بدزدید بقّال از او نیم دانگ . / بر آورد دُزدِ سیه کار بانگ
۶ خدایا تو شب رَو به آتش مسوز، / که ره میزنند سیستانی به روز .
۷ به شب هستم از فعلِ خود بیمناك، / به روز این ندارد ز کس ترس و باك.

مَثَل

۸ یکی گفت با صوفیی در صفا / بدانی فلانت چه گفت از قفا .
۹ بگفتا خموش ای برادر بخفت . / ندانسته بهتر که دُشمن چه گفت .
۱۰ کسانی که پیغامِ دشمن بَرند / ز دشمن همانا که دشمن تَرند .
۱۱ کسی قولِ دشمن نیارد به‌دوست / مگر آن که دردشمنی یارِ اوست .

۱: ز حوض نگه مدارش = اورا از افتادن در تالاب نگه مدار. که ازخود به گردن به چاه می‌افتد = درحالی که خویشتن به چاه می‌افتد و گردنش می‌شکند. ۲: کژ ترازو+ ناراست خوی: دوصفت مرکّب درجای اسم نشسته است. کژ ترازو = کسی که حق مردم را زیر پا گذارد. فعل = کار. ۳: که = آن که. دزدی = یك دزد. یك راهزن. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: بقّال آن کوی = خواربار فروش نزدیك دروازهٔ سیستان. چیزی خرید = یك چیز خریداری کرد. خیری ندید = اندك نیکی ندید. هیچ بهره‌مند نشد. دزد سیه کار بانگ برآورد = دزد که پیشه‌اش ناروابود بانگ زد. ۶: خدایا = ای پروردگار. شب رو [را] به آتش مسوز = کیفر دزد را سوختن در آتش دوزخ مفرما. که = در حالی که. ره میزنند = دزدی میکند. ۸: صوفیی = یك پشمینه پوش. در صفا = از پاکی درون. ت = تورا. قفا = پشت سر. ۹: خموش بخفت = خاموش بیارام. [آن] که دشمن چه گفت ندانسته بهتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن که. ۱۰: همانا که کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن دشمن‌ترند. همانا که = درست آنسان می‌نماید که. همانا: ه ادات تأکید+ مانا: فعل حال وآینده ازمصدر مانستن. ماند. ماندا. ماناد. مانا. ۱۱: کسی قول دشمن [را] به‌دوست نیارد مگر آن که در دشمنی یار اوست. قول = گفتار. در دشمنی یار اوست = در دشمنی یار دشمن است. مرجع ضمیر «او» دشمن است.

۱ نیـارَست دشمن جفـا کردنـم   چُنـان کـز شنیدن بلـرزد تنـم .

۲ تو دُشمن‌تـری کآوری بر زبان   که دشمن چُنین گفت اندر نِـهان .

حکمت

۳ سُخن‌چین کُنَد تازه جنگِ قدیم،   بـه خَشم آورَد نیکمَردِ سلیـم .

۴ از آن همنشین تـا توانی گریز   کـه مـر فِتنَهٔ خفته را گفت خیز .

۵ سیـه‌چال و مَـرد اندر آن بسته‌پای   بـِه از فتنه از جای بُردن به جای .

۶ میانِ دو کس جنگ چون آتش است،   سخن‌چینِ بدبخت هیزم‌کَش است.

مَثَل

۷ فَـریدون وزیری پسندیده داشت   که رَوشن‌دل و دوربین دیده داشت.

۸ رضایِ حق اوّل نـگه داشتی .   دگـر پـاسِ فـرمـانِ شه داشتی .

۹ نـهد عامـلِ سِفله بر خلق رنج   که تدبیرِ مُلک است و توفیرِ گنج .

۱۰ اگر جـانبِ حق نداری نگـاه   گزندت رسانَـد هم از پـادشاه .

۱: دشمن جفا کردن [را] چنان‌که ازشنیدن تنم بلرزد نیارست = دشمن نتوانست که عیب مرا پیش من بگوید که ازشنیدن آن تنم بلرزد. یا رستن = توانستن. ۲: تو دشمن‌تری که بر زبان آوری که دشمن اندرنهان چنین گفت. نخستین «که» = درحالی که. دومین «که» = آن که. ۳: سخن چین جنگ قدیم [را] تازه کند [و] نیکمرد سلیم [را] به‌خشم آورد. سلیم = بی‌آزار. ۴: تا توانی از آن همنشین که مرفتنهٔ خفته را گفت خیز گریز. فتنهٔ خفته = آشوب فرونشسته. گفت خیز = برپا ساخت. ۵: میه‌چال ومرد پای بسته‌اندر آن ازفتنه از جای به جای بردن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. سیه‌چال = زندان که زیر زمین وتاریک بود. مرد = شخص. فتنه = آشوب. ۶: چون = مانند. هیزم‌کش است = هیزم آن آتش را فراهم میکند. روشن دل: اضافهٔ مقلوب است. دوربین دیده: صفت مرکّب است. ۷: رضای حق = خرسندی پروردگار. دگر = پس ازآن. پاس = نگهبانی. داشتی = میداشت. «می» + ی ادات تأکید است. ۹: عامل سفله برخلق رنج نهد = فرماندار فرومایه به‌مردم آزار میرساند. که = گویان. تدبیر ملك و توفیر گنج است = صلاح اندیشی مملکت وافزودن دارایی کشور است. ۱۰: اگر به‌سوی پروردگار نگاه نکنی از پادشاه هم گزند رساندت. اگر برای خشنودی پادشاه به احکام الهی توجّه نکنی ازپادشاه خود به‌تو گزند میرسد. ت = تورا. فاعل «رساند» پروردگار است. نگاه نداری: فعل مجهول است = توجّه نشود.

۱ یکی رفت پیش مَلِک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد.
۲ غَرَض مشنو از من نصیحت پذیر. — تورا در نِهان دُشمن است این وزیر.
۳ کَس از خاص و لشکر نمانده است و عام — که سیم و زر از وی ندارد به وام
۴ به شرطی که چون شاهِ گردنفراز — بمیرد دهند آن زر و سیم باز.
۵ نخواهد تو را زنده آن خود پرست — مبادا که نَقدش نیاید به دست.
۶ یکی سوی دستورِ دولت پناه — به چشمِ سیاست نِگه کرد شاه
۷ که در صورتِ دوستان پیشِ من — به خاطر چرایی بد اندیشِ من.
۸ زمین پیشِ تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نِهفت.
۹ چنان خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خَلقت همه نیک‌خواه.
۱۰ چو مرگت بُوَد وعدهٔ سیمِ من — بَقا بیش خواهندت از بیمِ من.
۱۱ بخواهی که مَردُم به صِدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز.
۱۲ غَنیمت شُمارند مَردُم دعا — که جَوشَن بُوَد پیشِ تیرِ بلا.
۱۳ پسندید از او شهریار آنچه گفت. — گُلِ رویش از خرّمی برشِکُفت.

۱: یکی = یك شخص. که = گویان. هرروز آسایش و کام بادت. ت = تورا. کام = آرزوی برآمده. باد: فعل امر سوم شخص مفرد ازمصدر بودن است. بوَد. بواد. باد. ۲: غرض = قصد. دراینجا: آهنگ بد. نصیحت = اندرز. تورا دشمن است = دشمن توست. ۳: از خاص و عام و لشکر کس که سیم و زر از وی به‌وام ندارد نمانده است = همهٔ مردم از او وام دریافت کرده‌اند. خاص = ممتاز. عام = همگان. ۴: به‌شرطی که = با آن شرط که. چون = هنگامی که. گردنفراز = سربلند. به‌سبب دادگری. ۵: نقد به دستش نیاید = زر و سیم به‌دست او نیاید. ۶: شاه به‌چشم سیاست یکی نگه سوی دستور دولت پناه کرد. دستور = وزیر. دولت‌پناه = از دستگاه بهره‌مند. سیاست = کیفر. ۷: پیش من در صورت دوستان چرا به‌خاطر بداندیش منی. پیش‌من درصورت دوستان: وجه وصفی است. در صورت = در ظاهر. به‌خاطر = در دل. ۸: چو = ازآنجا که. نشاید نهفت = نهفتن سزاوار نیست. نهفت مصدر بریده است. ۹: ای نامور پادشاه چنان خواهم که همه خلق نیك خواهت باشند. خلق = مردم. ۱۰: چو = از آنجا که. از بیم من بقا بیش خواهندت. بقا = زیست. ۱۱: بخواهی = می بخواه. «ی» ادات تأکید است. که = آن که. صدق = راستگویی. ۱۲: مردم دعا [را] که پیش‌تیر بلا جوشن بود غنیمت‌شمارند. غنیمت = مال بی‌رنج به‌دست‌آمده. جوشن = زره. تیربلا: اضافهٔ تشبیه است. بلا = رنج. ۱۳: آنچه [را] گفت شهریار از او پسندید. شهریار = پادشاه. گل‌روی: اضافهٔ استعاره است. ضمیر «ش» راجع است به فریدون پادشاه.

۱ ز قَدرْ و مکانی که دَستور داشت مکانش بیَفزود و قَدرش فَراشت .
۲ بداَندیش را زَجرْ و تأدیب کرد، پشیمانش از گُفتهٔ خویش کرد .

اندرز

۳ ندیدم ز غمّاز سر گشته‌تر ، نِگونْ طالِع و بخت بر گشته تر .
۴ ز نادانی و تیره رایی که اوست خِلاف افگنَد درمیانِ دو دوست.
۵ کنند این و آن خوش دگر باره دل. وَی اندر مِیان کور بخت و خجِل.
۶ میانِ دو کَس آتَش افروختن نه عقل است و خود در مِیان سوختن .
۷ چو سعدیَ کسی ذوقِ خلوتَ چشید که از هر دو عالم زبان در کَشید .
۸ بگوی آنچه دانی سخنْ سودمند و گر هیچ کَس را نیاید پسند .
۹ که فردا پشیمان بر آرد خروش که آوخ، چرا حق نکردم به گوش .

اندرز

۱۰ زنِ خوبِ فرمانبرِ پارسا کُند مردِ درویش را پادشا .

۱: دستور [را] ز قدر و مکانی که داشت مکانش [را] بیفزود و قدرش [را] فراشت. قدر و مکان = اندازه و پایگاه. دستور = وزیر. فراشت: مخفّف افراشت = بلند ساخت. ۲: بداندیش = آن که دربارهٔ دستور پسندیده نادرست اندیشید و نزد فریدون سخن‌چینی کرد. زجر و تادیب کرد = برای آن سخن‌چینی سرزنش کرد و به رفتار و گفتار نیك واداشت. ش = اورا. ۳: ز غمّاز سرگشته‌تر [و] نگون طالع و بخت برگشته‌تر ندیدم. غمّاز = سخن‌چین. سرگشته + نگون طالع + بخت برگشته: سه صفت مرکّب است. سرگشته = سرافگنده. شرمنده. نگون طالع = واژون بخت. بخت برگشته = بخت از او رو گردانده. ۴: ز [آن] که او نادانی و تیره‌رایی است درمیان دو دوست خلاف افگند. زآنکه = بدآن سبب که. نادانی + تیره‌رایی = یك نادان + یك بد اندیش. خلاف = ناسازگاری. ۵: این و آن دگرباره دل خوش کنند = دو دوست باردیگر ازهم خشنودشوند. کنند: فعل حال و آینده ازمصدر کردن است و دراینجا زمان آینده را میرساند. وی اندر میان کوربخت وخجل [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: میان دو کس آتش افروختن و خود در میان سوختن عقل نیست. عقل = خرد. ۷: کسی که ازهر دوعالم زبان درکشید چو سعدی ذوق خلوت [را] چشید. چو = مانند. ذوق خلوت = مزهٔ تنهایی. ازهر دوعالم = درباره هردوجهان. زبان درکشید = سخن نگفت. ۸: آنچه سخن سودمند دانی وگرکس را پسند نیاید بگوی. وگر = هر چند. ۹: که = تا. دومین حق = سخن راست و درست. ۱۰: پارسا = پرهیزگار. مرد درویش = شوهر بینوا.

۱ بِرَو، پنج نوبت بزن بر دَرَت — کـه یـاری موافق بوَد در بـرت.
۲ همه روز اگر غم‌خوری غم‌مدار — چو شب غمگُسارت بوَد در کنار.
۳ که را خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را به رحمت نظر سوی اوست.
۴ چو مستور باشد زن و خوبروی — به دیدار او در بهشت است شوی.
۵ کسی بر گرفت از جهان کامِ دل — که یکدل بوَد با وی آرامِ دل.
۶ اگر پارسا باشد و خوش‌سخُن — نگـه در نکویـی و زشتی مکُن.
۷ زنِ خوش‌منش خواه، نه‌روی خوب. — کـه آمیزگـاری بپـوشد عیُوب.
۸ ببُرد از پریچهرهٔ زشت خوی — زنِ دیوسیمای خوش طبع گوی.
۹ چو حلوا خورد سرکه‌ازدستِ شوی — نه‌حلوا خورد سِر که اندوده روی.
۱۰ دلارام بـاشد زنِ نیکخـواه. — ولیک از زنِ بد خـدایـا پنـاه.
۱۱ چوطوطی کلاغش بوَد همنفس — غنیمت شُمارد خلاص از قفس.
۱۲ سر اندر جهان نـه به‌آوارگی. — وگـر نـه بنـه دل بـه بیچـارگـی.

۱: یاری موافق‌که در برت بود برو [و] پنج نوبت بـر درت بزن. حذف «و» روا شمرده شده است. پنج نوبت بزن = هر شبانروز پنج‌بار نقاره [به‌دست گماشتگان] بر در خانه‌ات بنواز. که = درحالی‌که. یاری موافق = یك دوست همرای. ۲: چو شب غمگساردرکنارت بود اگر همه روز غم خوری غم‌مدار. غم خوری = اندوه به‌تو روآورد. چو = هنگـامی که. ۳: [آن] راکه خانه آباد و همخوابه‌دوست[است] خدا را نظر به‌رحمت سوی اوست. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن‌که. خدا را نظر = نظر پروردگار. ۴: چو زن خوبروی و مستور باشد شوی به‌دیدار او در بهشت است. چو = هنگامی کـه. مستور = پوشیده. به‌دیدار او = هنگام‌دیدن او. دربهشت است: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. شوی = شوهر. ۵: کسی‌که آرام دل با وی یکدل بود از جهـان کام دل بر گرفت. کام = آرزو. آرام دل = یار. همسر. ۷: زن خوش منش خواه [و] روی خوب نه. حذف «و» روا شمرده شده است. که = زیرا. عیوب: جمع عیب = نقصها. ۸: زن دیو سیمای خوش طبع از پریچهرهٔ زشت‌خوی گوی ببرد. خوش‌طبع = نیکوسرشت. گوی ببرد = پیش افتاد. اشاره است به‌چوگانبازی. ۹: سرکه [را] ازدست شوی چو حلوا خورد. چو حلوا = مانند شیرینی. مرجع ضمیر متّصل «د» در فعل خوردزن دیو سیمای خوش طبع است. سرکه اندوده روی حلوا نخورد = ترشروی شیرینی نمیخورد. ۱۰: دل آرام = آرام بخش دل. ولیك = امّا. ۱۱: چو طوطی کلاغ همنفس بودش خلاص ازقفس [را] غنیمت شمرد. چو = هنگامی که. غنیمت‌شمرد = مال بی‌رنج به‌دست آمده‌میشمارد. خلاص = رهایی. ۱۲: سراندرجهان نهادن = به‌سرزمین‌های دور رفتن. دل به بیچارگی نهادن = پذیرفتن بیچارگی

۱ تهی پایْ رفتن بهْ از کفشِ تنگ. بلایِ سفر بهْ که در خانه جنگ.
۲ به زندان قاضی گرفتار بهْ که درخانه دیدن بر ابرو گره.
۳ سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانویِ زشتش بوَد در سرای.
۴ درِ خرّمی بر سرایی ببند که بانگِ زن از وی برآید بلند.
۵ چو زن راهِ بازار گیرد بزن. وگرنه تو در خانه‌بنشین چو زن.
۶ اگر زن ندارد سویِ مرد گوش سراویل کُحلیش‌در مرد پوش.
۷ زنی را که جهل است و ناراستی بلا بر سرِ خود، نه زن خواستی.
۸ چودر کلبه یك‌جوْ امانت شکست از انبارِ گندم فرو شوی دست.
۹ بر آن‌بنده حق‌نیکویی‌خواستست که با او دل و دستِ زن راستست.
۱۰ چو در رویِ بیگانه خندید زن دگر مردْ گو لافِ مردی مزن.
۱۱ زنِ شوخْ چون‌دستْ در قلیه کرد برو، گو بنِه پنجه بر رویِ مرد.
۱۲ از بیگانگان چشمِ زن کور باد. چو بیرون شد از خانه در گور باد.

۱: تهی پای: صفت مرکّب است = برهنه پای. کسی که کفش برپا ندارد و هنگام راه رفتن در رنج است. بلای سفر به [است] که درخانه جنگ. حذف «است» درپایان دوجمله روا شمرده شده است. بلا = رنج. جنگ = ستیزه. ۳: سفر برآن کدخدای که بانوی زشت در سرایش بوَد عید باشد. عید باشد = جشن است. مانند شده در جای مانند. کدخدا = صاحب خانه. بانوی زشت: درا ینجا زن زشتخوی اراده شده است. ۴: بر سرایی که از وی بانگ زن بلند برآید در خرّمی [را] ببند. درخرّمی را بر سرایی ببند = درخرّمی را بر سرای بسته بپندار. بپندار که خرّمی بدآن خانه وارد نمیشود. ببند: فعل مجهول است. ۵: چو = هنگامی که. راه بازار گیرد = به‌سوی بازارروان‌شود. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. ۶: اگر زن سوی مرد گوش ندارد سراویل کحلیش [را] در مرد پوش. سراویل کحلیش را درمرد پوش = شلوار سرمه رنگ‌اورا بر تن‌مرد کن. پوش: فعل‌امرمجهول است = پوشانده شود. ۷: که = هنگامی که. جهل = نادانی. بلا بر سر خود خواستی [و] زن نه. حذف «و» روا شمرده شده است. بلا = رنج. ۸: چو = هنگامی که. کیله = پیمانه. یك‌جو = اندك. امانت شکست = درستکاری ننمود. ۹: حق‌برآن بنده که با وی دل ودست زن راست است نیکویی خواسته است. حق = پروردگار. ۱۰: دگر = ازآن پس. گو: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۱: شوخ = گستاخ. دست در قلیه کرد: معنی عبارت به‌دست نیامد. گو برو [و] پنجه بر روی مرد بنه = گفته شود برو وکف دست را با انگشتان باز به‌روی خود نزدیك کن که نشان خوار شمردن‌است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۲: چو = هنگامی کـه. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن. بوَد. بواد. باد.

۱ چو بینی که زن پایْ برجایْ نیست — ثَبات از خِرَدمندی و رای نیست.
۲ گریز از بَرَش دردهانِ پلنگ. — که مُردن بِهْ از زِندگانی به ننگ.
۳ بپوشانَش از مرد بیگانه روی. — و گر نشنَوَد چه زن آن گه، چه شوی.
۴ زنِ زشت بدخوی رنج است و بار. — زنِ خوب و خوشخوی خویش است و یار.
۵ چه نغز آمد این یک سخن ز آن دو تن — که بودند سر گَشته از دستِ زن.
۶ یکی گفت کس را زنِ بد مباد. — دگر گفت زن در جهان خود مباد.
۷ زنِ نو کُن ای دوست هر نوبهار. — که تقویمِ پارین نیاید به کار.
۸ کَسی را که بینی گرفتارِ زن — مکُن سعدیا طعنه بر وَی مزن.
۹ تو هم جَوْر بینیّ و بارش کَشی — اگر یک سَحَر در کَنارش کَشی.
۱۰ زنان شوخ و فرمانده و سر کَشند — ولیکن بدیدم که در بر خوشند.

مَثَل

۱۱ جوانی ز ناسازگاریِ جُفت — بَرِ پیرمردی بنالید و گفت
۱۲ گِران باری ازدستِ آن خَصمِ چیر — چنان می‌برم کآسیا سنگِ زیر.
۱۳ به‌سختی بِنِه گفتش ای خواجه دل. — کَس از صبر کردن نگردَد خَجِل.

۱: چو = هنگامی که. ثبات = پایداری. رای = اندیشه. ۲: که = زیرا. مردن ز زندگانی به‌ننگ به [است]. حذف «است» درپایان دومین جمله روا شمرده شده است. زندگانی به ننگ = در بدنامی زیستن. ۳: رویش [را] از مرد بیگانه بپوشان. آن گه چه زن [و] چه شوی = آن‌گاه زن و شوی یکسانند. حذف«و» روا شمرده شده‌است. ۴: زن زشت بدخوی رنج و بار است. بار است = باربر دل است. ۵: این یک سخن زآن دو تن که از دست زن سر گشته بودند چه‌نغز آمد. چه‌نغز آمد = عجب دلپذیرشد. سر گشته = سرافگنده. شرمگین. ۷: که = زیرا. تقویم پارین = گاهنامهٔ سال گذشته. ۸: سعدیا کسی را کـه گرفتـار زن بینی طعنه بر وی مزن. مکن = ای سعدی هنگامی که کسی را گرفتار همسر خویش بینی سرزنش مکن. ۹: اگر تو هم یک‌سحر در کنار کشی‌اش جور بینی‌وبارش [را] کشی. نخستین «کشی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سحر = بامداد. ش = او را. ۱۰: شوخ = گستاخ. سر کش = نافرمان. ولیکن = امّا. که = آن که. ۱۱: جوانی = یك مرد جوان. جفت = همسر. ۱۲: گران‌باری = سنگینی‌اندوه. خصم چیر = دشمن زبردست. آسیا سنگ: اضافهٔ‌مقلوب است. ۱۳: گفتش‌ای‌خواجه به‌سختی دل بنه = اورا گفت ای سرور دشواری را بپذیر = خواجه = آقا. به‌سختی دل‌بنه = بر سختی‌صبر کن. خجل = شرمنده. دراینجا معنای‌پشیمان دارد

۱ به‌شب سنگ بالایی ای خانه سوز. چرا سنگ زیرین نباشی به روز.
۲ چو از گلبنی دیده باشی خوشی روا باشد ار جور خارش کشی.
۳ درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آن گه که خارش خوری.

اندرز

۴ پسر چون زده بر گذشتش سنین ز نامحرمان گو فروتر نشین.
۵ بر پنبه آتش نشاید فروخت. که تا چشم بر هم زدی خانه سوخت.
۶ چو خواهی که نامت بماند به جای پسر را خردمندی آموز و رای.
۷ که گر عقل و رایش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی.
۸ بسا روزگاران که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد.
۹ خردمند و پرهیزگارش برآر. گرش دوست داری به نازش مدار.
۱۰ به خردی درش زجر و تعلیم کن. به نیك و بدش وعده و بیم کن.
۱۱ نوآموز را مدح و تحسین و زه ز توبیخ و تهدید استاد به.

۱: به‌شب = شب هنگام. خانه سوز: صفت مرکب فاعلی است ودر اینجا منادا میباشد = دودمان بر باد ده. چرا به‌روز سنگ زیرین نباشی: باآهنگ سؤال = در روزآسیا سنگ زیرین باش. ۲: چو = ازآنجا که. گلبنی = یك درخت گل هنگام شکفتن. ۳: درختی که پیوسته بارش [را] خوری آن گه که خارش [را] خوری تحمل کن. بار = میوه. تحمل = بردباری. ۴: پسر [را] چون سنین‌اش زده بر گذشت گو ز نامحرمان فروتر نشین. چون = هنگامی که. سنین: جمع سنه = سالها. نامحرمان: دراینجا بیگانگان. گو: فعل امر مجهول = گفته شود. ۵: بر پنبه آتش فروخت[ن] نشاید = نزدیك پنبه آتش افروختن سزاوار نیست. نشاید: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر شایستن است. افروخت: مصدر بریده است. که = زیرا. تا چشم برهم زدی = تا پلکهای چشم بر هم زده شد. زدی: فعل مجهول است ازمصدر زدن. ۶: چو = ازآنجا که. ۷: که = زیرا. بسی عقل و رای نباشدش = بسیار خرد و اندیشه ندارد. بمیری + نماند: دو فعل حال وآینده است ودر اینجا زمان آینده را میرساند. ازتو کسی نماند = فرزند تو بعد ازتو کس شمرده نمیشود. کسی نماند = یك کس نماند. هیچ کس نماند. ۸: پسر چون پدر نازك پروردش بسا که روزگاران سختی برد. بسا = بسیار. چون = درصورتی که. ش = اورا. ۹: برآرش = اورا پرورش‌ده. گردوست داریش به‌نازمدارش. ش = اورا. ۱۰: درخردی زجر وتعلیمش کن = درکودکی اورا ازکارهای زشت بازدار و بیاموز. وعده = نوید. ۱۱: برای نوآموز ستایش و نیك شمردن و آفرین از نکوهش وترساندن استاد به است. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است.

بیاموز پرورده را دسترنج   وگر دستداری چو قارون به گنج .
مکن تکیه بر دستگاهی که هست،   که باشد که نعمت نماند به دست .
چه دانی که گردیدن روزگار   بهغربت بگرداندش در دیار .
چو بر پیشهای باشدش دسترس   کجا دست حاجت برد پیش کس .
به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر،   نگردد تهی کیسهٔ پیشهور .
بدانی که سعدی مراد از چه یافت،   نه هامون نوشت و نه دریا شکافت .
به خردی بخورد از بزرگان قفا،   خدا دادش اندر بزرگی صفا .
هر آن کس که گردن بهفرمان نهد   بسی بر نیاید که فرمان دهد .
هر آن طفل کاو جور آموزگار   نبیند جفا بیند از روزگار .
پسر را نکودار و راحت رسان   که چشمش نماند به دست کسان .
هر آن کس که فرزند را غم نخورد   دگر کس غمش خورد و آواره کرد .
نگهدار ز آمیزگار بدش،   که بدبخت و گمره کند چون خودش .

۱: دستپرورده را دسترنج بیاموز وگر چو قارون بهگنج دستداری. دسترنج = پیشهای که در آن دست بهکار گرفته میشود. صنعت دست. وگر بهگنج دست داری = هرچند گنج در دسترس توست. چو قارون = مانند قارون که زر و گوهر بسیار گرد آورد وآنها را زیر خاك پنهان کرد. توانگران زر و سیم و سنگهای گرانبها را زیر خاك پنهان میکردند تا در امان باشد. پس از درگذشت آنان کسی آن اندوخته را مییافت. ۲: که = در حالی که. باشد که نعمت بهدست نماند = آن هست که زر در دست نماند. نماند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر ماندن است ودراینجا زمان آینده را مینماید. ۳: چه دانی که با آهنگ سؤال = آن را ندانی که. به غربت = دور از میهن. روزگار در دیار بگرداندش = روزگار اورا در شهرها برای دریوزه بگرداند. ۴: ش = او را. دست حاجت کجا پیش کس برد: باآهنگ سؤال = دست نیاز پیش کس دراز نکند. دست حاجت = اضافهٔ استعاره است. ۶: بدانی = میبدان. که = آن که. مراد = مقصود. پایانبخش جمله فعل امر بدانی است. هامون نوشت[ن] نهو دریا شکافت[ن] نه. هامون نوشت + دریا شکافت: بریدهٔ دو مصدر مرکّب هامون نوشتن ودریا شکافتن است. ۷: بهخردی از بزرگان قفا بخورد = در زمان کودکی از بزرگسالان پس گردنی دریافت کرد. ش = اورا. صفا = پاکیزگی درون. ۸: گردن بهفرمان نهادن = فرمانبرداری. بسیبرنیاید که فرمان دهد = دیری نمیگذرد که فرمانده میشود. ۹: نبیند + بیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر دیدن و در اینجا آینده را مینماید. ۱۰: که = تا. ۱۱: فرزند را غم نخورد = برای فرزند غمنخورد. ش = اورا. ۱۲: ز آمیزگار بد نگهدارش. آمیزگار = معاشر. که = زیرا. چون = مانند.

۱ پسر کاو میانِ قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فروشوی دست.
۲ دریغش مخور بر هلاک و تلف، — که پیش از پدر مرده بهْ ناخلف.

مثل

۳ شبی دعوتی بود در کوی من، — ز هر جنس مردم در آن انجمن.
۴ چو آوازِ مطرب برآمد ز کوی — به گردون شد از عارفان های و هوی.
۵ پری پیکری بود محبوبِ من، — بدو گفتم ای لعبتِ خوبِ من
۶ چرا با رفیقان نیایی به جمع — که روشن کنی بزم ما را چو شمع.
۷ شنیدم سهی قامتِ سیم تن — که می‌رفت و میگفت با خویشتن
۸ محاسن چو مردان ندارم به‌دست، — نه مردی بُوَد پیشِ مردان نشست.
۹ از آن بی‌حمیّت بباید گریخت — که نامردی‌اش آبِ مردان بریخت.
۱۰ سیه نامه تر زآن مخنّث مخواه — که پیش از خطش رویْ گردد سیاه.

اندرز

۱۱ خرابت کند شاهدِ خانه کن، — برو، خانه آباد گردان به زن.

۱: غلندر = گدای آواره. گو: فعل مجهول است = گفته شود. خیرش = نیکو بودن او. دست فرو شوی = نومید باش. ۲: بر هلاك و تلفش دریغ مخور. دریغ = افسوس. هلاك و تلف = مرگ و نابودی. که = درحالی که. ناخلف پیش‌ازپدر مرده‌به[است]. حذف«است» درپایان جمله روا شمرده شده است. پیش ازپدر مرده = پیش از مرگ پدر مرده. ۳:شبی درکوی من دعوتی[و] ز هرجنس مردم درآن انجمن بود. حذف «و» روا شمرده شده‌است. شبی = یك شب. دعوتی = یك پذیرایی. کوی من = محله‌ای که درآن میزیستم. ۴:چو هنگامی که. مطرب = رامشگر. عارفان = خداشناسان. ۵: محبوب = دوست داشته. لعبت = بازیچه. عروسك که‌ازچین می‌آوردند وزیبا و سرخ وسفید بود. مانند شده درجای‌مانند به‌کار رفته است. ۶: رفیقان = یاران. جمع = گروه. که = تا. چو = مانند. ۷: شنیدم که سهی قامت سیمتن میرفت وبا خویشتن میگفت. سهی قامت = کشیده اندام. ۸: محاسن = ریش. چو = مانند. پیش‌مردان‌نشست[ن] مردی‌نبود. ۹:ازآن بی‌حمیّت که نامردیش‌آب مردان [را] بریخت بباید گریخت. بی‌حمیّت = بی‌غیرت. آب مردان را بریخت = مردان را شرمنده کرد. از شرم خوی‌بر چهره‌می‌نشیند واگر بسیار شد فرو میریزد. ۱۰: سیه‌نامه تر ز آن مخنّث که پیش ازخط رویش سیاه گردد مخواه. مخنّث = هیز. کسی که‌رفتارزنان را دارد. پیش‌ازخط رویش سیاه‌گردد = پیش از رُستن موی چهره‌روی‌او سیاه‌گردد. روسیاه = بدکار. ۱۱: خرابت‌کند = تورا تباه‌کند. شاهد = خوبروی. به زن = به وسیلهٔ همسر.

۱ نشاید هوس باختن با گُلی — که هر بامدادش بُوَد بُلبلی .
۲ چو خود را به هر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گِردش مَگرد.
۳ زنِ خوبِ خوشخویِ آراسته — چه مانَد به نادانِ نوخاسته .
۴ در او دَمْ چو غُنچه دَمی از وَفا — که از خنده افتد چو گُل در قفا
۵ نه چون کودکِ پیچ در پیچِ شَنگ — که چون مُقل نتوان شکستن به سنگ.
۶ مبین دلفریبش چو حورِ بهشت — کِز آن سوی دیگر چو غول است زشت.
۷ گَرش پای بوسی ندارد سپاس — وَرَش خاك پاشی ندارد هَراس .
۸ سر از مغز و دست از دِرَم کُن تُهی — چو خاطِر به فرزندِ مَردُم نِهی .
۹ مکُن بد به فرزندِ مَردُم نِگاه — که فرزند خوبَت نگردد تباه .

مَثَل

۱۰ در این شهر باری به سَمعَم رَسید — که بازارگانی غُلامی خرید .
۱۱ شبانگه مگر دست بُردش به سیب، — که سیمین زَنَخ بود و خاطِر فریب.
۱۲ پریچهره هر چْ اوفتادش به دست — ز رخت و اَوانیش بر سر شکست .

۱: با گلی که هر بامداد بلبلی بودش هوس باختن نشاید. بودش = اوراست. دارد. ۲:چو = هنگامی که. هرمجلسی = همهٔ جاهای نشستن. خودراشمع کرد = روشنی بخشیدچوشمع = مانندشمع. مانندشده درجای مانند به کاررفته است. ۳:چه ماند: با آهنگ سؤال = نماند. شبیه نیست. ماند: فعل حال و آینده از مصدر مانستن است. نوخاسته = جوان. ۴:دمی چو غنچه در او از وفادم = یك لحظه از وفا دراو بدم مانند غنچه. ازوفادم = از به پایان بردن پیمان دوستی سخن بگو. که = تا. درقفا افتد چو گل = مانند گل به پشت بیفتد. گلبرگهای پیچیدهٔ درون غنچه از دمیدن گشوده میشود. ۵: چون کودك پیچ درپیچ شنگ که چون مقل به سنگ شکستنش نتوان ن[یست]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. چون = مانند. شنگ = گستاخ. مقل: صمغ درخت است. ۶: دلفریب چو حور بهشت مبینش ش = اورا. حور = دوشیزهٔ بهشتی. چو غول = مانند دیو. ۷: گر پایش [را] بوسی سپاس ندارد. ور خاك پاشیش هراس ندارد. ش = او را. هراس = بیم. ۸: چو خاطر به فرزند مردم نهی سر از مغزو دست از درم تهی کن. چو = هنگامی که. خاطر = درون دل. ۹: که = تا. ۱۰: در این شهر = در شیراز. باری = یك بار. سمعم = گوشم. بازارگانی + غلامی = یك بازرگان + یك جوان خدمتگزار. ۱۱:مگر = ظاهراً. سیب: دراینجا = زنخدان، مانند شده درجای مانند به کاررفته است. که = زیرا. خاطرفریب: صفت مرکّب است = ن[یست] دلفریب. ۱۲:رخت واوانی = اسباب و ظروف. مرجع دومین «ش» بازرگان است

۱ نه هر جا که بینی خطِ دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب.
۲ گوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردد بـه گِردِ فُضول.
۳ رَحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دلْ افگار و سربسته و رویْ ریش.
۴ چو بیرون شد از کازرون یك دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مَهیل.
۵ بپرسید کاین قُلّه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست.
۶ چُنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگِ تُرکان ندانی همی.
۷ برنجید چون تنگِ تُرکان شنید / تو گفتی کـه دیدارِ دُشمن بدید.
۸ سیه را یکی بانگْ برداشت سخت / کـه دیگر مران خر، بینداز رخت.
۹ نه عقل است و نه معرفت یك جُوَم / دِگر بارْ اگر تنگِ تُرکان رَوَم.

اندرز

۱۰ در شَهوَتِ نَفسِ کافِر ببند / و گر عاشقی لَتْ خور و سر ببند.
۱۱ چو مر بنده‌ای را همی پَروَری / به هَیبَت بر آرش کِز او برخوری.
۱۲ اگر خواجه‌اش لبْ به دندان گَزد / دِماغِ خُداوندْگاری پَزَد.

۱: هرجا خط دلفریب که بینی طمع در کتیبش کردن نتوانی. توانی: فعل مجهول است = امکان‌پذیر است. خط = موی پهلوی گوش. طمع = آز. کتیب: امالهٔ کتاب است = نوشتهٔ خوش. موهای پهلوی گوش به‌نوشته تشبیه شده است. ۲: خدا و رسول [را] برخود گوا کرد که دیگر به گرد فضول نگردد. رسول = پیامبر اکرم. دیگر گرد فضول نگردد = از آن پس پیرامون کارهای ناشایسته نرود. ۳: درهمان هفته رحیل پیش آمدش. رحیل = کوچ. ش = اورا. دل افگار + سربسته + روی ریش: سه صفت مرکّب است ودراینجا قیدچگونگی میباشد. ریش = زخم برداشته. ۴: چو = هنگامی کـه. سنگلاخی مهیل = یك سنگلاخ ترسناك. ۵: قلّه = سرکوه. هرکه زیست = هرکه درخردسالی تلف‌نشد. عجب = شگفت. ۶: همدمی ازکاروان گفتش = یك همدم که درآن کاروان بوداورا گفت. مگر = ظاهراً.مانا. ۷: چون تنگ ترکان شنید برنجید = هنگامی که نام درّهٔ ترکان را شنید آزرده شد. تنگ ترکان: درّه‌ای است در فارس. تو گفتی: فعل مجهول است = گفته شد. چنان نمود.دیدار = روی. ۸: سیه = غلام سیاه. رخت = اثاثه. ۹: اگردگربار تنگ ترکان روم نه‌یك جو عقل ونه معرفتم است. عقل ومعرفت = خرد و دانش. یك جو = به‌اندازهٔ یك جو. ۱۰: درشهوت: اضافهٔ استعاره است. شهوت = آرزوی نفس به درك لذّت. نفس کافر = روح ناسپاس. لت‌خور = کتك بخور. ۱۱:چو = هنگامی که. به‌هیبت برآرش = به‌وسیلهٔ بیم او را پرورش کن. که از او برخودی = تا از اوبهره‌مند شوی. ۱۲: اگر خواجه لبش[را] بـه دندان گزد. خواجه = سرور. آقا. دماغ خداوندگاری پزد = خواجه شدن طمع کند.

۱ غُلام آبکَش بایَد و خِشت زن. بُوَد بندهٔ نازَنین مُشت زَن.
۲ گروهی نشینند خوش با پسر که ما پاکبازیم و صاحِب نظر.
۳ ز من پُرس فرسودهٔ روزگار که بر سُفره حَسرَت خورَد روزه‌دار.
۴ ازآن تُخم خُرما خورَد گوسفند که قُفل است بر تَنگِ خُرما و بَند.
۵ سَرِ گاوِ عصّار از آن در کَه است که از کُنجِدَش ریسمان کوته است.

مَثَل

۶ یکی صورتی دید صاحِب جَمال. بگردیدش از شورِش عشق حال.
۷ برانداخت بیچاره چندآن عَرَق که شَبنَم بر اُردیبهشتی وَرَق.
۸ گُذر کرد بُقراط بر وی سوار. بپرسید کاین را چه افتاد کار.
۹ کَسی گفتش این عابِد پارساست که هرگِز خطایی ز دستش نخاست.
۱۰ رَوَد روز و شب در بیابان و کوه ز صُحبَت گُریزان، ز مَردُم سُتوه.
۱۱ رُبوده است خاطِر فریبی دلش، فرو رفته پای نَظر در گِلَش.

۱: بندهٔ مشت‌زن نازنین بود = بنده‌ای که نزد خواجه نازنین باشد مشت زند. ۲: گروهی = یك دسته مردم. خوش نشینند = درخوشی به‌سر میبرند. که = گویان. صاحب نظر = روشنفکر. ۳: زمن فرسودهٔ روزگار پرس. که = آن که. روزه‌دار بر سفره حسرت خورد. حسرت = اندوه بر نداشتن. ۴: گوسفند ازآن که برتنگ خرما قفل‌وبند است‌تخم خرما[را] خورد. ازآن که = بدآن‌سبب که. تنگ = جوال. تخم‌خرما = هستهٔ خرما. ۵: سرگاوعصّار ازآن که ریسمانش ازکنجدکوته است درکه است. گاوعصّار = گاوی که‌چرخ‌روغن کشی‌را میگرداند تا کنجد درمیان‌دو سنگ خرد شده روغن دهد. که: مخفّف کاه‌است. ریسمانش از کنجدکوته است = ریسمانی که برگردن اوست به‌ظرف کنجد نمیرسد. ۶: یکی = یك شخص. صورتی صاحب جمال = یك روی زیبا. از شورش عشق حالش بگردید = به سبب شورش دلدادگی حالش دگرگون شد. ۷: بیچاره چندآن‌عرق که‌براردیبهشتی‌ورق[است]برانداخت. حذف «است» روا شمرده‌شده است. چندآن = آن چند. اردیبهشتی ورق = برگ گیاه در اردیبهشت که شبنم برآن می‌نشیند. برانداخت = برچهرهٔ خویش نمایان ساخت. ۸: سوار: دراینجا قید چگونگی است. بقراط دانشمند وپزشك یونانی بود. این راکار چه افتاد = کار این شخص چه پیش آمد. ۹: کسی گفتش = یك شخص‌اورا گفت. عابد = عبادتگزار. خطا = نادرست. ۱۰: زصحبت گریزان [و] ز مردم ستوه: دوصفت مرکّب ودراینجا قید است = ازهمدمی‌رمنده واز مردم به‌تنگ آمده. حذف«و»روا شمرده‌شده‌است. ۱۱: خاطر فریبی دلش[را]ربوده‌است. خاطرفریب: صفت مرکّب است = فریبندهٔ درون. دلربا. [و]پای‌نظرش درگل فرو رفته است = ازیك جا نظر برداشتن‌نمیتواند. حذف «و» روا شمرده شده است.

۱ چو آید زِ خلقش ملامت به گوش بگریَد که چند از ملامت. خموش.
۲ مگوی ار بنالم که معذور نیست. که فریادم از علّتی دور نیست.
۳ نه این نقشْ دلْ میرُباید زدست. دلْ آن میرُباید که این نقش بست.
۴ شنید این سخن مرد کار آزمای، کُهنسال، پَروردهٔ پُخته رای.
۵ بگفت ارچه صیتِ نکویی رَود نه با هر کَسی هر چه گویی رَوَد.
۶ نِگارنده راخودهمین نقشْ بود که شوریده را دل به یغما رُبود.
۷ چرا طفلِ یك‌روزه هوشش نبُرد که در صُنع دیدن‌چه بالغ، چه خُرد.
۸ مُحقِّق همآن بیند اندر ابِل که در خوبرویانِ چین و چِگِل.

وعظ

۹ نقابی‌ست هرسطرِ من‌زین کتیب فرو هِشته بر عارضی دلفریب.
۱۰ معانی‌ست در زیرِ حرفِ سیاه چو در پرده معشوق و در میغْ ماه.

۱: چو ز خلق ملامت به گوشش آید = هنگامی که سرزنش ازمردم به گوش‌اومی‌آید. چنداز ملامت: با آهنگ سؤال = سرزنش بس است. ۲: اربنالم مگوی که معذور نیست. معذور = کسی که عذرش پذیرفته وبخشوده است. که = درحالی که. ازعلّتی دور نیست = از یك علّت دور نیست. یك سبب دارد. ۳: این نقش دل ز دست نمیرباید. آن‌که این نقش[را] بست دل میرباید = چهره‌ای که می‌بینم دل نمیرباید. پروردگار که این چهره را آفرید دل میرباید. ۴: مردکارآزمای [و] کهنسال پروردهٔ پخته رای: دراینجا بقراط است. حذف«و» روا شمرده شده است. ۵: ارچه صیت نکویی رود = هرچند آوازهٔ نیکو بودن‌پخش‌میشود. نخستین «رود»دراین جمله آهنگ‌تأکید دارد. هرچه با هرکسی گویی‌نرود. نرود = پذیرفته نمیشود. ۶: نگارنده را خود همین نقش که شوریده را دل به یغما ربود بود جمله باید با آهنگ سؤال ادا شود ومیرساند که پروردگار نقشهای زیبای دیگر نیزدارد. نگارنده را نقش + شوریده را دل = نقش نگارنده + دل شوریده. به‌یغما ربود = به‌تاراج برد. ۷: که = درحالی که. صنع = آفریده‌ها. چه بالغ [و] چه خرد = خردسال و کسی که به‌سن بلوغ رسیده است یکسانند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: محقّق‌همآن‌که در خوبرویان چین وچگل [است] اندر ابل‌بیند. محقّق = کسی که به‌حقیقت‌چیزی‌برسد. پژوهشگر. ابل = شتران. چگل: نام شهری است درترکستان. ۹: هر سطر من‌زین کتیب نقابی بر عارضی دلفریب هشته است. نقابی = یك روبند. این کتیب = بوستان. کتیب. ممال‌کتاب است. عارضی = یك چهره. ۱۰: معانی در زیر حرف سیاه چو معشوق درپرده و [چو]ماه درمیغ است. حرف سیاه = کلمه که با مرکّب سیاه نوشته شده است. چو = مانند. میغ = ابر.

۱ در اوراقِ سعدی نگنجد ملال   که دارد پسِ پرده چندین جمال.
۲ مرا کاین سخنهاست مجلس فروز،   چو آتش در او روشنایی و سوز
۳ نرنجم ز خصمان اگر برتپند   کز این آتشِ پارسی در تبند.
۴ اگر در جهان از جهان رسته‌ایست   در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست.
۵ کس از دستِ جورِ زبانها نرست   اگر خودنمای است و گر حق‌پرست.
۶ اگر بر پری چون ملک ز آسمان   به دامن در آویزدت بدگمان.
۷ به کوشش توان دجله را پیش بست،   نشاید زبانِ بداندیش بست.
۸ اگر در ریاضت شوی همچو موم   وگر کاملی در فنون و علوم
۹ فراهم نشینند تردامنان   که این زهدِ خشک است و آن دامِ نان.
۱۰ تو روی از پرستیدنِ حق مپیچ.   بهل تا نگیرند خلقت به هیچ.
۱۱ چو راضی شد از بنده یزدانِ پاک   گر آنان نگردند راضی چه باک.
۱۲ بداندیشِ خلق از حق آگاه نیست،   ز غوغایِ خلقش به حق راه نیست.

۱: در اوراق سعدی که پس پرده چندین جمال دارد ملال نگنجد. اوراق: جمع ورق = برگها. صفحه‌های کتاب. ملال = دلتنگی. چندین جمال = این چند زیبایی. ۲: مرا کاین مجلس فروز سخنها [و] در او سوز و روشنایی چو آتش است زخصمان اگر برتپند نرنجم. حذف «و» روا شمرده شده است. مجلس فروز سخنها: اضافهٔ مقلوب است. چو = مانند. برتپند = بی‌تاب شوند. ۳: خصمان = دشمنان. که = زیرا. آتش‌پارسی: نام بیماریی است که تب‌شدید دارد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته و این آتش‌پارسی: دراینجا بوستان است. ۴: ازجهان‌رسته + درازخلق برخویشتن بسته:دو صفت مرکّب است. از خلق در [را] برخویشتن بسته است = در خانهٔ را بسته است تا مردم به‌دیدن او نیایند. ۵: جور = ستم. نرست = رهایی نیافت. حق = پروردگار. ۶: چون ملك = مانند فرشته. به دامنت درآویزد = تورا رها نکند. ۷: به کوشش دجله را پیش بستن [ن] توان [و] زبان بد اندیش [را] بستن [ن] نشاید. به = به وسیله. دجله را پیش = جلو رود دجله. بست: مصدر بریده است. و = درحالی که. ۸:ریاضت: نزد صوفیان کم خوردن‌و کم خفتن‌وعبادت کردن است. همچو موم = درست مانند موم. کامل = به‌حدّ بالا رسیده. فنون و علوم = هنرها و دانشها. ۹: فراهم = نزدیك یکدیگر. تردامنان فراهم نشینند که این زهد خشك وآن دام نان است. تردامنان = گناهکاران. که = گویان. این: اشاره است به‌ریاضت. آن اشاره است به فنون وعلوم. دام نان = وسیلهٔ ناروا برای یافتن روزی. ۱۰: روی مپیچ = رومگردان. حق = پروردگار. بهل = بگذار. خلق به‌هیچ نگیرندت = مردم تورا هیچ نشمارند. ۱۱: چو = هنگامی که. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۱۲: زغوغای خلق = به‌سبب صدای درهم. به‌حق راه نیستش = به‌سوی پروردگار راه ندارد.

۱ از آن‌رَه به جایی نیاوَرده‌اند — که اَوّل‌قدَم پَی غلط کرده‌اند .

۲ دو کس بر حدیثی گُمارند گوش — از این تا بدآن ز اَهرِمَن تا سُروش .

۳ یکی پند گیرد، دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند .

۴ فرو مانده در کُنجِ تاریکْ جای — چه دریابد از جامِ گیتی نمای .

۵ مپندار اگر شیر و گر روبَهی — کز آنان به مردی و حیلت رَهی .

۶ اگر کُنجِ خَلوَت گُزیند کَسی — که پروایِ صحبت ندارم بسی

۷ مذَمَّت کنندَش که زَرق است و ریو . — ز مَردُم چنان میگریزد که دیو .

۸ و گر خنده روی است و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار .

۹ غَنی را به غیبت بکاوَند پوست — که فرعَون اگر هست در عالَم اوست .

۱۰ و گر بینوایی بگرید به سوز — نگونبَخت خوانندش و تیره‌روز .

۱۱ اگر مردِ درویشْ در سختی است — بگویند ز اِدبار و بدبختی است .

۱۲ و گر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شُمارند و فضلِ خدای

۱۳ که تا چند آن جاه و گَردنکَشی . — خوشی را بُوَد در قَفا ناخوشی .

۱: ازآن‌که اوّل‌قدم پی[را]غلط کرده‌اند به‌جایی‌ره نیاورده‌اند. ازآن‌که = بدآن سبب که. به‌جایی ره نیاورده‌اند = جایی‌را نیافته‌اند. پی‌را غلط کرده‌اند = پابه را درست ننهاده‌اند. ۲: حدیثی = یك سخن تازه. ازاین تا بدآن ز اهرمن‌تا سروش [است] = میان‌این وآن‌فرق شیطان وفرشته است. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۳:[و] دگرناپسند = وآن دیگر که‌پسندیده نیست.ازحرف گیری به‌پند نپردازد = به‌سبب خرده گیری به‌اندرز نمیپردازد.۴: درکنج تاریك فرو مانده: صفت مرکّب و در اینجا مسندٌالیه است. چه دریابد: با آهنگ سؤال = هیچ درنمی‌یابد. ۵: اگر شیر و گر روبهی مپندارکه به مردی و حیلت از آنان رهی. به‌مردی و حیلت = به‌وسیلهٔ دلیری که صفت‌شیر است ونیرنگ که‌صفت روباه است. ۶: کنج خلوت = گوشهٔ تنهایی.کسی = یك‌شخص. که = گویان. صحبت = همدمی. بسی = بسیار. ۷: مذّمت کنندش = بد اوراگویند. زرق و ریو = مکر و فریب. ۸: عفیف و پرهیزگار ندانندش.اورا پاکدامن و پارسا نمی‌شمارند. ۹:غنی را پوست به‌غیبت بکاوند = به‌وسیلهٔ غیبت پوست‌مالدار را بشکافند. که = گویان. فرعون:سلطان‌متکبّر و متمرّد مصر قدیم بود. عالم = جهان. ۱۰:بینوایی = یك بینوا. به‌سوز = بی‌تابانه. ش = اورا. ۱۱: درویش = بینوا. ادبار = برگشتی بخت. ۱۲: کامرانی = یك کامروا. ز پای درآید = ناتوان شود. غنیمت = بی‌زحمت به‌دست آمده. فضل خدای = فزونی احسان پروردگار. ۱۳:که = گویان. تاچند: با آهنگ سؤال = بس است. خوشی را در قفا = درپی خوشی.

۱ اگر تنگدستِ تُنُك مایه‌ای — سعادت بلندش کُنَد پایه‌ای
۲ بخایند از کینه دندان بـه زهـر — که دون‌پَروَر است این فرومایه دهر.
۳ چو بینند کاری به‌دستت دَر اسْت — حریصت شُمارند و دنیا پَرست.
۴ و گر دستِ هِمّت بداری ز کار — گِدا پیشه خوانندت و پُخته خوار.
۵ اگر ناطِقی طبلِ پُر یاوه‌ای. — و گر خامُشی نَقشِ گرماوه‌ای.
۶ تَحَمُّل کُنان را نخوانند مَرد — کـه بیچـاره از بیم سر بـر نکرد.
۷ و گر درسرش هَول مردانگی‌ست — گریزند از او کاین چه‌دیوانگی‌ست.
۸ تَعَنُّت کنندش گرانَدك خوراست — که مالش مگر روزیِ دیگر است.
۹ و گر نَغز و پاکیزه باشد خَورَش — شِکَم بنده خوانند و تن پروَرش.
۱۰ اگر بی تَکَلُّف زِیَد مالدار — که زینت بر اهـلِ تمیز است عـار
۱۱ زبان در نِهندش به ایذا چو تیغ — که‌بدبخت زَر دارد از خودْ دِریغ.
۱۲ و گر کاخ و ایوان مُنَقَّش کُند، — تنِ خویش‌را کِسوتی خَوش کُند

۱: اگر تنگ دست تنك مایه‌ای سعادت بلند پایه‌ای کندش از کینه دندان به زهر بخایند. تنك مایه‌ای = یك کم مایه. سعادت = نیك‌بختی. دندان به زهر بخایند = دندان خویش را از سر دشمنی سخت برهم بسایند. کینه = دشمنی. که = گویان. این فرومایه دهردون‌پرور است = این روزگار پست دونان را میپرورد و به‌ما نمیپردازد. دهر = گیتی. ۲: چو = هنگامی که. کاری = یك کار. حریص شمارندت = تورا آزمند خوانند. دنیاپرست = به‌دارایی جهان رو کننده. ۳: دست همّت: اضافهٔ استعاره است. همّت = عزم قوی. ت = تورا. پخته خوار = بی‌رنج به‌دست آورنده. ۵: ناطق = سخنگو. یاوه = بیهوده. نقش گرماوه: بردر و درون گرمابه تصویر میکردند. ۶: تحمّل کنان = مردان بردبار. مرد = دلیر. کـه = گویان. بیم = ترس. سر برنکرد = سر را به‌زیرافکنده بود. ۷: و گر هول مردانگی‌درسرش است = واگر مردم از او بیم دلیری دارند. که = گویان. این دیوانگی چیست = این کار نابخردانه از دیگران‌دیده نمیشود. ۸: تعنّت کنندش = اورا سرزنش کنند. مگر مالش‌روزی دیگر است = ظاهراً دارایی او نصیب شخص دیگر میشود. ۹: خور = خوراك. شکم‌بنده: اضافهٔ مقلوب است = کسی که بیش ازاندازه به‌خوردن میپردازد. ش = اورا. ۱۰: تکلّف = رنج برخود نهادن. که = در حالی. زینت بر اهل‌تمیز عار است = پیرایه بر خردمندان ننگ است. ۱۱: به‌ایذایش زبان درنهند = برای آزار دادن او زبان به‌کارمیبرند. چوتیغ = مانند شمشیر. که = گویان. زر [را] از خـود دریغ دارد = زر را به‌سود خویش هزینه نمیکند. ۱۲: منّقش = نقشدار. دارای تصویر. [و] تن خویش راکسوتی نو کند = ویك جامهٔ نیکو به‌دست خیّاط دوخته برتن‌خویش کند. حذف واو درمیان‌دو جمله‌روا شمرده‌شده است

۱ بهجان آید از دستِ طعنهزنان که خود را بیاراست همچون زنان .
۲ اگر پارسایی سیاحت نکرد سفر کردگانش نخوانند مرد
۳ که نارفته بیرون ز آغوشِ زن کُدامش هُنر باشد و رای و فن .
۴ جهاندیده را هم بِدَرّند پوست کهسر گشتهٔ بخت بر گشته اوست.
۵ گَرَش حظّ ز اقبال بودیو بهر زمانه نراندی ز شهرش بـه شهر .
۶ عَزَب را نِکو هِش کُنَد خُردهبین کهمیر نجد ازخُفتوخیزش زمین.
۷ و گر زن کند گوید از دست دل بهگردن در افتاد چون خر به گِل .
۸ نهازجورِ مردُم رهَد زِشتْروی، نـه شاهِد ز نـامردمِ زِشتگـوی .
۹ گرت بر کَنَدخشمروزیزجای سراسیمه خـوانندت و خیره رای .
۱۰ و گـر بُردْ باری کُنی از کَسی بگـوینـد غَیرَت نـدارد بَسی .
۱۱ سخی را به اندرز گویند بس . که فردا دو دستَت بُوَد پیش وپس.

۱: بهجان آید = بهمرگ نزدیك شود. طعنه زنان = سرزنش کنان. که = گویان. همچون = درست مانند. ۲: پارسایی = یك پرهیزگار. سیاحت نکرد = در کشورها نگردید. مرد نخوانندش = او را دلیر نمیخوانند. ۳: که = زیرا. ز آغوشزن بیرون نارفته. وجهوصفی است. کدام هنر و رای و فن باشدش: با آهنگ سؤال = هیچ هنر و اندیشه وتدبیر ندارد. ۴: پوستجهاندیدهرا هم بدرّند = غیبت جهاندیدهرا نیزمیکنند. که = گویان. اوسرگشتهٔ بخت برگشته است. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. سرگشته = سرگردان. بدآن سو و اینسو نگران. بخت برگشته = کسی که ازاوبخت روگرداند. ۵: گر ز اقبال حظ و بهر بودش = اگر از بخت بهرهمند میبود. ش = اورا. زمانه ز شهر بهشهر نراندیش. ش = او را. ۶: عزب = مرد بیزن. که = گویان. زمین از خفت و خیزش میرنجد. خفت و خیز: یكمصدر بریده ویكفعل امر است. ۷: مرجع ضمیر «د» درگوید: خردهبیناست. چون خر بهگل = مانند خرکه درگل سخت رفتن نتواند. ۸: نه زشتروی زجور مردم رهد [و] نه شاهد زنامردمزشتگوی. حذف «و» درمیان دوجملهروا شمردهشده است. جور = ستم. شاهد = خوبرو. نامردم = فرومایه. ۹: گر روزی خشم زجای برکندت سراسیمه و خیره رای خوانندت. روزی = یكروز. ازجایبرکندت = تورا بههیجان آورد. سراسیمه + خیره رای = شوریده + دارای اندیشهٔ سرکش. ۱۰: کسی = یك شخص. بگویند: فعل مجهول حالو آیندهاستودراینجازمانآیندهرامیرساند. بسیغیرت ندارد = ازناموس خویشبسیار نگهبانی نمیکند. ۱۱: ازراه اندرز بهبخشنده گویند بس[است]. حذف «است»روا شمرده شده است. که = زیرا. فردا = روز دیگر. دو دستت پیش وپس بود = یك دستت بهپیش و دست دیگر بهپس است. بود: فعل حال وآینده از مصدر بودن است ودراینجا معنای آینده در بر دارد.

۱ وگر قانـِع و خویشتندار گـَشت   بـه تـَشنیع ِ خـَلقی گرفتـار گشت
۲ که‌هم‌چون‌پدرخواهداین سِفله‌مُرد   که نِعمَت رهـا کرد و حسرت ببُرد .

مَثل سر گذشت

۳ غـلامی به‌مصر انـدرم بنده بود   که‌چـَشم‌از حیا دربـَر افگـَنده بود .
۴ کسی گفت‌هیچ‌این‌پسرعقل‌وهوش   ندارد . بمالـَش بـه تـأدیبْ گوش .
۵ شبی برزدم‌بانگ‌بر وُی‌دُرُشت.   هم‌او گفت‌مسکین.به‌جـَوْرَش‌بکـُشت.

حکمت

۶ که یارَد به‌کـُنج ِ سلامت نشست   که‌پـَیغـَمبراز‌خـُبث مـَردُم‌نـَرَست.
۷ خدا را که مانند و انباز و جـُفت   نباشد شنیدی کـه ترسا چـه گفت .
۸ رَهایی‌نیابـَد کـَس‌ازدست ِ کَس.   گرفتارْ را چاره صبر است و بس .

مَثل سر گذشت

۹ جوانی خـِرَدمند و فرزانه بـود   که در وَعظْ چالاك و مردانه بود ،

۱: قانع = خرسند. تشنیع خلقی = سرزنش یك گروه مردم. خلق = آفریدگان. ۲: که = گویان. این سفله‌هم چون پدرکه نعمت رهاکرد وحسرت ببرد خواهد مرد. چون = مانند. خواهد مرد = بایسته است که بمیرد. سفله = فرومایه. نعمت = زر. حسرت ببرد = هنگام درگذشتن حسرت در دل داشت. حسرت = اندوه بر گذشته. ۳: اندر مصر غلامی بنده‌ببودم که ازحیا چشم‌دربر افگنده بود. غلامی = یك‌جوان‌خدمتگزار. بودم = مرا بود = داشتم. چشم‌در بر افگنده: صفت‌مرکّب‌است = سررا به‌زیرآویخته. از حیا = به‌سبب داشتن‌شرم. ۴: کسی گفت = یك شخص پس ازدیدن سرافگندگی آن خدمتگزار گفت. به‌تأدیب کوشش [را] بمال = برای ادب‌کردن گوش‌اورا بمال. ۵: شبی = یك‌شب. مسکین: دراینجا با آهنگ ویژه باید ادا شود = بیچاره. به جور کشتش = از ستم او را بکشت. بکشت: در اینجا با غلّو به‌کاررفته‌است = به‌مرگ نزدیك‌کرد. ۶: پیغمبر که‌ازخبث مردم نرست به‌کنج‌سلامت نشست[ن] که یارد. که یارد: با آهنگ سؤال = کس نتواند. یارد: فعل حـال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر یارستن است. کنج سلامت: اضافهٔ استعـاره است = گوشهٔ بی‌گزند بودن. نشست: مصدر بریده است. دومین «که» دراین‌جمله = درحالی‌که. خبث = پلیدی. ۷: شنیدی که ترسا خدا را که مانند و انبـاز و جفت نبـاشد چه گفت. خدا را = دربارهٔ پروردگار. ترسا = عـابد نصرانی. راهب. به‌تثلیث اشاره شده است. ۹: جوانی = یك مرد جوان. کـه = در حالی که. وعظ = اندرز دادن. چـالاك و مردانه = زیرك و دلیر.

۱ نکو نام و صاحبدل و حق‌پرست، خطِ عارضش خوشتر از خطِ دست.
۲ قوی در لغت بود و در نحو چست. ولی حرفِ ابجد نگفتی درست.
۳ یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندانِ پیشین ندارد فلان.
۴ برآمد ز سودای من سرخ روی گزین نوع بیهوده دیگر مگوی.
۵ تو در وی همان عیب دیدی که هست. ز چند آن هنر چشمِ عقلت ببست.

اندرز

۶ یقین بشنو از من که روزِ یقین نبینند بد مردمِ نیک بین.
۷ یکی را که فضل است و فرهنگ و رای گرش پایِ عصمت بلغزد زِ جای
۸ به یك خرده مپسند بر وی جفا. بزرگان بگفتند خذما صفا.
۹ بود خار و گل با هم ای هوشمند. چه در بندِ خاری. تو گل دسته‌بند.
۱۰ گرت عیب‌جویی بود در سرشت نبینی ز طاووس جز پایِ زشت.

۱: صاحبدل = اندیشه‌مند. حق‌پرست = خداپرست. پارسا. [و] خط عارضش از خط دست خوشتر. خط عارض = موی پهلوی گوش. عارض = چهره. خط دست = خط خوش که با دست نوشته میشود. ۲: قوی = نیرومند. نحو = علمی که در آن ازجمله واجزای آن بحث میشود. چست = زیرك. ولی = امّا. حرف ابجد = ا ب ج د ه و ز ح ط ی ك ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ که به‌ترتیب قدیم است. نگفتی = نمی گفت. ی + می: ادات تأکید است. ۳: یکی را ز صاحبدلان بگفتم = به یکی از روشن ضمیران بگفتم. که = آن که. فلان دندان پیشین ندارد = آن جوان خردمند در وعظ چالاك حرفهای ز. س. ص. ظ. را مانند سالخوردگانی که دندانشان ریخته است ادا میکند. ۴: ز سودای من سرخروی برآمد = به‌سبب خشمی که برمن گرفت سرخرو شد. که = گویان. نوع = گونه. ۵: عیب = نقص. چشم عقلت ببست = خرد تو نابینا گردید. چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. ببست: فعل لازم است = بسته شد. ۶: که = آن که. روز یقین = روز رستخیز. مردم نیك بین بد نبیند = بهرهٔ مردم نیك بین نیکی است. ۷: فضل = فزونی دانش. گرپای عصمتش زجای بلغزد = اگر به‌سوی خطا گراید. پای عصمت: اضافهٔ استعاره است. عصمت = نگاهداری نفس از گناه. ۸: به = به‌سبب. جفا = ستم. خذما صفا = از روزگار آنچه پاکیزه است فراگیر. ۹: چه در بند خاری: با آهنگ سؤال = در بند خار مباش. تو گل [را] دسته کن. آمدن ضمیر دوم شخص «تو» با فعل امر دوم شخص مفرد که ضمیر نهفته دارد برای تأکید است. ۱۰: گر عیب جویی در سرشتت بود ز طاووس جز پای زشت نبینی. جز پای زشت ز طاووس نبینی = پای زشت طاووس را می‌بینی و به پر زیبای او نمی‌نگری.

۱ صفایی به‌دست آوَرای خیره روی، که ننماید آیینهٔ تیره روی .
۲ طریقی طلب کِز عقوبت رهی، نه حرفی که انگشت بر وی نهی .
۳ منه عیب خلق‌ای هنرمند پیش، که چشمت فرو بندد از عیب خویش .
۴ چرا دامن آلوده را حدّ زنم چو در خود شناسم که تر دامنم .
۵ نشاید که با کس درشتی کنی که خود را به تأویل پشتی کنی .
۶ چو بد ناپسند آمدت خود مکن . پس آن گه به همسایه گو بد مکن .
۷ من ار حق‌شناسم و گر خودنمای برون با تو دارم، درون با خدای .
۸ چو ظاهر به عفّت بیاراستم تصرّف مکن در کژ و راستم .
۹ تو خاموش اگر من به‌ام یا بدم که حمّال سود و زیان خودم .
۱۰ اگر سیرتم خوب و گر منکر است خدایم به سرّ از تو داناتر است .
۱۱ نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب که بینم به جرم از تو چندین عذاب .
۱۲ نکوکاری از مردم نیک‌رای یکی را به ده می‌نویسد خدای .

۱: صفایی = اندك پاكیزگی درون. خیره روی = گستاخ. كه = زیرا. آیینهٔ تیره روی [را] ننماید = آیینه‌ای كه گرد بر آن نشست روی انسان را آشكار نمی‌كند. ۲: طریقی كه از عقوبت رهی طلب [و] حرفی كه بروی انگشت نهی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. عقوبت = شكنجه. رهی: فعل حال وآینده از مصدر رستن است ودر این جمله آینده را می‌نماید. انگشت بر حرف نهادن = خرده گرفتن. ۳: ای خردمند عیب خلق [را] پیش منه. پیش منه = درپیش مگیر. آغازمكن. كه = زیرا. چشمت [را] ازعیب خویش فرو بندد = نقصهایی كه در توست ازپیش چشم توكنار میرود. ۴: چودرخود شناسم كه تر دامنم چرا دامن آلوده‌را حدّ زنم. چراحدّ زنم: باآهنگ سؤال = نباید مجازات شرعی كنم. دامن آلوده = گناهكار. چو = هنگامی كه. ۵: كه به‌تأویل خود را پشتی كنی = زیرا به‌صورت دیگر خود را حمایت میكنی. تأویل = برگرداندن به چیزی. ۶: چو = هنگامی كه. ۷: حق شناس: صفت مركّب فاعلی‌است. حق = راست ودرست ونیز به‌معنای پروردگار. م: چسبیده به «شناس» فعل حال وآینده است از مصدر استن. برون با تو [و]درون با خدای دارم = برونم به‌سوی توست و درونم به‌سوی پروردگار است. حذف «و» روا شمرده‌شده است. ۸: چو = ازآنجاكه. عفّت = پرهیزگاری. تصرّف مكن = درآن‌دست مبر. ۹: كه = درحالی كه. حمّال = باربر. ۱۰: سیرت = روش. منكر = زشت. ۱۱: برای نیك بودن مزد از توچشم ندارم تا به‌سبب بزه از تو این چند عذاب را بینم. ۱۲: خدای نكوكاری از مردم نیكرای [را] یكی را به‌ده مینویسد. خدای مینویسد = به‌امر پروردگار نوشته میشود

۱ تو نیز ای پسر هر که را یك هنر ببینی ز ده عیبش اندر گذر.

۲ نه یك عیب او را بر انگشت پیچ، جهانی فضیلت بر آور به هیچ.

۳ چو دشمن که در شعر سعدی نگاه به نفرت کند ز اندرون سیاه.

۴ ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش چو زحفی ببیند بر آرد خروش.

۵ جز آن علتش نیست کآن بد پسند حسد دیدهٔ نیك بینش بکند.

۶ خداوند عالم که آدم سرشت سیاه و سپید آمد و خوب و زشت.

۷ نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست. بخور پسته مغز و بینداز پوست.

۱: ای پسر = ای فرزند. هر که را یك هنر بینی ز ده عیبش اندر گذر = یك‌هنر هر کس را بینی از ده عیب او چشم بپوش. ۲: یك عیب او را بر انگشت مپیچ [و] جهانی فضیلت [را] به‌هیچ برمیاور. حذف «و» درمیان دو جمله‌روا شمرده‌شده است. نه‌یك عیب او را بر انگشت پیچ = یك نقص راکه در اوست آشکار مکن. جهانی فضیلت = یك‌جهان برتری‌در معرفت. به‌هیچ برمیاور = به ارزش هیچ منما. ۳: چو دشمن‌که ز اندرون سیاه در اشعار سعدی به‌نفرت‌نگاه‌کند. چو = مانند. به‌نفرت = از راه بیزاری. ۴: به‌صد نکتهٔ نغز گوش ندارد. گوش ندارد = گوش فرا نمیدهد. چو = هنگامی‌که. زحفی = یك نقص. ۵: علتش جز آن نیست‌که آن بد پسندحسد دیدهٔ نیك بینش [را] بکند. حسد = رشك ورزیدن. حسد دیدهٔ نیك بینش [را] بکند = به‌سبب حسد نمیتواندکه نیك را بنگرد. خداوند عالم آدم [را] که سرشت سیاه وسپید وخوب و زشت آمد = هنگامی‌که پروردگار آدم را آفرید سیاه وسپید وخوب و زشت پدید شد. که = هنگامی‌که. ۶: هر چشم و ابرو‌که بینی نکو نیست = همهٔ‌چشمها و ابروها‌که‌دیده‌میشود نیکو نیست. بینی: فعل مجهول است. پسته مغز[را] بخور و پوست [را] بینداز. بخور + بینداز: فعل‌مجهول‌است. پسته‌مغز: اضافهٔ‌مقلوب‌است

باب هشتم

۱ شُکر بر عافیت

۲ نَفَس می‌نیارم زد از شُکرِ دوست / که شُکری ندانم که در خوردِ اوست.
۳ عطایی‌ست هر مویْ از او بر تنم، / چگونه به هر مویْ شُکری کُنم.
۴ ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عَدَم بنده را.
۵ که را قُوَّتِ وصفِ احسانِ اوست / که اوصافْ مُستَغرَقِ شانِ اوست
۶ بدیعی که شخصْ آفریند ز گِل، / رَوان و خِرَد بخشد و هوش و دل.
۷ ز پُشتِ پدر تا به‌پایانِ شَیبْ / نِگر تا چه تشریف دادت ز غَیبْ.
۸ چو پاک آفریدت بهُش باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن به‌خاک.
۹ پیاپی بیفشان ز آیینه گَرد / که صیقل نگیرد چو زَنگار خورْد.
۱۰ نه در ابتدا بودی آبِ منی. / اگر مَردی از سر بدر کُن منی.

۱: شکر بر عافیت = سپاس پروردگار دربرابر تندرستی و توانایی. ۲: نخستین «که» = درحالی که. شکری که در خورد اوست ندانم = آن سپاس را که شایستهٔ اوست نمی‌شناسم. ۳: هر موی بر تنم عطایی از اوست. به‌هر موی شکری چگونه کنم. عطایی = یك بخشش. شکری = یك سپاس. چگونه کنم: با آهنگ سؤال = نمیتوانم کرد. ۴: عدم = نیستی. ۵: قوّت وصف احسان او که راست. که راست: با آهنگ سؤال = کس ندارد. قوّت وصف احسان او = توانایی بیان بخشش او. که اوصاف مستغرق شان اوست = درحالی که وصفها در شان او غوطه‌ور است. شان = مرتبت. پایگاه. ۶: آن نوآفرین که از گل شخص آفریند [و] روان و خرد و هوش و دل بخشد. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: نگر تا ز پشت پدر تا به‌پایان شیب چه تشریف دادت. پایان شیب = پایان پیری. تا = که. تشریف دادت = تورا گرامی داشت. غیب = پنهان. ۸: چو = ازآنجاکه. که = درحالی که. ناپاك به‌گور رفتن ننگ است = گناهکار ازجهان رفتن بدنامی است. ۹: پیاپی ز آیینه گرد بیفشان که چو زنگارخورد صیقل نگیرد. صیقل = زدایندهٔ زنك. ۱۰: در ابتدا آب منی نبودی: با آهنگ سؤال = در آغاز آب منی بودی. دومین «منی» = خودستایی

۱ چو روزی به‌سعی آوری سوی ِخویش ‌ ‌ مکن تکیه بر زور ِبازوی ِخویش.

۲ چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست ‌ ‌ که بازو به گردش درآورد و دست.

۳ چو آید به کوشیدنت خیر پیش ‌ ‌ ز توفیق ِحق دان، نه از سعی ِخویش.

۴ به سرپنجگی کس نبرده‌است گوی. ‌ ‌ سپاس ِخداوند ِتوفیق گوی.

۵ تو قایم به خود نیستی یک قدم. ‌ ‌ ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم.

۶ نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف ‌ ‌ همی روزی آمد به جوفش ز ناف.

۷ چو نافش بریدند و روزی گسست ‌ ‌ به پستان ِمادر در آویخت دست.

۸ غریبی که رنج آردش دهر پیش ‌ ‌ به دارو دهند آبش از شهر ِخویش.

۹ پس او در شکم پرورش یافته‌است. ‌ ‌ ز انبوب ِمعده خورش یافته است.

۱۰ دو پستان که امروز دلخواه ِاوست ‌ ‌ دو چشمه هم از پرورشگاه ِاوست.

۱۱ کنار و بر ِمادر ِدل‌پذیر ‌ ‌ بهشت است و پستان در او جوی ِشیر.

۱: چو به‌سعی روزی [را] سوی خویش آوری بر زور بازوی خویش تکیه مکن. چو = هنگامی که. روزی را سوی خویش آوری = خوراك روزانه‌را پیش‌خود میگذاری. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. تکیه مکن = پشت گرم مباش. مکن: فعل مجهول است. ۲: ای‌خود پرست چرا حق [را] که بازو ودست [را] به گردش درآوردنمی‌بینی. چرا نمی‌بینی: باآهنگ سؤال = بایدکه دریابی. یك معنای دیدن دریـافتن است. حق = پروردگـار. ۳: چو بـه کوشیدن‌خیر پیشت آید ز توفیق حق دان [و] ازسعی‌خویش نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چو = هنگامی که. خیر = نیکـی. توفیق حق = مدد رساندن پروردگـار. سعی = کوشش. ۴: به‌سرپنجگی = به وسیلهٔ زورمندی. گوی بردن = کامیاب شدن. اشاره است به‌چوگانبازی که در آن گوی چوبی را به سوی هدف میبرند. خداوند توفیق = پروردگار مدد رسان. ۵: قایم به خود = به‌وسیلهٔ خود پابرجا. قدم = پا. یك‌قدم به‌خود قایم‌نیستی = هیچ به‌خویشتن قایم نیست. ز غیب دم به‌دم‌مدد میرسدت. غیب = پنهان. ت = تورا. ۶: طفلك زلاف‌زبان‌بسته‌نبودی = جنین ازسخن‌بیهوده زبان‌بسته نمی‌بود: با آهنگ سؤال = می‌بود. زبان بسته: صفت مرکّب است. لاف: دراینجاآواز بی‌معنای شیرخوار است. روزی از جوف به‌نافش همی‌آمد. روزی = رزق. جوف = درون. ۷: چو = هنگامی که. بریدند: فعل مجهول است = بریده شد. ۸: آن غریب که روزگار رنج پیشش آورد برای دارو آب از شهر خویش دهندش. دهر رنج پیش آردش = گیتی اورا رنجور کند. ۹: او = جنین. پرورش یافته + خورش یافته: صفت‌مرکّب‌است. انبوب = لوله. معده = شکمبه. زانبوب‌معده‌خورش‌یافته‌است = به‌وسیلهٔ‌لوله‌ای که به‌معده‌پیوسته‌میباشدخورش‌دریافت کرده است. ۱۰: امروز: در اینجـا = پس از زادن. پرورشگاه او = شکم مادر. ۱۱: کنار و بر دلپذیر ما در بهشت‌و پستان دراو جوی شیر است. مانند شده درجای‌مانند به کاررفته‌است.

۱ درختی‌ست بالای جان‌پرورش، ولو میوهٔ نازنین در برش.
۲ نه رگهای پستان درون دل‌است. پس ار بنگری شیر خون دل است.
۳ به خونش فرو برده دندان نیش سرشته‌دراو مهر خونخوار خویش.
۴ چو بازو قوی کرد و دندان ستبر بیندایدش دایه پستان به صبر.
۵ چنان صبرش از شیر خامش کند که پستان شیرین فرامش کند.

مثل

۶ جوانی سر از رای مادر بتافت. دل دردمندش به آذر بتافت.
۷ چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد.
۸ نه گریان و درمانده بودی و خرد. که شبها ز دست تو خوابم نبرد.
۹ نه در مهد نیروی و حالت نبود. مگس راندن از خود مجالت نبود.
۱۰ تو آن کودکِ از مگس رنجه‌ای که امروز سالار و سر پنجه‌ای.
۱۱ به حالی شوی باز در قعر گور که نتوانی از خویشتن دفع مور.

۱: بالای جان پرورش درختی [و] میوهٔ نازنین دربرش‌ولو است.حذف «و»درمیان‌دوجمله روا شمرده شده است. درختی = یك درخت. بالا = قامت. ولو = رها. آزاد. میوهٔ نازنین: دو پستان‌اراده شده‌است.ولو است = دربسته‌نیست وهروقت که‌خواست ازآن شیرمیخورد. ۲: رگهای پستان درون دل نیست: با آهنگ سؤال = رگهااز دل به‌پستان خون میرساند. ۳: دندان نیش [را] به‌خونش فرو برده مهر خونخوار خویش در او سرشته = مهر کسی که خون اورا میخورد درخون او آمیخته. ۴:چو هنگامی که.قوی = نیرومند. ستبر = سفت. دایه پستانش [را] به‌صبر بینداید = دایه چدروا به‌پستان خویش میمالد. صبر = چدرواکه داروی بسیار تلخ است. ۵: از شیر خامش کندش = دیگر برای خوردن شیر نمیگرید. ۶: جوانی = یك‌جوان.رای = اندیشه. سربتافت = سرپیچید.به‌آذر بتافت = درآتش گداخت. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. ۷: چو = هنگامی که. مهد = گاهواره. که = گویان. سست‌مهر + فراموش عهد: صفت‌مرکّب است. عهد فراموش = پیمان ازیاد برده. ۸: گریان و درمانده و خرد نبودی. نبودی: با آهنگ سؤال = بودی. که = درحالی که. خوابم نبرد. خواب نبردم. خواب مرا نربود. به خواب نصیبم نشد. ۹: نه نبودت: با آهنگ سؤال = نداشتی. حال نبودت = حال نداشتی.مجال نبودت = تورا مجال نبود. مجال = فرصت. دراینجا: توان. ۱۰: تو که امروز سالار وسرپنجه‌ای آن‌کودك از مگس رنجه‌ای. ازمگس‌رنجه:صفت مرکّب‌است. سرپنجه = زورمند. ۱۱:باز درحالی‌درقعر گور شوی که‌دفع‌مور ازخویشتن‌نتوانی. شوی = روی.قعر = ته. دفع‌مور = دور کردن موریانه

۱ دگر دیده کی برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ.

اندرز

۲ چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه
۳ تو گر شکر کردی که با دیده‌ای — وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای.
۴ معلم نیاموختت فهم و رای — سرشت آن صفت در نهادت خدای.
۵ گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل ببودی به گوش.
۶ ببین تا یک انگشت از چند بند — به اقلیدس صنع درهم فکند.
۷ پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی.
۸ تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد.
۹ که بی گردش کعب و زانوی و پای — نشاید قدم برگرفتن ز جای.
۱۰ از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست.

۱: چو کرم لحد پیه دماغ [را] خورد دگر دیده کی چراغ برفروزد. دیده = چشم. چراغ برفروزد = روشن گردد. فروزد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر افروختن است. چو کرم لحد پیه دماغ [را] خورد = هنگامی که کرم گور مغز سر را که مانند پیه است خورد. اشاره است به چراغ پیه‌سوز. ۲: چو بینی که پوشیده چشمی وقت رفتن راه [را] ز چاه همی نداند. چو = هنگامی که. پوشیده چشمی = یک نابینا. همی نداند = نمی‌شناسد. همی + می: هر دو ادات تأکید است. ۳: گر شکر کردی که تو با دیده‌ای = اگر سپاس گزاردی در آن حال تو بینایی. با دیده: صفت مرکّب است = بینا. ۴: فهم و رأی [را] معلّم نیاموختت = دریافتن و اندیشه را آموزگار نیاموختت. ت = تو را. نهادت = سرشت تو. ۵: گر دل حق نیوش منع‌ات کردی حق به گوشت عین باطل ببودی = اگر [پروردگار] تو را دل حق نیوش نمی‌بخشید حق به گوشت عین باطل می‌بود. ت = تورا. حق = راست و درست. عین = فقط. باطل = نادرست. کردی + ببودی = میکرد + میبود. «ی» + «می» + «ب» هر سه ادات تأکید است. ۶: تا = که. به اقلیدس صنع = به وسیلهٔ ریاضیات آفرینش. ۷: پس [آن] که انگشت بر حرف صنعش نهی آشفتگی و ابلهی باشد. ابلهی باشد = نادانی است. که = آن که. انگشت بر حرف صنعش نهی = بر آفرینش او خرده گیری. ۸: تأمل کن که از بهر رفتار مرد چند استخوان پی زد و وصل کرد. تأمل کن = نیک بیندیش. پی زد و وصل کرد = پایه گذاشت و پیوست. ۹: که = درحالی که. کعب = شتالنگ. غوزک. قدم بر گرفتن = پا برداشتن. ۱۰: ازآن که مهره در صلب او یک لخت نیست سجده بر آدمی سخت نیست. از آن که = بدآن سبب که. صلب = استخوان پشت. یک لخت: صفت مرکّب است = یک تکّه.

۱ دو صد مُهره بریکدگر ساخته است ... که گِل مُهره‌ای چون تو پرداخته است.

۲ رگ است در تن است ای پسندیده‌خوی ... زمینی در آن سیصد و شصت جوی.

۳ بصر در سر و رای و فکر و تمیز، ... جوارح به تن، دل به دانش عزیز.

۴ بهایم به روی اندر افتاده خوار، ... تو همچون الف بر قدمها سوار

۵ نگون کرده ایشان سر از بهر خور ... تو آری به عزّت خورش پیش سر.

۶ به انعام خود دانه دادت، نه کاه. ... نکردت چو انعام سر در گیاه.

۷ نزیبد تو را با چنین سروری ... که سر جز به طاعت فرود آوری.

۸ ولیکن بدین صورت دلپذیر ... فریفته مشو. سیرت نیک گیر.

۹ ره راست باید، نه بالای راست. ... که کافر هم از روی صورت چو ماست.

۱۰ تو آن را که چشم و دهان داد و گوش ... اگر عاقلی در خلافش مکوش.

۱۱ گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ. ... مکن باری از جهل با دوست جنگ.

۱: که گِل مُهره‌ای [را] چون تو ساخته است. که = تا. گل مهره‌ای = یك انسان که از گل آفریده شد و صنع پروردگار آن‌را آر است. ۲: ای پسندیده خوی رگ در تنت زمینی است سیصد وشصت جوی درآن. ۳: بصر و رای و فکر و تمیز در سر [و] جوارح به‌تن [و] دل به دانش عزیز [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. بصر = چشم. فکر و رای وتمیز = اندیشه و فراست. جوارح: جمع جارحه = عضوها. عزیز = گرامی. ۴ + ۵: بهایم خوار به‌روی اندر افتاده [و] توهمچون الف بر قدمها سوار ایشان از بهر خور سرنگون‌کرده تو به عزّت خورش[را] پیش سر آری. بهایم خوار به‌روی اندرافتاده + تو همچون الف بر قدمها سوار + ایشان از بهر خور سرنگون‌کرده: وجه وصفی‌است. ۶: به‌انعام خود دانه دادت [و] کاه نه. حذف «و» روا شمرده شده است. به‌انعام = از راه نعمت بخشیدن. سر در گیاه چو انعام نکردت. چو انعام = مانند چهارپایان. سر در گیاه: صفت مرکّب است. ت = تورا. ۷: تورا نزیبد که به چنین سروری جز به‌طاعت سرفرود آوری = [آن] که با چنین سروری سر [را] جز به‌طاعت فرود آوری تو را نزیبد. تو را نزیبد = شایستهٔ تو نیست. که = آن که. جز = اِلّا. طاعت = فرمانبرداری پروردگار. پرستش. ۸: ولیکن = امّا. سیرت: دراینجا آهنگ تأکیددارد = خوی. سیرت نیك گیر = خوی نیکو اختیار کن: ۹: ره‌راست باید[و] بالای راست نه. حذف«و» رواشمرده‌شده‌است. بالا = قامت. که = درحالی که. صورت = ظاهر. ۱۰: اگرعاقلی آن که تورا چشم ودهان و گوش داددرخلافش مکوش. عاقلی = خردمندی. «ی» چسبیده به‌عاقل: فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. خلافش = ناسازگاری با او. ۱۱: گرفتم = فرض کردم. با دوست باری جنگ مکن = یك‌بار با دوست مستیز. هیچ گاه با دوست جنگ مکن. ازجهل = به سبب نادانی

۱ خردمند خویانِ مِنّت شناس — بدوزند نعمت بـه میخِ سپاس .

مَثل

۲ ملک‌زاده‌ای زاَسبِ اَدْهَم فُتاد، — به گردن درش مُهره درهم فُتاد .
۳ چو پیلش فرو رفت گردن به‌تن. — نگشتی سرش تا نگشتی بدن .
۴ پزشکان بماندَند حیران دراین. — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
۵ سرش باز پیچید ورَگ راست شد. — اگر وی نبودی زَمِن خواست شد.
۶ شنیدم که سعیش فراموش کرد. — زبان از مُراعاتْ خاموش کرد .
۷ دگر نوبت آمد به‌نزدیکِ شاه. — به عینِ عنایت نکردش نگاه .
۸ خردمند را سر فرو شد ز شرم . — شنیدم که میرفت و می گفت نرم
۹ اگر دی نپیچیدَمی گردَنش — نپیچیدی اِمروز رویْ از مَنَش .
۱۰ فرستاد تخمی بـه دستِ رَهی — که بایَد کـه بر عود سوزش نِهی .
۱۱ ملک را یکی عطسه آمد ز دود . — سر و گردنش همچنآن شد که بود.
۱۲ به عُذر از پیِ مرد بشْتافتند . — بجُستند بسیار و کم یافتند .

۱: خردمندخوی: صفت‌مرکّب‌است. و«ان» نشان جمع. منّت‌شناس: صفت‌مرکّب فاعلی است = کسی که بهره‌های خوشی پروردگار را سپاس میگزارد = سپاسگزار. نعمت [را] به میخ سپاس بدوزند = بهرهٔ خوشی را به وسیلهٔ سپاس برقرار میدارند. میخ سپاس: اضافهٔ استعاره است. ۲: یك پادشاه‌که درجای پدر فرمانروایی میکرد از اسب سیاه افتاد. [و]در گردنش‌مهره‌درهم‌بفتاد. حذف «و» روا شمرده شده است. مهره = استخوانهای کوچك. ۳: گردنش به‌تن فرو رفت چو پیل. پیل: تن و سر بزرگ دارد و گردنش کوتاه است. چو = مانند. تا بدنش نگشتی سر نگشتی = تا تن خویش‌را نمیگرداند سرش نمیگردید. ۴: حیران بماندند = سرگردان شدند. مگر فیلسوفی = اِلّا یك فیلسوف. که اهل سرزمین‌یونان بود. ۵: زمن خواست شد = لازم بود که زمین‌گیر بشود. شد: مصدر بریده است. ۶: که = آن‌که. سعی = کوشش. مراعات = ابرازمهر. زبان[را] خاموش‌کرد = سخنی برزبان‌نیاورد. ۷: دگر نوبت: اضافهٔ مقلوب‌است = بار دیگر. به‌عین‌عنایت نگاهش نکرد = با چشم‌توجه بدونگریست. ۸: خردمند را سر = سر فیلسوف یونانی. شرمنده شدن ونرم گفتن نشان‌دانش او بود. ۹: دی = دیروز. نپیچیدمی = نمی‌پیچیدم. دراینجا: راست نمی‌کردم. امروزرویش ازمن نپیچیدی. ۱۰: تخمی = اندك دانهٔ گیاه. رهی = خدمتگزار. که = گویان. عودسوز = منقلی که بر آن خوشبو میسوزاندند. مرجع ضمیر «ش» ملك است. ۱۱: همچنآن = درست آنسان. ۱۲: به‌عذر = برای پوزش خواستن. بشتافتند + یافتند: فعل‌مجهول‌است.

اندرز

۱ مکن، گردن از شکرِ مُنعِم مپیچ — که روزِ پسین سر بر آری به هیچ.

مثل

۲ یکی گوشِ کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رایِ بر گشته بخت
۳ تو را تیشه‌دادم که‌هیزُم ِشکن. — نگفتم کـه دیـوارِ مسجد بکَـن.

حکمت

۴ زبان آمد از بهرِ ذِکرْ وسپاس. — بـه غَیبَت نگرداندَش حقشِناس.
۵ گُذرگاهِ قرآن و پند است گوش. — به بُهتان و بـاطِل شنیدن مکوش.
۶ دوچشم از پیِ صُنعِ یَزدان نکوست. — ز عَیبِ بـرادر فـرو گیر و دوست.
۷ شب از بهرِ آسایشِ توست و روز، — مَه ِ رَوْشن و مِهرِ گیتـی فَـروز.
۸ نسیم از بـرایِ تـو فَـرّاش وار — همـی گُسترانَد بِساطِ بهـار.
۹ اگر باد و برف است و باران و میغ — و گر رَعدْ چوگان زند، بـرقْ تیغ
۱۰ همه کاردارانِ فـرمانبـرنـد — که تُخمِ تو در خاکْ می‌پـرورَند.

۱: مکن + مپیچ: دو فعل امر مجهول است وبرآری: فعل حال و آیندهٔ مجهول است که دراینجا زمان‌آینده را مینماید. شکر منعم = سپاس نعمت دهنده. گردن مپیچ = رومگردان. که = تا. روز پسین به‌هیچ سر برآری = روز رستخیز بی‌رنج سرافراز شوی. ۲: کـه = گویان. بوالعجب رای: صفت مرکّب فاعلی است = شگفت اندیشه. بخت بر گشته: صفت مرکّب است = بدبخت. که = گویان. [آن را] که دیوار مسجد [را] بکن نگفتم. ۴: آمد = آفریده شد. ذکر = ورد. دعا. حقشناس به‌غیبت نگرداندش. غیبت = بدگفتن پشت‌سر. حق شناس صفت: مرکّب فاعلی است = آن‌که راست و درست را می‌شناسد. نگرداندش = آن‌را نمیگرداند. زبان‌را گرداندن = سخن گفتن. ۵: گوش گذرگاه‌قرآن‌وپنداست. گوش‌عضوی است که باید قرائت قرآن وپند از آن به‌ذهن برسد. بهتان = دروغ. باطل = بیهوده. ۶: ازپی‌صنع یزدان = دنبال‌آفرینش پروردگار. زعیب‌برادر و دوست فروگیر = از دیدن نقص برادر ودوست ببند. ۷: شب‌وروز [و] مه روشن‌ومهر گیتی‌فروز ازبهرآسایش توست. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: نسیم = بـاد ملایم. فرّاش وار = مانند خدمتگزاری کـه فـرش می گسترد. بساط بهار = فرشی کـه در موسم بهار روی زمین دیده میشود. سبزه. ۹: میغ = ابر. رعد چوگـان [و] برق تیغ زند. حذف «و» روا شمرده شده است. رعد = تندر. تیغ = شمشیر. ۱۰: کارداران = مأموران. تخم تو = تخمی که تو درخاك پاشیدی.

۱ اگر تشنه مانَد ز سختی مَجوش. که سقّای اَبْر آب آرَد به دوش.
۲ زخاك آورَد رنگ و بوی طعام تماشاگهِ دیده و مغز و کام.
۳ عسَل دادت از نَحْل و مَن از هوا. رُطَب دادت از نَخْل و نخل از نوا.
۴ همه نخلبندان بخایند دست ز حیرت که نخلی چُنین کس نبست.
۵ خور و ماه و پروین برای تواَند. قنادیل سقفِ سَرای تواَند.
۶ زخارت گُل آوَرد و اَز نافه مُشك زَر از کان و برگِ تر از چوبِ خشك.
۷ به‌دستِ خودت چَشم و ابرو نگاشت. که مَحرَم به‌اَغیار نتوان گذاشت.
۸ توانا که او نازنین پَرورَد به الوان نعمتْ چُنین پَروَرد.
۹ به جان گفت باید نَفَس بر نفَس که شُکرَش نه کارِ زبان است و بس.

مناجات

۱۰ خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می‌بینم اِنعامت از گفتْ بیش.

۱: مرجع ضمیر پیوستهٔ «د» در فعل «ماند» تخم گیاه است. مجوش: فعل امر مجهول است = به هیجان میا. نباید به‌هیجان آمد. که = زیرا. سقّای ابر: اضافهٔ تشبیه است. سقّا = آب رسان. «آرد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: رنگ و بوی طعام تماشاگه دیده ومغز و کام [را] ز خاك آورد. مرجع ضمیر پیوسته «د» در فعل «آورد» پروردگار است. طعام = خوردنی. کام = دهان. ۳: از زنبور تورا انگبین و از هوا ترنجبین داد. درقرآن به‌نازل شدن منّ وسلوی برای بنی‌اسرائیل اشاره شده است. ازدرخت خرما تو را خرمای تازه‌و درخت خرما را ازهسته داد. ۴: نخلبندان = سازندگان گیاه از موم. ز حیرت دست بخایند = از سرگشتگی دست به‌دندان بگزند. که = گویان. کس چنین نخلی نبست = کس مانند این درخت خرما نساخت. ۵: خور = آفتاب. پروین: شش ستارهٔ کوچك است که با هم‌مانند یك‌ستاره میدرخشد. قنادیل: جمع قندیل = چراغدانها که ازسقف می‌آویختند. سرا = خانه. اند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع است ازمصدر استن. ۶: ز خار گل و از نافه مشك‌واز کان زر و برگ‌تر ازچوب خشك آوردت. حذف «و» عطف درمیان‌دوجمله‌روا شمرده شده‌است. خاربوتهٔ خاردار. نافه = ناف آهوی‌ختن. آوردت = پروردگار تورا عطاکرد. ۷: به‌دست خود چشم‌وابرونگاشتت. ت = تورا. که = زیرا. محرم = خویش. اغیار = بیگانگان. ۸: نازنین = دلربا. الوان نعمت = بخششهای گوناگون. ۹: شکرش [را] نفس بر نفس به‌جان باید گفت. که کار زبان نیست‌وبس. به = با. نفس‌برنفس = دم‌به‌دم. پیوسته. که = زیرا. ۱۰: خدایا = ای پروردگار. دلم خون‌و دیده ریش شد = از بسیاری اندوه دلم خون و از گریه چشمم‌زخم شد. که = درحالی‌که. انعامت = نعمت بخشیدن تورا. گفت: مصدر بریده است.

۱ نگویم دَد و دام و مور و سَمَك — که فَوجِ ملایك بر اَوجِ فَلك
۲ هنوزت سپاس اندَکی گفته‌اند — ز بیور هزاران یکی گفته‌اند.

با خود

۳ برو سعدیا، دست و دفتر بشوی، — به راهی که پایان ندارد مپوی.

حکمت

۴ نداند کسی قدرِ روز خوشی — مگر روزی افتد به سختی کشی.
۵ زمستانِ درویشْ در تنگْ سال — چه سهل است پیشِ خداوندِ مال.
۶ سلیمی که یك چند نالان نخفت — خداوند را شکرِ صحّت نگفت.
۷ چو مردانه رَوْ باشی و تیز پای — به شکرانه‌با کُند پویان بپای.
۸ به پیرِ کُهن بر ببخش‌ای‌جوان، — توانا کُند رَحم بر ناتوان.
۹ چه دانند جیحونیان قدرِ آب. — ز واماندگانْ پُرس در آفتاب.
۱۰ عرب را که‌بر دجله‌باشدقعود — چه غم دارد از تشنگانِ زَرود.

۱: دد و دام و مور و سمك [را] نگویم که فوج‌ملایك بر اوج فلك هنوز اندکی‌ازسپاست [را] گفته‌اند. دد و دام = جانوران‌وحشی و اهلی. سمك = ماهی. که = بل. ملایك: جمع ملك = فرشتگان. اوج فلك = فراز آسمان. ۲: ت = تورا. بیور = ده هزار. ۳: سعدیا = ای سعدی. برو [و] دست و دفتر [را] بشوی. حذف «و» روا شمرده شده است. دست بشوی = ازسپاس بسنده گفتن نومید شو. دفتر بشوی. به‌آنچه نوشتی امیدوار مباش. ۴: قدر = اندازه. دراینجا ارزش. مگر = اِلّا. روزی = یك روز. ۵: درویش = بینوا. تنگ سال اضافهٔ مقلوب است = سالی که به‌سبب نیامدن باران و برف آذوقه کم است. چه‌سهل است = عجب آسان است. خداوند مال = توانگر. ۶: آن‌تندرست که چندی هنگام خفتن از درد ننالید سپاس تندرستی‌را به‌درگاه‌پروردگارنگفت. دونفی‌برابراثبات‌است. ۷: چو = هنگامی که. کند پویان: صفت: مرکّب فاعلی است = کسانی که ناگزیرند که آهسته راه بپیمایند. بپای = درنگ کن. ۸: فعل «کند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: چه دانند: با آهنگ سؤال = نمیدانند. جیحونیان = آنان که برکنار رود آمو میزیند. قدر = ارزش. ز واماندگان درآفتاب پرس. درآفتاب‌واماندگان: صفت: مرکّب مفعولی است. پرس: فعل امر مجهول است. ۱۰: آن عرب که بر دجله نشست دارد از تشنگان زرود چه غم دارد. زرود: موضعی است بی‌آب‌درمکّه. چه غم‌دارد: با آهنگ سؤال = اندوه ندارد.

۱ کسی قیمتِ تندرستی شناخت — که یک چند بیچاره در تب گداخت.
۲ تو را تیره شب کی نماید دراز — که غلتی ز پهلو بـه پهلوی نـاز .
۳ بر اندیش ز اُفتان و خیزانِ تب. — کـه رنجورْ دانـد درازایِ شب .
۴ به‌بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت. — چه داند شبِ پاسبانْ چون گذشت.

مَثَل

۵ شَنیدم که طُغرِل شبی در خزان — گُذر کرد بـر هِندویِ پـاسْبـان
۶ ز باریدنِ برف و بـارانِ سَیْل — به لرزش در افتاده همچون سُهَیل .
۷ دلش بر وُی از رحمت آورد جوش — کـه اینك قبـا پـوستینـم بپـوش .
۸ دمی منتظِر باش بر طرفِ بـام — که بیرون فـرستم بـه دستِ غلام .
۹ در این بود و بـاد صبا بر وَزید . — شهنشه در آیـوانِ شاهی خزیـد .
۱۰ و شاقی پریچهره در خَیل داشت — که طبعش بدو اندکی مَیلْ داشت .
۱۱ تماشای تُرکش چنان خوش فتاد — کـه هِندویِ مسکین برفتش زیـاد .

۱: کسی که یك چند بیچاره درتب گداخت قیمت تندرستی[را] شناخت. بیچاره: دراینجا قید است = فرومانده. گداخت: فعل لازم است = سوخت. ۲: تورا که ز پهلو به‌پهلوی ناز غلتی تیره شب کی دراز نماید. تیره شب: اضافهٔ مقلوب است = شبی که ماه نمی‌تابد. کی نماید: با آهنگ سؤال = نمی‌نماند. که = درحالی که. ۳: ازآنان که در تب افتند و خیزند اندیشه کن. زیرا درازای شب را دردمند داند. «رنجور» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: خواجه به‌بانگ دهل بیدار گشت. بانگ دهل: در اینجا آهنگ تأکید واشاره دارد به نقّاره که هر بامداد ازدر سرای پادشاه نواخته میشد. چه داند: با آهنگ سؤال = نمیداند. پاسبان = نگهبان کاخ سلطنتی که شب تا بامداد بیدار بود. ۵: طغرل: نخستین پادشاه سلجوقی بود. شبی = یك شب. هندوی پاسبان = نگهبان سیاهپوست کاخ[نام پاسبان «نیك بخت» بود]. ۶: باران سیل = باران بسیار. همچون سهیل = درست مانند ستاره‌ای کـه نزدیك قطب جنوب است و لرزان به نظر میرسد. ۷: رحمت = دلسوزی. که = گویـان. قبا پوستین = جامهٔ بلندی که آستر آن پوست بود. ۸: دمی = یك دم. که = تا. غلام = خدمتگزار جوان. ۹: در این بود = این می گفت. و = در آن حال. باد صبا = بـاد خاوری. ۱۰: یك غلام خوبرو در میـان خدمتگزاران او بود. [نـام غلام «آغوش» بـود] . طبعش = سرشت او. میل = رغبت. ۱۱: تماشای ترك چنآن خوش افتـادش کـه هندوی مسکین ز یادش برفت. تماشای ترك = دیدن خوبرو. هندوی مسکین = سیاهپوست بیچاره. نگهبان کاخ

۱ قبا پوستینی گذشتش به گوش ، ز بدبختی‌اش بر نیامد به دوش .
۲ مگر رنج سرما بر او بس نبود که جور سپهر انتظارش فزود .
۳ نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت که چوبک زنش بامدادان چه گفت
۴ مگر نیک بختت فراموش شد چو دستت در آغوش آغوش شد .
۵ تورا شب به عیش و طرب میرود . چه دانی که بر ما چه شب میرود .

اندرز

۶ فرو برده سر کاروانی به دیگ چه از پا فرو رفتگانش به ریگ .
۷ بدار ای خداوند زورق بر آب که بیچارگان را گذشت از سر آب .
۸ تو قف کنید ای جوانان چست . که در کاروانند پیران سست .
۹ تو خوش خفته در هودج کاروان ، مهار شتر در کف ساروان
۱۰ چه هامون و کوهت ، چه سنگ و رمال . ز ره باز پس ماندگان پرس حال .
۱۱ تورا کوه پیکر هیون می برد . پیاده چه دانی که خون میخورد .

۱: قبا پوستینی به گوشش گذشت [و] ز بدبختی به دوشش برنیامد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۲: مگر = ظاهراً. که = درحالی‌که. جور سپهر انتظار فزودش = ستم آسمان انتظار برآن افزود. مرجع ضمیر «ش» سرماست. ۳: چو سلطان به‌غفلت بخفت نگه کن که چوبکزنش بامدان چه گفت. چو = ازآنجاکه. غفلت = بیخبری. چوبك زن بامدادان او چه گفت. بامدادان نگهبان که شب را با سختی گذراند دربارهٔ او چه گفت. ۴: مگرچودستت درآغوش آغوش شد نیك‌بخت فراموشت شد. هنگام گفتن «نیك بخت» به‌خود اشاره کرد. مگر = مانا. فراموشت شد = از یاد تو رفت. ۵: تورا شب = شب تو. عیش وطرب = خوشگذرانی و شادمانی. چه دانی که شب بر ما چه میرود. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی. که = آن‌که. ۶: کاروانی سر به‌دیگ فرو برده ازپا به‌ریگ فرو رفتگان چه‌خبرش [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. سر به‌دیگ فرو برده: وجه وصفی است. چه خبر استش: با آهنگ سؤال = خبر ندارد. پا به‌ریگ‌فرو رفتگان: صفت مرکّب است. ۷: ای ناخدا کشتی را برآب بدار [به‌سوی کناره‌مرو]. که = درحالی‌که. ازبیچارگان را سرآب گذشت. آب ازسر بیچارگان گذشت. بیچارگان درآب فرو رفتند. ۸: که = دراین حال. در کاروان پیران سستند. ۹: در هودج کاروان خوش خفته [و] مهار شتر درکف ساروان تو چه هامون و کوهت [و] چه سنگ و رمال. هودج = کجاوه. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. برای تو. چه:وچه: = یکسان است. ۱۰: رمال: جمع رمل = ریگها. زره پس‌ماندگان حال بازپرس. ۱۱: هیون = شتر بزرگ. چه دانی که پیاده خون میخورد. چه دانی: با آهنگ سؤال = ندانی. خون‌میخورد = دلش‌خون است. سخت اندوهگین است

۱ بـه آرامِ دل خُفتگـان در بُنه — چـه دانند حـالِ کَمِ گُرُسنه.

مَثل

۲ یکی را عَسَس دستْ بربسته بود. — همه شبْ پریشان و دل خسته بود.
۳ به گوش آمدش در شبِ تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دستِ تنگ.
۴ بخندیـد دزدِ تبـه رای و گفت — تو باری ز دَوْران چه نالی. بخفت.
۵ برو: شُکرِ یزدان کن ای تَنگدست — که دستتَ عَسَس تنگ بر پس نبست.

اندرز

۶ مکن نـالـه از بینـوایی بَسی — چـو بینی ز خـود بینواتـر کَسی.

مَثل

۷ برَهنه‌تنی یک دِرَم وامْ کرد، — تنِ خویش را کِسوَتی خامْ کرد.
۸ بنـالید کِایْ طالـعِ بد لِگـام — به گرما بپُختم در این زیرِ خـام.
۹ چو ناپخته آمد زسختی به‌جوش — یکی گفتش از چاهِ زندان خموش.
۱۰ به‌جایْ آوَر اِی خام شُکرِ خدای — که چون مانَنِی خامْ بر دست و پای.

۱: به‌آرام دل دربنه خفتگان: صفت مرکّب است ودراینجا مسندالیه. چه دانند: باآهنگ سؤال = نمیدانند. حال کم گرسنه = وضع شکم خالی‌را. ۲: عسس یکی‌را دست بسته بود. عسس = گزمه. [دزد دست بسته درچال زندان بود]. دل خسته = دل آزرده. ۳: درشب تیره رنگ به‌گوشش آمدکه شخصی از دست تنگ همی نالد. که = آن که. شخصی = یك کس. دست تنگ = بی پول بودن. ۴: تبه رای = بد اندیشه. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ز دوران چه نالی. چه نالی: با آهنگ سؤال = شایسته است که ننالی. باری بخفت = یك‌بار به خواب برو و نـاله مکن. بخفت: ممال بخسب است و فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر خفتن. ۵: تنگ = استوار. ۶: چـو کسی [را] بینواتـر ز خـود بینی از بینوابی بسی ناله مکن. بسی = بسیار. چو = هنگامی که. ۷: برهنه تنی = یك برهنه تن. درم: سکّهٔ نقره بود. تن‌خویش راکسوتی‌خام کرد = یك‌پوست دبّاغی‌نشده‌خرید وبرتن کرد. را = برای. کسوت = جامه. ۸: که = گویان. طالع = برآینده از افق. بخت. به گرما = به‌سبب گرم بودن = بپختم = گرما آزار میدهدم. خـام = چرم دبّاغی نشده. ۹: چو = هنگامی که. ناپخته = بی‌تجربه. چاه‌زندان: بندیان‌را درزیر زمین نگاه‌میداشتند. ۱۰: ای‌خام = ای‌بی‌تجربه. که = درحالی که. خام‌بردست‌وپای: صفت‌مرکّب‌است = دست و پای‌بسته.

مَثَل

۱ یکی کَرد بر پارسایی گُذر . به صورت جُهود آمدش در نظر .
۲ قَفایی فرو کوفت بر گَردنش . ببخشید درویش پیراهنش .
۳ خَجِل گفت آنچ آمد از من خطاست. ببخشای بر من. چه جایِ عِتاست.
۴ به شُکرانه گفتا به سر ایستم که آنم که پنداشتی نیستم .

حکمت

۵ نکو سیرتِ بی تَکَلُّف دَرون بِهْ از نیکنامِ خراب اندَرون .
۶ به نزدیکِ من شب رَوِ راهزَن بِهْ از فاسِق پارسا پیرْهَن .

مَثَل

۷ ز رَه باز پس مانده‌ای میگریست که مسکین تر از من در این دشت کیست.
۸ جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یك سخن گوش‌دار .
۹ بِرَو، شُکر کُن گر به‌خَر بر نَیی که آخِر بنی آدمی، خر نَیی .

۱: یکی = یك شخص. پارسایی = یك پرهیزگار. به صورت = به‌ظاهر. در نظرش آمد = درچشم او آمد. ۲: قفایی = یك سیلی پس گردن. درویش پیراهن ببخشیدش. درویش = بینوا. در اینجا: همآن پارسا میباشد. ش = اورا. ۳: خجل: در اینجا قید است = شرمنده. خطا = نادرست . چه جای عطاست: با آهنگ سؤال = جای دهش نیست. ۴: گفتا به شکرانه که‌آن‌که پنداشتی‌ام نیستم به‌سرایستم. به شکرانه = از راه سپاس. گفتا: گفت + الف شگفت است. به سرایستم = سر را در جای پای خود میگذارم. مراد ریاضت کشیدن است. نخستین «که» = از آنجا که. آن که پنداشتی‌ام نیستم = آن نیستم که دربارهٔ من پنداشتی. ۵: درون بی‌تکلّف + خراب اندرون: دو صفت مرکّب است. تکلّف = برخود رنج نهادن. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ۶: شب‌روراهزن به نزدیك من از فاسق پارسا پیرهن به [است] . حذف «است» روا شمرده شده است . فاسق پارسا پیرهن = بدکاری که پیراهن پرهیزگاران پوشد. ۷: زره بازپس‌مانده‌ای = یك مسافر که ازکاروان جدا مانده بود. ز ره بازپس مانده: صفت مرکّب مفعولی است = از قافله عقب افتاده. که = گویان. مسکین = فرو مانده. کیست. با آهنگ سؤال = کس نیست. ۸: جهاندیده‌ای گفتش = یك شخص که‌سفر بسیار کرده بود اوراگفت. اگرمردی = اگر دلیری. ۹: برو [و] شکر کن که‌گر به‌خر برنیی‌آخر بنی‌آدمی [و] خر نیی. حذف «و» روا شمرده شده است. نیی: فعل‌حال وآینده است‌ازمصدر امتن. بنی‌آدم = فرزند آدم.

مَثل

۱ فـقیهی بر افتاده مستی گـُذشت . به مـَستوری ِ خویش مغرور گشت .
۲ ز نـَخـْوَت بر او التفاتی نکرد . جوان سر بـَرآوَرْد کای نیکمرد
۳ تـَکـَبّـُر مکن چون به نعمت دَری. که محرومی آیـد ز مُستَکبِری .
۴ یکی را کـه در بند بینی مَخند . مبـادا کـه نـاگه در اُفتی بـه بند .
۵ نـه آخِـر در امکانِ تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست .
۶ تورا آسمانْ خط به مسجِد نَبِشت مزن طـَعنه بر دیگران در کـِنِـشْت.

حکمت

۷ بر آرْ اِی مسلمان بهشُکرانه دست که زُنـّارْ مُـغْ بـر مِیانت نبَست .
۸ نهخودمیرَود هر کهجویایِ اوست. بهعُنفش کَشانمی بَرَد لُطف ِدوست.
۹ نِـگـَر تا قـَضا از کـُجا سـَیرْ کرد. که کوری بـُوَد تـَکیـهبرغـَیرْ کرد.

۱: فقیهی = یك عالم احکام دین. افتاده مستی: اضافهٔ مقلوب است = کسی کـه بهسبب مستی سرپا نتوانست بود. بهمستوری خویش مغرور گشت = بهسبب پوشیدهبودن گناهان خویش مغرور گشت. مغرور = فریب خورده. آن پندار که کسی از گناهان پوشیدهٔ او آگاه نیست فقیه را فریفت. ۲: ز نخوت = از تکبّر. التفاتی نکرد = اندك التفات نکرد. هیچ التفات نکرد = بهسوی او ننگریست. که = گویان. ۳: تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. چون بهنعمت دری = هنگامی که در نعمتی. «ی» چسبیده به«در» فعل حال وآینده است از مصدر استن. نعمت = بهرهٔ خوشی. که = زیرا. محرومی = نومیدی. مستکبری = خودرا بزرگ پنداشتن. ۴: هنگامی که یکی رادربند بینی شادی مکن. [آن] که ناگه بهبنددرافتی مبادا. مبادا: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن.مبود.مبواد.مباد.مبادا.الف ادات تأکید است. که = آن که. ۵: نه آخر هست: با آهنگ سؤال = یقین هست. تقدیر = حکم پروردگار. که = آن که. چو = مانند. ۶: آسمان خطّ تـو را بهمسجد نبشت = آسمان سرنوشت تورا یرای مسجد تعیین کرد. طعنه مزن = سرزنش مکن. دیگران درکنشت = کسانی که در دیگر عبادتگاهها هستند. ۷: ای مسلمـان بهشکرانه کهمغ زنّاربرمیانت نبست دست برآر. بهشکرانه که = ازراه سپاس آن که. دست برآر = دست بلندکن. زنّار: ریسمانی که زرتشتیان برکمر میبندند. مغ = پیشوای آیین زرتشت. ۸: هر کـه جویای اوست خود نمیرود. لطف دوست بهعنف کشان میبردش. بهعنف = با درشتی. ش = اورا. ۹: تا = که. قضا = حکم پروردگار. سیر = رفتار. که بر غیر تکیه کـرد[ن] کوری بوَد. درحالی که برکسی جز جز پروردگار تکیه کردن نابینایی است. کرد: مصدر بریده است.

۱ سرشته‌است باری شفا در عسل، نه چندآن که زور آورد با اجل.
۲ عسل خوش کند زندگان را مزاج، ولی درد مردن ندارد علاج.
۳ رمق مانده‌ای را که جان از بدن بر آید چه سود انگبین در دهن.
۴ همی دان بسی منفعت در نبات اگر شخص را مانده باشد حیات.
۵ یکی گرز پولاد بر مغز خورد. کسی گفت صندل بمالش به‌درد.
۶ ز پیش خطر تا توانی گریز. ولیکن مکن با قضا پنجه تیز.
۷ درون تا بود قابل شرب و اکل بدن تازه‌روی است و پاکیزه شکل.
۸ خراب آن‌گه این خانه گردد تمام که با هم نسازند طبع و طعام.
۹ مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد. مرکب از این چار طبع است مرد.
۱۰ یکی زین چو بر دیگری یافت دست ترازوی عدل طبیعت شکست.
۱۱ اگر باد سرد نفس نگذرد تف معده جان در خروش آورد.
۱۲ و گر دیگ معده نجوشد طعام تن نازنین را شود کار خام.

۱: باری شفا درعسل سرشته است [و] چندآن که با اجل زور آورد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. و = درحالی‌که. باری = پروردگار. شفا = رهایی ازمرض. با اجل‌زور آورد = بر مرگ چیره شود. ۲: عسل = انگبین. زندگان را مزاج = سرشت زندگان. ولی = امّا. علاج = درمان. ۳: رمق مانده‌ای = یك رمق مانده؛ صفت مرکّب است = به‌مرگ نزدیك. که = هنگامی که. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سود ندارد. ۴: اگر شخص‌را حیات مانده باشد بسی منفعت درنبات همی دان. بسی منفعت = بسیارسود. نبات = گیاه. دراینجا گیاه دارویی. شخص را حیات = زندگانی انسان. دان: فعل مجهول است و همی ادات تأکید. ۵: بر مغز خورد = برفرقش فرود آمد. به‌دردش‌صندل بمال = برای درد آن ضربه صندل بمال. صندل: چوب دارویی است. ۶: ولیکن = امّا. با قضا پنجه تیز مکن. با حکم پروردگار پنجه مینداز. ۷: تا درون قابل اکل و شرب بود بدن تازه روی و پاکیزه شکل است. شرب و اکل = آشامیدن و خوردن. ۸: آن‌گه که طبع و طعام با هم‌نسازند‌این‌خانه تمام خراب گردد. طبع وطعام = سرشت وخوراك. این‌خانه = تن‌سالم. ۹: مزاجت تر و خشك و گرم وسرداست. مزاج = سرشت. تر = رطوبی. مرداز‌این‌چهار طبع مرکّب‌است. طبع = صفت‌ذاتی. ۱۰: چو = هنگامی که. دست‌یافت = چیره‌شد. ترازوی طبیعت: اضافهٔ‌تشبیه است. عدل = همتا بودن. ۱۱: تف = گرمی. ۱۲: و گر دیگ‌معدهٔ طعام[را] نجوشد‌تن نازنین‌را‌کار‌خام‌شود. دیگ معده نجوشد = معده‌غذا را زیر و رونکند. دیگ معده: تشبیه صریح است. تن نازنین راکار = کار تن نازنین. خام‌شود = ناقص‌میماند

۱ در آنان نبندد دلْ اهلِ شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت .
۲ توانایی تن مدان از خورش / که لطف حق میدهد پرورش .
۳ به‌حقّش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حقّ شکرش نخواهی گزارد.
۴ چو رویی به‌طاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین .
۵ گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای . / نه پیوسته اِقطاعِ او خورده‌ای .
۶ گدایی‌ست تسبیح و ذِکْر و حضور. / گدا را نباید که باشد غرور .
۷ نخست او ارادت به‌دل در نهاد. / پس این بنده بر آستان سر نهاد .
۸ گر از حق نه توفیقِ خیری رسد / کی از بنده خیری به غیری رسد.
۹ زبان را چو دیدی که اِقرارْ داد / نگر تا زبان را که گفتارْ داد .
۱۰ در معرفت دیدهٔ آدمی‌ست / که بگشوده بر آسمان و زمی‌ست.
۱۱ کی‌ات فهمْ بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی به روی تو باز .
۱۲ سر آورد و دست از عدم در وجود، / در این جود بنهاد و در آن سجود .

۱: اهل شناخت درآنان که پیوسته با هم ساخت[ن] نخواهند دل نبندند. آنان: اشاره است به‌چهار طبع. با هم ساخت[ن] نخواهند = بایسته است که با هم‌نسازند. ۲:توانایی تن [را] ازخورش مدان. خورش = خوردن. که لطف حق پرورش میدهدت = درحالی که مهربانی پروردگار تورا پرورش میدهد. ۳: به‌حقّش که: سوگنداست. دیده = چشم. تیغ = شمشیر. دیده‌بر تیغ‌وکارد نهادن = کنایه‌از ریاضت‌بسیار است. حق‌شکرش [را] گزارد[ن]نخواهی = حقّ سپاس او ادا نمیشود. ۴: چو رویی به‌طاعت بر زمین نهی = هنگامی که یك بار چهره را ازراه فرمانبرداری بر زمین نهی. ثنا = ستایش. خود را مبین = به خود میندیش. ۵: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. خدمتی = اندك چاکری. پیوسته اقطاع او [را] نخورده‌ای: با آهنگ سؤال = پیوسته درآمد ملك بخشیدهٔ او را به‌دست آورده‌ای. ۶: تسبیح و ذکر و حضور گدایی است. تسبیح = خدا را به‌پاکی یادکردن. ذکر = ورد. دعا. حضور = نزدیك شدن دل به‌خداوند. نبایدکه گدا را غرور باشد. ۷: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ارادت = دلبستگی. ۸: گر توفیق خیری ازحق نرسد = اگر توفیق اندك نیکی از پروردگار نرسد. کی رسد: با آهنگ سؤال = نرسد: خیری = اندك نیکی. غیری = دیگری. یك شخص دیگر. ۹:چو زبان راکه‌اقرار داد دیدی = هنگامی که زبان را که پیمان بست دیدی. نگر تا = ببین که. ۱۰: معرفت = دانش. دیده = چشم. زمی = زمین. ۱۱: گر این در [را] به روی تو باز نکردی نشیب و فراز کی فهم بودی‌ات. باز نکردی = پروردگار باز نمیکرد. فهم بودیت = تورا دانش میبود. نشیب و فراز = پستی و بلندی. ۱۲:سر ودست[را] از عدم‌در وجودآورد. عدم = نیستی. وجود = هستی. جود = بخشش.

۱ وگر نه کَی از دستْ جود آمدی. مُحال است کِز ستر سُجود آمدی.
۲ بهِ حکمت زبان داد و گوش آفرید که باشند صندوقِ دل را کِلید.
۳ اگر نه زبان قِصّه برداشتی کَس از سِرِّ دلْ کَی خبر داشتی.
۴ وگر نیستی سعیِ جاسوسِ گوش خبر کَی رسیدی به سلطانِ هوش.
۵ مرا لفظِ شیرینِ خواننده داد. تو را سَمْعِ دَرّاکِ داننده داد.
۶ مُدام این دو چون حاجِبان بردَرند. ز سلطان به سلطان خبر می‌بَرند.
۷ چه اندیشی از خود که فعلم نکوست. از آن در نِگه کُن که توْفیقِ اوست.
۸ بَرَد بوستانْبان به اَیوانِ شاه به نوباوَه گُل هم ز بُستانِ شاه.

مثل

۹ بُتی دیدم از عاجْ در سومَنات مُرَصّع چو در جاهِلیّت مَنات
۱۰ چُنان صورتش بسته تِمثالگَر که صورت نبندد از آن خوبتر

۱: کی آمدی: با آهنگ سؤال = نمی‌آمد. جود = بخشش. مُحال = ناممکن. سجود = پیشانی بر زمین نهادن هنگام نماز. ۲: به‌حکمت = ازراه دانش. که = تا. صندوق‌دل: اضافهٔ تشبیه است. ۳: اگر زبان قصّه نبرداشتی = اگر زبان داستان نمی‌پرداخت. سرّ = راز. کی خبر داشتی: با آهنگ سؤال = خبر نمیداشت. ۴: نیستی = نمی‌بود. «ی» چسبیده به «نبست» و «رسید» ادات تأکید است. سعی = کوشش. جاسوس گوش: اضافهٔ تشبیه است = گوش خبرگزار. خبر به‌سلطان هوش کی رسیدی. سلطان‌هوش = هوش که مانند سلطان است. کی رسیدی: با آهنگ سؤال = نمیرسید. ۵: مرا = به سعدی. لفظ شیرین خواننده = واژهٔ دلپذیر آواز دهنده. سمع درّاك = شنوایی نیك دریابنده. ۶: مدام = پیوسته. این‌دو = گوش و زبان. چون حاجبان = مانند دربانان. ز سلطان [و] به سلطان خبر میبرند. حذف «و» روا شمرده است. سلطان: در اینجا: هوش است. ۷: چه اندیشی: با آهنگ‌سؤال = میندیش. که = آن‌که. فعل = کار. ازآن‌در که‌توفیق اوست نگه کن. «او» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. توفیق اوست = اسباب نکویی را او فراهم کرد. ۸: بوستانبان نوباوه گل [را] هم‌از بستان شاه به ایوان شاه برد. نوباوه گل: اضافهٔ مقلوب است = گل تازه شکفته. هم = فقط. تنها. ۱۰: درسومنات یك بت‌از عاج ساختهٔ جواهر نشان مانند منات‌درجاهلیّت‌دیدم. عاج = دندان‌فیل. سومنات: شهری درشمال غرب هند است. چو منات در جاهلیّت‌مرصّع = مانند بت منات که پیش از اسلام درمکّه بود وجواهربرآن نشانده بودند. جاهلیّت = پیش از اسلام. منات: یکی از بتهای معروف عرب بود که در خانهٔ‌کعبه نگهداری‌میشد و در صدر اسلام برداشته شد. ۱۱: تمثالگر صورتش [را] چنآن بسته کـه از آن خوبتر صورت نبندد. صورت = چهره. تمثالگر = مجسّمه ساز. صورت نبندد = فراهم نمیشود.

۱ ز هر ناحیت کاروانها روان — به دیدار آن صورت بی روان
۲ طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا ز آن بت سنگدل
۳ زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان.
۴ فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیّی جمادی پرستد چرا.
۵ مغی را که با من سر و کار بود — نکو گوی و هم حجره و یار بود
۶ به نرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
۷ که مدهوش این ناتوان پیکرند. — مقیّد به چاه ضلالت درند.
۸ نه نیروی دستش، نه رفتار پای. — گرش بفگنی بر نخیزد ز جای.
۹ ببینی که چشمانش از کهرباست. — وفا جستن از زرد چشمان خطاست.
۱۰ بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت. — چو آتش شد از خشم و در من گرفت.
۱۱ مغان را طلب کرد و پیران دیر. — ندیدم در آن انجمن روی خیر.

۱: ناحیت = سو، جانب. به‌دیدار = برای دیدن. صورت بی‌روان = مجسمهٔ بی‌جان. ۲: رایان چین و چگل ز آن بت سنگدل وفا طمع کرده مانند سعدی. رایان: جمع رای که لقب بعض پادشاهان هند بود. چگل: شهری در ترکستان بود. چو = مانند. وفا: به پایان بردن پیمان. دلداده می‌پنداشت که میان او و دلبر پیمان هست. ۳: زبان‌آوران = سخنوران. تضرّع = خضوع. ۴: از کشف آن ماجرا که حیّی چرا جمادی [را] پرستد فرو ماندم. کشف = آشکار کردن. ماجرا = آنچه‌روی داد. رفتن کاروانها و طمع‌رایان و تضرّع زبان‌آوران. حیّی = یك زنده. جمادی = یك‌سنگ. ۵: مغی را = ازیك آتش‌پرست. حجره = اتاق. ۶: برهمن = پیشوای آیین برهما. بقعه = صومعه. مکان. باید دانست که برهمن و کافر و گبر و مغ و آذرپرست و کشیش و مطران و رایان و بت و صنم و بتخانه و دیر و اوستا وزند و پا زند که در این داستان آمده‌اند همه بیرون از اسلام و یکسان شناخته شده‌اند و بعض مانند شده در جای مانندند. ۷: مدهوش = سراسیمه. ناتوان پیکر: اضافهٔ مقلوب است. مقیّد = در بند. چاه ضلالت: اضافهٔ تشبیه است = زندان گمراهی. زندانیان‌را در زیرزمین نگاه‌میداشتند. ۸: نه نیروی دست [و] نه رفتار پای [است]اش. حذف «است» روا شمرده شده است. ش = اورا. گر بفگنی‌اش زجای برنخیزد. ۹: ببینی = می‌بینی. که = آن که. خطا = نادرست. ۱۰: بدین گفت آن دوست دشمن گرفتم = به‌سبب این گفتار آن دوست مرا دشمن‌پنداشت. گفت: مصدر بریده است. م = مرا. یك معنای گرفتن: فرض کردن و پنداشتن است. یك معنای دیگر گرفتن‌شعله‌ور شدن‌است. م = مرا. چو = مانند. درمن گرفت = درمن شعله‌ور شد. ۱۱: مغان و پیران دیر را طلب کرد = پیشوایان مذهبی و بزرگان دیر را نزد خود خواند. در آن انجمن روی خیر ندیدم = کسانی که آنجا گرد آمدند همرای من نبودند.

۱ فتادند گبران پازند خوان ... چو سگ درمن از بهر آن استخوان .

۲ چو آن راه کژ پیششان راست بود ... ره راست درچشمشان کژ نمود .

۳ که مرد ارچه دانا و صاحبدل است ... بنزدیک بیدانشان جاهل است .

۴ فروماندم از چاره همچون غریق ... برون از مدارا ندیدم طریق .

۵ چو بینی که جاهل به کین اندر است ... سلامت به تسلیم ولین اندر است .

۶ مهین برهمن را ستودم بلند ... که ای پیر تفسیر استا و زند .

۷ مرا نیز با نقش این بت خوش است . ... که شکلی خوش و قامتی دلکش است .

۸ بدیع آمدم صورتش در نظر . ... ولیکن ز معنی ندارم خبر

۹ که سالوک این منزلم عنقریب . ... بد از نیک نادر شناسد غریب .

۱۰ تو دانی که فرزین این رقعه‌ای، ... نصیحتگر و شاه این بقعه‌ای .

۱۱ چه معنی‌ست در صورت این صنم ... که اول پرستندگانش منم .

۱: گبران پازند خوان: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته‌اند. پازند = کلمات پهلوی در خطّ اوستا. چو = مانند. درمن فتادند = به‌من حمله کردند. آن استخوان = آن بت ازعاج تراشیده. ۲: چو = از آنجا که. آن راه = راه بت پرستیدن. راه راست = بت را ناتوان پیکر دانستن. ۳: که = زیرا. صاحبدل = روشن بین. جاهل = نادان. ۴: همچون غریق = درست مانند کسی که آب ازسرش گذشته است. برون از مدارا = جز به‌نرمی رفتار کردن. طریق = راه. ۵: چو بینی = هنگامی که دیده شد. بینی فعل مجهول است. جاهل = نادان. به کین اندر است = سراپا دشمنی است. سلامت = بی گزند بودن. تسلیم = رام شدن. لین = نرمی. ۶: مهین برهمن: اضافهٔ مقلوب است = پیشوای بزرگ آیین برهما. که = گویان. استا: مخفّف اوستا میباشد. زند = ترجمهٔ پهلوی اوستا. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۷: مرا نیز با نقش این بت خوش است = من نیز ازدیدن شکل این بت خوشحالم. که = درحالی که. شکلی خوش وقامتی دلکش است = یك شکل دلپذیر ویك قامت دلرباست. ۸: صورتش درنظرم بدیع آمد. بدیع = نو. ولیکن = امّا. معنی = آرش. ۹: که = زیرا. سالوك = مهمان. منزل = جای فرود آمدن. عنقریب = از زودباز. غریب بد [را] ازخوب نادر شناسد = کم اتفّاق می‌افتد که غریب نیك را از بد بشناسد. غریب = بیگانه. ۱۰: فرزین این رقعه‌ای = وزیر این عرصهٔ شطرنجی. «ی» چسبیده به «رقعه» و «بقعه» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است ازمصدر استن. فرزین این رقعه + شاه این بقعه: مانند شده درجای مانند است. نصیحت گر = اندرزگو. بقعه = مکان. ۱۱: درصورت این صنم که اوّل پرستندگانش منم چه معنی‌ست. صورت = چهره. این صنم = این بت. اوّل پرستندگان = نخستین پرستنده.

۱ عبادت به تقلید گمراهی است. خنک رهروی را که آگاهی است.
۲ برهمن ز شادی برافروخت روی، پسندید و گفت ای پسندیده گوی.
۳ سؤالت صواب است و فعلت جمیل، به منزل رسد هر که جوید دلیل.
۴ بسی چون تو گردیدم اندر سفر، بتان دیدم از خویشتن بیخبر
۵ جز این بت که هر صبح از آنجا که هست بر آرد به یزدان دادار دست.
۶ اگر خواهی امشب در اینجا بباش که فردا شود بر تو آن راز فاش.
۷ شب آنجا ببودم به فرمان پیر چو بیژن به چاه بلا در اسیر.
۸ شبی همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو در نماز.
۹ کشیشان هرگز نیازرده آب بغلها چو مردار در آفتاب.
۱۰ مگر کرده بودم گناه عظیم که بردم در آن شب عذابی الیم.
۱۱ همه شب در آن قید غم مبتلا یکم دست بر دل، یکی بر دعا
۱۲ که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس. بخواند از فضای برهمن خروس.

۱: عبادت = بندگی. پرستش. به‌تقلید = به‌انجام‌رساندن امری از روی کار دیگران. رهروی راکه آگاهی است خنك [است]. خنك رهروی [ست] که اورا آگاهی است = خوش آن رهرو است که آگاهی دارد. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. ۳: سؤالت صواب و فعلت جمیل است. صواب = درست. فعلت جمیل است = کارت نیکوست. هر که دلیل جوید به‌منزل رسد. منزل = جای فرود آمدن کاروان. دلیل = راهنما. ۴: بسی اندر سفر گردیدم چون تو. بسی = بسیار. چون = مانند. چون تو: اشاره است به‌رفتن سعدی از راه دور به‌سومنات و دیدن شهرهای دیگر پیش از رسیدن به‌شمال غربی هند. بتان[را] ازخویشتن بیخبر دیدم. ازخودبیخبر: صفت مرکب است = بیجان. ۵: جز = اِلّا. به‌یزدان دادار دست برآرد = به‌سوی پروردگار دادگر دست بلند میکند. ۶: که فردا آن را ز بر توفاش شود = تا فردا راز بلند شدن دست بت بر توآشکار شود. ۷: پیر = رهبر. دراینجا مهین‌برهمن است. چو = مانند. بیژن: یکی از پهلوانان ایران است. بنا برشاهنامهٔ فردوسی افراسیاب پادشاه توران که سالها با ایران جنگ میکرد اورا گرفتار و در زیر زمین زندانی کرد. بلا = رنج. ۸: شبی = یك‌شب. همچو = درست مانند. ۹: کشیشان: مانند شده درجای‌مانند. آب نیازرده = شست و شو نکرده. چو مردار = مانند جانور مرده. ۱۰: مگر = ظاهراً. مانا. عظیم = بزرگ. عذابی الیم = یك رنج دردناك. ۱۱: قید غم = اضافهٔ تشبیه است = بند اندوه. مبتلا = گرفتار. یك دستم بر دل [و] یکی بر دعـا. حذف «و» روا شمرده شده است. دست بر دل: به‌سبب اندوه که بر دل می‌نشیند. دست بر دعا: برای رهایی از آن رنج دست به‌سوی آسمان بلند کرده. ۱۲: خروس ازفضای برهمن بخواند. فضا = صحن خانه.

۱ خطیبِ سیه پوشِ شب بی خِلاف برآوَرْد شمشیرِ روز از غِلاف.

۲ فُتاد آتشِ صبح در سوخته به یك دم جهانی شد افروخته.

۳ تو گفتی که در خِطّهٔ زَنگبار ز یك گوشه ناگه درآمد تتار.

۴ مُغانِ تبه رایِ ناشُسته روی پدید آمدند از در و دشت و کوی.

۵ کَس از مرد در شهر و از زن نماند. در آن بُتکده جایِ ارزن نماند.

۶ من از غُصّه رنجور و از خواب مست که ناگاه تِمثال برداشت دست.

۷ به یکبار از آنان برآمد خروش. تو گفتی که دریا برآمد به جوش.

۸ چو بتخانه خالی شد از انجمن بَرَهمَن نِگه کرد خندان به من

۹ که دانم تو را هیچ مُشکل نماند. حقیقت عِیان گشت و باطِل نماند.

۱۰ چو دیدم که جهل اندر او محکم است، خَیالِ مُحال اندر او مُدْغَم است.

۱۱ نیارَستم از حق دگر هیچ گفت. که حق زِ اَهلِ باطل ببایَد نهفت.

۱۲ چو بینی زَبَردست را زورْدست نه مَردی بُوَد پنجهٔ خود شکست.

۱۳ زمانی به سالوس گِریان شدم کـه من ز آنچه گفتم پشیمان شدم.

۱: خطیب = سخنران نماز جمعه که هنگام گفتار شمشیر در دست میگیرد. خطیب سیه‌پوش شب: اضافهٔ استعاره است. بی‌خلاف = درست به‌هنگام. ۲: آتش صبح: اضافهٔ تشبیه است. سوخته = کهنهٔ نیم سوخته که برای آتش کردن روی سنگ گذاشته چقماق به‌سنگ میزدند. جهانی افروخته شد = نور خورشید برهمه جا پخش شد. تو گفتی که = چنآن نمود که. خطّه = سرزمین. زنگبار: در افریقا سرزمین سیاهپوستان است. تتار. مخفّف تاتار است که ازنژاد زردپوست است. ۴: تبه‌رای = بداندیشه. روی ناشسته: صفت مرکّب فاعلی است. ۵: درشهر ازمرد و از زن کس نماند. جای ارزن نماند = جای افتادن یك ارزن نماند. ۶: غصّه = رنج. تمثال دست برداشت = بت دست بلند کرد. ۷: تو گفتی = چنآن نمود که. ۸: چو = هنگامی که. انجمن = گروه مردم. ۹: که = گویان. تو را =. برای تو. حقیقت = راستی. عیان = آشکار. باطل = ناراستی. ۱۰: چو = از آنجا که. جهل = نادانی. محکم = استوار. حذف «و» درمیان دوجمله روا شمرده شده است. خیال محال = پندار نابودنی. مدغم = درهم کوفته. ۱۱: دگر از حق گفت[ن] هیچ نیارستم = ازآن پس از گفتن راست و درست نیارستم. نیارستم = نتوانستم. که = زیرا. حق [را] زاهل باطل نهفت[ن] بباید. اهل باطل = آنان که راه نادرست می‌پیمایند. بباید: فعل حال و آینده ازمصدر بایستن است + ب تأکید و نهفت مصدر بریده است. ۱۲: چو = هنگامی که. پنجهٔ خود شکست[ن] مردی نبود. شکست: مصدر بریده است. ۱۳: زمانی = یك مدّت. به سالوس = از راه نیرنگ. که = گویان.

۱ به گریه دلِ کافران کرد میل. عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل.
۲ دویدند خدمت‌کنان سوی من. به عِزّت گرفتند بازوی من.
۳ شدم عذرگویان بر شخصِ عاج به کرسیّ زرکوب بر تختِ ساج.
۴ بتك را یکی بوسه دادم به‌دست. که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست.
۵ به تقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالاتِ زند.
۶ چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرّمی در زمین.
۷ درِ دیر محکم ببستم شبی. دویدم چپ و راست چون عقربی.
۸ نگه کردم از زیرِ تخت وز بر. یکی پرده دیدم مکلّل به زر،
۹ پسِ پرده مطرانی آذرپرست مجاورِ سرِ ریسمانی به دست.
۱۰ به فورم در آن حال معلوم شد چو داود کاهن بر او موم شد
۱۱ که ناچار چون درکشد ریسمان برآرد صنم دست بر آسمان.
۱۲ برهمن شد از روی من شرمسار. که شنعت بود بخیه بر روی کار.
۱۳ بتازید و من در پی‌اش تاختم. نگونش به چاه اندر انداختم.

۱: به‌گریه = به‌سبب گریستن [من]. میل کرد = خمید. به‌نرمی گروید. اگر به سیل سنگ بگردد عجب نیست. به سیل = به سبب آب بسیار باران یا رودخانه که سرازیر شود. ۲: خدمت کنان: صفت مرکّب‌ودراینجا قید است = درحالی که‌سر فرود می‌آوردند ودست تکان میدادند. به‌عزّت = ازراه‌گرامی داشتن. ۳: شدم = رفتم. عذرگویان = پوزش خواهان. شخص عاج = دندان فیل که به‌شکل انسان درآمده بود. بت ازعاج‌ساخته. ساج = درختی است که چوب آن محکم وسیاه است. ۴: به بتك را دست یکی بوسه دادم. بتك: بت کوچك. که: ادات نفرین است. ۵: تقلید به‌انجام‌رساندن‌امری ازروی کاردیگران. کافر = ناگرویده. روز چند = چندروز. درمقالات‌زندبرهمن‌شدم = بنابر گفتارهایی که‌درتفسیراوستا است‌پیشوای آیین برهما شدم. ۶: چو = هنگامی که. امین گشتم = همه‌به‌من اعتماد کردند. از خرّمی در زمین نگنجیدم = خود را بسیار بزرگ پنداشتم. ۷: محکم = استوار. شبی = یك شب. چون عقربی = مانند یك کژدم. ۸: از زیر و زبر تخت نگه کردم. مکلّل به‌زر = ازطلا زینت یافته. ۹: مطرانی = یك پیشوای بزرگ آیین‌غیر ازاسلام. آذرپرست = به‌آتش توجّه کننده. مانند شده درجای‌مانند به‌کاررفته است. مجاور = درنزدیکی‌مقیم. ۱۰: در آن حال به فور معلومم شد. به‌فور = بیدرنگ. م = مرا. چو داود = مانند داود پیامبر که در دستش آهن مانند موم‌نرم میشد. ۱۱: چون = هنگامی که. صنم = بت. ۱۲: که = زیرا. بخیه بر روی‌کار شنعت بود = کوك بر پارچهٔ روی‌کارگاه زشت است. ۱۳: بتازید = حمله کرد. نگون: دراینجا قید است = ازسرآویخته.

۱ که دانستم ار زنده آن بَرهَمَن — بمانَد کُند سعی در خونِ من .
۲ پسندد که از من بر آید دَمار ، — مبادا که سِرّش کنم آشکار .
۳ چو از کارِ مُفسِد خبر یافتی — ز پایش در افگن چو دریافتی .
۴ که گر زِندهاش مانی آن بی‌هُنر — نخواهد تو را زِندگانی دگر .
۵ اگر سر به خدمت نِهد بر درت — و گر دست یابد بِبُرَّد سرت .
۶ فریبنده را پای در پَی مَنِه . — چو رفتی و دیدی امانَش مده .
۷ تمامش بکشتم به‌سنگ آن‌خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث .
۸ چو دیدم که غَوغا برانگیختم — رها کردم آن بوم و بِگُریختم .
۹ چو اندر نَیِستانی آتش زدی — ز شیران بپَرهیز اگر بَخرَدی .
۱۰ مَکُش بچّهٔ مارِ مردُم گَزای. — چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای .
۱۱ چو زنبور خانه بیا شوفتی — گُریز از مَحلّت. که گَرم اوفتی.
۱۲ به چابُکتر از خود مَینداز تیر. — چو افتاد دامن به دندان بگیر .

۱: که = زیرا. درخون من سعی کند = برای کشتن من بکوشد. ۲: [آن] که ازمن دمار برآید پسندد [و آن] که سِرّش [را] آشکار کنم مبادا. حذف «و» درمیان دوجمله رواشمرده شده است. که = آن که. دمار ازمن برآید = من تباه شوم. مبادا: فعل امر حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است + علامت نفی و الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. مبادا. سِرّش = راز بلندکردن دست بت به‌وسیلهٔ ریسمان. ۳: چو = هنگامی که. مفسد = تبهکار. یافتی: فعل مجهول دوم شخص مفرد است = یافته شود. ز پایش درافگن = از پا درافگنش. ناتوانش کن. افگن: فعل امر مجهول است. ش = اورا. ۴: که = زیرا. گر زنده مانی‌اش = اگر اورا زنده گذاری. دگر تورازنده نخواهد = ازآن پس زندگانی برای تو نمیخواهد. ۵: اگر به‌خدمت سربردرت نهد. به‌خدمت = برای چاکری. دست یابد = چیره شود. ۶: پای در فریبنده را پی منه = فریبنده را دنبال مکن. پای در پی کسی نهادن = در پی کسی به‌سبب خطایش دویدن. چو = هنگامی که. امانش مده = اورا زنهار مده. ۷: آن‌خبیث[را] به سنگ تمام بکشتم که از مرده‌اش دیگرحدیث نیاید. تمام: در اینجا قید است. خبیث = پلید. از مرده دیگر حدیث نیاید = دیگر ازمرده سخن شنیده نمیشود. نمیتواندکه از یاران خود مدد بخواهد ومرا گرفتار کند. ۹: چو = هنگامی که. نیستانی = یك نی‌زار. اگر بخردی زشیران بپرهیز. بخرد = خردمند. ۱۰: چو = هنگامی که. دیگر = ازآن پس. ۱۱: چو = هنگامی که. زنبورخانه: اضافهٔ مقلوب است = خانهٔ زنبور. محلّت = کوی. که = زیرا. گرم‌اوفتی = اندوهگین‌واقع میشوی. ۱۲: چو = هنگامی که. دامن به‌دندان بگیر = بگریز.

۱ درِ اوراقِ سعدی چو این پند نیست — که چون پای دیوار کَندی مایست.
۲ به سِند آمدم بعد از آن رِستخیز — وز آنجا به راه یَمَن تا حِجیز.

سِتایش

۳ از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت.
۴ در اقبال و تأیید بوبکر سعد — که مادر نزاید چو او قبل و بعد
۵ ز جَوْرِ فَلَك دادخواه آمدم. — در این سایه گُستَر پناه آمدم.
۶ دُعاگوی این دَوْلتم بنده‌وار. — خدایا تو این سایه پاینده‌دار.
۷ که مرهم نِهادم نه درخوردِ ریش — که در خوردِ اکرام و اِنعامِ خویش.
۸ کَی این شُکرِ نعمت به‌جای آورم — وگر پایْ گردد به خدمت سرم.

از خود

۹ فرَج یافتم بعد از آن بندها. — هنوزم به گوش است این پندها
۱۰ یکی آن که هر گه که دستِ نیاز — بر آرَم به درگاهِ دانای راز

۱: اوراق سعدی = برگهایی که بر آن گفتار سعدی نوشته است. چو = مانند. چون = هنگامی که. ۲: بعد از آن رستخیز به سند وز آنجا به راه یمن تا حجیز آمدم. سند: استان مغربی هند واقع در شمال گجرات محل بتخانهٔ سومنات است. رستخیز = برخاستن مرده از گور. در اینجا در آمدن از بتخانهٔ سومنات که مانند گور بود. قهرمان داستان از استان گجرات به سند رفت و در کراچی به کشتی نشست و به یمن سفر کرد و از آنجا به حجاز رفت. سعدی لازم شمرد که بسیار داستان بوستان و گلستان را به نام خویشتن بپردازد. سفرهای او به خاور نزدیک بود و بس. ۳: جمله = همه. جز = اِلّا. ۴: اقبال و تأیید = رو کردن و قوّت دادن. مادر چو او قبل و بعد نزاید = مادر مانند اورا پیش و پس از او زادن نتواند. نزاید: فعل حال و آینده از مصدر زادن است. ۵: جور فلك = ستم آسمان. پندار مردم آن بود که گردش آسمان سرنوشت انسانها را تعیین میکند. سایه گستر: صفت مرکّب است برای پناه. پناه = جای امن. سایه گستر پناه = پناهگاه گسترده. ۶: دولت = دستگاه. خدایا = ای پروردگار. ۷: مرهم درخورد ریش نه که درخورد اکرام و انعام خویش نهادم. مرهم = داروی زخم. م = مرا. درخورد ریش = شایستهٔ زخم. که = بل. اکرام و انعام = بزرگداشت و بخشش. ۸: وگر سرم به خدمت پای گردد شکر این نعمت [را] کی به‌جای آورم. کی به‌جای آورم: با آهنگ سؤال = بجا آوردن نتوانم. شکر نعمت = سپاس بهرهٔ خوشی. وگر = هرچند. به خدمت پایم سر گردد = در راه چاکری چندآن پیشانی بر خاك نهم که سرم مانند پای شود. ۹: فرج = گشودگی. این پندها هنوز به گوشم است. به = در. ۱۰: دست برآرم = دست بلند کنم

١ به یاد آیَد آن لُعبتِ چینی‌ام، ‌ ‌ کُنَد خاک در چشمِ خودبینی‌ام.
٢ بدانم که دستی که برداشتم ‌ ‌ بـه نیـرویِ خـود بَرنَیَفراشتم؛
٣ نه صاحِبدلان دست برمی کَشند، ‌ ‌ که سر رِشته از غَیب درمی کَشند.
۴ درِ خَیر بازاست و طاعَت. ولیك ‌ ‌ نه هر کَس تواناست بر کارِ نیك.
۵ همین است مانِع که در بارگاه ‌ ‌ نشایَد شدن جز بـه فرمـانِ شاه.
۶ کِلیدِ قَدَر نیست در دستِ کَس. ‌ ‌ توانایِ مُطلَق خدای است و بس.
٧ پس ای مردِ پوینده در راهِ راست ‌ ‌ تورانیست مِنَّت. خداوند راست.
٨ چو در غَیب نیکو نهادت سرِشت ‌ ‌ نیاید ز خویِ تو کردارِ زِشت.
٩ زِ زَنبور کَرد آن حَلاوَت پدید ‌ ‌ هم آن کَس که در مار زَهر آفرید.

با بوبکر سعد

١٠ چو خواهد که مُلكِ تو ویران کُند ‌ ‌ نُخُست از تو خَلقی پریشان کُند.
١١ و گر باشدش بـر تـو بخشایشی ‌ ‌ رساند بـه خَلق از تـو آسایشی.
١٢ تَکَبُّر مکن بـر رهِ راستی. ‌ ‌ کـه دستَت گرفتند و بـرخـاستی.

١: آن لعبت چینی به یادم آید. لعبت چینی = عروسك ازچینی ساخته که از کشور چین می آوردند و سرخ و سفید و زیبا بود. دراینجا: بت ازعاج تراشیده است. خاك درچشم خودبینی‌ام کند = چشم خودبینی‌ام را ازدیدن بازدارد. مرجع ضمیر پیوستهٔ «د» در فعل کند: دست نیاز است. ٢: [آن] که دستی که برداشتم به نیروی خود برنیفراشتم بدانم. نخستین «که» = آن که. ٣: صاحبدلان دست برنمی کشند = روشن ضمیران دست بلند نمی کنند. که سررشته [را] ازغیب درمی کشند. غیب = پنهان. می کشند: فعل مجهول است = کشیده میشود. ۴: در خیر و طاعت: اضافهٔ استعاره است. ولیك = امّا. هرکس بر کار نیك توانا نیست. هرکس = همه کس. ۵: مانع = باز دارنده. که = آن کـه. جز = الّا. ۶: کلید قدر در دست کس نیست = کس از قدر آگاهی ندارد. کلید قدر: اضافهٔ استعاره است. قدر = فرمان پروردگار. توانای مطلق = آن که توانایی اش قیدوشرط ندارد. ٧: منّت تورا نیست = اقرار احسان برای تو نیست. ٨: چوسرشتت [را] درغیب نیکونهاد. چو = ازآنجا که. غیب = پنهان. ٩: آن کس که در مار زهر آفرید ز زنبور هم آن حلاوت پدید کرد. آن حلاوت = شیرینی که همه میدانند. دراینجا: انگبین. ١٠: چو = هنگامی که. ملك تو = کشورتو. خلقی = گروهی از مردم. ١١: ش = اورا. بخشایشی = اندك بخشایش. ١٢: تکبّر مکن = خویشتن را بزرگ مپندار. که = زیرا. دستت [را] گرفتند وبرخاستی = برخاستی‌و دستت [را] گرفتند = بلندپایه شدی درحالی که به تو مدد رسید. گرفتند: دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است.

۱ سخن سودمند است اگر بشنوی ... بمردان رَسی گر طریقت رَوی
۲ مقامی بیابی گرت ره دهند ... که بر خوان عِزّت سِماطت نهند
۳ ولیکن نباید که تنها خوری ... ز سعدی درویش یاد آوری
۴ فرستی مگر رحمتی در پی‌ام ... که بر کردهٔ خویش واثق نی‌ام

۱: گر طریقت روی به‌مردان رسی. مردان = آنان که شجاعانه در راه خدا گام برداشتند. طریقت رَوْ = رهرو. ۲: گره دهندت‌مقامی بیابی که بر خوان عزّت سماط نهندت. مقامی بیابی که = آن پایگاه‌را به‌دست‌می‌آوری که. ت = تورا. دهند + نهند: فعل مجهول است = داده و نهاده‌میشود. خوان عزّت = دستگاه‌پروردگار نیرومند. سماط = سفره. ت = برای‌تو. ۳: ولیکن = امّا. که = آن‌که. نباید: پایان‌بخش جمله و فعل حال و آینده از مصدر بایستن است. ز سعدی درویش یادآوری = ازسعدی‌بینوا یاد بکن. «ی» ادات تأکیداست. ۴: مگر رحمتی در پی‌ام فرستی = باشد که رحمتی‌ازپس‌من فرستی. فرستی: فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد از مصدر فرستادن‌است. که بر کردهٔ خویش‌واثق نی‌ام = درحالی که برآنچه کرده‌ام اطمینان ندارم

باب نهم

۱ توبه و راه صواب

۲ الا ای کـه عـُمرت بههفتاد رفت / مگر خفته بودی کـه بر بـاد رفت .

۳ همه برگ ِ بـودن همی ساختی . / بـه تـدبیـرِ رفتـن نپـرداختـی .

۴ قیامت کـه بـازارِ مینو نـهند / منـازِل بـه اَعمـالِ نیکـو دهند .

۵ بِضاعـَت بهچند آن که آری بَری. / اگـر مُفلِسـی شرمساری بَـری .

۶ که بازار چندآن که آکـَنده‌تـر / تُهیدَست را دل پـرا کنده‌تـر .

۷ ز پنجه دِرَم پنج اگر کـَم شـَود / دلت ریشِ سر پنجهٔ غـَم شود .

۸ چو پنجاه سالت برون‌شد زدست / غـَنیمت شُمـَر پنج‌روزی که‌هست.

۹ اگر مـُردهٔ مسکین زبان داشتی / به فریـاد و زاری فـَغـان داشتـی

۱: توبه = بازگشت ازگناه. صواب = درست. ۲: ای که عمرت درهفتاد شد. بربادکه‌رفت مگر خفته بودی = هنگامی که تباه شد ظاهراً درخواب بودی. ۳: برگ بودن همی ساختی = سامان‌وتوشهٔ‌زیستن‌فراهم‌میکردی. تدبیر = صلاح‌اندیشی. نپرداختی = توجّه نکردی. ۴: روز رستخیز هنگامی که داد وستد بهشت برپا شود پایگاهها را به‌ارزش کارهـای نیکو دهند. داد[ن] و ستد[ن] = پیش‌کردن کارهای نیك و یافتن راه بهشت. نهند+ دهند: فعل مجهول است = نهاده میشود+ داده میشود. ۵: چندآن‌که بضاعت بیاری ببری. بضاعت کالا. ببری = به‌دست‌آوری. بری: فعل‌حال وآیندهٔ دوم‌شخص مفرد ازمصدر بردن‌است. در اینجا زمان‌آینده‌را میرساند. مفلس = بی‌پول. دومین«بری» = تحمّل‌میکنی. ۶: که = زیرا. آن‌چندکه بازارآکنده‌تر[است]تهیدست‌را دل‌پراکنده‌تر [است]: حذف«است»روا شمرده شده است. تهیدست‌را دل = دل‌تهیدست. پراکنده‌تر = پریشانتر. ۷: پنجه = پنجاه. درم: سکّهٔ نقره بود. ریش‌سرپنجهٔ‌غم = ازسرپنجهٔ‌اندوه‌زخم‌برداشته. سرپنجهٔ غم: اضافهٔ استعاره‌است. ۸: چو پنجاه سال زدستت برون‌شد پنج‌روزی[را] که هست غنیمت‌شمر = هنگامی که پنجاه سال از عمر توگذشت آن‌پنج‌روز راکه هست بازیافته بدان. پایان بخش جمله فعل امر شمر است‌از مصدر شمردن. ۹: مسکین = فرومانده. داشتی = میداشت. فغان داشتی = بـانگ میزد.

۱ کهای زنده‌چون هستت امکان گفت   لب از ذکر چون مرده برهم مخفت.
۲ چو ما را به غفلت بشد روزگار   تو باری دمی چند فرصت شمار.

مثل

۳ شبی در جوانی و طیب نعم   جوانان نشستیم چندی به هم
۴ چو بلبل سرایان، چو گل تازه‌روی   ز شوخی درافگنده غلغل به کوی
۵ جهاندیده پیری ز ما بر کنار،   ز دور فلک لیل مویش نهار
۶ چو فندق دهان از سخن بسته بود.   نه چون ما لب از خنده چون پسته بود.
۷ جوانی فرا رفت کای پیرمرد   چه در کنج حسرت نشینی به درد.
۸ دمی سر بر آر از گریبان غم.   به آرام دل با جوانان بچم.
۹ برآورد سر سالخورد از نهفت.   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت.
۱۰ چو باد صبا بر گلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد.
۱۱ چمد تا جوان است و سر سبز خوید.   شکسته شود چون به زردی رسید.

۱: که = آن که. لب از ذکر برهم: صفت مرکب ودراینجا قید چگونگی است. ذکر = نام پروردگار را بر زبان آوردن. چون = مانند. مخفت = میارام. ۲: چو = از آنجاکه. ما را روزگار به‌غفلت بشد = عمر مادر بیخبری برفت. باری = در هر حال. دمی چند [را] فرصت شمار. دمی‌چند = چند یك‌دم. به اندازهٔ چنددم‌زدن. دم = نفس. فرصت = وقت‌مناسب برای کاری. ۳: درجوانی‌وطیب نعم‌شبی‌چندی‌جوانان به‌هم نشستیم. شبی = یك‌شب. طیب نعم = خوشی نعمتها. ۴: [و] چو گل‌تازه‌روی = و مانندگل شاداب. تازه‌روی صفت‌مرکب است. حذف «و» روا شمرده شده است. شوخی = گستاخی. غلغل = های و هوی. کوی = محله. ۵: جهاندیده پیری: اضافهٔ مقلوب است = یك سالخوردهٔ سفرکرده. ز ما برکنار: بر زماکنار = پهلوی ما. نزدیك ما. لیل مویش نهار = شب مویش روز. موی سیاه او سفید شده. ۶: چو = مانند. چون ما ازخنده لب چون پسته نبود. چون ما = مانند من و دیگر جوانان. ۷: جوانی = یك‌مردجوان. فرارفت = نزدیك‌اورفت. پیرمرد: اضافهٔ مقلوب‌است. در کنج حسرت به‌درد چه نشینی. کنج = گوشه. حسرت = اندوه برگذشته. به درد = در رنج. چه‌نشینی: با آهنگ سؤال = منشین. ۸: دمی = به‌اندازهٔ یك دم زدن. گریبان غم: اضافهٔ بیان است. بچم = بخرام. ۹: نگر تا جوابش [را] چه پیرانه گفت. نگرتا = ببین که. پیرانه = سزاوارسالخوردگان. ۱۰: چو = هنگامی که. بادصبا = بادخاوری. ۱۱: خوید تا جوان‌وسرسبزاست‌چمد. خوید = سبزهٔ گندم‌وجو. چون‌به زردی رسید = هنگامی که‌زردشد

۱ بَهاران که بار آورَد بیدْمُشك — بریزد درِخت کُهن شاخِ خشك.
۲ نزیبَد مرا با جوانان چَمید — که بر عارضم صبحِ پیری دمید.
۳ به قیدْ اندرم جُرّه بازی که بود — دمادم سرِ رشته خواهد رُبود.
۴ شماراستْ نوبت بر این خوان نشست — که ما از تَنعُّم بشُستیم دست.
۵ چو بر سر نشستت ز پیری غُبار — دگر چشمِ عیشِ جوانی مَدار.
۶ مرا برفْ باریدْ بر پَرِّ زاغ. — نشایَد چو بُلبُل تماشایِ باغ.
۷ کُنَد جِلوه طاووسِ صاحِب جمال. — چه میخواهی از بازِ بر کَنده بال.
۸ مرا غلّه تنگْ آمد اندر دَروْ. — شما را کنون میدمَد سبزه نو.
۹ گُلِستانِ مارا طَراوت گذشت. — که گُل دسته بندد چو پژمُرده گشت.
۱۰ مرا تکیه جانِ پدر بر عصاست. — دِگر تکیه بر زندگانی خطاست.
۱۱ گُلِ سرخِ رویم نگر زرِّ ناب. — فرو رفت چون زرد شد آفتاب.
۱۲ مُسلَّم جوان راست بر پای جَست — که پیران بتَرنَد اِستعانت به دست.

۱: بهاران بیدمشك که بارآورد درخت کهن شاخ خشك بریزد. که = هنگامی که. ۲: صبح پیری بر عارضم که دمید با جوانان چمید[ن] مرا نشاید. چمید: مصدر بریده است. که = درحالی که. بر عارضم صبح پیری دمید = موی سفید بر چهرهٔ من رُست. ۳: جرّه بازی که به‌قید اندرم بود دمادم سررشته [را] ربود[ن] خواهد. جرّه باز: اضافهٔ مقلوب است = بازنر. رشته = نخی که بر پای جرّه باز بود. ربود: مصدر بریده است. ۴: بر این خوان نشست[ن] شما را نوبت است. شما را نوبت = نوبت شما. که = درحالی که. ما از زیستن در نعمت دست بشستیم. دست بشستیم = چشم پوشیدیم. ۵: چو ز پیری غبار برسرت نشست = هنگامی که به‌سبب پیری موی سرت سفید شد. دگر = ازآن‌پس. عیش = خوشی. ۶: برمرا پرّ زاغ برف بارید = موی سیاه من سفید شد. تماشای باغ چو بلبل نشاید. چو = مانند. تماشا = گردیدن و نگریستن. ۷: طاووس صاحب جمال جلوه کند. صاحب جمال = دارای زیبایی. از باز بال برکنده چه میخواهی. بال برکنده: صفت مرکّب است. چه میخواهی: با آهنگ سؤال = هیچ مخواه. ۸: غلّهٔ من تنگ اندر درو آمد. تنگ اندر درو = به‌درو نزدیك. شمارا سبزه اکنون نو میدمد. شما را سبزه = سبزهٔ شما. ۹: طراوت گلستان ما گذشت. طراوت = تازگی. چو گل پژمرده گشت که دسته بندد. چو = هنگامی که. که دسته بندد: با آهنگ سؤال = کس دسته نمی‌بندد. دسته بستن = چیدن از درخت و بوته وپهلوی هم قراردادن. ۱۰: جان پدر مرا تکیه بر عصاست. مرا تکیه = تکیهٔ من. عصا = چوبدستی. دگر = ازاین‌پس. خطا = نادرست. ۱۱: گل سرخ رویم[را] زرّناب نگر. آفتاب چون زرد شد فرو رفت. زر ناب = طلای خالص. فرورفت = غروب کرد. چون = هنگامی که. ۱۲: برپای جست[ن] جوان را مسلّم است. مسلّم = پذیرفته. ثابت شده. جست: مصدر بریده است. که = درحالی که.

۱ هَوَس پختن از کودکِ ناتمام — چنان زشت نَبْوَد که از پیر خام.
۲ مرا می بباید چو طِفلان گریست — ز شرمِ گناهان ، نه طِفلانه زیست .
۳ نکو گفت لُقمان که نازیستن — بِهْ از سالها در خَطا زیستن .
۴ هم از بامدادانْ در ـ کُلبَه بست — بِهْ از سود و سرمایه دادن زِ دست.
۵ جوان تا رَساند سیاهی به نور — بَرَد پیر مِسکین سپیدی به گور .

مَثَل

۶ کُهنسالی آمد به نزدِ طبیب . — ز نالیدنش تا به مُردن قریب
۷ که‌دستم‌به‌رگْ‌برنِه‌ای‌نیکرای . — که پایَم همی برنیاید ز جای .
۸ بدآن مانَد این قامتِ چَفته‌ام — که گویی به گِل درفرو رفته‌ام .
۹ بدو گفت‌دست‌ازجَهان‌بر‌گُسِل . — که پایِ قیامت برآید ز گِل .
۱۰ نَشاطِ جوانی ز پیران مجوی — که آبِ روان باز ناید به جوی .
۱۱ اگر در جوانی زدی دست‌وپای — در ایّامِ پیری به‌هُش باش و رای .

۱: هوس پختن ازکودك ناتمام چنآن زشت نبودکه از پیر خام [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بوَد: مترادف «است» میباشد. ناتمام = کمال نیافته. خام = ناآزموده. ۲: مرا از شرم گناهان گریست[ن] می‌بباید [و] طفلانه زیست[ن] نه. حذف «و» روا شمرده شده است. زیست + گریست: دو مصدر بریده‌است.چو = مانند. ۳:لقمان: دانشمند عرب بود. نازیستن از سالها درخطا زیستن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: هم: ادات تأکید است. درکلبه بست = بستن‌در دکان. بست: مصدر بریده است.از سود و سرمایه ز دست دادن به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۵: تا جوان سیاهی [را] به‌نور رساند پیر مسکین سپیدی[را] به‌گور برد. سیاهی به‌نور رساند = موی سیاه را سپیدکند. مسکین = فرومانده. سپیدی به‌گور برد = با موی سفیدبه‌زیر خاك میرود. برد: فعل حال وآینده ازمصدر بردن است ودراینجا آینده‌را میرساند. ۶: کهنسالی ز نالیدنش تا به‌مردن‌قریب‌نزد طبیب بیامد. کهنسالی = یك‌سالخورده. طبیب = پزشك. به‌مردن قریب: صفت مرکّب است = به مرگ نزدیك. ۷: که = گویان. دست به رگم برنه = نبض مرا ببین. که = درحالی‌که. ۸: این قامت چفته‌ام بدآن ماندکه گویی به‌گل درفرو رفته‌ام. درگل فرو برفته: صفت‌مرکّب است.ام: فعل حال وآینده‌است از مصدر استن. قامت چفته‌ام = قد خمیدهٔ من. گوی + ی‌تأکید: فعل مجهول‌امر دوم‌شخص مفردازمصدر گفتن است = گفته شود. ۹: قیامت = روز رستخیز. ۱۰: نشاط = شادمانی. که = زیرا. ۱۱: ایّام: جمع‌یوم = روزها. به‌هوش‌و رای‌باش. به‌هش + به‌رای: صفت مرکّب‌است. رای = اندیشه

۱ چو دَوْرانِ عُمر از چهل درگذشت مزن دست و پا. کآبت از سر گذشت.
۲ بباید هَوس کردن از سر بِدَر که دَوْرِ هوسبازی آمد به سر.

اندرز

۳ نَشاط آن گَه از من رَمیدن گرفت که شامم سپیده دمیدن گرفت.
۴ به سبزه کجا تازه گردَد دلم که سبزه بخواهد دَمید از گِلم.
۵ تَفَرُّج کُنان در هوی[1] و هَوَس گذشتیم بر خاکِ بسیار کَس.
۶ کَسانی که از ما به غَیْب اندرند بیایند و بر خاکِ ما بُگذرند.
۷ دِریغا که فصلِ جوانی برفت. به لَهوْ و لَعِبِ زندگانی برفت.
۸ دریغا چُنان روح پروَرْ زَمان که بُگذشت بر ما چو برقِ یَمان.
۹ زِسَوْدا که آن پوشم و این خورم نپرداختم تا غمِ دین خورم.
۱۰ دریغا که مشغولِ باطِل شدیم. ز حق دور ماندیم و غافل شدیم.
۱۱ چه خوش گفت با کودکِ آموزْگار که کاری نکردیم و شُد روزْگار.
۱۲ دریغا که بُگذَشت عُمرِ عزیز. بخواهد گذشت این دَمِ چند نیز.

۱: چو = هنگامی که. که = درحالی که. آب از سرت گذشت = غرق شدی. امید به زندگانیت نیست. ۲: دور هوسبازی که به‌سرآمد هوس ازسر بدر کردن بباید. که = در حالی که. ۳: آن‌گه که شامم سپیده دمیدن گرفت = هنگامی که موی سیاه من سپید شدن آغاز کرد. ۴: سبزه که از گلم بخواهد دمید دلم به‌سبزه کجا تازه‌گردد. به = به‌وسیله. کجا تازه‌گردد: با آهنگ سؤال = تازه نمیگردد. دل‌تازه‌گردیدن = خوشحال شدن. که = درحالی که. از گلم سبزه دمید[ن]. بخواهد. گلم = خاك گور من. ۵: درهوی و هوس تفرّج کنان برخاك بسیار کس گذشتیم. هوی و هوس = امید وآرزو. تفرّج = دور کردن‌اندوه. ۶: ازما به‌غیب‌اندرند = به‌چشم ما نمی‌آیند. ناپدیدند. ما + بیایند: دراینجا آهنگ تأکید دارد. بیایند: آیند + ب تأکید: فعل‌حال‌وآینده است‌و در اینجا آینده را مینماید. ۷: فصل‌جوانی: اضافهٔ تشبیه است. فصل = یك‌از‌چهار بخش‌سال. لهوولعب = سرگرمی‌وبازی. ۸: دریغا که چنان‌روح‌پرورزمان چو برق‌یمان برما بگذشت. روح‌پرور: صفت‌مرکّب است = پرورش دهندهٔ روان. چوبرق یمان = مانند درخشش ستارهٔ شعرای یمانی. ۹: سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. که = آن که. دین = دانش. ۱۰: مشغول باطل = سرگرم‌بیهوده. غافل‌شدیم وز حق دورماندیم. حق = راست‌و درست. غافل = بیخبر. ۱۱: کاری نکردیم = یك کار نکردیم. هیچ کارنکردیم. و = درحالی که. روزگار شد = عمر طی شد. ۱۲: عزیز = گرامی. دم‌چند = چندنفس‌زدن

۱ جوانا، رهِ طاعت امروز گیر. که فردا نیاید جوانی ز پیر.
۲ فراغِ دلت هست و نیروی تن. چو میدان فراخ است گویی بزن.
۳ قضا روزگاری ز من دَرربود که هر روزش از پیِ شبِ قدر بود.
۴ من آن روز را قدْر نشناختم. بدانستم اکنون که در باختم.
۵ چه کوشش کند پیرْ خرزیرِبار. تو می‌رَوْ که بر بادپایی سوار.
۶ شکسته قدَح وَر ببندند چُست نیاوَردْ خواهد بهای دُرست.
۷ کنون کاوفتادت به‌غفلت ز دست طریقی ندارد مگر باز بَست.
۸ کِهْ گفتت به جیحون بینداز تن. چو افتاده‌ای دست و پایی بزن.
۹ به‌غفلت بدادی ز دستْ آبِ پاك. چه چاره کنون جز تیمّم به‌خاك.
۱۰ چو از چابکان در دویدن گِرَوْ نبُردی هم افتان و خیزان بِرَو.
۱۱ گر آن بادپایان برفتند تیز تو بی دست و پای از نشستن بخیز.

مثل سرگذشت

۱۲ شبی خوابم اندر بیابانِ فَید فرو بست پایِ دَویدن به قَید.

۱: جوانا = ای جوان. ره طاعت گیر = به راه بندگی‌رو. که = زیرا. جوانی = کارهای شخص جوان. ۲: فراغ‌دل و نیروی تن هستت. فراغ دل = آسودگی خاطر. هستت = تو را هست. داری. چو = هنگامی که. گویی بزن = یك گوی در میدان چوگانبازی به‌سوی هدف ببر. ۳: قضا = حکم پروردگار. ازپی هر روزش شب قدر بود. شب قدر = شبی که درآن دعا مستجاب میشود. ۴: آن روز را قدر = ارزش آن روز. ۵: چه‌کوشش‌کند: با آهنگ سؤال = کوشش او بیفایده است. خر زیربار: صفت مرکّب است‌برای پیر. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. بادپا = اسب‌تندرو. ۶: شکسته قدح: اضافهٔ مقلوب است = کاسهٔ شکسته. ور = هرچند. بهای درست آورد[ن] نخواهد = بایسته نیست‌که بهای تمام برای آن بپردازند. ۷: کنون‌که به‌غفلت‌ز دستت افتاد = اکنون‌که به‌سبب بیخبری قدح‌از دست تو افتاد. طریقی ندارد = یك راه ندارد. هیچ راه ندارد. مگر باز بست[ن]. مگر = الّا. باز = دوباره. بست: مصدر بریده است. ۸: که گفت تنت [را] به جیحون بینداز. چو = هنگامی که. دست و پایی بزن = اندك دست وپا بزن. ۹: به غفلت = به سبب بیخبری. کنون جز تیمّم به‌خاك چه چاره [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. تیمّم = طهارت‌کردن باخاك. ۱۰: چو = از آنجا که. چابکان = چالاکان. گرو نبردی = پیش‌نیفتادی. هم = فقط. ۱۱: بادپایان = تند رفتاران. ۱۲: شبی اندر بیابان فید خواب پای دویدنم [را] به‌قید فرو بست. شبی = یك شب. فید: نام منزلی در راه کعبه است. قید = بند.

۱ شتربانی آمد به هَول و ستیز ‌ ‌ ‌ زِ مامِ شتر بر سرم زد که خیز .
۲ مَگر دل نِهادی به مردن ز پس . ‌ ‌ ‌ که بر می‌نخیزی به بانگِ جَرَس .
۳ مرا هم چو تو خوابِ خوش در سَر است ‌ ‌ ‌ ولیکن بیابان به پیش اندر است .
۴ تو کِز خوابِ نوشین به بانگِ رَحیل ‌ ‌ ‌ نخیزی دگر کَی رَسی در سَبیل .

اندرز

۵ فرو کوفت طبلِ شُتر سارْوان. ‌ ‌ ‌ به منزل رَسید اوّلِ کارْوان .
۶ خُنُك هوشیارانِ فرخنده بخت ‌ ‌ ‌ که پیش از دُهُلزن ببستند رخت .
۷ به ره خُفتگان تا برآرند سر ‌ ‌ ‌ نبینند ره رفتگان را اثر .
۸ سَبَق بُرد رَهرَو که برخاست زود. ‌ ‌ ‌ پس از نَقل بیدار بودن چه سود .
۹ کنون باید ای خُفته بیدار بود . ‌ ‌ ‌ چو مرگ اندر آرَد ز خوابت چه سود.
۱۰ چو شَیبت در آمد به روی شَباب ‌ ‌ ‌ شبَت روز شد. دیده بر کُن ز خواب.
۱۱ من آن روز بر کَندم از عُمر اُمید ‌ ‌ ‌ که افتادم اندر سیاهی سفید .
۱۲ گذشت آنچه در ناصوابی گذشت. ‌ ‌ ‌ وَر این نیز دَم در نیابی گذشت .

۱: شتربانی = یك ساربان. به‌هول وستیز = از راه ترساندن وخشم. زمام = مهار. که = گویان. ۲: مگر = ظاهراً. مانا. زپس = ازاین‌پس. که = درحالی که. بانگ جرس = آواز درا. ۳: خواب خوش درمرا سرهم است چو تو. مرا سر = سر من. چو = مانند. ولیکن = امّا. ۴: که = درحالی که. نوشین = شیرین. رحیل = کوچ. دگر = ازاین‌پس. کی رسی: با آهنگ‌سؤال = نمیرسی. سبیل = راه. ۵: ساروان طبل شتر فروکوفت = ساروان کوس را که بر شتربسته بود فروکوفت وکاروان به‌راه افتاد. اوّل کاروان‌به‌منزل رسید = شترهای اوّل کاروان به‌منزل‌تازه نزدیك‌شدند. منزل = جای‌فرود آمدن کاروان. ۶: خنك = خوش. رخت ببستند = آمادهٔ حرکت شدند. ۷: به‌ره خفتگان‌تا سر برآرند ره رفتگان را اثرنبینند. به‌ره خفتگان + ره رفتگان: دو صفت مرکّب است. ره رفتگان را اثر = اثر آنان که‌ازآن راه رفتند. ۸: رهرو که زود برخاست‌سبق برد. سبق برد = پیش‌افتاد. نقل = جابه‌جاشدن. چه سود [است]: باآهنگ‌سؤال = سود نیست. ۹: بود: مصدر بریده است. چو مرگ اندر آردت ز خواب چه سود [است]. چو = هنگامی که. چه‌سود است: با آهنگ سؤال = سود نیست. حذف«است» روا شمرده شده است. ۱۰: چو شیب به‌روی‌شبابت درآمد = هنگامی که‌موی سفیدبه‌روی جوانی‌ات درآمد. دیده بر کن = چشم‌باز کن. ۱۱: آن روز که‌سفید اندر سیاهی‌ام افتاد من‌ازعمرامید بر کندم. سفید اندر سیاهی‌ام افتاد = موی سفید در موی سیاهم پیدا شد. ۱۲: ناصوابی = ناراستی. ور = و اگر. آخرین «گذشت» به‌سبب تأکید است.

۱ کنون وقتِ تخم است اگر پروری ‌ ‌ ور امیدواری که خرمن بری.
۲ به شهرِ قیامت مرو تنگدست. ‌ ‌ که وجهی ندارد به حسرت نشست.
۳ گرت چشمِ عقل است تدبیرِ گور ‌ ‌ کنون کن که چشمت نخورده است مور.
۴ به مایه توان ای پسر سود کرد. ‌ ‌ چه سود افتد آن را که سرمایه خورد.
۵ کنون کوش کآب از کمر در گذشت، ‌ ‌ نه وقتی که سیلاب از سر گذشت.
۶ کنونت که چشم است اشکی ببار، ‌ ‌ زبان در دهان است عذری بیار.
۷ نه پیوسته باشد روان در بدن. ‌ ‌ نه همواره گردد زبان در دهن.
۸ کنون بایدت عذرِ تقصیر گفت، ‌ ‌ نه چون نفسِ ناطق ز گفتن بخفت.
۹ ز دانندگان بشنو امروز قول. ‌ ‌ که فردا نکیرت بپرسد به هول.
۱۰ غنیمت شمار این گرامی نفس. ‌ ‌ که بی مرغ قیمت ندارد قفس.

۱: وقت تخم = هنگام پاشیدن بذر. بری = به‌دست آوری. ۲:شهر قیامت: اضافهٔ استعاره است. تنگدست: در اینجا قید است = بینوا. که = زیرا. به‌وحشت نشست[ن] وجهی ندارد. وجهی ندارد = یك وجه ندارد. هیچ سبب ندارد. حسرت = اندوه بر گذشته. نشست: مصدر بریده است. ۳: گر چشم عقل است تدبیر گور [را] کنون که مور چشمت [را] نخورده است کن. چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. ت = تو را. تدبیر = صلاح اندیشی. مور = موریانه که درخاك میزید. ۴: ای پسر به‌مایه سودکرد[ن] توان. به = به وسیله. توان: فعل مجهول حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر توانستن وکرد: مصدر بریده است. آن راکه سرمایه خورد چه سود افتد = برای آن‌که سرمایهٔ خویش را خرج کرد چه سود پیش آید. چه افتد: با آهنگ سؤال = هیچ پیش نیاید. ۵: کنون‌که آب از کمر گذشت کوش [و] وقتی که سیلاب ازسر گذشت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۶:کنون که چشم استت [و] زبان در دهان است اشکی ببار [و] عذری بیار. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. اشکی = اندك سرشك. عذری = یك پوزش. ۷: روان پیوسته در بدن نباشد. زبان همواره در دهان نگردد. روان = جان ۸: عذر تقصیر گفت[ن] کنون بایدت [و] چون نفس ناطق ز گفتن بخفت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. عذر تقصیر = پوزش گناه. گفت: مصدر بریده است. چون = هنگامی که. نفس ناطق = ذات گوینده. نیروی گفتار. بخفت = بیارمید. ۹:امروز قول[را]زدانندگان بشنو. که فردا نکیربه‌هول بپرسدت. دانندگان = خردمندان. قول = گفتار. نکیر به‌هول بپرسدت = فرشته‌ای که بنابر روایات مأمور پرسش ازمردگان است با ترس‌ازتو میپرسد. ۱۰:غنیمت = مالی که درجنگ با کفار به‌دست آید. مال بی‌زحمت به‌دست آمده. گرامی نفس: اضافهٔ مقلوب است. نفس = دم. که = در حالی‌که. قفس + مرغ: مانند شده درجای مانند است = تن + روان.

۱ مکُن عـُمر ضایع به‌افسوس و حیف — که فرصت عزیز است والوقتُ سَیف.

مَثَل

۲ قضاز ندهای زار َگ ِ جان بُرید. — د گر َکس به‌مَـر گـَش گـِریبان دَرید.
۳ چُنین گفت بیننده‌ای تیز هوش — چو فریادو زاری رَسیدش به گوش
۴ ز دست ِ شمـا مرده بـر خویشتن — گَرش دست بـودی دَریدی کـَفن
۵ که چندین زتیمار ِ مـَر گـَم مپیچ — که‌روزی‌دو پیش ازتو کردم بسیج .
۶ فراموش کردی‌مگرمر گ ِ خویش — که مر گ ِ مـَنـَت‌ناتوان کردوریش.

اندرز

۷ مُحـقـِّـق که‌برمُرده‌ریز َد گِـلـَش — نه بر وُی که بر خود بسوزَد دلش.
۸ زهـِجران ِ طفلی که در خاك رفت — چه نالی که پاك آمد و پـاك رفت .
۹ تو پاك آمدی برحـَذَر باش و پاك. — که ننگ است ناپاك رفتن به خاك :
۱۰ کنون‌بایداین مرغ را پای بست، — نه آن گه که سررِشته بُردت ز دست.
۱۱ نشستی به‌جای دِ گر کـَس بسی. — نشیند بـه جـای ِ تـو دیگر کـَسی .

۱: ضایع = تلف. حیف = ستم. که = زیرا. عزیز = گرامی. الوقت سیف [قـاطع] = وقت شمشیر برنده است. ۲: حکم پروردگار رگ جان یک‌زنده را برید = یک زنده بنا بر حکم پروردگار درگذشت. ۳: بیننده‌ای تیزهوش جو فریاد و زاری به‌گوشش رسیدگفت: چو = هنگامی که. ۴: مرده گر دست بودیش زدست شماکفن بر خویشتن دریدی. ز دست‌شما = به‌سبب شما. گر دست بودیش = اگر میتوانست. دریدی = میدرید. ۵: که = گویان. چندین = این چند. ز تیمارمرگم = به‌سبب‌غم‌خوردن درمرگ‌من. مپیچ = بی‌تابی منما. که = در حالی که. بسیج = آهنگ رفتن. ۶: مگر مرگ خویش[را] فراموش کردی = ظاهراً مرگ خویش را ازیاد برده‌ای. که = درحالی که. مرگ من ناتوان و ریش کردت. ت = تو را. ریش = زخم برداشته. ۷: محقّق بر مرده‌اش کـه گل ریزد = پژوهشگر هنگامی که‌مردهٔ خویش را به‌خاك میسپارد. دلش بروی نه‌که برخود بسوزد. وی = مرده. که = بل. ریزد + بسوزد: فعل حال‌و آینده‌است ازمصدرریختن‌و سوختن. ۸: هجران = جدایی. چه نالی: با آهنگ سؤال = منال. که = درحالی کـه. ۹: بر حذر: صفت مرکّب است. بر حذر باش = بپرهیز. که = زیرا. ۱۰: این مرغ را پای کنون بـاید بست. «کنون» در اینجا آهنگ‌تأکید دارد. [و] آن گه که سررشته [را] ز دستت برد نه. حذف «و» + «را» روا شمرده شده است. ۱۱: بسی = بسیار. «نشیند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. دیگرکسی = یک کس دیگر. نشیند: فعل حال وآینده‌ازمصدر نشستن‌است ودر اینجاآینده‌را می‌نماید.

۱ اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الّا کفن .
۲ خرِ وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ مانَد شود پای بند .
۳ تو را نیز چندان بُوَد دستِ زور — که پایت نرفته است در ریگ گور.
۴ مَنِه دل بر این سالخورده مکان — که گنبد نپاید بر او گِردگان .
۵ چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست.

مثل

۶ فرو رفت جم را یکی نازنین . — کفن کرد چون کِرمش ابریشمین.
۷ به دخمه درآمد پس از چند روز — که بروی بگرید به زاری و سوز.
۸ چو پوسیده دیدش حریرِ کفن — به فکرت چنین گفت با خویشتن
۹ من از کِرم بر کنده بودم به زور. — بکندند از او باز کِرمان گور .

مثل

۱۰ دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که می گفت گوینده‌ای با رَباب
۱۱ دریغا که بی‌ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار .
۱۲ بسی تیر و دی‌ماه و اُردی‌بهشت — بیاید که ما خاک باشیم و خشت .

۱: تیغزن = شمشیرزن. جنگجو. بدر بردن نخواهی = بایسته نیست که بدر ببری. الّا = جز. ۲: خروحش = خری که در دشت میزید. اگر کمند بگسلاند = اگر افساری را که بر گردن اوست پاره کند و از قطار بیرون رود. چو = هنگامی که. پای‌بند شود = پایش در شن فرو میرود. ۳: تو را دست زور = دست زور تو. چندآن که = آن چند مدّت که. ۴: سالخورده مکان: اضافهٔ مقلوب است = جای دیرین. سالخورده: صفت مرکّب است = سالها بر آن گذشته. خورده = اصابت کرده. که = درحالی که. گردگان = چیزهای گرد. ۵: چو = از آنجا که. دی = دیروز. ازهم‌این یك نفس که‌هست حساب کن = ازهم‌این یك نفس تا زمانی که از آن بهره‌مندی حساب کن. ۶: یك نازنین جمشید در گذشت. کفنش [را] ابریشمین کرد چون کرم. چون کرم = مانند کرم ابریشم که‌درون تارهای ابریشم خویش‌قرار میگیرد. ۷: دخمه = اطاقی که در آن مرده میگذاشتند. که = تا. ۸: چو حریر کفنش [را] پوسیده دید. چو = هنگامی که. حریر = پارچهٔ از ابریشم بافته. به فکرت = در اندیشه. ۹: کرمان گور از او باز بکندند. ۱۰: روزی دو بیت که گوینده‌ای با رباب میگفت جگرم [را] کباب کرد. جگرم را کباب کرد = درمن سخت اثر گذاشت. ۱۱: دریغا = افسوس است. که = آن که. بسی = بسیار. ۱۲: که = در حالی که. بیاید: آید + ب تأکید: فعل حال و آیندهٔ سوم‌شخص از مصدر آمدن است و دراینجا زمان آینده‌را مینماید.

مَثَل

۱ یکی پارسا سیرتِ حق پرست — فتادش یکی خشتِ زرّین به‌دست.
۲ سرِ هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دلِ روشنش تیره کرد
۳ همه شب دراندیشه کاین گنج و مال — در او تا زیَم ره نیابد زوال.
۴ دگر قامتِ عجزم از بهرِ خواست — نباید برِ کس دوتا کرد و راست.
۵ سرایی کُنم پای بستش رُخام، — درختانِ سقفش همه عودِ خام،
۶ یکی حُجره خاص از پیِ دوستان — درِ حُجره اندر سرا بوستان.
۷ بفرسودم از رُقعه بر رُقعه دوخت. — تفِ دیگدان چشم و مغزم بسوخت.
۸ دگر زیرِ دستان پزندم خورِش. — به راحت دَهم روح را پرورِش.
۹ به سختی بکُشت آن نَمد بسترم. — رَوَم، بعد از این عبقری گسترم.
۱۰ خیالش خرِف کرد و کالیوه رنگ. — به مغزش فرو بُرد خرچنگ چنگ.
۱۱ فراغِ مناجات و رازش نماند. — خور و خواب و ذِکر و نمازش نماند.

۱: پارساسیرت: صفت: مرکّب است = دارای روش پرهیزگاران. حق‌پرست: صفت مرکّب است = به‌پروردگار روکننده. یکی خشت زرّین به‌دستش فتاد. ۲: سر هوشمندش[را] چنان خیره کرد که سودادل روشنش[را] تیره کرد. خیره = گستاخ. سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. ۳: مال = دارایی. تازیم زوال در او ره نیابد. زوال = نابوده‌شدن. ۴: دگر از بهر خواست بر کس قامت عجز دوتا و راست کرد[ن] نبایدم. دگر = از این پس. قامت عجز: اضافهٔ بیان است = اندام درماندگی. دو تا = خم. کرد: مصدر بریده است. م = مرا. ۵: سرایی[را] پای بستش رخام [و] درختان سقفش همه عود خام [و] یکی حجره خاص از پی دوستان در حجره اندرسرا بوستان کنم. رخام = سنگ مرمر. درختان: دراینجا = تیرها. عود: درختی است که چوب آن به‌رنگ قهوه وخوشبو میباشد. ۶: [و] یك اطاق ویژهٔ دوستان. سرابوستان = باغچهٔ خانه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: از رقعه بر رقعه دوخت[ن] بفرسودم. رقعه = پاره. دوخت: مصدر بریده است. تف دیگدان = گرمای آشپزخانه. ۸: دگر = از این پس. پزندم = برای من میپزند. پزند: فعل حال و آینده ازمصدر پختن است ودراینجا زمان آینده در بر دارد. به راحت = به وسیلهٔ آسایش. روح = روان. ۹: آن نمد بستر به‌سختی بکشتم. نمد بستر: اضافهٔ مقلوب است. م = مرا. بعد ازاین روم [و] عبقری گسترم. حذف «و» روا شمرده شده است. عبقری = پارچهٔ گرانبها. ۱۰: خیال خرف و کالیوه رنگ کردش. خیال = پندار. ش = او را. خرف = کودن. کالیوه رنگ = سرگشته سان. ۱۱: فراغ مناجات وراز نماندش = آسودگی برای عرض نیاز و راز به‌درگاه پروردگار اورا نماند.

۱ به‌صحرا در آمد سر از عشوه مست. که جایی نبودش قرار نشست.
۲ یکی بر سرِ گورْ گِل می‌سِرشت که حاصل کُنَد ز آن گِلِ گورْ خشت.
۳ به اندیشه لختی فرو رفت پیر که ای نفسِ کوته‌نظرْ پند گیر.
۴ چه بندی در این خشتِ زرّین دِلت که یك روز خشتی کنند از گِلت.
۵ طمع را نه چندآن دهان است باز که بازش نشیند به یك لقمه آز.
۶ بدار ای فرومایه زین خشت دست. که جیحون نشاید به یك خِشت بست.
۷ تو غافل در اندیشهٔ سود و مال که سرمایهٔ عمر شد پایمال.
۸ غبارِ هوا چشمِ عقلت بدوخت. سَمومِ هوس کشتِ عمرت بسوخت.
۹ بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك که فردا شوی سرمه در چشمِ خاك.

مَثَل

۱۰ میانِ دو تن دشمنی بود و جنگ شرانگیز، با یکدگر چون پلنگ.
۱۱ ز دیدارِ هم تا به حدّی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان.

۱: صحرا = دشت. بیرون شهر. از عشوه سرمست: صفت مرکّب ودراینجا قید است = به سبب نازسرخوش. که = زیرا. جایی قرار نشست[ن] نبودش = جای آرام نشستن نمی‌یافت. جایی نبودش = یك‌جا برای او نبود. هیچ‌جا برای او نبود. ۲: یکی = یك شخص. که حاصل کند = تا آماده‌نماید. ۳: پیر لختی به‌اندیشه فرو رفت. لختی = یك لحظه. که = گویان. کوته‌نظر: صفت مرکّب است = کوتاه‌بین. ۴: دلت [را] در این خشت زرین چه بندی. چه بندی: با آهنگ سؤال = مبند. دل بستن = خواهان وشیفته شدن. که = در حالی که. کنند: فعل مجهول است = کرده شود. ۵: طمع را دهان چندآن باز است که آزش به‌یك لقمه باز ننشیند. لقمه = نواله. ۶: ای فرومایه زین خشت‌دست بدار. که = زیرا. جیحون [را] به‌یك خشت بست[ن] نشاید. نشاید فعل حال وآینده از مصدر شایستن‌است. جیحون: نام دیگر آمو دریاست. بست: مصدر بریده است. ۷: غافل = بیخبر. مال = کالا. که = در حالی که. سرمایهٔ عمر پایمال شد = عمر به‌پایان رسید. ۸: غبار هوا + چشم عقل: اضافهٔ استعاره‌است. هوا = آرزو. چشم عقلت [را] بدوخت = نگذاشت که‌ازخرد کار بگیری. سموم: جمع سَم = بادهای گرم کشنده. هوس = آرزو. ۹: سرمهٔ غفلت: اضافهٔ استعاره است. که = زیرا. فردا درچشم خاكِ سرمه شوی = پس از چندی درون خاك مانند سرمه سوده میشوی. شوی: فعل حال وآینده ازمصدر شدن‌است. دراینجا زمان‌آینده را می‌نماید. ۱۰: میان دو کس شرانگیز [و] با یکدگر چون پلنگ دشمنی و جنگ بود. حذف «و» روا شمرده شده است. چون = مانند. ۱۱: تا به‌حدّی که = تا آن‌نهایت که. آمدی = می‌آمد.

۱ یکی را اَجَل بر سر آورْد جیش. سر آمد بر او روزْگارانِ عیش.
۲ بد اندیشِ وی را دَرون شاد گشت. به گورش پس از مُدّتی بر گذشت.
۳ شبستان گورش در اندوده دید که وقتی سَرایش زَر اندوده دید.
۴ خرامان به بالینش آمد فَراز. همی گفت با خود لب از خنده باز
۵ خوشا وقتِ مجموعِ آن کس که اوست پس از مرگِ دشمن در آغوشِ دوست.
۶ پس از مرگِ آن کس نباید گریست که روزی پس از مرگِ دشمن بزیست.
۷ ز رویِ عَداوت به بازویِ زور یکی تخته بر کندَش از رویِ گور.
۸ سرِ تاجور دیدش اندر مَغاک، دو چشمِ جهان بینش آگنده خاک،
۹ وُجودش گرفتارِ زِندانِ گور، تنش طُعمهٔ کِرم و تاراج مور.
۱۰ چنان تنگش آگنده خاک استخوان که از عاج پُر توتیا سُرمه دان
۱۱ ز دَوْرِ فلک بدْرِ رویش هلال زجَوْرِ زمان سَروِ قدّش خلال
۱۲ کفِ دست و سرپنجهٔ زورمند جدا کرده ایّام بندش ز بند.

۱: اجل بر یکی را سرجیش آورد = مرگ بر سر یکی تاخت. جیش = لشکر. عیش = زندگی. ۳: شبستان گورش [را] در اندوده دید. در اندوده: صفت مرکّب است برای شبستان گورش = درآن را به گل برآورده. که = درصورتی که. وقتی = یك زمان. نخستین «دید» فعل گذشتهٔ نزدیك ازمصدر دیدن است. دومین «دید» فعل گذشتهٔ دور ازهمان مصدر است. ۴: لب ازخنده باز: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. ۵: وقت مجموع آن کس که پس از مرگ دشمن دوست درآغوش اوست خوشا. خوشا = نیکوست. «الف» اسناداست. مجموع = گرد آمده. دور از پریشانی. ۶: پس از مرگ آن کس که روزی پس از مرگ دشمن بزیست نباید گریست = آن کس که یك روز پس از مرگ دشمن خویش زیست اززندگی بهره‌مند است. ۷: عداوت = دشمنی. یکی تخته ازروی گورش بر کند = یك سنگ ازروی گور او کند. ۸: سرتاجورش [را] اندر مغاك [و] دوچشم جهان بینش [را] خاك آگنده [و] وجودش [را] گرفتار زندان گور [و] تنش [را] طعمهٔ کرم و تاراج مور دید. مغاك = گودال. خاك آگنده: صفت مرکّب است = از خاك پر شده. ۹: وجودش = تن او. زندان گور: اضافهٔ تشبیه است. طعمه = خوراك. تاراج = چپاول. ۱۰: خاك استخوانش [را] تنگ آگنده چنان که سرمه‌دان عاج از توتیا پر. عاج = دندان فیل بسیار گرانبهاست. توتیا = سرمه. ۱۱: ز دور فلك = به سبب گردش آسمان. بدر = ماه تمام. هلال = ماه نو که باریك وخمیده است. جور زمان = ستم روزگار. خلال = چوب باریك دندان کاو. ۱۲: ایّام کف دست و سرپنجهٔ زورمندش [را] بند زبند جدا کرده. ایّام: جمع یوم = روزگار.

۱ چنان‌ش بر او رحمت آمد به‌دل ... که‌بسرشت بر خاکش از گریه گِل.
۲ پشیمان‌شد از کرده‌و خوی زشت. ... بفرمود بر سنگ گورش نوشت
۳ مکن شادمانی به‌مرگ کسی ... که دهرت نماند پس از وی بسی.
۴ شنید این سخن عارفی هوشیار. ... بنالید کای قادرِ کردگار
۵ عجب گر تو رحمت نیاری بر او ... که بگریست دشمن به زاری بر او.

حکمت

۶ تنِ ما شود نیز روزی چنان ... که بر وی بسوزد دلِ دشمنان.
۷ مگر در دلِ دوستْ رحمْ آیدم ... چو بیند که دشمن ببخشایدم.
۸ به جایی رسد کارِ سر دیر وزود ... که گویی در او دیده هرگز نبود.

مثل

۹ زدم تیشه یک‌روز بر تلِّ خاک. ... به گوش آمدم ناله‌ای دردناک
۱۰ که زِنهار. اگر مردی آهسته‌تر. ... که چشم و بنا گوش و روی است و سر.

مثل

۱۱ شبی خفته بودم به عزمِ سفر. ... پیِ کاروانی گرفتم سحر.

۱: به‌دلش بر او رحمت آمد چنان‌که از گریه بر خاکش گل بسرشت. رحمت = دلسوزی. ۲: ازکرده و خوی زشت‌پشیمان‌شد = از دشمنی‌وشاد شدن درمرگ دشمن پشیمان گردید. بر سنگ گورش نوشت[ن] بفرمود. نوشت: مصدر بریده است. ۳: به‌مرگ‌کسی که پس از وی دهر بسی نماندت شادمانی مکن. کسی که = آن‌کس که. دهر = روزگار. نماندت = تو را نگذارد. ۴: عارفی = یك خداشناس. که = آن‌که. قادر = توانا. ۵: دشمن که به‌زاری بر او بگریست گر تو بر او رحمت نیاری عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = درصورتی که. رحمت = دلسوزی. دراینجا: بخشایش. ۶: تن ما نیز روزی چنآن شود که دل دشمنان بر وی بسوزد. ۷: مگر در دل دوستم رحم آید = باشد که در دل دوست درحق من رحم آید. چو = هنگامی که. که = آن‌که. ۸: دیر و زود کار سر به جایی رسد که گویی هرگز دیده در او نبود. گویی: فعل مجهول امر دوم شخص مفرد است = گفته شود. ۹: یك‌روز تیشه بر تلّ خاك‌زدم. ناله‌ای‌دردناك به‌گوشم‌آمد. تلّ = توده. ناله‌ای = یك‌ناله. ۱۰: که = آن‌که. زنهار = آگاه‌باش دومین«که» = درحالی که. ۱۱: شبی = یك شب. عزم = آهنگ. سحر پی کاروانی گرفتم = بامدادان از پی یك کاروان رفتم.

۱ برآمد یکی سهمگین بادو گَرد — که درچشمِ مَردُم جهان تیره کرد.

۲ به رَه بر یکی دخترِ خانه بود . — به مِعْجَر غُبار از پدر می‌زُدود .

۳ پدر گفتش ای نازَنین چهرِ من — کـه داری دلْ آشفته از مِهرِ مـن

۴ نه‌چند آن نشیند بر این چهره گَرد — که بازش به مِعجَر توان پاك کرد .

حکمت

۵ بر این خـاك چند آن صبا بگذرد — که هر ذَرّه از مـا به جایی بَرد .

۶ تورا نَفْسِ رَعنا چوسرکش ُستور — دَوان میبَرد تـا به‌سرشیب گـور .

۷ اَجل ناگهَت بُگسِلانَد رکیب . — عِنانْ باز نتوان گرفت از نشیب .

۸ خبر داری ای استخوانی قَفَس — که‌جان‌تو مرغی‌ست، نامش‌نَفَس.

۹ چومرغ‌ازقفس رفت‌و بُگسَست قید — دگر ره نگردد به‌سعیِ تـو صَید .

۱۰ نگهدارفرصت. که عالم دمی‌ست. — دمی پیشِ دانا بِهْ از عالَمی‌ست .

۱۱ سِکَندر که‌برعالَمی حُکم‌داشت — درآن‌دم که میرفت و عالَم گذاشت

۱: سهمگین = ترسناك. ۲:دختر خانه = دختر شوهر نکرده. به‌معجر = با چهارقدخویش. ۳: گفتش = اوراگفت. ای نازنین چهرمن که از مهر من دل آشفته داری. ۴:براین‌چهره چندآن گرد نشیندکه نتوان به‌معجر باز پـاك‌کرد. نشیند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر نشستن است. دراینجا زمان‌آینده را دربردارد. به‌معجر = به‌وسیلهٔ‌چهارقد. ۵: صبا براین خاك چندآن بگذردکه‌هر ذرّه ازما [را]به‌جایی برد. این خاك = کرهٔ‌زمین. صبا = بادی‌که ازسمت شرق میوزد. جایی = یك‌جا. ۶:تورا نفس رعنا = نفس خودآرای تو. چو = مانند. سرکش ستور.اضافهٔ مقلوب‌است = اسب نافرمان. سرشیب = سراشیب. سرازیری. ۷:ناگه اجل رکیبت [را] بگسلاند. اجل = پایان مهلت‌زندگی. مرگ.رکیبت را بگسلاند = رکاب تورا پاره کند. عنان = لگام. نشیب = سرازیری. ۸: خبرداری = آگاه باش. «ی» ادات تأکید است. استخوانی قفس: اضافهٔ مقلوب‌است. که = آن‌که. جان تو مرغی [و] نامش نفس است. حذف «و» روا شمرده شده است. مرغی = یك پرنده. ۹: چو قید بگسست و مرغ از قفس رفت دگر ره به‌سعی تو صید نگردد. چو = هنگـامی که. قید = بند. دگر ره: اضافهٔ مقلوب است = بار دیگر. به‌سعی تو = به‌وسیلهٔ‌کوشش تو.صید = شکار. ۱۰: که = زیرا. عالم دمی‌ست = زندگی در این جهان مانند یك نفس برآوردن است. دمی پیش دانا از عالمی به است. دانا آن یك‌دم زدن را ازهمهٔ آنچه‌درجهان است بهتر میداند. عالمی = یك‌جهان. ۱۱:سکندر که بر عالمی حکم داشت = اسکندر که بر یك بخش از جهان فرمانروا بود. درآن دم که عالم [را] گذاشت و میرفت. میرفت = برفت.

۱ مُیَسَّر نبودش کز او عالَمی — ستانند و مُهلَت دهندش دَمی.
۲ برفتند و هر کس دَرود آنچه کَشت. — نماند بجز نامِ نیکو و زشت.
۳ چرا دل بر این کاروانگه نِهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم.
۴ پس از ما بسی گُل دهد بوستان، — نشینند با یکدگر دوستان.
۵ دل اندر دلآرامِ دنیا مَبند — که ننشست با کس که دل بر نکَند.
۶ چو در خاکدان لَحَد خُفت مَرد — قیامت بیفشاند از موی گَرد.
۷ سر از جَیبِ غَفلت برآوَر کنون — که فردا نمانی به حسرت نِگون.
۸ نه چون خواهی آمد به‌شیراز در — سر و تن بشویی ز گَردِ سَفَر.
۹ پس ای خاکسارِ گُنَه عَنقریب — سفر کرد خواهی به شهرِ غَریب.
۱۰ بِران از دو سرچشمهٔ دیده جوی. — ور آلایشی داری از خود بشوی.

مَثَل

۱۱ از عهدِ پدر یاد آرم همی — که بارانِ رَحمت بر او هر دمی
۱۲ که در طفلی‌ام لَوح و دفتر خرید، — ز بهرم یکی خاتمِ زَر خرید.

۱: میسّر نبودش = برای او فراهم شدنی نبود. که = آن‌که. ش = او را. ستانند+ دهند: فعل مجهول است. دمی = به‌اندازهٔ یك نفس برآوردن. ۲: هر کس آنچه کشت درود و برفتند. جز = اِلّا. ۳: چرا دل نهیم: با آهنگ سؤال = نبایدکه دل بنهیم. که = درحالی که. ۴: بسی = بسیار. ۵: اندر دلآرام دنیا دل مبند. دلآرام دنیا: اضافهٔ تشبیه است. دل‌مبند = فریفته مشو. که = زیرا. باکس ننشست که‌دل برنکند = با هر کس نشست ازاو دل برکند. ۶: چو = هنگامی که. لحد = گور. قیامت = روز رستخیز. ۷: کنون سر برآور. «کنون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. جیب غفلت: اضافهٔ استعاره است = گریبان بیخبری. که = تا. فردا به‌حسرت نگون نمانی = روز رستخیز به‌سبب افسوس بر گذشته افکنده، نگذاری. ۸: چون به‌شیراز درخواهی آمد سر و تن[را]ز گرد سفر نبشویی. نبشویی: با آهنگ سؤال = بشویی. ۹: خاکسار گنه = گردآلودهٔ گناه. عنقریب = به زودی. شهر غریب = شهر دور از میهن. ۱۰: از دو سرچشمهٔ دیده جوی بران. سرچشمهٔ دیده: اضافهٔ تشبیه است. جوی بران = اشك پشیمانی بسیار بریز. ۱۱: که. اداتِ دعاست. باران رحمت = بخشایش بسیار پروردگار. هردمی = پیوسته. ۱۲: که = آن‌که. درطفلی لوح و دفتر خریدم = در خردسالی لوح و دفتر برای من خریداری کرد. لوح: تختهٔ هموار سنگ بودکه برآن با قلم سنگ مینوشتند و پاك میکردند. [و] یکی خاتم زر ز بهرم خرید. خاتم = انگشتری.

۱ بدر کرد ناگه یکی مُشتَری	بـه خرمایی از دستم انگُشتری .

وعظ

۲ چو نشناخت انگُشتری طفل خُرد	بـه خرمایی از وُی توانند بُرد .
۳ تـو هم قیمتِ عُمر نشناختـی	کـه در عَیشِ شیرین برانداختی .
۴ قیامت که نیکان بـه اَعلی' رَسند	ز قَعرِ ثَری' تـا ثُرَیّا رسند
۵ تورا خود بماند سر از ننگ پیش	که گِردَت برآید عَمَلهای خویش .
۶ بـه داوَر زِ کارِ بَدان شرم آر	که در رویِ نیکان شَوی رَستگار .
۷ در آن روز کِز فِعل پرسند و قَول	اُولوالعَزم را تن دا بلرزد ز هَول .
۸ به جایی که دَهشَت برند انبیا	تو عُذرِ گناهان چـه داری . بیا .
۹ زنانی که طاعَت به رَغبَت برند	ز مـردانِ نـاپـارسا بُگذرَنـد .
۱۰ تو را شرم باید زمردی ِ خویش	که باشد زنان را قبول از تـو بیش .
۱۱ زنان را به عذری مُعَیَّن که هست	ز طاعت بدارنـد گـه گـاه دست .

۱: مشتری = خریدار. به‌خرمایی = به‌بهای یك خرما. ۲: چو طفل خرد انگشتری [را] نشناسد به‌خرمایی از وی برد[ن] توانند = از آنجا که کودك انگشتری را نمی‌شناسد به‌وسیلهٔ يك خرما ازاو میربایند. توانند: فعل مجهول حال و آینده ازمصدر توانستن است وبرد: مصدر بریده است. ۳: که = در حالی کـه. عیش شیرین = زندگی دلپذیر. برانداختی = به‌پایان رسانبدی. ۴: قیامت که = روز رستخیز هنگامی که. اعلی = پایهٔ برتر. در اینجا: بهشت برین. قعر ثری = ژرفای زمین. ثریّا = پروین که در آسمان است. ۵: عملهای خویش که گردت برآید تورا سر از ننگ خود به‌پیش بماند. تو را سر به‌پیش بماند = سرافگنده میشوی. که = هنگامی که. عملهای خویش = کارهای تو. ۶: به‌داور = نزد پروردگار دادور. زکار بدان = ازکار مردمان بد. که = تا. در روی نیکان = نزد مردمان نیك. ۷: ازفعل وقول پرسند = دربارهٔ کردار و گفتار پرسیده میشود. پرسند: فعل مجهول حال وآینده ازمصدر پرسیدن است. اولوالعزام را تـن = تن پیـامبر بزرگ. هول = ترس. ۸: انبیـا دهشت برند = پیامبران سراسیمه میشوند. عذر = پوزش. چه داری: با آهنگ سؤال = هیچ نداری. بیا: نشان شگفت است و باید بـا آهنگ ویژه ادا شود. ۹: به رغبت طاعت برند = بـا میل عبادت کنند. بگذرند = پیش افتند. ۱۰: زنان را قبول بیش از تو که باشد تو را ازمردی خویش شرم باید. تو را شرم باید = شرمساری برای تو بایسته است. که = هنگامی که. زنان را قبول = پذیرش طاعت زنان. ۱۱: به عذری معیّن کـه زنان را هست گه‌گـاه ز طاعت دست بدارند. بـه عذر معیّنی که زنان را هست گه‌گـاه ز طاعت دست بدارند. به‌عذری معیّن = به‌سبب يك‌دست‌آویز تعیین شده. زطاعت دست بدارند = عبادت نکنند.

۱ ولیکن به جان سوز دارند و درد / که با خونِ سرخند و رُخسارِ زَرد.
۲ تو بی‌عُذر یک سو نشینی چو زن. / رَو ْ ای کم زَن. لافِ مَردی مَزن.
۳ مرا خود چه باشد زبان آوری. / چُنین گفت بحرِ سخن انوری
۴ چو از راستی بُگذری خَم بوَد / چه مَردی بوَد کَز زنی کم بوَد.
۵ به‌ناز و طَرَب نفسْ پروَرده گیر. / به اَیّام دُشمنْ قوی کرده گیر.

مَثَل

۶ یکی بچّهٔ گرگ می‌پرورید. / چو پرورده شد خواجه را بردرید.
۷ چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
۸ چو دشمن چنین نازَنین پروری / بدانی که ناچار زخمش خوری.

اندرز

۹ نه ابلیس در حقّ ما طعنه زد / که ز آنان نیاید بجز کارِ بد.
۱۰ فغان از بدیها که در نفسِ ماست. / که ترسم شود ظنِّ ابلیس راست.

۱: ولیکن = امّا. به‌جان = در جان خویش. که = درحالی که. با خون سرخ + با رخسار زرد: دو صفت مرکّب است و «ند» چسبیده به «سرخ» فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. ۲: عذر = خواهش رفع تقصیر. چو زن = مانند زنان یاد شده. کم زن: صفت مرکّب و در اینجا درجای اسم نشسته و مناداست. مردی = مردانگی. دلیری. ۳: مرا زبان آوری خود چه باشد = مرا زبان‌آوری = سخنوری من. خود: مزید برای تأکید است. چه باشد: با آهنگ سؤال = هیچ نیست. بحر = دریا. انوری: شاعر دربار سلطان سنجر سلجوقی بود. درسال ۵۸۷ درگذشت. ۵: چو = هنگامی که. بگذری: فعل مجهول دوم شخص مفرد از مصدر گذشتن است = چشم‌پوشی شود. خم = کجی. بوَد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مردی + زنی = یك مرد + یك زن. ۶: یکی = یك شخص. چو = هنگامی که. خواجه را = پرورندهٔ خود را. ۷: بخفت = بیارمید. زبان آوری = یك سخنور. ۸: بدانی که چو دشمن [را] چنین نازنین پروری ناچار زخمش [را] خوری. چو = هنگامی که. بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکیداست. که = آن که. «خوری» دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل حال و آینده ازمصدر خوردن است. خوردن در برابر زدن و به‌معنای دریافت کردن است. ۹: ابلیس در حق ما طعنه نزد: با آهنگ سؤال = شیطان دربارهٔ ما سرزنش کرد. که = آن که. زآنان بجز کاربد نیاید = از اولاد آدم کار بد ساخته است و بس. ۱۰: از بدیها که در نفس ماست فغان [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ترسم که ظنّ ابلیس راست شود. ظنّ ابلیس = گمان شیطان.

۱ چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش بینداخت از بهر ما.
۲ کجا سر بر آریم ز آن عار و ننگ — که با او به‌صلحیم و با حق به‌جنگ.
۳ نظرِ دوست نادر کُنَد سوی دوست — چو در روی دشمن بُوَد روی دوست.
۴ گرت دوست باید کز او بر خوری — نباید که فرمانِ دشمن بَری.
۵ رَوا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند به همخانگی.
۶ ببینی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بُوَد در سرای.
۷ به سیمِ سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهرِ یوسف بُرید.

مَثَل

۸ یکی بُرد بر پادشاهی ستیز. — به دشمن سپُردش که خونش بریز.
۹ گرفتار در دستِ آن کینه توز — همی گفت با خود به زاری و سوز
۱۰ اگر دوست بر خود نیازُردمی — کِی از دستِ دشمن جفا بُردمی.

۱: ملعون چو قهر ما پسندش آمد خدا ازبهر ما بینداختش. چو = از آنجاکه. ملعون = شیطان نفرین شده. ش = اورا. قهر ما = چیرگی بر ما. بینداختش = اورا راند و خوار ساخت. ۲: ازآن عار وننگ که با او به‌صلح‌وبا حق‌بجنگیم کجا سر برآریم. کجا سربرآریم: با آهنگ سؤال = سربلند کردن نتوانیم. زآن عار و ننگ = به‌سبب آن عیب و رسوایی. که = درحالی‌که. با او به‌صلح وبا حق به‌جنگیم. به‌صلح + به‌جنگ: دو صفت مرکّب است = درآشتی و درجنگ. یم: فعل حال و آیندهٔ اول شخص جمع است از مصدر استن. حق که‌پروردگار. ۳: چو رویِ‌دوست در روی دشمن بود نادر دوست سویِ‌دوست نظر کند. نادر: در اینجا قید است = کم اتفّاق افتدکه. ۴: گر دوست کز او برخوری بایدت [آن] = فرمان‌دشمن[را] بری‌نباید. ت = تو را. برخوری = برخوردار شوی. فعل نباید: پایان بخش جمله و سوم شخص مفرد ازمصدر لازم بایستن است. ۵: [آن] کـه دشمن [را] به همخانگی گزیند بیگانگی‌ازدوست‌روا دارد. که = آن‌که. ۶: ببینی که دوست‌چو بیند که‌دشمن در سرای بُوَد کمتر پای‌نهد. ببینی = می‌بینی. «ب» اداتِ‌تأکید است. چو = هنگامی‌که. ۷: تا به‌سیم سیه چه خرید[ن] خواهی که دل ازمهر یوسف بریدن[ن] خواهی. به‌سیم‌سیه = به‌وسیلهٔ پول کم‌ارزش. تا = ندانم‌که. که = هنگامی‌که. به‌فروختن یوسف پیامبرزاده و گرامی اشاره شده است. ۸: ستیز برد = لجاجت کرد. ش = اورا. که = گویان. ۹: در دست آن کینه‌توز گرفتار: وجه وصفی‌است. ۱۰: نیازردمی = نمی‌آزردم. نیازردم + بردم: دوفعل ماضی است‌که به‌سبب ادات شرط «اگر» درجای فعل حال وآینده به‌کار رفته است. ی + می‌که با آنها می‌آید ادات تأکید است. کی جفا بردمی: با آهنگ سؤال = ستم نمیکشیدم.

اندرز

۱ بتا جَو بُردِ دشمن بدَرّد بُش پوست رفیقی که بر خود بیازرد دوست.
۲ تو از دوست گر عاقلی برمگرد که دشمن نیارد نِگه در تو کرد.
۳ تو با دوست یکدل شو و یک سخن که خود بیخِ دشمن بر آرد ز بُن.
۴ نپندارم آن زشت نامی نکوست به خشنودیِ دشمن آزارِ دوست.

مَثَل

۵ یکی مالِ مردم به تلبیس خَوَرد، چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد.
۶ چُنین گفتش ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چو تو اَبلهی.
۷ تو را با من است ای فلان آشتی. به جنگم چرا گردَن افراشتی.

اندرز

۸ دریغ است فرمودهٔ دیوِ زشت که دستِ مَلَك بر تو خواهد نوشت.
۹ روا داری از جهل و بی باکیت که پاکان نویسند ناپاکیت.

۱: رفیقی که دوست برخود بیازرد بهل تا دشمن پوستش [راْ] بدرّد. بتا: به تا = بهتر که. رفیقی که دوست [را] برخود بیازرد = آن دوست که دوست خویش را نزد خود آزرده ساخت. ۲: تو گر عاقلی از دوست برمگرد که دشمن نگه درتو کرد[ن] نیارد. که = تا. نیارد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر یا رستن است و کرد: مصدر بریده‌است. ۳: که = تا. خود: مزید برای تأکید است. بیخ = ریشه. ازبن = زته. ۴: نپندارم [که] آزار دوست به‌خشنودی دشمن آن زشت‌نامی نکوست. حذف «که» روا شمرده شده است. به‌خشنودی دشمن = برای خشنودکردن‌دشمن. ۵:یکی مال مردم [را] به‌تلبیس[می]خورد [و] چو بر [می]خاست لعنت‌بر ابلیس[می]کرد = یك شخص دارایی مردم را ازراه نیرنگ ضبط میکرد وهنگام برخاستن ازجای خود میگفت لعنت بر شیطان. لعنت = نفرین. ۶: گفتش = اوراگفت. رهی = یك‌راه. ابلهی‌چو تو ندیدم = یك‌نادان‌مانند تو ندیدم. هیچ‌نادان مانند تو ندیدم. ۷: ای فلان‌تورا با من آشتی است = ضبط مال مردم روش شیطانی‌است. چرا به‌جنگم گردن‌افراشتی = چرا برای جنگ‌بامن گردن‌خود را افراشتی. چرا بر من‌لعنت فرستادی. ۸:دریغ است که‌دست ملك فرمودهٔ دیو زشت[را] بر تو نوشت[ن] خواهد. دریغ = افسوس. فرمودهٔ دیو زشت = گفتار شیطان ناپسند. نوشت: مصدر بریده است. نوشتن خواهد = نوشتن رالازم شمرد. ۹: از جهل‌و بی‌باکیت‌روا [می] داری‌که پاکان ناپاکیت [را]نویسند. جهل = نادانی. بی‌باکی = گستاخی. که = آن‌که. پاکان: دراینجا = فرشتگان

۱ طریقی به‌دست آر و صلحی بجوی. شفیعی برانگیز و عذری بگوی.
۲ که یك لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد به دورِ زمان.
۳ اگر دستِ قدرت نداری به کار چو بیچارگان دستِ زاری برآر.
۴ گرت رفت ز اندازه بیرون بدی چو گفتی که بد رفت نیك آمدی.
۵ فرا شو چو بینی درِ صلح باز. که ناگاه در بر تو گردد فراز.
۶ فرو ریز بارِ گنه ای پسر. که حمّال عاجز بود در سفر.
۷ پیِ نیکمردان بباید شتافت. که هرك آن سعادت طلب کرد یافت.
۸ ولیکن تو دنبالِ دیوِ خسی. ندانم که در صالحان کی رسی.
۹ پیمبر کسی را شفاعتگر است که بر جادهٔ شرعِ پیغمبر است.

مَثَل

۱۰ گِل آلوده‌ای راهِ مسجد گرفت. ز بخت نگون طالعِ اندر شگفت.
۱۱ یکی منع کردش که تبّت یداك. مرو دامن آلوده در جای پاك.

۱: طریقی = یك‌راه. صلحی = اندك آشتی. بجوی: فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر جُستن است + ب تأکید. شفیعی = یك شفاعت کننده. خواهشگر. عذری = اندك پوزش. ۲: که = زیرا. چو به دور زمان پیمانه پر شد یك لحظه امان صورت‌نبندد. یك لحظه = یك چشم بر هم زدن. صورت نبندد = میسّر نمیشود. امان = زینهار. چو = هنگامی که. پیمانه پر شد = عمر به‌پایان رسید. مانند شده در جای مانند به کار رفته است. ۳: دست قدرت: اضافهٔ‌تشبیه است. قدرت = توانایی. چو بیچارگان دست‌زاری برآر = مانندناتوانان بازاری دست به‌سوی پروردگار بلندکن. ۴: گر بدی‌ات زاندازه بیرون رفت. ت = تورا. چو گفتی که بد رفت = هنگامی که گفتی آنچه کردم ناروا بود. رفت = صورت گرفت. ۵: چو در صلح [را] باز بینی فراشو = هنگامی که درآشتی‌را بازبینی نزدیك برو. که = زیرا. فراز = بسته. ۶: ای فرزند بار گناه را بر دوش مکش. که = زیرا. حمّال درسفر عاجز بود = آن‌که بار بر دوش دارد در سفر ناتوان‌میشود. سفر: دراینجا کوچ کردن ازجهان‌است. بود: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. ۷: که = در حالی‌که. آن سعادت طلب کرد = آن نیك بختی را خواست. آن سعادت را = شتافتن از پی نیکمردان. ۸: ولیکن = امّا. دنبال دیو خسی = در پی شیطان فرومایه‌ای. که = آن که. صالحان = نیکوکاران. ۹: پیمبر کسی را که‌بر جادهٔ شرع پیغمبر است شفاعتگر است. جادهٔ‌شرع: اضافهٔ استعاره است. شرع = آیین. ۱۰: گل آلوده‌ای = یك گل آلوده. ۱۱: یکی = یك شخص. منع کردش = او را بازداشت. که = گویان. تبّت یداك = دو دستت بریده باد.

۱ مرا رِقّتی در دل آمد بر این ... که پاك است و خرّم بهشتِ برین.

۲ در آن جای پاکانِ امیدوار ... گِلِ آلودهٔ معصیت را چه کار.

۳ بهشت آن ستانَد که طاعت بَرَد. ... که را نقد بایَد بُضاعت بَرَد.

۴ برو، دامن از گَردِ ذِلّت بشوی. ... که ناگه ز بالا ببندد جوی.

۵ مگو مرغِ دَولت ز قیدم بجَست. ... هنوزش سرِ رِشته داری به دست.

۶ و گر دیر شد گَرم‌رَو باش و چست. ... ز دیر آمدن غم ندارد دُرست.

۷ هنوزت اجل دستِ خواهش نبست. ... برآوَر به درگاهِ دادار دست.

۸ مخُسب ای گنه کردهٔ خفته. خیز. ... به عذرِ گُنه آبِ چشمی بریز.

۹ چو حکمِ ضرورت بوَد کآبِ روی ... بریزند باری بر آن خاكِ کوی.

۱۰ چو آبت نمانَد شفیعْ آر پیش ... کسی را که هست آبِ روی از تو بیش.

۱: رقّتی = اندك حالت گریه. که = با خودگویان. ۲: آن جای پاکان امیدوار = بهشت جای آنان که از گناه پاك و به رحمت پروردگار امیدوارند. گل‌آلودهٔ معصیت را چه کار [است] حذف «است» روا شمرده شده است. هنگام گفتن «گل آلودهٔ معصیت» به خویشتن اشاره کرد. گل‌آلوده: صفت مرکّب است و گل‌آلودهٔ معصیت اضافهٔ استعاره. معصیت = گناه. چه کار [است]: با آهنگ سؤال = مرا راه نمیدهند. ۳: آن که طاعت برد بهشت ستاند. طاعت = بندگی. عبادت. که را = آن‌که را. نقد = بهای کالا که هنگام خریداری پرداخته میشود. بضاعت = کالا. ۴: برو [و] دامن از گرد ذلّت بشوی. حذف «و» روا شمرده‌شده است. گرد زلّت = اضافهٔ استعاره است. زلّت = لغزش. که = زیرا. ببندند: فعل مجهول است = بسته میشود. ۵: مرغ دولت ز قیدم بجست = بخت از من رو گردانید. مرغ دولت اضافهٔ استعاره‌است. قید = بند. هنوز سررشته‌اش [را] به‌دست‌داری. سررشته = سرریسمانی که بر پای مرغ دولت بود. «داری» بایدکه دراینجا با آهنگ تأکید ادا شود. ۶: گر مرو = تند و چالاك. درست ز دیر آمدن غم ندارد. درست = درستکار. ۷: اجل هنوز دست خواهشت [را] نبست. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. خواهش = خواستن از درگاه پروردگار. ۸: به‌عذر = برای پوزش. آب چشمی = اندك سرشك. ۹: چو = ازآنجاکه. حکم ضرورت = فرمان لازم. که = آن‌که. آب‌روی = خوی که به‌سبب‌پشیمانی وشرمندگی بر چهره‌می‌نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. بریزند: فعل مجهول است = ریخته شود. باری = یك‌بار. خاك آن کوی = درگاه پروردگار. بر آستان‌پروردگار شرمندگی از گناهان ضرورت است. اشاره است به‌آشکار شدن گناهان بندگان‌روز رستخیز. ۱۰: چو آب نماندت کسی راکه‌آبروی‌ازتوبیش‌هست شفیع‌پیش‌آر = هنگامی که‌بسیارشرمندگی نمودی‌و‌بخشوده نشدی خواهشگری بیاب که در چهره‌اش خوی بیش باشد. آب = آب رو. ت = تو را.

۱ به قهر اَر بـِراند خـدای از دَرم / رَوانِ بُزرگـان شَفیع آورم.

مثل

۲ همـی یـاد آرم ز عهـدِ صِغَر / کـه عیدی بـِرون آمدم بـا پـدر.
۳ به بازیچه مشغـولِ مَردُم شدم. / وَز آشوبِ خَلق از پدر گُم‌شدم.
۴ برآوردم از بیقَراری خُروش. / پـدر نـاگهـانـم بمـالیـد گـوش
۵ که‌ای‌شوخْ چَشمْ آخِرَت‌چندبار / بگفتم کـه دستـم زِ دامـن مـدار.

اندرز

۶ به تنها نداند شدن طفلِ خُرد. / که مُشکِل توان راهْ نادیده بُرد.
۷ تو هم‌طفلِ راهی به‌سعی ای فقیر، / بـِرو، دامـنِ راهْ دانـان بگیـر.
۸ مکن با فُرومایه مَردُم نشست. / چو کردی‌ز هَیبَت فروشوی دست.
۹ به‌فِتراکِ نیکان‌در آویز چَنگ. / که عارِف ندارد زِ دَریوزَه ننگ.

۱: ار خدای به قهر از در براندم روان بزرگان [را] شفیع آورم = اگر پروردگار از راه غضب مرا از درگاه خویش براند روان‌بزرگان‌گذشته را خواهشگر معرّفی میکنم. آورم: فعل حال وآینده ازمصدر آوردن است ودراینجا آینده را میرساند. ۲: عهد صغر = زمان خردسالی. که = آن‌که. عیدی = دریك‌روز جشن. ۳: به = به‌سبب. آشوب‌خلق = به‌هم برآمدن مردم. ۴: از بیقراری خروش برآوردم. از بی‌قراری = به سبب بی‌آرام بودن. ناگهان پدر گوشم [را] بمالید. م = مرا. ۵: که = گویان. ای‌شوخ چشم = ای گستاخ. آخر چندبار بگفتمت. آخر چندبار تورا بگفتم. که = آن که. دست ز دامنم مدار = دامن مرا رها مکن. از من دور مشو. ۶: طفل خرد تنهـا شدن نداند. شدن = رفتن. طفل = کودك. کـه نادیده راه برد[ن] مشکل توان. مشکل: در اینجا قید است = به دشواری. نادیده راه بردن = پیش ازدیدن شناختن. توان: فعل مجهول وپایان‌بخش جمله است و برد مصدر بریده است. ۷: طفل راه = کودك پویان. ای فقیر = ای نیازمند. برو [و] به‌سعی دامن راه دانان [را] بگیر. حذف «و» + «را»روا شمرده‌شده است. به‌سعی = ازراه کوشش. دامن کسی راگرفتن = ازکسی یاری خواستن. ۸: با فرومایه مردم نشست مکن. نشست: مصدر بریده است. فرومایه مردم: اضافهٔ مقلوب است = کسانی که مـایهٔ تربیت و دانش اندك دارند. چو = هنگامی که. ز هیبت دست فرو شوی = امید مدار که از تو بترسند. ۹: فتراك: تسمه‌ای است که سواران شکار خود را بدآن بر اسب می‌بندند و میبرند. به‌فتراك نیکان‌چنگ‌آویز = راهی‌را که‌مردمان‌نیك پیمودند درپیش گیر. که = زیرا. دریوزه = گدایی

۱ مُریدان به قُوَّت ز طفلان کَمند، مَشایِخ چو دیوارْ مُستَحکَمند.
۲ بیاموز رفتار از آن طفلِ خُرد که چون استعانت به دیوار بُرد.
۳ ز زنجیرِ ناپارسایان بِرَست که در حلقهٔ پارسایان نشست.
۴ اگر حاجتی داری این حلقه گیر. که سلطان ندارد از این در گُزیر.
۵ بِرَو، خوشه‌چین‌باش سعدی‌صفت که گِرد آوری خَرْمَنِ معرفت.

با بزرگان دین

۶ الا ای مُقیمانِ مِحرابِ اُنس چو فردا نشینید بر خوانِ قُدس
۷ متابید روی از گِدایانِ خَیل. که صاحِب‌مُرُوَّت‌نراند طُفَیل.

اندرز

۸ کنون با خِرَد باید انباز گشت. که فردا نماند رهِ بازْگشت.

۱: نیروی پیروان از کودك کمتر است. کودك دست به‌دیوار میگیرد و به راه می‌افتد. [و] مشایخ مانند دیوار استوارند. مانند آن دیوارند که کودك دست خود را بدآن‌میگیرد. مستحکم = استوار. ۲: از آن که طفل خرد چگونه به دیوار استعانت برد رفتار بیاموز. استعانت به‌دیوار برد = از دیوار مدد گرفت. دست به‌دیوار گرفته راه رفت. ۳: [آن] که در حلقهٔ پارسایان نشست ز زنجیر ناپارسایان برست. که = آن که. برست = رهایی یافت. حلقهٔ پارسایان = انجمن پرهیزگاران. ۴: اگر حاجتی داری این حلقه [را] گیر = اگر نیازمند راهنمایی هستی حلقهٔ در خانهٔ پارسایان را گرفته بکوب تا در به‌روی‌تو باز شود. که ازاین‌درسلطان گریز ندارد = درحالی که پادشاه نیز از وارد شدن از این در ناگزیر است. حاجتی = اندك نیاز. حلقه = چنبرهٔ در خانه که آن را با دست گرفته به‌پارهٔ آهنی که زیر آن قرار داشت میکوفتند. «سلطان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: برو [و] سعدی صفت خوشه‌چین باش. حذف «و» روا شمرده‌شده است. خوشه‌چین = آن بینوا که خوشه‌های گندم و جو را پیرامون خرمن برای خود گرد می‌آورد. دراینجا مانند شده درجای مانند وکسی است که از محضر بزرگان معلومات گرد می‌آورد. که = تا. خرمن معرفت = تودهٔ دانش. ۶: الا = هان. مقیمان محراب انس = بر صدر مجلس همدمی پابرجا. فردا چو بر خوان قدس نشینید = روز رستخیز هنگامی که بر سفرهٔ پاکیزهٔ پروردگار نشینید. ۷: از گدایان خیل روی متابید = روی‌خود را از گدایانی که پیرامون شمایند مگردانید. که = درحالی که. صاحب‌مروّت طفیل [را] نراند = جوانمرد مهمان‌ناخوانده را ازسر سفرهٔ خود دور نمیکند. ۸: «کنون» در اینجا آهنگ تأکید دارد. باید با خرد انباز گشت = باید از خرد کار گرفت. انباز = شریك. که = زیرا. فردا = روز رستخیز. ره‌باز گشت نماند = راه‌باز گشت از گناه‌بسته‌است.

مثل

۱ یکی غَلّـَه مُردادمَه توده کرد. ز تیمارِ دیْ خاطر آسوده کرد.
۲ شبی‌مست‌شدو آتشی‌برفروخت. نگونبختِ کالیوه‌خَرمنْ بسوخت.
۳ دگر روز درخوشه‌چینی نشست. که‌یك‌جوْ زخَرمن‌نمانْدَش‌به‌دست.
۴ چـو سر گشته دیدند درویش‌را یکـی گفت پَروَردهٔ خـویش را
۵ نخواهی که باشی‌چواین‌تیره‌روز بـه دیوانگی خَرمنِ خود مسوز.

اندرز

۶ گر ازدستْ شدعُمرَت اندر بَدی تو آنی که در خَرمَن آتش زدی.
۷ فَضیحَت بُوَد خوشه اندوختن پس از خَرمنِ خـویشتن سوختن.
۸ مکن.جان‌من. تُخم‌دین‌و دَرزوداد. مده خَرمـنِ نیکنـامی بـه بـاد.
۹ چو بر گشته بختی‌در افتد به‌بند از او نیـك بختـان بگیرنـد پنـد.
۱۰ تو پیش‌ازعُقوبَت دَرِ عَفو کوب. که سودی ندارد فغـان زیر چوب.

۱: یکی = یك‌شخص. مرداد مه غلّه توده‌کرد = درماه مرداد غلّهٔ خویش را خرمن‌کرد. [و] خاطر [را] ز تیمار دی آسوده‌کرد = دل خویش را از اندوه دی‌که آغاز زمستان‌است آسوده ساخت. حذف «و»روا شمرده شده است. خاطر = دل. ۲: شبی = یك شب. کالیوه = نادان. خرمن [را] بسوخت = خرمن غلّهٔ خویش را آتش زد. ۳: یك جو ز خرمن‌که به‌دستش نماند دگر روز به خوشه‌چینی نشست. دگر روز: اضافهٔ مقلوب است = روز پس آن. خوشه‌چینی = گرد آوردن خوشه‌هایی‌که پیرامون خرمن دیگران ریخته بود. که یك جو = درحالی که‌اندك. ۴: هنگامی که‌بینوا را سرگشته‌دیدندیك‌شخص‌فرزند خویش‌را گفت. سرگشته = سرگردان. دیدند: فعل مجهول است = دیده شد. ۵: [اگر] نخواهی کـه چو این تیره روز شوی خرمن خود [را] به‌دیوانگی‌مسوز. حذف «اگر» روا شمرده‌شده است. چو = مانند. هنگام گفتن «این» با دست به‌دهگان خرمن سوخته اشاره‌کرد. به‌دیوانگی = به‌سبب کارهای نابخردانه = درمستی. ۶: گر عمرت اندر بدی از دست شد آن‌که‌درخرمن آتش زدی تویی.«تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: پس از خرمن خویشتن سوختن‌خوشه اندوختن فضیحت بوَد. فضیحت بود = رسوایی است. ۸: تخم دین و دادورز = بذر دانش و انصاف بپاش. خرمن نیك‌بختی: اضافهٔ تشبیه‌است. به‌باد مده = تباه‌مکن. ۹: چو = هنگامی که. برگشته‌بختی = یك‌نگون‌بخت. نیك‌بختان‌ازاو پند بگیرند = نیك‌بختان‌ازدر بند افتاده پند میگیرند. ب + می: ادات تأکید است. نیك‌بختی نشان‌پند گرفتن‌از برگشته‌بختان و به‌بند افتادگان‌است. ۱۰: عقوبت = کیفر. سزا. درعفو کوب = بخشایش‌بخواه. که = زیرا. سودی ندارد = اندك سود ندارد. هیچ سود ندارد. زیر چوب = هنگام فرود آمدن چوب بر پا.

۱ برآر از گریبان غفلت سرت　　که فردا نمانی خجل در برت.

مثل

۲ یکی متّفق بود بر منکری.　　گذر کرد بر وی نکو محضری.
۳ نشست ازخجالت عرق کرده‌روی　　که آوخ خجل گشتم ازشیخ کوی.
۴ شنید این‌سخن‌پیر روشن‌روان.　　بر او بر بشورید و گفت ای جوان
۵ بباید همی شرمت از خویشتن　　که حق حاضر و شرم داری ز من.
۶ نیاسایی از جانب هیچ کس.　　برو، جانب حق نگه‌دار و بس.
۷ چنان‌شرم‌دارازخداوند خویش　　که‌شرمت‌ زبیگانگان است وخویش.

مثل

۸ زلیخا چو گشت از می عشق مست　　به دامان یوسف در آویخت‌دست.
۹ چنان دیو شهوت رضاداده‌بود　　که چون گرگ دریوسف افتاده‌بود.

۱: سرت [را] از گریبان غفلت برآر که فردا خجل در برت نمانی. گریبان غفلت: اضافهٔ استعاره است. غفلت = بیخبری. که = تا. فردا = روز رستخیز. نمانی = نگذاری. دومین معنای ماندن «گذاشتن» است. سر در گریبان داشتن = سر به زیر افگندن. شرمنده بودن. خجل: در اینجا قید است = شرمنده. ۲: یکی = یك شخص. بر منکری متّفق بود = یك کار زشت ازاوسرمیزد. متّفق = همرای. نکو محضری = یك‌دانشمند که‌درحضورش‌مردم گرد می‌آمدند. ۳: ازخجالت روی عرق کرده‌نشست. روی عرق کرده: صفت‌مرکّب‌ودراینجا قید است = خوی‌برچهرهٔ اونشسته. که = گویان. شیخ کوی = بزرگ‌محلّه. ۴: براو بربشورید = آشفتگی‌بدو نمود. ۵: حق‌که حاضر[است]وز من‌شرم آیدت‌ازخویشتن‌شرم همی بایدت. حذف «است» روا شمرده شده است. ت = تو را. حق‌که حاضر است = درحالی‌که‌پروردگار حاضر است. ۶: ازجانب هیچ‌کس آسایش نیابی = هیچ‌کس کارتو راروا نمیداند. برو[و]نگه جانب حق‌دارو بس. حذف«و» روا شمرده شده است. جانب = سو. حق = پروردگار. ۷: شرم ازخداوند خویش چنان‌دارکه‌زبیگانگان وخویش‌شرم استت = شرم‌استت = شرم‌داری. ۸: چو = هنگامی که. می عشق: اضافهٔ استعاره است. ۹: چنان‌که دیو شهوت رضا داده بود دریوسف افتاده بود چون‌گرگ = آنسان که خشنودی ابلیس شهوت بود مانند گرگ رویاروی یوسف قرار گرفته بود. دیو شهوت: اضافهٔ تشبیه است = شهوت دیو ماند. گرگ‌دریوسف افتاده: اشاره است به‌اظهار برادران‌یوسف‌نزد پدرکه یوسف‌راگرگ درید.

۱ بُتی داشت بانوی مصر از رُخام — بر او مُعتکِف بامدادان و شام .
۲ در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا کـه زشت آیـدش در نظر .
۳ غم‌آلوده یوسف به کُنجی نشست، — به سر بر ز نَفسِ ستمگار دست.
۴ زُلیخا دو دستش ببوسید و پـای — که ای سُست‌پیمانِ سرکَش درآی.
۵ به‌سِندان‌دلی روی درهم مکَش. — به تُندی پریشان مکُن وقتِ خوش.
۶ رَوان گشتَش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی .
۷ تو از روی سَنگی شدی شرمسار. — مـرا شرم بایـد ز پَـروَردگـار .

اندرز

۸ چه سود ازپشیمانی آیَد بـه کف — چو سرمـایـهٔ عُمر کـردی تلف .
۹ شراب ازپیِ سُرخ‌رویی خورند — وز او عـاقبت زَرد رویی بَرَند .
۱۰ به‌عذرآوری خواهش امروز کن. — که فـردا نمـانـَد مَجـالِ سُخن .
۱۱ پلیدی کُند گُربه برجای پاك. — چو زشتَش نمـاید بپوشد به خـاك .

۱: بتی = یك بت. بانوی مصر = زلیخا. رُخام = سنگ مرمر. معتکف: صفت فاعلی است = نزد او به‌پرستش مشغول. ۲: درآن لحظه روی و سرش [را] بپوشید که مبادادرنظرش زشت آید. آن لحظه = هنگام درآویختن به‌دامان یوسف. مرجع ضمیر «ش» بت است. که = آن که. مبادا: فعل حال وآینده ازمصدر بودن‌است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مبادا. یوسف غم آلوده [و] ز نفس ستمگار دست به‌سر بر به‌کنجی نشست. حذف «و» رواشمرده شده‌است. غم‌آلوده + دست‌برسر: دوصفت‌مرکّب‌ودراینجا قیدچگونگی است. ۴: زلیخادو دست و پایش [را] ببوسید. که = گویان. درآی = پیش بیا. ۵: به‌سندان دلی = به سبب سخت دلی. ۶: از دیده‌اش برچهره جوی روان گشت. جوی: مانند شده درجای‌مانند‌است = سرشك. که = گویان. ۷: «سنگی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد = یك سنگ. مرازپروردگار شرم باید. باید: فعل حال‌وآینده ازمصدر بایستن است. ۸: چو سرمایهٔ‌عمر [را] تلف کردی ازپشیمانی چه سود به‌کف آید. چه سود به‌کف آید. با آهنگ سؤال = هیچ سود به دست نیاید. چو = هنگامی که. تلف = تباه. ۹: شراب = می. ازپی‌سرخ‌رویی = برای شادمانی. خورند: فعل مجهول است = نوشیده میشود. عاقبت: در اینجا قید است = در پایان. زرد رویی = پشیمانی. اندوه. برند: فعل مجهول است. ۱۰: امروز به‌عذرآوری‌خواهش کن. به عذر آوری = برای پوزش خواستن. خواهش کن = بخواه. کـه = زیرا. فردا = روز رستخیز. مجال‌سخن‌نماند = فرصت‌سخن گفتن‌داده نمیشود. نماند: پایان‌بخش جمله وفعل‌حال وآینده‌ازمصدر ماندن است. دراینجازمان‌آینده‌را میرساند وبس. ۱۱: گربه برجای‌پاك پلیدی کند. چوزشت نمایدبه‌خاك بپوشدش. چو = ازآنجا که. مرجع ضمیرپیوستهٔ «ش» پلیدی است

۱ تو آزادی از ناپسندیده‌ها . نترسی که بر وی فتد دیده‌ها .
۲ بیندیش ز آن بندهٔ پر گناه که ازخواجه آبق شود چندگاه .
۳ اگر باز گردد به صدق ونیاز به زنجیر و بندش نیارند باز .
۴ به کین آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز .
۵ کنون کردبایدعمل‌را حساب، نه آن گه که منشور گردد کتاب .
۶ کسی گرچه بدکرد هم‌بد نکرد که‌پیش‌ازقیامت غم خویش‌خورد.
۷ گر آیینه از آه گردد سیاه شود روشن آیینهٔ دل به آه .
۸ بترس‌از گناهان خویش‌این نفس که روز قیامت نترسی ز کس .

مثل

۹ غریب آمدم در سواد حبش دل از دهرفارغ سرازعیش خوش.
۱۰ به ره بر یکی صفّه دیدم بلند، تنی چند مسکین در او پای بند .

۱: تو ازناپسندیده‌ها آزادی = ناپسندیده‌های تو آشکار نیست. [آن را] که دیده بروی‌فتد نترسی. از آن که چشم دیگران بر ناپسندیده‌های تو افتد باك نداری. که = آن‌که. مرجع ضمیر «وی» ناپسندیده‌هاست. ۲:ازآن بندهٔ پرگناه که چندگاه ازخواجه آبق‌شود بیندیش. خواجه = سرور. آقا. آبق = گریزان. ۳:اگر به‌صدق و نیازباز گردد به زنجیر و بند باز نیارندش. به‌صدق ونیاز = ازراه راستی وخواهش. ش = اورا. ۴: به‌کین‌آوری = هنگام انتقام‌گرفتن. باکسی که از وی گزیر یا گریز بودت در ستیز. در ستیز = خشم گیر. گزیر = چاره. بودت = توراست. داری. ۵:حساب‌را عمل کنون بایدکرد[و] آن گه که منشور کتاب گردد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. عمل را حساب = شمار کارهای انجام شده. منشورکتاب گردد = فرمان نوشته شود. قیامت برپا شود. ۶: کسی گر بدکردپیش از قیامت که غم خویش هم خورد بد نکرد. غم خویش خورد = در اندیشهٔ خویش بود. ۷: گر آیینه ازآه سیاه‌گردد آیینهٔ‌دل به‌آه روشن شود. آیینهٔ دل: اضافهٔ تشبیه است. به‌آه: به‌وسیلهٔ آه‌که ازپشیمانی برمیخیزد. ۸: این نفس ازگناهان خویش بترس‌که روز قیامت ز کس نترسی. ازکس نترسی = ازکسی که‌دربارهٔاو ستم کردی‌باك‌نداری.این نفس = این دم. این لحظه. که = تا. ۹:در سواد حبش ازدهر فارغ [و] ازعیش‌خوش‌غریبم آمد. حذف «و» روا شمرده شده است.غریب‌آمدم = مرا شگفت‌آمد.سواد حبش = پیرامون‌یکی ازشهرهای حبشه. از دهر دل فارغ [و] از عیش سرخوش: دو صفت مرکّب فاعلی و در اینجا قید چگونگی است. حذف «و» روا شمرده شده است. از دهر فارغ = از روزگار آسوده. از عیش خوش = اززندگانی‌خوشحال. ۱۰: به‌ره بر یکی صفّه بلند[و] تنی‌چند مسکین در او پای‌بند دیدم. صفّه = سکوی سقف‌دار. مسکین = فرومانده. پای‌بند = پای‌بسته. گرفتار.

۱ بسیجِ سَفر کردم اندر نَفَس . بیابان گرفتم چو مرغ از قَفَس .

۲ یکی گفت این بندیان شبرو َند. نصیحت نگیرند و حق نشنُو َند .

۳ چو بر کَس نیامد ز دستتِ ستم تو را گر جهان شِحنه گیرد چه غم.

۴ نکو نام را کَس نگیرد اسیر . بترس از خدا و مترس از امیر .

۵ نیاورده عامِل غَش اندر میان نیندیشد از رَفع دیوانیان .

۶ و گر عِفّتش را فریب است زیر زبانِ حِسابش نگردَد دِلیر .

۷ چو خدمت پسندیده آرم به جای نیندیشم از دشمنِ تیره رای .

۸ اگر بنده کوشش کند بنده وار عَزیزش بدارد خداوندگار .

۹ و گر کُندْ رای است در بندگی ز جانداری اُفتد به خَربندگی .

۱۰ قَدَم پیش نِهْ کِز مَلَکْ بگذری. که گَر باز مانی ز دَدْ کمتری .

۱: اندر نفس بسیج سفر کردم = در دم آمادهٔ سفر شدم. چو مرغ از قفس بیابان گرفتم = مانند پرندهٔ ازقفس‌درآمده‌راه بیابان‌پیش گرفتم.دربیابان به‌راه افتادم. چو = مانند. ۲:یکی = یك شخص. نصیحت نگیر + حق‌نشنو = اندرزناپذیر + سخن درست نانیوش. «ند»فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است ازمصدر استن. ۳: چو ز دستت ستم برکس برنیامدگر شحنه جهان [را] بگیردتورا چه غم [است] = ازآنجاکه برکس ستم نکرده‌ای اگرداروغه همهٔ مردم جهان را دستگیر کند تو چه غم داری. حذف «است» روا شمرده شده است. تو را چه غم است = با آهنگ سؤال = نبایدکه اندوه به‌خود راه دهی. «تورا» دراینجاآهنگ تأکید دارد. ۴: کس نکونام را اسیر نگیرد. ازخدا بترس واز امیر مترس. و = درآن‌حال. امیر = فرمانده. ۵:عامل‌غش‌اندرمیان نیاورده‌از رفع‌دیوانیان‌نیندیشد. عامل = فرماندار. خدمتگزار پادشاه و دولت. غش اندر میان نیاورده: وجه وصفی است = خیانت نکرده. رفع = برکنار کردن. نیندیشد = اندیشه ندارد. نمیترسد. ۶: واگر فریب زیر عفّت‌اوست = واگر نیرنگ زیر پاکدامنی اوست. زبان حسابش دلیر نگردد = هنگام حسابرسی‌زبانش دلیر نمیشود. ۷: چو = هنگامی که.خدمت پسندیده به‌جای آرم. وظیفهٔ خویش‌را چنان‌که پسندیده است به‌پایان برسانم. از دشمن تیره‌رای نترسم = ازکسی‌که مرا به‌خیانت متهّم کند نمیترسم. نترسم فعل‌حال‌وآینده‌ازمصدر ترسیدن‌است.دراینجا زمان‌آینده‌دربردارد. ۸: بنده = زرخرید. خداوندگارعزیز بداردش.ش = اورا. «بدارد»دراینجاباید‌که‌باآهنگ‌تأکید اداشود.خداوندگار = خواجه. آقا. ۹:وگر دربندگی کند رای‌است‌زجانداری به‌خربندگی افتد. جانداری = نگاهبانی شخص وحراست جان پادشاه. خربندگی = چهارپاداری. ۱۰: کزملك بگذری = تا ازفرشته‌پیش بیفتی.دومین «که» = در حالی که. دد = جانور وحشی.

مَثَل

۱ یکی را به چوگان مهِ دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان.
۲ شب از بیقراری نیارَست خُفت. | بر او پارسایی گذر کرد و گفت
۳ به‌شب گر ببردی بر شحنه‌سوز | گناهٔ آبِ رویت نبردی به روز.

اندرز

۴ کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها به درگه برد سوزِ دل.
۵ زِ درگاهِ دادارِ داور بخواه | به شب عذرِ تقصیرِ روزِ گناه.
۶ هنوز آر سرِ صلح داری چه بیم. | درِ عذر خواهان نبندد کریم.
۷ کریمی که او کردت از نیست هست | عجب گر بیفتی، نگیردت دست.
۸ اگر بنده‌ای دستِ حاجت برآر | و گر شرمسار آبِ حسرت ببار.
۹ نیامد بِدآن در کسی عذرخواه | که سیلِ ندامت نشستش گناه.

۱: مه دامغان یکی را به چوگان بزد تا فغانش برآمد چو طبل. یکی را = یك شخص را. به‌چوگان = با چوب سرکج. مه‌دامغان = بزرگ شهر دامغان. دراینجا شحنهٔ دامغان. چو = مانند. ۲: از بیقراری خفت[ن] نیارست = به‌سبب بی‌آرامی خفتن نتوانست. خفت: مصدر بریده است. پارسایی = یك پرهیزگار. ۳: بر شحنه سوز ببردی = نزد داروغه‌رفته لابه میکردی. گناه آب رویت [را] نبردی = به‌سبب گناه آب روی تو ریخته نمیشد. از شرم خوی بر چهره می‌نشیندونشان شرمندگی است. کسی که سخت شرمنده شدآب‌چهره‌اش میریزد یا زدوده میشود. ۴: کسی که شبها سوز دل به‌درگه برد روز محشرخجل نگردد. محشر = قیامت. خجل = شرمنده. درگه = درگاه‌پروردگار. سوز دل = دراینجا = پشیمانی ازگناهان. ۵: به‌شب ز درگاه دادار داور عذر تقصیر روز گناه [را] بخواه. عذر تقصیر = پوزش برای خطا. روز گناه = آن روز که گناه از تو سرزد. ۶: سر صلح داری = آهنگ آشتی داری. چه بیم [است]: با آهنگ سؤال = بیم نیست. کریم در عذر خواهان [را] نبندد = پروردگار بخشنده دری را که پوزش خواهان از آن نزدیك شوند نمی‌بندد. ۷: کریمی که از نیست هست کردت گر بیفتی[و] او دست[را] نگیرد عجب [است]. حذف «و» + «را» + «است» روا شمرده‌شده است. کریم = بخشنده. عجب = شگفت. ۸: دست حاجت: اضافهٔ استعاره‌است. حاجت = نیاز. آب حسرت‌ببار = از افسوس برگذشته اشك بریز. ۹: کسی عذر خواه‌بدآن در نیامد که سیل ندامت گناهش [را] نشست = هرکس پوزش خواهان بدآن درگاه‌آمد سرشك‌پشیمانی گناهش‌را شست. بدآن در = به‌درگاه پروردگار. عذرخواه: صفت‌مرکّب ودر اینجاقیدچگونگی است. گناهش‌را شست = مایهٔ‌بخشودگی گناهان او شد.

۱ نریزَد خدای آبِ رویِ کَسی / که ریزد گناهْ آبِ چَشمش بَسی.

تَمثل

۲ به صَنعا دَرم طفلی اندر گُذشت. / چه گویم کِز آنم چه بر سر گذشت.
۳ قضا نَقشِ یوسفْ جَمالی نکرد / که ماهیِّ گورَش چو یونُس نخَورد.
۴ در این بـاغ سروی نیـامد بلند / که بادِ اَجَل بیخش از بُن نکَند.
۵ نِهالی به‌سی سال گَردَدِ رخت. / ز بیخش برآرد یکی بـادِ سخت.
۶ عجب نیست بر خاک اگر گُل شِکفت / که‌چندین گُل‌اندام در وی بخفت.
۷ به دل گفتم ای ننگِ مردان بمیر. / که کودک رَوَد پـاک و آلوده پیر.
۸ ز سَوْدا وَ آشفتگی بَرْ قَدش / بـر انـداختم سنگْ از مَرقَدش.
۹ ز هَوْلَم در آن جای تاریک و تنگ / بشوریـد حـال و بگردیـد رنـگ.
۱۰ چو باز آمدم ز آن تَغَیُّر به‌هوش / ز فرزندِ دلبَندم آمـد بـه گـوش

۱: خدا آب روی کسی [را] که گناه آب چشمش [را] بسی ریزد نریزد. آب روی کسی را نریزد = کسی را شرمنده نمیکند. از شرم خوی بر چهره می‌نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. گناه آب چشمش [را] بسی ریزد = گناه مایهٔ ریختن سرشك بسیار میگردد. ۲: به‌اندر صنعا طفلی‌ام درگذشت. چه‌گویم کز آن چه بر سرم گذشت. صنعا: پای‌تخت یمن است. طفلی = یك کودك. چه‌گویم: با آهنگ سؤال = گفتن نمیتوانم. ۳: قضا نقش‌هر یوسف جمالی [را] کرد ماهی گور خوردش چو یونس. قضا = حکم پروردگار. نقش‌کرد = نگاشت. یوسف جمالی = یك زیبا روی مانند یوسف. ماهی گور: اضافهٔ تشبیه است = گور که مانند ماهی است وجسد را به‌خود فرو میبرد. ش = اورا. چو = مانند. یونس: پیامبر بنی‌اسرائیل بود و به‌دهان ماهی فرو رفت. نخورد = فرو نبرد. ۴: دراین باغ سروی که باد اجل بیخش [را] از بن نکند بلند نیامد = هر سرو که دراین باغ رُست باد اجل بیخش را از بن کند. این باغ = جهان. باد اجل: اضافهٔ استعاره است. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. ۵: نهالی = یك درخت‌نورسته. یکی بادسخت زبیخ برآردش. ش = اورا. ۶: این چندگل‌اندام که‌در خاك بخفت اگر بر خاك گُل شکفت عجب نیست = درحالی که این‌چند گل‌اندام به‌زیر خاك آرمیدند اگر ازخاك گل رُست شگفت نیست. ۷: به‌دل گفتم = در دل با خودگفتم. که = درحالی‌که. کودك پاك رود وپیرآلوده [است]. حذف «است»روا شمرده‌شده است. پاك + آلوده = بیگناه + به گناه آلوده. ۸: ز سودا = به سبب علاقهٔ بسیار. قدش = قامت او. مرقد = گور. ۹: درآن جای تاریك وتنگ حـالم ز هول بشورید و رنگ بگردید. هول = ترس. بشورید = آشفت. ۱۰چو زآن تغیّر به‌هوش‌آمدم ز فرزند دلبند به گوشم آمد. چو = هنگامی که. تغیّر = ازحال خودگشتن. دلبند: صفت مرکّب است = به‌دل‌وابسته.

۱ گر از وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنایی درآی.

اندرز

۲ شب گور خواهی منوّر چو روز — از اینجا چراغ عمل برفروز.
۳ تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب.
۴ گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند.
۵ بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند. — کسی برد خرمن که تخمی فشاند.

۳ شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای — نظر داشت بر پادشا زاده‌ای.
۴ همه وقت می پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان به کام.
۵ ز میدانش خالی نبودی چو میل. — همی رفت پهلوی اسبش چون پیل.

۱: گر زتاریك جای وحشت آمدت. ت = تورا. وحشت = ترس از تنهایی. تاریك جای: اضافهٔ مقلوب است. ۲: [اگر] شب گور [را] منوّر چو روز خواهی از اینجا چراغ عمل [را] برفروز. حذف «اگر» روا شمرده شده است. منوّر = نورانی. چو = مانند. چراغ عمل برفروز = کار نیکو انجام بده. ۳: کارکن نخل = کسی که درخت خرما رامی‌پرورد. که = آن که. رطب = خرمای تازه. ۴: گروهی = یك گروه مردم. فراوان طمع: صفت مرکّب است = بسیار آزمند. ظنّ برند = گمان میکنند. که = آن که. گندم نیفشانده: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. برند = به‌دست می‌آورند. ۵: سعدی. آن که بیخی نشاند برخورد = ای سعدی آن کس که درخت کاشت میوهٔ آن را چید. بر = میوه. بیخی = یك درخت. کسی که تخمی فشاند خرمن برد. برد = به‌دست آورد. تخمی = اندك بذر.

باب دهم

۱ مناجات

۲ بیا تا برآریم دستی زِ دل،   که نتوان برآوَرد فردا ز گِل.
۳ به فصلِ خزان در نبینی درخت   که بی‌برگ مانَد ز سرمایِ سخت،
۴ برآرد تهی دستهایِ نیاز،   ز رحمت نگردد تهیدست باز.
۵ قضا خِلعتِ نوبهارش دهد،   قدَر میوه‌ای در کنارش نِهد.
۶ مَپندار ز آن در که هرگز نَبَست   که نومید گردد برآورده دست.
۷ همه طاعت آرند و مسکین نیاز،   بیا تا به درگاهِ مسکین‌نواز
۸ چو شاخِ برهنه برآریم دست،   که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست.
۹ خداوندگارا، نظر کن به‌جود،   که جُرم آمد از بندگان در وجود.

۱: مناجات = زارگویی با پروردگار. ۲: دستی برآریم = یك بار دست بلندکنیم. ز دل: دراینجا قید است = از درون. بنا برنیّت. که = زیرا. فردا = پس ازمرگ. ز گل = ازخاك گور. ۳: ببینی که ز سرمای سخت درخت بی‌برگ ماند. ببینی = می‌بینی. ب: ادات تأکید است. که = آن که. ۴: تهی دستهای نیاز [را] برآرد [و] ز رحمت تهید ست باز نگردد. حذف «را» + «و» روا شمرده شده است. تهی دستها: اضافهٔ مقلوب است = دستهای خالی، شاخه‌های بی‌برگ. ز رحمت = به‌سبب بخشایش پروردگار. ۵: قضا = حکم پروردگار. خلعت = جامه‌ای بودکه پادشاه می‌بخشید. دراینجا مانند شده درجای مانند است. دهدش = او را دهد. قدر: حکم پروردگار. میوه‌ای = اندك میوه. ۶: مپندار که دست برآورده ازآن در که هرگز نبست نومید گردد. نبست: فعل لازم است = بسته نشد. همیشه باز است. دست بر آورده: صفت مرکّب است ودر جای اسم نشسته و در این جمله مبتدا. ۷: همه طاعت و مسکین نیاز آرند. طاعت = عبادت. آرند = عرضه کنند. ۸: چو شاخ برهنه = مانندشاخهٔ درخت که برگهای آن ریخته است. دست برآریم. به‌سوی پروردگار دست بلند کنیم. که = درحالی که. بی‌برگ نشستن[ن] نتوان = بی‌نواماندن نتوان. نتوان: پایان بخش جمله و فعل مجهول دوم شخص مفرد ازمصدر توانستن است که «ی» ازپایان آن حذف گردیده است. ۹: به‌جود = از راه بخشندگی. که = درحالی که. جرم = گناه. در وجود آمد = پیدا شد.

۱ گناه آمد از بندهٔ خاکسار — به اُمّیدِ عفوِ خداوندگار.
۲ کریما به رِزقِ تو پروردهایم. — به اِنعامِ عامِ تو خو کردهایم.
۳ گدا چون کَرَم بیند ولطف وناز — نگردد ز دنبالِ بخشنده باز.
۴ چو ما را به دنیا تو کردی عزیز — به عقبی همی چشم داریم نیز.
۵ عزیزی و خواری تو بخشی و بس. — عزیزِ تو خواری نبیند ز کس.
۶ خدایا به عِزّت که خوارم مکن. — به ذُلِّ گُنه شرمسارم مکن.
۷ مرا شرمساری ز رویِ تو بس. — دِگر شرمسارم مکن پیشِ کس.
۸ مُسلَّط مکن چون منی بر سرم. — ز دستِ تو بِه گر عُقوبت بَرم؛
۹ به گیتی بتر زآن نباشد بَدی — جفا بُردن از دستِ همچون خودی.
۱۰ گرم بر سر افتد ز تو سایهای — سپهرم بُوَد کمترین پایهای.
۱۱ اگر تاج بخشی سرافرازدم. — تو بردار تا کس نیندازدم.

۱: گناه از بندهٔ خاکسار بهامید عفو خداوندگار آمد. خاکسار = با خاك برابر. فروتن. عفو = در گذشتن از گناه کسی. ۲: کریما = ای بخشنده. رزق تو = روزیی که تو فراهم کردهای. خو کرده: صفت مرکّب فاعلی است. ایم: فعل حال وآیندهٔ اوّل شخص جمع است ازمصدر استن. انعام عام = نعمت دادن به همگان. ۳: گدا چون کرم و لطف و ناز بیند ز دنبال بخشنده باز نگردد. چون کرم و لطف و ناز بیند = هنگامی که بخشش و مهربانی و کرشمه بیند. ۴: چو تو ما را بهدنیا عزیز کردی بهعقبی نیز همی چشم داریم. همی: ادات تأکید است. چو = از آنجا که. عزیز کردی = گرامی داشتی. به عقبی = در آخرت. چشم داریم = میخواهیم. ۵: «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. نبیند: فعل حال و آینده از مصدر دیدن است. در گفتار همگان با ادات تأکید «می» ادا میشود. ۶: خدایا = ای پروردگار. به عزّت = به ارجمندی تو. که: ادات دعاست. م = مرا. بهذلّ گنه = به سبب خواری گناه. ۷: شرمساری ز روی تو مرا بس [است]. دگر پیش کس شرمسارم مکن. حذف «است» روا شمرده شده است. دگر = از آن پس. پس از شرمساری ز روی تو. ۸: چون منی [را] بر سرم مسلّط مکن = یکی راکه مانند من است بر سرم مسلّط مکن. مسلّط = چیره شده. گر ز دست تو عقوبت برم به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. گر عقوبت برم = اگر شکنجه تحمّل کنم. ۹: از دست همچو خودی جفا بردن زآن بدی به گیتی بتر نباشد. بدی ز آن بتر نباشد = اندك ناپسندیده بدتر نیست: هیچ بد از آن بدتر نیست. جفا بردن = ستم تحمّل کردن. همچون خودی = یکی درست مانند خود. ۱۰: گر سایهای ز تو بر سرم افتد سپهر کمترین پایهای بودم. سایهای = اندك سایه. سپهر = آسمان. بوَدَم = مراست. ۱۱: سرم [را] افرازد = سرم را بلند میکند. سرافراز میشوم.

مَثَل

۱ تَنَم می بلرزد چو یادآورم / مُناجاتِ شوریده‌ای در حَرَم .
۲ که می گفت افسرده و دل‌فگار / الها ببخش و به ذُلّم مدار .
۳ به لُطفَم بخوان و مَران از دَرَم . / ندارد بجز آستانت سرم .
۴ تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام ، / فرو ماندهٔ نفسِ اَمّاره‌ام .
۵ نمی‌تازَداین نَفسِ سرکَش چنآن / که عقلش تواند گرفتن عِنان .
۶ که‌با نفس‌وشیطان‌بر آیدبه‌زور. / مَصافِ پلنگان نیاید ز مور .
۷ به مردانِ راهت که راهی بده / وز این دشمنانم پناهی بده .

مناجات

۸ خدایا به ذاتِ خداوندیَت / به اَوصافِ بی مِثْل و مانندیَت
۹ به‌لبّیکِ حُجّاجِ بیتُ‌الحرام / به مدفونِ یَثرِب علیهِ السّلام

۱: چو مناجات شوریده‌ای [را] در حرم[به]یاد می‌آورم‌تنم بلرزد.می+ ب: ادات تأکید است. بلرزد= میلرزد. چو= هنگامی که. مناجات= رازگویی با پروردگار. شوریده‌ای = یك آشفته حال. حرم= پیرامون کعبه. پیداست که سعدی آن مناجات را در یکی از سفرها که به مکّهٔ معظّمه کرد شنید. ۲: که میگفت= هنگامی که میگفت. الها= ای پروردگار. به ذلّ مدارم= مرا به‌خواری مدار. ۳: به لطف بخوانم و از در مرانم. به لطف= از راه مهربانی. م= مرا. سرم بجز آستانت ندارد= سرم آستان تو را میشناسد و بس. بجز= اِلّا. ۴: [آن]که مسکین و بیچاره‌ام [و] فروماندهٔ نفس امّاره‌ام تو دانی. حذف‌واو عطف‌درمیان‌دوجمله روا شمرده شده است.پایان‌بخش جمله فعل دانی صیغهٔ حال وآیندهٔ دوم شخص مفرد ازمصدر دانستن است. «دانی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که= آن‌که. مسکین= فروماند. نفس امّاره= نفس بسیار فرمان دهنده. ۵: این نفس سرکش چنآن نمی‌تازدکه عقل عنانش [را] گرفتن تواند= چنآن می‌تازد که عقل عنانش را گرفتن نمیتواند. عنان= لگام. این‌نفس سرکش= نفس‌امّارهٔ من. این:اسم اشاره به‌نزدیك‌است. ۶: که بر آید: با آهنگ‌سؤال= کس‌چیره نتواندشد. به‌زور= به‌وسیلهٔ نیرو. مصاف پلنگان ز مور نیاید= مور با پلنگ‌نبرد نتواندکرد. ۷:به‌مردان‌راهت که:سوگنداست.مردان‌راهت = دلیرانی‌که در راه تو قدم برداشتند. وزاین‌دشمنان پناهی بدهم= این دشمنان= نفس‌و شیطان.پناهی= اندك‌پشتیبانی.م= مرا. ۸:خدایا= ای‌پروردگار. ۹:لبیك:کلمه‌ای است که‌حاجیان‌هنگام‌طواف‌خانهٔ‌کعبه‌ادا میکنند= میشنوم‌ومی‌پذیرم.حجّاج= حج گزاران.بیت الحرام= خانهٔ‌خدا.مدفون‌یثرب= پیامبراکرم.یثرب= مدینه.علیه‌السّلام= درودبراوباد

۱ به تکبیرِ مردانِ شمشیر زن | که مردِ وَغا را شُمارَند زن
۲ به طاعاتِ پیرانِ آراسته | به صِدقِ جوانانِ نوخاسته
۳ که ما را در آن وَرطهٔ یك نَفَس | ز ننگِ دو گفتن به فریاد رَس .
۴ امید است از آنان که طاعت کُنند | که بی‌طاعتان را شَفاعت کُنند .
۵ به پاکانْ کز آلایِشم دور دار . | وگر زَلَّتی رفت معذور دار .
۶ به پیرانِ پُشت از عِبادت دوتا | ز شرمِ گنه دیده بر پُشتِ پا .
۷ که چشمم ز رویِ سعادت مبند، | زبانم به وقتِ شَهادت مبند .
۸ چراغِ یقینم فرا راه دار . | ز بد کردنم دست کوتاه دار .
۹ بگردان ز نادیدنی دیده‌ام . | مَدِه دستْ بر ناپسندیده‌ام .
۱۰ من آن ذرّه‌ام در هوای تو نیست. | وجود و عدم ز اِحتِقارم یکی‌ست .
۱۱ ز خورشیدِ لُطفت شُعاعی بسم. | که جز در شُعاعت نبیند کسم .

۱: تکبیر = گفتن الله اکبر. مجاهدان در بحبوحهٔ جنگ الله اکبر می‌گفتند. مرد و غارا زن شمارند. مردوغا = جنگجو. زن شمارند = گویندشایسته وآمادهٔ جنگ کردن نیستند. جنگ کردن وظیفهٔ زنان نبود ونیست. ۲: به: ادات سوگند است. طاعات: جمع طاعت است = عبادتها. صدق = راستی. ۳: به + که: ادات سوگند است. ورطهٔ یك نفس = لحظه‌ای که از آن گریز نیست وطول آن به‌اندازهٔ یك نفس کشیدن است. هنگام جان‌دادن. ورطه = گرداب. به‌ما را فریادرس. به‌فریاد ما رس. ما را مدد برسان. ۴: از آنان که طاعت کنند [آن] که بی‌طاعتان را شفاعت کنند امیدا ست. پایان بخش جمله فعل «است» صیغهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر استن. که = آن که. ۵: به + که: ادات سوگند است. پاکان = آنان که گناه نکردند. آلایش = آلوده شدن به گناهان. م = مرا. زلّتی = اندك لغزش. معذورم دار = عذر مرا بپذیر. ۶: پشت ازعبادت دوتا: صفت مرکّب است برای پیران. دوتا = خم. دیده بر پشت پا: صفت مرکّب است = سرافکنده. ۷: که: ادات سوگند است. سعادت = نیك‌بختی. شهادت: گواهی دادن بر یگانگی پروردگار و رسالت پیامبر اکرم. ۸: چراغ یقین فرا را هم دار. چراغ یقین: اضافهٔ تشبیه است = روشنی بی‌گمانی. گمان در انسان تاریکی می‌آورد و در تاریکی رفتن دشوار است. دستم [را] ز بد کردن کوتاه دار. ۹: دیده‌ام [را] ز نادیدنی بگردان. بر ناپسندیده دست مده‌ام. دست مده‌ام = مرا چیره مگردان. ۱۰: من آن ذرّه‌ام [که] در هوای تو نیست [است]. ز احتقار وجود و عدمم یکی‌ست. حذف «که» + «است» روا شمرده شده است. وجود و عدم = هستی و نیستی. ز احتقار = به سبب خواری. ۱۱: شعاعی ز خورشید لطفت بسم [است]. که کس نبیندم جز در شعاعت. شعاعی = اندك پرتو. لطفت = مهربانی تو. که = درحالی که. شعاعت = پرتو تو.

۱ بدی‌را نگه کن که‌بهتر کس‌است. گدا را ز شاه التفاتی بس است.
۲ مرا گر بگیری به انصاف و داد بنالم که عفوم نه این وعده داد.
۳ خدایا به‌ذلّت مران از درم. که صورت نبندد درِ دیگرم.
۴ ور از جهل غایب شدم روز چند کنون کآمدم در به رویم مبند.
۵ چه عذر آرم از ننگ ترِ دامنی مگر عجز پیش آورم کای غنی
۶ فقیرم. به جرم و گناهم مگیر. غنی را ترحّم بود بر فقیر.
۷ چرا باید ازضعفِ حالم گریست. اگر من ضعیفم پناهم قوی‌ست.
۸ خدایا به غفلت شکستیم عهد. چه زور آورد با قضا دستِ جهد.
۹ چه برخیزد از دستِ تدبیرِ ما. همین نکته بس عذرِ تقصیرِ ما.
۱۰ همه هر چه کردم تو برهم زدی. چه قوّت کند با خدایی خودی.
۱۱ نه من سر ز حکمت بدر می‌برم که حکمت چنین میرود بر سرم.

۱: بدی = یك بد. یك‌بندهٔ گناهکار. که = تا. نخستین«است» = باشد. را = برای. التفاتی = اندك توجّه. ۲: گر به‌انصاف و داد مرا بگیری بنالم که عفو این وعده [را] ندادم. بگیری = سزا دهی. به‌انصاف و داد = ازراه‌میانه روی‌و داوری. که = گویان. عفو = در کذشتن ازگناه. ۳: زلّت = خواری. م = مرا. که = درحالی‌که. در دیگر صورت نبندد. صورت نبندد = برای من فراهم نمیشود. ۴: ور = هرچند. از جهل = به‌سبب نادانی. روز چند = چند روز. ۵: ننگ تردامنی [را] چه عذر آورم. چه عذر آرم: با آهنگ‌سؤال = پوزش نتوانم آورد. تردامنی را = برای گناهکار بودن. مگر = الّا. عجز = ناتوانی. غنی = بی‌نیاز. ۶: فقیرم = تهیدستم. به‌جرم و گناه مگیرم = به‌سبب بزه وخطا مرا سزا مده. غنی را بر فقیر ترحّم بود. «بود» دراینجا آهنگ‌تاکید دارد. غنی = توانگر. ترحّم = رحم کردن. فقیر = تهیدست. ۷: چرا بایدم ازضعف حال گریست. چرا بایدم: با آهنگ سؤال = نبایدم. ضعف = ناتوانی. گریست: مصدر بریده‌است. ضعیف = ناتوان. پناهم = پشتیبان من. قوی‌ست = نیرومنداست. ۸: ای پروردگار. به‌سبب بیخبری پیمان‌شکستیم. دست جهد با قضا چه زور آورد. چه زور آورد: با آهنگ سؤال = چیره نتواند شد. قضا = حکم پروردگار. دست جهد: اضافهٔ استعاره است. جهد = کوشش. ۹: چه برخیزد: با آهنگ سؤال = هیچ برنخیزد. دست تدبیر: اضافهٔ تشبیه است. تدبیر = صلاح اندیشی. عذر تقصیر ما همین نکته بس[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. عذر تقصیر = پوزش کوتاهی دربندگی ۱۰: هرچه کردم همه[را]برهم‌زدی. چه‌قوّت کند: با آهنگ سؤال = هیچ نیرو نتواند نمود. خودی = یك خود. ۱۱: من‌سر ز حکمت بدر نمیبرم = من از فرمان توسر نمی‌پیچم. که = درحالی‌که. حکمت برسرم‌چنین میرود = فرمان تو اینگونه‌است

مَثَل

۱ سیه‌چُرده‌ای را یکی زشت‌خواند. جوابی بگفتنش کـه حَیران بماند

۲ نه‌من‌صورتِ خویش‌َخود کرده‌ام که عَیبم شماری کـه بَد کرده‌ام.

۳ تورا با من از زشت‌رویم چه‌کار. نه آخِر منم زشت و زیبـا نِگار.

مناجات

۴ از آنم که بر سرنَبِشتی زپیش نه کم گردد ای بنده پرور، نه بیش.

۵ تو دانایی آخِر که قـادر نیَم. توانـای مُطلَق تویی. من کِیَم.

۶ گَرَم ره نمایی رسیدم به خَیر و گر گُم کُنی بازماندم ز سَیر.

۷ جهان آفرین گر نه یاری کُنَد کجـا بنده پـرهیزگاری کُنَد.

مَثَل

۸ چه‌خوش گفت‌درویشِ کوتاه‌دَست که‌شب‌تَوبَه کردوسحر گه شکست

۹ گراوتَوبَه بخشد بمانَد دُرست که پیمانِ ما بی‌ثَبات‌است و سُست.

۱: سیه چرده‌ای = یك سیاه‌فام. یکی = یك‌شخص. جوابی که حیران بماندش‌بگفت.حیران بماندش = اورا سرگشته بگذاشت. ۲: صورت خویش [را] من خود نکرده‌ام. مبتدای‌جمله ضمیر «من» است و «خود» مزید برای تأکید است. که عیبم شماری = درحالی کـه نقص من میشماری. ۳: ازرشت رویم تورا با من چه‌کار [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه‌کار است: با آهنگ سؤال = نبایدکه کار باشد.آخر من زشت و زیبا نگار نی‌ام. ۴: ای بنده پرور. از آن‌که زپیش بر سرم نبشتی نه‌کم [و] نه بیش‌گردد. حذف «و» روا شمرده شده است. گردد: فعل حال وآینده از مصدر گشتن است. در اینجا معنای آینده در بر دارد. ۵: آخر تو دانایی که قادر نی‌ام. آخر تو نیك میدانی کـه توانا نیستم. کـه = آن که. «تویی»دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. من کیم: با آهنگ سؤال = من کسی‌نیستم. ۶: گر ره نمایی‌ام به‌خیر رسیدم و گر گم کنی زسیر بازماندم. م = مرا. خیر = نیکویی. سیر = رفتار. ۷: گر جهان آفرین یاری نکند بنده پرهیزگاری کجـا کند. کجا کند: بـا آهنگ سؤال = نتواند کرد. ۸: درویش کوتاه دست که شب توبه‌کرد و سحرگه شکست چه خوش گفت. چه خوش = عجب نیکو. درویش کوتاه دست = بینوای درستکار. توبه کرد = ازگناه بازگشت. سحرگه شکست = بامدادان. بر سر گناه رفت. ۹: گر او بخشد توبه درست بماند. «او» در اینجـا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. درست بمـاند = توبه شکسته نمیشود. که = در حالی که. بی‌ثبات و سست است = ناپایدار و زود شکن است.

مناجات

۱ به حقّت که چشمم ز باطل بدوز. به نورت که فردا به نارم مسوز.
۲ ز مسکینی‌ام روی بر خاک رفت. غبار گناهم بر افلاک رفت.
۳ تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار که در پیش باران نپاید غبار.
۴ ز جرمم در این مملکت جاه نیست. ولیکن به ملک دگر راه نیست.
۵ تو دانی ضمیر زبان بستگان. تو مرهم نهی بر دل خستگان.

مَثَل

۶ مُغی در به روی از جهان بسته بود، بُتی را به خدمت میان بسته بود.
۷ پس از چند سال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش.
۸ به پای بُت اندر به امّید خیر بغلتید بیچاره بر خاک دیر
۹ که درمانده‌ام. دست گیر ای صنم. به جان آمدم. رحم کن بر تنم.

۱: به‌حقّت که + به نورت که: دوسوگند است. چشمم[را]ز باطل بدوز = مگذار که ناحق ببینم. نورت = روشنی تو. فردا به نار مسوزم = روز رستخیز مرا به دوزخ مفرست. نار = آتش. ۲: ز مسکینی رویم بر خاک رفت. ز مسکینی = به‌سبب فروماندگی. غبار گناه: اضافهٔ استعاره است. غبار = گرد. بر افلاک رفت = بسیار به‌هوا برخاست. افلاک: جمع فلک = آسمانها. ۳: ای ابر رحمت تو یک نوبت ببار که غبار در پیش باران نپاید. نوبت = بار. کرت. ابر رحمت: اضافهٔ تشبیه است. که غبار در پیش باران نپاید = تا گرد گناهم در پیش باران شسته شود. که = تا. ۴: ز جرم در این مملکت جاهم نیست = به‌سبب گناه در کشوری که می‌زیم پایه ندارم. جرم = گناه. جاهم نیست = پایه‌ای ندارم. ولیکن = امّا. ۵: ضمیر زبان بستگان [را] تو دانی. بر دل خستگان مرهم تو نهی. «دانی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ضمیر = اندیشهٔ درون. زبان بستگان = آنان که سخن نمیگویند. مرهم = داروی زخم. ۶: مغی = یک پیشوای مذهب زرتشت. در اینجا پیشوای آیین غیر از اسلام. در از جهان به‌روی بسته بود = با مردم رفت‌وآمد نداشت. در به‌روی بسته + میان بسته: صفت مرکّب است. [و] میان را به‌خدمت بتی بسته = و برای چاکری یک بت آماده شده بود. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: نکوهیده کیش: صفت مرکّب است. قضا حالتی صعب پیشش آورد = حکم پروردگار یک حالت دشوار پیش او آورد. ۸: بیچاره به‌امیّد خیر به‌اندر پای بت بر خاک دیر بغلتید. خیر = نیکویی. دیر = جایی که رهبانان سکونت و عبادت میکنند. در اینجا = بتخانه. ۹: که = گویان. ای صنم به‌جان آمدم = ای بت کار بر من سخت شد.

۱ بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها.
۲ بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براند مگس.
۳ برآشفت کای پای بند ضلال — به باطل پرستیدمت چند سال.
۴ مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار.
۵ هنوز از بت آلوده رویش به‌خاك — که کامش برآورد یزدان پاك.
۶ حقایق‌شناسی در آن خیره شد. — همه وقت صافی بر او تیره شد
۷ که‌سر گشته‌ٔ دون باطل‌پرست — هنوزش سر از خمر بتخانه مست،
۸ دل از کفر و دست از خیانت نشست. — خدایش برآورد کامی که جست.
۹ فرو رفت خاطر در آن مشکلش — که پیغامی آمد به گوش دلش
۱۰ که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول.
۱۱ گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد.

۱: درخدمتش = هنگام چاکری او کردن. که = در حالی که. کارهاش هیچ بسامان نشد. بسامان: صفت مرکّب است = آراسته. ۲: بتی که نتواند مگس [را] ازخود براند مهمّات کس [را] چون برآرد. چون برآرد: با آهنگ‌سؤال = برآوردن نتواند. مهمّات = کارهای دشوار. ۳: که = گویان. پای‌بند ضلال: صفت مرکّب ودراینجا مناد است. پای بند = ریسمانی که برپای جانوران بسته میشد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ضلال = گمراهی. چند سال به‌باطل پرستیدمت = چند سال ازراه ناحق تو را پرستیدم. ۴: مهم = کار دشوار. وگرنه = واگر برنیاری. ۵: هنوز رویش به‌خاك از بت‌آلوده [بود]. چهرهٔ خویش را بر پای بت میمالید. که = درحالی‌که. کامش = آرزوی او. ۶: حقایقشناسی = یك واقع‌بین. خیره = سرگشته. وقت‌صافی = وقت روشن. ۷: که = گویان. سرگشته = سرگردان. دراینجا = گمراه. دون = پست. باطل = ناحق. هنوز سرش از خمر بتخانه‌مست [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۸: کفر = نگرویدن به‌آیین اسلام. خیانت = نادرستی. [و] خداکامی که جست برآوردش. حذف «و» روا شمرده‌شده است. ش = اورا. کامی که‌جست = آرزویی که‌داشت. ۹: خاطرش‌درآن‌مشکل‌فرورفت. خاطر = اندیشهٔ درون. مشکل = دشواری. که = درحالی که. پیغامی = یك پیام. ۱۰: پیرناقص عقول بسی پیش صنم گفت وقولش‌قبول‌نیامد. صنم = بت. پیر ناقص عقول = پیرمردی که به‌خدمت بت میان بسته بود. ناقص عقول: صفت مرکّب است = کم‌خرد. بسی = بسیار. قولش = گفتار او. قبول نیامد = پذیرفته نشد. ۱۱: گر از درگه ما نیز رد شود پس آنگه ازصنم تا صمد چه فرق [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. رد = بازگردانده. چه فرق است: با آهنگ سؤال = دوری نیست. تفاوت نیست. صنم = بت. صمد = خداوند بی‌نیاز.

اندرز

۱ دل اندر صَمَد باید ای دوست بست. که عاجزتر است از صَنَم هر که هست.
۲ مُحال است اگر سر بر آن در نهی که باز آیدت دستِ حاجت تُهی.

مناجات

۳ خدایا مُقَصِّر به کار آمدیم. تُهیدست و اُمیّدوار آمدیم.

مثل

۴ شنیدم که مَستی ز تابِ نبید به مَقصورهٔ مسجدی در دَوید.
۵ بنالید بر آستانِ کَرم که یا رَب به فردوسِ اعلی بَرَم.
۶ مُؤَذِّن گریبان گرفتش که هین. سگ و مسجد. ای فارغْ از عقل و دین.
۷ چه شایسته کردی که خواهی بهشت. نمی‌زیبَدَت ناز با رویِ زشت.
۸ چو گفت این سخن مردْ بگریست مست که از من بدار ای جوانمردْ دست.
۹ عجب داری از لُطفِ پروردْگار که باشد گُنهکاری اُمّیدوار.

۱: ای دوست باید دل اندر صمد بست. اندر صمد دل بست[ن] باید. پایان‌بخش جمله‌فعل باید صیغهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بایستن است. بست: مصدر بریده است. دل بستن = مهر ورزیدن. صمد = خداوند بی‌نیاز. که = در حالی که. هر که هست از صنم عاجزتر است = همهٔ آفریدگان از بت هم ناتوانترند. صنم = بت. ۲: اگر سر بر آن در نهی محال است که دست حاجتت تهی باز آید. محال = ناممکن. آن در = درگاه پروردگار. حاجت = نیاز. ۳: خدایا = ای پروردگار. به‌کار مقصّر آمدیم = درکار کوتاهی کردیم. ۴: که = آن که. مستی = یك شخص می‌زده. ز تاب نبید = به‌سبب گرمی شراب خرما. مقصورهٔ مسجدی = اطاق نگهبان ومؤذّن یك مسجد. ۵: آستان کرم = درگاه پروردگار بخشنده. که = گویان. یارب = ای پروردگار. فردوس اعلی = بهشت برین. م = مرا. ۶: مؤذّن گریبانش [را] گرفت. گویندهٔ اذان گریبان او را گرفت. که = گویان. هین: مبدّل «هان» است = آگاه باش. از عقل و دین فارغ: صفت مرکّب و در اینجا مناداست = از خرد و آیین دست کشیده. ۷: بهشت که خواهی چه شایسته کردی: جملهٔ سؤال است. که = درحالی که. ناز با روی زشت نمی‌زیبدت = کرشمه با روی زشت تورا نمی‌زیبد. ۸: چو مرد این سخن گفت مست بگریست. چو = هنگامی که. که = گویان. ای جوانمرد دست از من بدار = ای صاحب همّت با من کار مدار. ۹: گنهکاری از لطف پروردگار که امیدوار باشد عجب داری. عجب داری = بر تو شگفت می‌آید. لطف = مهربانی. که = هنگامی که. باشد = است.

۱ تو را می نگویم که عذرم پذیر. در توبه باز است و حق دستگیر.
۲ همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم.

مناجات

۳ کسی را که پیری در آرد ز پای چو دستش نگیری نخیزد ز جای.
۴ من آنم ز پای اندر افتاده پیر. خدایا به فضل خودم دست گیر.
۵ نگویم بزرگی و جاهم ببخش. فرومادگی و گناهم ببخش.
۶ اگر یاری اندك ز لل دانـدم به نابخردی شهره گرداندم.
۷ تو بینا و ما خائف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در.
۸ بر آورده مردم ز بیرون خروش تو بیننده در پرده‌ای پرده پوش.
۹ به نادانی اربندگان سر کشند خداوندگاران قلم در کشند.
۱۰ اگر جرم بخشی به مقدار جود نماند گرفتاری اندر وجود.

۱: تورا نمی گویم که عذرم [را] پذیر. [آن] که عذرم را پذیر تو را نمیگویم. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. که = آن که. در توبه باز است = بازگشت از گناه را پروردگار می‌پذیرد. حق دستگیر است = پروردگار مدد رساننده است. ۲: ز لطف کریم شرم همی دارم که گنه [را] پیش عفوش عظیم خوانم. گنه [را] پیش عفوش عظیم که خوانم ز لطف کریم همی شرم دارم. لطف کریم = مهربانی خداوند بخشنده. که = هنگامی که. عفوش = در گذشتن او از گناهان. عظیم خوانم = بزرگ شمارم. ۳: پیری = سالخوردگی. که = هنگامی که. ز پای درآرد = ناتوان کند. چو = هنگامی که. ۴: من آن ز پای اندر افتاده پیرم. ز پای اندر افتاده: صفت مرکّب است برای پیر. خدایا = ای پروردگار. به‌فضل خود دستم [را] گیر = به‌وسیلهٔ بخشش خویش دست مرا بگیر. ۵: نگویم [که] بزرگی و جاه ببخشم. حذف «که» روا شمرده شده است. که = آن که. جاه ببخشم = مرا شکوه ببخش. ۶: اگر یك دوست اندك لغزش مرا بداند از راه بیخردی مرا مشهور گرداند. شهره گرداندم = مرا بدنام کند. گرداند: فعل حال و آینده از مصدر گرداندن است و در اینجا زمان آینده دربردارد. ۷: خایف = ترسنده. بیمناك. که = درحالی که. ۸: مردم زبیرون خروش برآورده: وجه وصفی است. در پرده بیننده: صفت مرکّب است. تو پرده پوشی = تو نگاهدارندهٔ رازی: ۹: اربندگان به نادانی سر کشند = اگر بردگان به‌سبب نادانی نافرمانی کنند. قلم درکشند = چشم پوشند. ۱۰: اگر به‌مقدار جود جرم بخشی گرفتاری اندر وجود نماند. جرم = گناه. به‌مقدار جود = به‌اندازهٔ کرم خویش. اندر وجود گرفتاری نماند = در سراسر آفرینش یك گرفتار نمی‌ماند. گرفتاری نماند = یك گرفتار نماند. هیچ گرفتار نماند. گرفتار = به سبب جرم دستگیر شده.

۱ وگر خَشم گیری به قدرِ گُناه — به دوزَخ فِرِسْت و ترازو مخواه.
۲ گرم دست گیری به جایی رَسم — وگر بفگنی برنگیرد کسم.
۳ که زور آوَرد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی.
۴ دو خواهند بودن به محشر فریق — ندانم کدامان دَهَندم طَریق.
۵ عجب گر بُوَد راهم از دستِ راست — که از دستِ من جز کَجی برنخاست.
۶ دلم میدهد وَقت وَقت آن نَوید — که حق شرم دارد ز موی سِپید.
۷ عجب دارم اَر شرم دارَد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن.
۸ نه یوسف که چندآن بلا دید و بند — چو حُکمش روان گشت و قدرش بلند
۹ گُنه عفو کرد آلِ یعقوب را — که معنی بُوَد صورتِ خوب را.
۱۰ به کَردارِ بَدشان مُقَیَّد نکرد. — بِضاعاتِ مُزْجاتشان رَد نکرد.

۱: به‌قدر گناه = به‌اندازهٔ گناهان من. ترازو مخواه و به‌دوزخ فرست. کنایه از بسیاری گناهان است. ۲: گر دستم [را] گیری به‌جایی رسم. جایی = یك جا. «رسم» در اینجا آهنگ تأکید دارد و فعل حال و آینده از مصدر رسیدن است که در اینجا زمان آینده را مینماید. کس بر نگیردم = هیچ کس نمیتواند که مرا بر پای دارد. ۳: گر تو یاری دهی که زور آورد. که زور آورد: با آهنگ سؤال = کس گرفتار نتواند کرد. چو تو رستگاری دهی که گیرد = هنگامی که تو رهایی بخشی کس دچار کردن نتواند. ۴: به محشر دو فریق خواهند بودن = بایسته است که روز رستخیز دو گروه مردم باشند. ندانم [که] کدامان طریق دهندم: حذف «که» روا شمرده شده است = نمیدانم که کدام یك از دو گروه مرا راه دهند. ۵: گر راهم از دست راست بود عجب [است] = اگر راه من به‌سوی رستگاران باشد مایهٔ شگفت است. حذف «است» روا شمرده شده است. که جز کجی از دست من برنخاست = درحالی که گناه از دست من برآمد وبس. ۶: وقت وقت دلم آن نوید [را] میدهد که حق ز موی سپید شرم دارد. ز موی سپید شرم دارد = بر موی سپید ببخشد. حق = پروردگار. ۷: ار ز من شرم دارد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که از خویشتن شرم نمی‌آیدم = در حالی که از خویشتن شرم ندارم. ۸: یوسف که چندآن بلا و بند دید چو حکمش روان و قدرش بلند گشت آل یعقوب را گنه عفو نکرد. که صورت خوب‌را معنی بود. نکرد: با آهنگ سؤال = کرد. چو = هنگامی که. حکمش = فرمان او. قدرش = پایگاه او. ۹: عفو = درگذشتن از گناه. آل یعقوب = فرزندان یعقوب پیامبر که برادران یوسف بودند. که صورت خوب را معنی بود = تامعلوم گردد که صاحب چهرهٔ نیکو دارای معنای نیکوست. یوسف زیباروی بود و بخشیدن برادران خوی نیکوی او بود. ۱۰: به کردار بد مقیّدشان نکرد = به‌سبب کردار بدبرادران بااوآنان‌را زندانی نکرد. بضاعات مزجات = کالاهای کم بها. رد نکرد = بازنگرداند. داستان یوسف فرزند یعقوب پیامبر در قرآن مضبوط است.

۱ ز لُطفت همآن چشم داریم نیز . بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز .
۲ کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست . که هیچم فعالِ پسندیده نیست
۳ جز آن کاعتمادم به‌یاریِ توست . امیدم به آمرزگاریِ توست .
۴ بضاعت نیاوردم الّا امید . خدایا ز عفوم مکن ناامید .

۱: همآن نیز ز لطفت چشم داریم. لطفت = مهربانی تو. همآن = تنها آن. بی‌بضاعت = بی‌برگ. بینوا. ای‌عزیز = ای پروردگار نیرومندوچیره. پادشاه مصر راعزیزهم‌میگفتند. ۲: کس سیه نامه‌تر ازمن ندیده است = دفتر اعمال من از دیگر بندگان سیاه‌تر است. که = زیرا. هیچ فعال پسندیده‌ام نیست. فعال: جمع‌فعل = کردارها. ام نیست = مرا نیست، ندارم. ۳: جز = الّا. اعتمادم = پشت‌گرمی من. ۴: بضاعت الّا امید نیاوردم. الّا = جز. خدایا = ای پروردگار. ز عفو ناامیدم مکن. عفو = در گذشتن از گناهان. م = مرا.

فهرست

پیشگفتار

نامهای خاص